



پنجگانہ افسانہ

جلد سوم

شیوع طاعون سایہ

نویسنده: پرویز ملک

مترجم: میلا فشمی

کاری از تیم تایپ زندگے پشٹاز

قیمتیں کتاب

صفحہ آراء، طراح کاور و مدیر پروژہ:

JuPiTeR

ویراستار: شاعر

اسکتر: NEPTON

تایپسٹ	فصول
VAMPIAR	۱-۳
ELAHE	۴-۹
MAJIDKING	۱۰-۱۳
SAMA1	۱۴-۱۵
BLUE MOON	۱۶-۱۸
SAMA1	۱۹-۲۱
JOKER	۲۲-۲۴

فصل اول: نیپسی ہا

فصل دوم: دوبارہ در کنار ہم

فصل سوم: بہ اشتراک گذاشتن یافتہ ہا

فصل چہارم: شوالیہ ہا ی جدید

فصل پنجم: اولین مأموریت

فصل ششم: طاعون

فصل ہفتم: کوا گمشدہ

فصل ہشتم: مرد سایہ

فصل نهم: مسیرہا

فصل دهم: زخم ہا ی سایہ

فصل یازدہم: پوئبلوی قدیمی

فصل دوازدهم: موانع

فصل سیزدهم: ستایشگر پنهانی

فصل چہاردہم: بازگشت بہ خانہ

فصل پانزدہم: یکشنبہ ی براونی

فصل شانزدہم: پناہگاہ

فصل ہفدهم: آمادہ سازی ہا

فصل ہجدهم: عمارت قدیمی

فصل نوزدہم: دوئل

فصل بیستم: تاریخ

فصل بیست و یکم: پری گون

فصل بیست و دوم: روشنائی

فصل بیست و سوم: تاریکی

فصل بیست و چہارم: خداحافظی



فصل اول

تیسے دن

در یک روز گرم و مرطوب ماه آگوست، ست با عجلہ در امتداد یک مسیر به پیش می رفت. با دقت پوشش گیاهی انبوه سمت چپ مسیر را زیر نظر گرفته بود. درختان بلند و خزه گرفته، دریایی از بوته و سرخس را زیر چتر شاخ و برگ خود گرفته بودند. تمام بدنش خیس بود و رطوبت هوا مانع از خشک شدن عرقش می شد. هر از چند گاهی از روی شانه به عقب نگاه می کرد. شنیدن کوچکترین صدایی نگرانش می کرد. تنهایی پرسه زدن در آشیانه افسانہ به خودی خود کار خطرناکی بود، ولی بیشتر از این می ترسید که کسی در چنان فاصلہ ی زیادی نسبت به حیاط میچس را بگیرد.

در طول تابستان طولانی، مهارتش برای دزدکی وارد جنگل شدن به طرز قابل ملاحظہ ای افزایش یافته بود. گردش هایش با کولتر خیلی خوب بودند، اما تعدادشان آنقدر زیاد نبود که طبع ماجراجوی او را راضی کند. تنهایی پرسه زدن در گوشه کنار منطقه چیز دیگری بود.

اکنون با جنگل اطراف خانه آشنا شده بود و برخلاف نگرانی های پدر بزرگ و مادر بزرگش، به خودش ثابت کرده بود که می تواند از خود مراقبت کند. برای اینکه در شرایط مرگبار قرار نگیرد، به ندرت از حیاط فاصلہ می گرفت و از جاهایی که می دانست خطرناک ترین نقاط منطقه اند، دور می شد.

اما امروز یک استثناء بود.

امروز به یک ملاقات پنهانی می رفت.

با اینکه مطمئن بود تا آنجا آدرس را درست رفته است، اما نگران بود که مبدا آخرین نشانه را رد کرده باشد. مسیری که اکنون بر روی آن گام بر میداشت یکی از مسیرهایی بود که پیش از آن هرگز قدم بر روی آن نگذاشته بود. خیلی از خانه دور شده بود. تمام حواسش به شاخ و برگ سمت چپ مسیر بود.

افراد زیادی در طول تابستان به آشیانه افسانہ آمده و رفته بودند. هنگام صبحانہ پدر بزرگ به اطلاع ست، کنڈرا، کولتر، و دیل رسانده بود که وارن و تانو آن روز عصر به خانه بر خواهند گشت. ست از اینکه قرار بود دوستانش دوبارہ به آن ها ملحق شوند خوشحال بود، اما می دانست که هر چه تعداد افراد حاضر در خانه بیشتر باشد، تعداد چشم هایی که او را می پابند تا بدون اجازہ وارد جنگل نشود نیز بیشتر خواهد شد. امروز احتمالاً آخرین روزی بود که می توانست تنها در جنگل گردش کند.

درست در زمانی که داشت امیدش را از دست می داد، در نزدیکی مسیر تکه چوبی را دید که در زمین فرو رفته و یک میوه درخت کاج روی آن گذاشته شده بود. بی خود نگران گم کردن راه شده بود؛ امکان نداشت چنان نشانه ی واضحی را نبیند! در کنار تکه چوب ایستاد و قطب نمایش را از جعبه وسایل ضروری اش بیرون آورد. به سمت شمال شرقی به راه افتاد.

راه کمی سر بالایی بود. کمی مسیرش را کج کرد تا از بته گل های خار دار فاصلہ بگیرد. پرنده ها در میان شاخ و برگ درختان چہچہ می زدند. شاپرکی در مقابلش پرواز می کرد. آن روز صبح شیر نوشیده بود، به همین خاطر مطمئن بود که واقعا یک شاپرک است. اگر پری بود، ست شکل واقعی آن را می دید.

از میان بوته ها صدایی شنید: «هی! اینجا.»

ست چرخید و دورن ساتبر را دید که از فراز یک بوته با برگ های بزرگ به اون نگاه می کرد. ساتبر به او اشاره کرد که به سمت او برود.

ست با صدای آرامی گفت: «سلام، دورن.»

آرام به سمت جایی که دورن خم شده بود، حرکت کرد. نویل هم همانجا پنهان شده بود. شاخ هایش نسبت به دورن بلندتر، کک مک بدنش بیشتر و موهایش نیز قرمز تر بود.

نویل پرسید: «پس اون بی شعور کو؟»

ست گفت: «بهم قول داد اینجا بیاد دنبالم. مندیگو داره کارهاش رو تو اصطبل انجام می ده.»

نویل گفت: «اگه نیاد معامله فسخه ها!»

ست گفت: «میاد.»

سعی می کرد صدایش هیجان زده به نظر نرسد، اما نمی توانست اشتیاق نگاهش را پنهان کند.

ست گفت: «چهل و هشت تا باتری سائیز سه.»

زیپ ساکش را باز کرد و به ساتبر ها اجازه داد نگاهی به محتویات آن بیندازند. ست در ابتدای تابستان تعداد زیادی باتری را به عنوان پاداش به آن دو ساتبر داده بود، چرا که در شرایط بحرانی به او و خواهرش کمک کرده بودند دزدکی وارد خانه پدر بزرگش شوند. ساتبر ها هم تمام آن باتری ها را با تماشای تلویزیون قابل حملشان مصرف کرده بودند.

نویل نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «نگاه کن، دورن!»

دورن گفت: «ساعت ها سرگمی!»

نویل گفت: «برنامه های ورزشی رو بگو!»

دورن فهرست وار گفت: «فیلم، برنامه های کمدی، کارتون، سریال، مسابقه، برنامه های مستند.»

نویل گفت: «کلی مجری خوشگل.»

دورن اضافه کرد: «حتی آگهی های بازرگانی هم قشنگه. کلی جلوه های تصویری با حال!»

نویل با خوشحالی گفت: «استن اگه بفهمه آتیش می گیره!»

ست می دانست که نویل درست می گوید. پدر بزرگ سورنسون سخت در تلاش بود تا تکنولوژی را از منطقه دور نگه دارد. نمی خواست به هیچ عنوان اجازه دهد موجودات جادویی آشیانه افسانه توسط تاثیرات تکنولوژی و دنیای مدرن خراب شوند. حتی خودش نیز در خانه اش تلویزیون نداشت.

ست پرسید: «خب، طلا ها کجان؟»

نویل گفت: «زیاد دور نیست.»

دورن عذر خواهانه گفت: «از وقتی نرو گنجینه ش رو جابه جا کرده دیگه سخت می شه طلا پیدا کرد.»

نویل گفت: «البته طلایی که بشه بهش دسترسی پیدا کرد. وگرنه ما کلیمینج جواهرات تو گوشه کنار آشیانه افسانه بلدیم.»

دورن توضیح داد: «بیشترشون یا نفرین شده ن یا محافظ دارن. مثلاً یه گودال پر از جواهرات بلدیم که زیر یه تخته سنگ مخفی شده. اگه واست مهم نیست بیماری عفونی مزمنی بگیری که گوشت بدنت رو می خوره، می تونی بری برشون داری»

نویل اضافه کرد: «یه کلکسیون هم از اسلحه های طلا کاری شده می شناسیم. یه خونواده ی غول کینه توز ازش مراقبت می کنن.»

دورن اطمینان داد: «اما یه کم جلوتر کلی طلا هست که هیچ مشکلی برای برداشتتون نداریم.»

ست اعتراض کرد: «من هنوزم فکر می کنم چون برای برداشتن اون طلا ها به کمک من احتیاج دارین باید بیشتر بهم بدین.»

نویل با لحنی سرزنش آمیز گفت: «ست اینقدر ناشکر نباش. ما یه قیمتی گفتیم، تو هم موافقت کردی. توافق، توافقه! مجبور نیستی کمکمون کنی طلا ها رو برداریم. می تونیم معامله رو فسخ کنیم.»

ست به هر دو مربزی نگاه کرد. اهی کشید و زیپ ساکش را بست.

– شاید حق با تو باشه. ریسکش خیلی بالاست.

نویل دست پر مویش را روی ساک گذاشت و سریع گفت: «یا اینکه می تونیم مبلغ رو بیست درصد ببریم بالا.»

ست آرام گفت: «سی.»

نویل گفت: «بیست و پنج.»

ست دوباره زیپ ساک را باز کرد. دورن دست هایش را به هم و سم هایش را روی زمین کوبید. گفت: «من عاشق پایان خوشم.»

ست یادآوری گفت: «تا وقتی که طلاها رو بهم ندادین هنوز تموم نشده! مطمئن این طلاها مال من میشه دیگه؟ هیچ ترول عصبان ای نمید پس بگیردشون دیگه؟»

نویل گفت: «هیچ نفرینی در کار نیست.»

دورن گفت: «هیچ موجود قدرتمندی نمید که انتقام بگیره.»

ست دست به سینه ایستاد و گفت: «پس چرا به کمک من احتیاج دارین؟»

نویل گفت: «این انبار سابقا همیشه دم دست بود. بهترین راه برای پرداخت نقدی تو آشیانه افسانه. با کمک اون محافظ گنده ت دوباره می تونه دم دستمون باشه.»

ست گفت: «هوگو که نباید به کسی آسیب برسونه؟»

نویل گفت: «خیالت راحت! قبلاً ه این کار رو کردیم. حتی به یه حشره هم لازم نیست صدمه بزنه.»

دورن یک دستش را بلند کرد و گفت: «یکی داره نزدیک می شه.»

ست صدایی نمی شنید. نوئل بو کشید و گزارش داد: «گولمه.»

کمی که گذشت، ست صدای قدم های سنگین هوگو را شنید که نزدیک می شد. چند لحظه بعد سر و کله ی گولم در حالیکه خم شده بود، از میان شاخ و برگ پیدا شد. از خاک و سنگ ساخته شده بود و بدنش شبیه بدن یک میمون بود. هیکل تنومندی داشت و دست ها و پاهایش به طرز نامتناسبی بزرگ بودند. یکی از دست هایش کمی از دیگری کوچک تر بود. هوگو یکی از دست هایش را در نبرد با اولوخ شکم پرست از دست داده بود و علی رغم اینکه مرتب در گل آب تنی می کرد، اما هنوز رشد دستش کامل نشده بود.

گولم در کنار ست و ساتبرها که قدشان به زحمت به سینه اش می رسید، ایستاد. .

با صدای عمیقی که بیشتر به ساییده شدن دو سنگ به یکدیگر شباهت داشت، گفت: «ست! »

ست جواب داد: «سلام، هوگو. »

گولم به تازگی شروع به تلفظ کلمات ساده کرده بود. هر چه را به او گفته می شد، کامل متوجه می شد اما به ندرت کلمه ای بر زبان می آورد.

دورن لبخند زنان برای گولم دست تکان داد و گفت: «کمکمون می کنه؟ »

ست گفت: «هوگو مجبور نیست دستور من رو اجرا کنه. من نمی تونم اون جوری که پدربزرگ و مادر بزرگ بهش دستور می دن، کنترلش کنم. ولی داره یاد می گیره که خودش تصمیم بگیره. تو طول تابستون چند تا گردش مخفیانه با هم رفتیم. معمولا هر چی ازش بخوام انجام می ده. »

دورن گفت: «عالیه. »

دست هیش را به هم کوبید و ادامه داد: «نوئل، وقشه برگردیم سر کارمون. »

ست گفت: «بالاخره می خواین بگین قضیه چیه یا نه؟ »

نوئل پرسید: «تا الان چیزی در مورد نیپسی ها شنیدی؟ »

ست سرش را به نشانه نفی تکان داد.

دورن توضیح داد: «یه سری موجودات کوچولون. درواقع کوچکترین گونه ی جادویی. »

ساتبرها با اشتیاق به ست چشم دوختند.

ست باز هم سرش را تکان داد.

نوئل گفت: «خیلی شبیه براونی هان. فقط کوچولوتر. می دونی که براونی ها تو کار های ساخت و ساز، تعمیر کردن، و بازیافت و اختراع و اینا خیلی ماهرن. نیپسی ها هم تو کارهای صنعتگری استادن اما دوست دارن مواد اولیه شون رو از منابع طبیعی به دست بیان. »

دورن به سمت ست خم شد و با لحنی مطمئن گفت: «نیپسی ها عاشق فلزات و سنگ های براقن. تو پیداکردنشون واقعا استعداد دارن. »

نوئل چشمک زد.

ست دست به سینه ایستاد و گفت: «چی جلوشون رو می گیره که نیان گنجشون رو پس بگیرن؟ »

نوئل و دورن خنده ی بلندی سر دادند. ست اخم کرد. نوئل دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «ست، یه نیپسی اینقدره!»

نوئل دستش را بالا آورد. انگشت شست و انگشت اشاره اش به اندازه یک سانتی متر با هم فاصله داشتند. دورن با خود درجنگ بود تا جلوی خنده اش را بگیرد.

- نه نمی تون پرواز کنن. نه جادو دارن که بخوان حمله کنن یا آسیبی برسونن.

ست گفت: «اگه اینجوریه پس چرا برای بردن طلاها به کمک من احتیاج دارین؟ »

خنده ها متوقف شد.

دورن گفت: «کاری که نیپسی ها می تونن بکنن اینه که تله بذارن و گیاهان سمی دور و بر قلمروشون بکارن. اون موجودات کوچولو ظاهرا از اینکه من و نویل یه سری هدیه ازشون گرفتیم ناراحت شدن. به خاطر همین هم موانعی درست کردن که جلوی ما رو بگیرن. اما هوگو هیچ مشکلی در مقابل این موانعی نداره و می تونه ما رو وارد قلمروشون کنه. »

ست چشم هایش را تنگ کرد و گفت: «چرا نیپسی ها از پدر بزرگ کمک نمی گیرن؟ »

نویل گفت: «به خودت نگیر، ولی بیشتر موجودات آشیانه افسانه ترجیح می دن سختی بکشن اما آدم ها تو مسائل دخالت نکن. نگران شکایت به استن نباش. اون ها هیچی بهش نمی گن. چی می گی؟ بریم یه کم طلای مفت برداریم؟ »

ست گفت: «تو جلوتر برو. »

رو به گولم برگشت.

- هوگو، دوست داری بهمون کمک کنی بریم به قلمرو نیپسی ها؟

هوگو دستش را بالا آورد. انگشت شست و انگشت اشاره اش تقریبا به هم چسبیده بودند. سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

در میان شاخ و برگ به پیش رفتند تا اینکه نویل مشتش را بالا آورد. به ابتدای یک چمنزار بزرگ رسیده بودند. تپه ای در وسط چمنزار دیده می شد. دامنه ی تپه شیب تندى داشت، اما تقریبا در ارتفاع هفت، هشت متری سطح زمین نوک تپه صاف می شد. نویل آرام گفت: «هوگو باید ما رو ببره توی اون تپه. »

ست از گولم پرسید: «این کار رو می کنی؟ »

هوگو به راحتی نویل را روی یک شانه اش انداخت و دورن را روی شانه دیگرش. ست را نیز با دست بزرگترش بلند کرد. گولم با قدم های بلند به سمت تپه به راه افتاد. در نزدیکی دامنه تپه، علف های هرز زیر پای هوگو خشک می شدند و بر زمین می ریختند. پیچک های خاردار دور مچ پای گولم می پیچیدند و سرهای سبز رنگ گیاهان گوشتخوار به ساق پای او حمله می کردند.

دورن با دست به گیاهان اشاره کرد و گفت: «یه بخشی از مشکل همینجاس. اون موجودات کوچولو انواع و اقسام گیاهای سمی رو اطراف قلمروشون پرورش دادن. »

ویل گفت: «چونورای مودی! تا یه هفته لنگ می زدم. »

دورن گفت: «شانس آوردیم که تونستیم صحیح و سالم در بریم. باید بریم اون طرف تپه. »

نویل توضیح داد: «دامنه تپه پر از تله س. اما ی یه ورودی مخفی اون طرف هست. »

ست گفت: «هوگو، ما رو ببر اون طرف تپه. »

گیاهان زیر پای گولم همچنان حمله می کردند، می پیچیدند و گاز می گرفتند، اما هوگو بدون توجه به آن ها به راهش ادامه می داد. در آن طرف تپه، تخته سنگی به بلندی قد یک انسان قرار داشت. استخری از لجن چسبناک روی زمین مقابل تخته سنگ دیده می شد.

دورن پیشنهاد داد: «به هوگو بگو تخته سنگ رو بزنه کنار. »

ست گفت: «شنیدی چی گفت. »

هوگو قدم بر روی ماده چسبناک گذاشت و لجن به اطراف پاشیده شد. با دست خالیش خیلی راحت، انگار که کاغذی باشد، تخته سنگ را کنار زد. دهانه یک تونل نمایان شد.

نویل گفت: «ما رو دم تونل بذار پایین.»

دورن اضافه کرد: «لجن رو هم بپاش به اطراف.»

ست گفت: «خواهش می کنم این کار رو بکن، هوگو.»

هوگو، ست را در مقابل تونل و ساتبرها را هم در کنارش روی زمین گذاشت. سپس به سمت استخر لجن برگشت و با پا شروع به پراکنده کردن ماده چسبنده کرد.

نویل با سر به هوگو اشاره کرد و گفت: «به درد می خوره ها!»

دورن تایید کرد: «ما هم باید یکی واسه خودمون پیدا کنیم.»

ست به دیوارهای تونل نگاه کرد. از سنگ سفید ساخته شده بودند. رگه هایی از رنگ های آبی و سبز دیده می شد. کنده کاری های پیچیده ای تمام سطح دیوارها را از کف تا سقف پوشانده بود. طرح های روی دیوار استادانه حکاکی شده بودند. ست انگشتش را روی طرح ها کشید.

نویل گفت: «باحالان، نه؟»

ست از دیوار فاصله گرفت و گفت: «باورم نمیشه. چقدر با جزئیات حکاکی شده ن.»

دورن گفت: «پس صبر کن تا هفت پادشاهی رو ببینی.»

هر سه به سمت انتهای تونل به راه افتادند. سقف تونل به اندازه ی کافی بلند بود و نیازی نداشتند تا خم شوند.

نویل گفت: «مواضع جلو پات باش. حواست باشه یه نیپسی رو له نکنی. چون اون ها هم اندازه جون هر موجودی دیگه ای واقعیه و ارزش داره. اگه تصادفی هم یکیشون رو بکشی. قوانین عهدنامه ی تاسیس دیگه ازت محافظت نمی کنه.»

دورن گفت: «داره این رو می گه چون اون دفعه یه واگن حمل غذا رو لگد کرد و راننده اش بیهوش شد.»

نویل پاسخ داد: «البته بعدا حالش کاملاً خوب شد.»

دورن خم شد و کف مرمرین تونل را بررسی کرد. گفت: «من که هیچ نیپسی ای رو نمی بینم.»

نویل گفت: «پس آخر تونل که رسیدیم حواستون رو جمع کنین.»

وقتی به انتهای تونل رسیدند، ست در کمال تعجب نور خورشید را دید. تپه نوک نداشت. تمام فضای داخل آن خالی بود در واقع دامنه ی تپه در جکم دیوار مدوری بود که دور آن جامعه ی منحصر بفرد کشیده شده بود.

ست زیر لب گفت: «اینجا رو ببین!»

یک دنیای کوچک داخل تپه پنهان شده بود. قلعه ها، عمارت ها، کارخانه ها، انبارها، مغازه ها، آسیاب ها، تئاترها، استادیوم ها و پل ها همه کوچک بودند. معماری پیچیده و متنوعی داشت. مناره های بلند، شیروانی های شیب دار، برج های مارپیچ، طاق های شکننده، دودکش های کارتونی، سایبان های رنگارنگ، پیاده رو های سنگفرش شده، باغچه های چند ردیفی، و گنبد های درخشان جلوه ی خاصی به شهر بخشیده بودند. نیپسی ها بناهایشان را از بهترین سنگ ها و چوب ها ساخته و با بهره گرفتن از فلزات گرانبها و جواهرات بر شکوه ساختمان هایشان افزوده بودند. یک دریاچه در مرکز تپه قرار داشت و سیستم آبیاری دقیقی متشکل از کانال ها، قنات ها، دریاچه ها، و سدها هفت جامعه ی بزرگ را از هم جدا می کرد.

نویل گفت: «از تماشای هفت پادشاهی نیپسی ها لذت ببر!»

دورن با دست به ساختمانی اشاره کرد و گفت: «اون ساختمون مربعیه رو می بینی اونجا؟ اونی که ستون و مجسمه جلوش داره؟ اون خزانه داری پادشاهی سومه. اگه خودشون همکاری نکردن می تونیم از اونجا شروع کنیم.»

ارتفاع عمارت های هفت پادشاهی حتی به زانوی ست هم نمی رسید. هزاران نیپسی کوچک در حال رفت و آمد بودند. در نگاه اول مانند حشرات به نظر می رسیدند. ست کمی در جعبه وسایل ضروری اش گشت. سپس خم شد و دردهانه تونل با ذره بین نگاهی به کارگران کوچکی انداخت که مشغول کندن زمین بودند. لباس های شیکی بر تن داشتند. با اینکه قدشان بلندتر از یک سانتی متر نبود، اما کاملاً مانند انسان ها به نظر می رسیدند.

گروهی که ست مشغول تماشایشان بود با دست او را به هم نشان دادند و به سرعت متفرق شدند. ناقوس های کوچکی به صدا در آمدند. تعداد زیادی از نیپسی ها سریع در خانه هایشان پنهان شدند و یا به سوراخ های زیرزمینی گریختند.

ست گفت: «از ما ترسیدند.»

نویل گفت: «بایدم بترسن. ما ارباب های غول پیکرشون هستیم و اون ها سعی دارن با لجن و گیا های گوشت خوار جلومون رو بگیرن.»

دورن با دست به جهتی اشاره کرد و فریاد زد: «اونجا رو ببین. بغل دریاچه. اون ها مجسمه هامون رو شکسته ن!»

مجسمه هایی سی سانتی متری از نیویل و دورن واژگون شده و روی زمین افتاده بودند.

نویل غرغرنان گفت: «بعضی ها دیگه پاشون رو از گلیمشون درازتر کردن! کی به مجسمه ی ارباب ها بی احترامی کرده؟»

غوغا همچنان در خیابان های شلوغ ادامه داشت. جمعیت ترسیده هجوم می بردند تا خود را در خانه ها پنهان کنند. تعداد زیادی نیپسی های مسلح به سلاح های کوچک روی سقف خزانه داری جمع شدند.

دورن گفت: «می بینیم که یه جمعیتی نزدیک بلندگو جمع شدن.»

با دست به سمت یک برج چهل سانتی متری اشاره کرد که یک بلندگوی سفید بزرگ بر فراز آن نصب شده بود.

نویل چشمکی به ست زد و گفت: «وقت مذاکره س.»

ست پرسید: «مطمئنین کار درستیه؟ دزدیدن از این آدم کوچولو ها؟»

دورن ضربه ای به پشت ست زد و گفت: «نیپسی ها زنده ان که معادن طبیعی رو بو بکشن و پیدا شون کنن. اگه یه کمی از ثروت انبار شده شون رو ببریم تازه یه کاری واسه انجام دادن براشون ایجاد کردیم!»

صدای ضعیفی گفت: «درود بر شما، ای نیویل و دورن!»

حتی با وجود بلندگو، باز هم صدا ضعیف و شنیدنش سخت بود. ست و ساترها با دقت زیر پایشان را نگاه کردند و کمی جلو رفتند.

– ما، نیپسی های پادشاهی سوم، از بازگشتتون بعد از این مدت طولانی واقعا خوشحالیم.

نویل گفت: «خوشحالین، آره؟ البته اون گیاهای سمی دقیقا اون خوشامد گویی نبودن که ما انتظارش رو داشتیم!»

نیپسی های روی برج پیش از پاسخ دادن مدتی با هم مشورت کردند.

– از اینکه موانع دفاعی ای که اخیراً کار گذاشتیم واستون مشکل ایجاد کردن، واقعا ماسفیم. احساس کردیم باید ضریب امنیتمون رو در مقابل یه سری غارتگر های بالقوه و معلو الحال بالا ببریم.

دورن زیر لب گفت: «یه جوری حرف می زنه انگار نه انگار منظورش ماییم!»

نویل تایید کرد: «وقتی پای دیپلماسی وسط میاد کارشون رو خوب بلدن.»

صدایش را بلند کرد و گفت: «دیدم که مجسمه هامون احتیاج به تعمیر اساسی دارن. خیلی وقت هست که یومدیم هدیه هامون رو ازتون بگیریم.»

باز هم جمعیت روی برج پیش از پاسخ دادن با هم مشورت کردند.

– بابت کم توجهیمون واقعا متاسفیم. اما شما تو بدترین زمان ممکن به دیدنمون اومدین. همونطور که می دونین از زمان های دور، هفت پادشاهی نیپسی ها در کمال صلح و آرامش در کنار هم زندگی کرده ن و تنها غارت و سوء استفاده غول های خارجی در مواردی این آرامش رو بر هم زده. اما اخیراً هفت پادشاهی روزهای سختی رو پشت سر گذاشته. پادشاهی های ششم و هفتم علیه بقیه پادشاهی ها متحد شده ن. چند وقت پیش به پادشاهی چهارم حمله و اونجا رو با خاک یکسان کردن. ما و پادشاهی دوم به هزاران نفر از مردم پادشاهی چهارم پناه دادیم. پادشاهی پنجم هم تحت محاصره س. تو پادشاهی اول همش حرف مهاجرته. یه هجرت دسته جمعی به یه جای جدید.

«همونطور که می دونین ما نیپسی ها هیچوقت مردم جنگ طلبی نبودیم. کاملاً واضح که یه نیروی شیطانی روی مردم پادشاهی های ششم و هفتم تاثیر گذاشته. می ترسیم تا همه پادشاهی ها رو ویرون نکنن، دست بدار نباشن. همین الان که دارم با شما حرف می زنم ناوگان کشتی های جنگیشون داره به سمت سواحل ما حرکت می کنه. اگه شما هم به طور همزمان از پشت به ما حمله کنین، می ترسیم که هفت پادشاهی سقوط کنه و غرق در تاریکی بشه. اگه تو این وقت سختی به کمکمون بیاین ما سخاوتمندانه از خجالتتون در میایم.»

نویل گفت: «بذارین یه دقیقه مشورت کنیم.»

ست و دورن را به خود نزدیک کرد و آرام گفت: «فکر می کنین حقه س؟ درسته که این نیپسی ها کوچولوئن ولی خیلی هم حيله گرن.»

دورن گفت: «من یه ناوگان کشتی سیاه تو دریاچه ی مرکزی می بینم.»

بزرگترین کشتی ها از کفش ست بزرگتر نبود. تعدد زیادی کشتی در حال نزدیک شدن بودند.

نویل گفت: «آره. تازه سمت چپ رو نگاه کن. پادشاهی چهارم انگار واقعا ویرون شده.»

دورن پرسید: «اما کی تا حالا شنیده که نیپسی ها با هم بجنگن؟»

نویل گفت: «بهتره با پادشاهی هفتم صحبت کنیم و ماجرا رو از زبون اون ها هم بشنویم.»

دورن رو به نیپسی های روی برج گفت: «بر می گردیم.»

دورن و نیویل به راه افتادند.

صدا پرسید: «تو کی هستی؟ اونی که شاخ نداری، با تو دارم حرف می زنم.»

ست دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: «من؟ من ستم.»

صدا ادامه داد: «ای ست دانا و فرزانه! خواهش می کنم بزه‌های غول پیکر رو متقاعد کن که بهمون کمک کنن. اجازه نده بزرگتر های شرور پادشاهی های خیانتکار فریشتن بدن.»

ست گفت: «بینم چی کار می تونم بکنم.»

این را گفت و با عجله به دنبال نوبل و دورن راه افتاد. با دقت زمین را نگاه می کرد تا به صورت تصادفی یک نیپسی را زیر پا له نکند. هر سه در کنار یک پادشاهی متوقف شدند. دورتادور پادشاهی دیوار هایی از سنگ مشکی ساخته شده و بیرق های سیاه رنگی بر فراز دیوارهای آن به اهتزاز در آمده بود. هیچکس در خیابان های پادشاهی به چشم نمی خورد. بیشتر نیپسی هایی که دیده می شدند، زره پوشیده و با خود سلاح حمل می کردند.

بر روی یکی از برج های این پادشاهی هم یک بلندگو نصب شده بود.

دورن گفت: «دیوار رو تازه ساخته ن.»

نوبل گفت: «تا اونجایی که یادم میاد اینجا اینقدر سیاه نبود.»

دورن اعتراف کرد: «انگار واقعا می خوان بجنگن.»

نوبل با سر به بلندگوی مشکی اشاره کرد و گفت: «دارن میان رو برج.»

صدایی گفت: «درد بر شما ای اربابان ارزشمند. درست به موقع برگشتین تا شاهد حمله ی نهایی مردان ما باشین و در غنیمت ها با ما شریک بشین.»

نوبل گفت: «چرا دارین با بقیه پادشاهی ها می جنگین؟»

صدا پاسخ داد: «به خاطر شما! هر هفت پادشاهی گروه های زیادی رو به خارج از این قلمرو فرستادن تا روش هایی برای جلوگیری از بازگشت شما پیدا کنن. هیچ گروهی دورتر از افراد من نرفتن. ما بیشتر از بقیه یاد گرفتیم. بصیرتمون بیشتر شد. وقتی بقیه پادشاهی ها موانع دفاعی می ساختن، پادشاهی ششم و هفتم در سکوت با هم متحد شدن و سلاح های جنگی ساختن. در هر صورت، همونطور که خود شما مدت هاست می دونین، چرا بسازیم، وقتی می شه از بقیه بگیریم؟»

نوبل و دورن به یکدیگر نگاه کردند.

دورن پرسید: «خوب از ما می خوان چی کار کنیم؟»

- پیروزی ما اجتناب ناپذیره. اما اگه به ما کمک کنین که سریعتر به پیروزی برسیم، از همه پادشاهی های دیگه سخاوتمندانه تر بهتون پاداش می دیم. بیشتر ذخایر قیمتی ما زیر زمین پنهان شده ن. این رازیه که اون ها هیچوقت ازش باخبر نمی شن. مطمئنم که بقیه ازتون درخواست کمک کرده ن که جلوی ما رو بگیرین. همچین کاری برای شما فاجعه بار خواهد بود. ما تحت فرمان ارباب جدیدی هستیم که یک روز فرمانروای همه می شه. اگر در مقابل ما قرار بگیرین، یعنی در مقابل اون ایستادین. همه ی اونایی که مقابلش می ایستن، بدون شک نابود می شن. به ما پیوندین. از خشم ارباب ما بترسید و پاداش بزرگی دریافت کنین.

دورن از ست پرسید: «می تونم ذره بینت رو قرض بگیرم؟»

ست ذره بینش را به ساتبر داد. دورن یک پایش را آن طرف دیوار گذاشت. کمی خم شد و به چهره نیپسی های روی برج نگاه کرد. با لحنی جدی گفت: «بیاین اینجا رو نگاه کنین.»

دورن خود را عقب کشید و نوئل ذره بین را در دست گرفت. پس از او ست نیز این کار را تکرار کرد. مردان کوچک روی برج با نیپسی های دیگری که ست دیده بود، متفاوت بودند. پوستشان خاکستری بود و چشم هایشان قرمز؛ مثل دو کاسه خون. در دهانشان نیز دندان های نیش تیزی دیده می شد.

نوئل پرسید: «قیافه تون چرا اینجوری شده؟»

صدا پاسخ داد: «شکل واقعیمون اینه. وقتی که پرده ی توهم کنار می ره ما رو اینجوری می بینن.»

دورن زیر لب گفت: «یه بلایی سرشون اومده.»

ست پرسید: «شما که واقعا نمی خواین به اینا کمک کنین؟»

نوئل سرش را تکان داد.

— نه. ولی جلوشون ایستادن هم خیلی عاقلانه به نظر نمی رسه. شاید بهتر باشه اصلا دخالت نکنیم.

به دورن نگاه کرد و ادامه داد: «ما چند دقیقه دیگه یه قراری داریم.»

دورن گفت: «درسته. اون یکی قرارمون رو داشت یادم می رفت. نمی خوایم. . . ا. . . حوری های جنگلی رو منتظر بذاریم. نباید دیر کنیم. بهتره دیگه راه بیفتیم.»

ست گفت: «خودتون هم خوب می دونین که هیچ قراره دیگه ای ندارین. نمی تونیم بریم و اجازه بدیم نیپسی های خوب نابود بشن!»

نوئل گفت: «اگه اینقدر اصرار داری قهرمان باشی، برو کشتی هشون رو متوقف کن.»

ست پاسخ داد: «کار من این بود که شما رو بیارم اینجا. اگه باتری ها رو می خواین باید خودتون طلا رو بدست بیارین.»

دورن اعتراف کرد: «راست می گه.»

نوئل گفت: «ما لازم نیست هیچی رو به دست بیاریم. می تونیم بریم هر چی لازم داریم رو از خزانه داری پادشاهی سوم برداریم.»

ست دستش را بلند کرد و تکان داد: «امکان نداره! من طلای دزدی قبول نمی کنم. بعد از ماجرای نرو امکان نداره! پادشاهی سوم بهتون پیشنهاد داد در عوض کمک بهتون پادشاه بده. مگه شما نبودین که می گفتین نیپسی ها نمی تونن هیچ آسیبی برسونن؟ حالا چون یه سریشون شیطانی شدن اوضاع فرق می کنه؟ بذار یه پیشنهاد بهتون بکنم. اصلا اون بیست و پنج درصد اضافی رو هم نمی خوام.»

نوئل چانه اش را خاراند: «ها؟»

دورن گفت: «به برنامه های تلویزیون فکر کن.»

نوئل گفت: «خیلی خب. اصلا دوست ندارم ببینم این تمدن کوچولو تبدیل به ویروانه شده. اما اگه این نیپسی های ترسناک و ارباب های شرورشون اومدن سراغمون من رو سرزنش نکنین ها!»

نیپسی پشت بلندگو با صدای خشنی فریاد زد: «از این کارتون پشیمون می شین!»

نوئل گفت: «من پشیمون می شم؟»

با سم به دیوار کوبید. بلندگو را از برج کند و به بیرون از تپه پرتاب کرد.

دورن گفت: «من می رم محاصره پادشاهی پنجم رو رو بشکنم.»

نویل گفت: «تو همونجا وایسا، لازم نیست کاری کنیم که با جفتمون دربیفتن.»

دورن خندید و گفت: «واقعا ترسوندننت ها! مگه می تونن بکنن؟»

نویل با ناراحتی گفت: «اینجا اثر نیروهای تاریکی دیده می شه، اما اگه قرار باشه باهاشون بجنگم، ترجیح می دم کارشون رو بسازم.»

سقف یک ساختمان به ظاهر محکم را کند و مشتی شمش طلای کوچک بیرون آورد. طلاها را در کیف کمری اش ریخت. یک بار دیگر دستش را در خزانه داری فرو کرد و گفت: «این واستون می شه یه درس خوب. دیگه ارباب های غول پیکرتون رو تهدید نکنین ها! ما هر کاری دوست داشته باشیم می کنیم.»

نویل قدم در دریاچه گذاشت. تا ساق پای پر مویش در آب فرو رفت. ناوگان کوچک کشتی ها را جمع کرد و آن ها را به پادشاهی هفتم بازگرداند. دکل ها را واژگون و کشتی های اطراف را هم پراکنده کرد.

دورن هشدار داد: «مواظب باش هیچ کدومشون رو نکشی.»

نویل گفت: «مواظبم.»

در آب قدم می زد. موج های آب با شدت اسکله های شکننده را می شستند. وقتی نوئل آخرین کشتی ها را هم در یک بازار خالی در کنار هم انبار کرد، به سمت پادشاهی پنجم حرکت و دستگاه های سنگ اندازی که استحکامات شهر مثل قصر اصلی را هدف قرار داده بودند، یکی یکی نابود کرد.

ست با لذت خاصی کارهای نوئل را تماشا می کرد. نوئل شبیه بچه ی لوسی بود که اسباب بازی هایش را خراب می کرد. اما وقتی بیشتر دقت می کرد، به این نتیجه می رسید که ساتیر با این کار، جان عده ی زیادی را نجات می داد. از زاویه ی دید نیپسی ها یک غول چند ده متری به سرعت وارد دنیایشان شده بود و در عرض چند دقیقه سرنوشت یک جنگ را تغییر می داد.

نویل هزاران سرباز آماده ی حمله در بیرون پادشاهی پنجم را بلند کرد و در پادشاهی هفتم بر زمین گذاشت. سپس تعداد زیادی از پل ها های بین پادشاهی ششم و پنجم را خراب کرد. تزئینات طلایی زیادی را از برج های پادشاهی ششم دزدید و موانع دفاعی شهر را تخریب کرد. در اخر به سمت برج پادشاهی هفتم، که زمانی بلندگو روی آن نصب بود، برگشت.

- بهتون هشدار می دم. دست از جنگ بردارین وگرنه باز هم بر می گردم. دفعه ی دیگه پادشاهی تون رو با خاک یکسان می کنم.

به سمت دورن و ست برگشت و گفت: «بریم.»

هر سه به سمت پادشاهی سوم و ورودی تونلی که آن ها را پیش هوگو بازمی گرداند، به راه افتادند. نوئل اعلام کرد: «هرکاری از دستمون بر می اومد برای جلوگیری از جنگ انجام دادیم.»

صدا گفت: «درود بر شما اربابان غول پیکر! به پاس شجاعتی که از خودتون نشون دادین، این روز برای همیشه در تقویم ما تعطیل خواهد بود. مجسمه های شما رو با شکوه و جلال بی سابقه ای ترمیم و حفظ می کنیم. خواهش می کنم هر چیزی که می خواین از خزانه داری بردارین.»

نویل گفت: «ایرادی نداره؟»

دیوار خزانه داری را با دست از جا تکان داد و مقدار زیادی سکه های بی نهایت کوچک طلایی، نقره ای و پلاتینیومی به همراه چندین تکه جواهر بزرگ بیرون آورد.

در همین حال گفت: «شما نیپسی ا باید آماده باشین. اتفاق خیلی بدی برای رفقاتون تو پادشاهی های ششم و هفتم افتاده.»

- زنده باد نویل! زنده باد دورن! زنده باد ست! توصیه های عالمانه از طرف حامی های قهرمانمون!

دورن گفت: «ظاهرا کارمون اینجا دیگه تموم شده.»

ست ضربه ای به پشت نویل زد و گفت: «کارت عالی بود.»

نویل دستش را روی کیف کمربش گذاشت و گفت: «واسه یه روز بد نبود. چند تا پادشاهی نجات پیدا کردن، دو تا پادشاهی درس عبرت گرفتن، یه کمی هم طلا و جواهر گیر خودمون اومد. بیاین بریم وزنشون کنیم. باید به برنامه های تلویزیون برسیم.»



فصل دوم

دوباره در کنار هم

برای کندرا سورنسون دیگر چیزی به نام تاریکی مطبق وجود نداشت. در یک راهروی تاریک در سیاهچال زیر خانه اصلی آشیانه افسانه نشسته بود. پشتش را به دیوار سنگی تکیه داده و زانوهایش را در بغل جمع کرده بود. به یک جعبه بزرگ با تزئین های طلایی رنگ نگاه می کرد. شبیه جعبه هایی بود که شعبده باز ها برای غیب کردن دستیارانشان از آن ها استفاده می کنند. علی رغم اینکه هیچ نوری وجود نداشت، اما باز هم به خوبی می توانست جزئیات کنده کاری های روی جعبه ی خاموش را ببیند. راهرو تاریک بود و هیچ رنگی جز مشکی وجود نداشت؛ اما حتی برعکس دیوهایی که در سیاهچال گشت می زدند، او برای قدم زدن در راهرو های تاریک دیگر نیازی به شمع یا مشعل نداشت. تقویت قدرت بینایی اش یکی از نتایج پری گون شدنش در تابستان بود.

کندرا می دانست که ونسا سانتورو درون جعبه منتظر ایستاده است. بخشی از وجود کندرا به شدت مشتاق بود با دوست سابقش صحبت کند؛ حتی با وجود اینکه ونسا به خانواده ی او خیانت کرده و تقریباً همه را به کشتن داده بود. اشتیاقش برای حرف زدن با ونسا هیچ ارتباطی به حس نوستالوژی و خاطرات قدیمیشان نداشت. کندرا می خواست ونسا در مورد آخرین پیامی که پیش از محکوم شدن به سپری کردن باقی عمر در جعبه ی خاموش روی زمین کف سلولش نوشته بود، توضیح دهد.

وقتی پیام ونسا را خوانده بود، سریع پدر بزرگ و مادر بزرگش را در جریان قرار داده بود. پدر بزرگ سورنسون چند دقیقه زیر نور لرزان شمع آمیتی با اخم به نوشته های درخشان روی زمین نگاه کرده و اتهامات گیج کننده ای که یک خائن ناامید مطرح کرده بود، اندیشیده بود. کندرا هنوز هم اولین جمله ی که پدر بزرگ بر زبان آورده بود را کلمه به کلمه به یاد داشت: «این یا بدترین حقیقتی که تا حالا باهاش برخورد کردم و یا بهترین دروغی که شنیدم.»

و اکنون که دو ماه از آن روز می گذشت هنوز هم هیچ مدرکی در تایید و یا رد آن ادعا به دست نیاورده بودند. اگر پیام حقیقت داشت، اسفینکس، بزرگترین متحد سرپرست ها، در واقع دشمن بزرگی بود که خود را در قالب یک دوست جا زده بود. ونسا در متن پیام، اسفینکس را متهم کرده بود که از ارتباط نزدیکی با سرپرست های پناهگاه های جادویی برای پیشبرد اهداف شوم انجمن ستاره مغرب استفاده می کند.

از سوی دیگر، اگر پیام دروغ می بود، ونسا قدرتمندترین دوست سرپرست ها را بدنام می کرد تا اختلافات داخلی ایجاد و زندانی کنندگانش را متقاعد کند که او را از جعبه ی خاموش بیرون بیاورند. بدون کمک بیرونی، ونسا تا زمانی که شخص دیگری جای او را در جعبه ی خاموش نگیرد، همچنان در حالت تعلیق در جعبه زندانی باقی می ماند. زندانی جعبه ی خاموش به صورت بالقوه می تواند قرن ها سرپا در آن سکوت سیاه منتظر بماند!

کندرا دستی به چانه اش کشید. بدون اینکه یک نفر دیگر به صورت موقت جای ونسا را بگیرد، آزاد کردن دوست سابقش برای یک مکالمه کوتاه غیرممکن بود. تازه بدون در نظر گرفتن این نکته که ونسا یک نارکولیکس بود. در طول تابستان، پیش از آنکه خیانتش آشکار شود. ونسا تقریباً همه ساکنان آشیانه افسانه را گاز گرفته بود. به همین دلیل در صورت بیرون آمدن از جعبه ی خاموش می توانست کنترل همه آن ها را در خواب در دست بگیرد.

کندرا برای حرف زدن با ونسا باید آنقدر صبر می کرد تا همه موافقت کنند. اما کسی چه می دانست چقدر ممکن بود طول بکشد؟ آخرین بار که در این مورد حرف زده بودند، هیچکس علاقه نداشت به ونسا فرصتی برای توضیح بدهد. پدربزرگ و مادربزرگ با گرفتن قول رازداری از وارن، تانو، کولتر، دیل، و ست ماجرای پیام را با آن ها هم در میان گذاشته بودند. همه آن ها پیام نوشته شده روی کف زمین را خوانده بودند تا نظرشان را در مورد صحت و سقم آن بیان کنند. خوشبختانه آن شب، وقتی تانو و وارن از ماموریتشان باز می گشتند، ممکن بود اطلاعات بیشتری همراهشان بیاورند. در غیر این صورت باز هم جای امید وجود داشت که سر انجام سایرین هم به این نتیجه برسند که زمانش رسیده است پای حرف های ونسا بنشینند. نارکوبلیکس در پیامش مدعی شده بود که اطلاعات بیشتری نسبت به آنچه نوشته است، در اختیار دارد. کندرا نیز معتقد بود ونسا می تواند توضیح بیشتری در مورد این ماجرا ارائه کند و به این نتیجه رسیده بود که باید یک بار دیگر بحث صحبت کردن با ونسا را مطرح کند.

نور لرزانی انتهای راهرو را روشن کرد. اسلاگو به داخل راهرو پیچید. دیو یک سطل بزرگ در یک دست و یک مشعل در دست دیگر داشت. ایستاد و رو به کندرا گفت: «بازم دزدکی اومدی تو سیاهچال؟ کم کم می تونیم اینجا بهت کار بدیم. دستمزدش حرف نداره. گوشت مرغ خام دوست داری؟»

کندرا گفت: «اصلا دوست ندارم خوشیتون رو بهم بزنم.»

از وقتی که تقریباً او را به خورد پدر بزرگ و مادر بزرگ زندانش داده بودند، با وورش و اسلاگو چندان مودبانه حرف نمی زد. اسلاگو نگاهی به او کرد و گفت: «این جوری که تو دزدکی میای اینجا می شینی، هر کی ندونه فکر می کنه حیوون خونگی مورد علاقه ت رو تو اون جعبه زندونی کردن.»

کندرا گفت: «غصه اون رو نمی خورم. دارم فکر می کنم.»

اسلاگو نفس عمیقی کشید. نگاهی به راهرو انداخت و با لحنی چون اعتراف گفت: «فکر نکنم هیچ جایی الهام بخش تر از اینجا برای فکر کردن وجود داشته باشه. هیچی به اندازه ناله هایی بی اثر زندانی ها باعث نمی شه فکر به کار بیفته.»

دیو لب هایش را با زبانش تر کرد و به راه افتاد. قدش کوتاه بود، و هیکلش استخوانی و سبز رنگ. چشم های ریزی داشت و گوش هایش شبیه بال خفاش بود. وقتی کندرا موقتاً به موجودی بیست سانتی متری تبدیل شده بود، اسلاگو به نظرش ترسناک رسیده بود.

به جای اینکه از کندرا دور شود، بار دیگر ایستاد. این بار نگاهش روی جعبه ی خاموش خیره ماند. زیر لب، گویی با خودش، گفت: «دوست داشتم بدونم کی اون تو بود. چند دهه هر روز از خودم این سوال رو پرسیدم. . اما حالا دیگه هیچوقت نمی فهمم.»

زندانی جعبه ی خاموش از زمانی که به آشیانه افسانه آورده شده بود، هرگز تغییر نکرده بود. تا اینکه اسفینکس، ونسا را جایگزین آن زندانی مرموز کرده بود. اسفینکس اصرار داشت که تنها در جعبه ی خاموش توانایی ونسا برای کنترل دیگران در خواب محدود می شود. اگر آخرین پیام ونسا درست می بود و اسفینک دشمنشان بود، احتلا یک همدست قدیمی و نیرومند را آزاد کرده بود. اگر هم پیام دروغ بود که اسفینکس تنها زندانی را از یک زندان به زندان دیگری انتقال داده بود. هیچ کدامشان چهره زندانی را ندیده بودند. تنها یک پیکر به زنجیر کشید شده که سرش با پارچه ای از جنس کرباس پوشانده شده بود.

کندرا گفت: «منم بدم نمیمود بفهمم کیه.»

اسلاگو از گوشه چشم به کندرا نگاه کرد و خیلی عادی گفت: «می دونی؟ من بو کردمش. وقتی اسفینکس داشت می بردش من تو یه نقطه تاریک قایم شدم.»

کاملاً واضح بود که به این موضوع افتخار می کرد.

کندرا دنباله حرف را گرفت و گفت: «تونستی حدس بزنی کیه؟»

اسلاگو گفت: «من همیشه حس بویایی خوبی داشته م.»

با ساعد بینی اش را پاک کرد و بدنش را کمی به عقب متمایل کرد. ادامه داد: «قطعا مرد بود. یه بوی عجیب داشت. یه بوی غیر عادی که نتونستم تشخیص بدم چیه. حدسم اینه که کاملاً آدم نبود.»

کندرا گفت: «جالبه.»

اسلاگو با تاسف گفت: «کاش می تونستم از نزدیک تر بوش بکنم. اگه کس دیگه ای بود این کار رو می کردم اما اسفینکس از اونایی نیست که بشه باهش شوخی کرد.»

- درمورد اسفینکس چی می دونی؟

اسلاگو شانه بالا انداخت.

- همون چیزایی که همه می دونن. می گن که عاقل و قدرتمنده. درست بوی آدم ها رو می ده. اگه چیز دیگه ایی خیلی خوب تونسته قایمش کنه. چه آدم باشه، چه نباشه خیلی پیره. اصلاً بوی یه عصر دیگه رو می ده.

اسلاگو قطعاً چیزی در مورد پیام ونسا نمی دانست.

کندرا گفت: «به نظر آدم خوبی میاد.»

اسلاگو باز شانه بالا انداخت. سطل را در مقابل کندرا تکان داد و گفت: «یه کم سوپ می خوای؟»

کندرا در حالی که سعی می کرد بوی متعفن مایع درون سطل را استنشاق نکند، گفت: «نه.»

اسلاگو گفت: «تازه از رو آتیش ورش داشتیم ها!»

کندرا باز هم سرش را تکان داد. اسلاگو دور شد و گفت: «از تاریکی لذت ببر.»

کندرا تقریباً لبخند زد. اسلاگو نمی دانست او چقدر خوب می تواند در تاریکی ببیند. دیو احتمالاً فکر می کرد که او عاشق تنهایی نشستن در تاریکی است. این به آن معنی بود که تصور می کرد کندرا به نوعی شبیه خودش است. البته، کندرا واقعاً هم به تنهایی نشستن در سیاهچال عادت کرده بود، پس شاید اسلاگو چندان هم بی راه فکر نمی کرد.

وقتی دیو از دیدرس کندرا خارج و نور نارنجی مشعل ناپدید شد، کندرا از جا بلند شد و کف دستش را روی سطح چوبی جعبه ی خاموش گذاشت. علی رغم این حقیقت که ونسا به آن ها خیانت کرده و ثابت شده بود که او یک دروغگوست، و با وجود اینکه واضح بود انگیزه بالایی برای تظاهر به داشتن اطلاعات ارزشمند دارد، کندرا پیام نوشته شده روی زمین را باور کرده بود و آرزو می کرد بتواند بیشتر بداند.

ست با قیافه ای کاملاً عادی سر میز شام نشست. کولتر، متخصص وسایل جادویی، گوشت کباب کرده بود و آن را همراه با سیب زمینی آب پز، بروکلی و تکه های نان سرو می کرد. همه پیش از ست دور میز نشسته بودند؛ پدربرگ، مادربرگ، دیل، کولتر، و کندرا.

ست پرسید: «تانو و وارن هنوز نیومدن؟»

پدربرگ موبایل تازه اش را بالا گرفت و گفت: «چند دقیقه پیش زنگ زدن. هواپیمای تانو تاخیر داشت. تو راه غذا می خورن. فکر کنم تا یه ساعت دیگه برسن.»

ست سرش را تکان داد. بعد از ظهر پرمفعتی را سپری کرده بود. سهمش از طلاها را در اتاق زیر شیروانی، که کندرا به صورت شریکی از آن استفاده می کردند، پنهان کرده بود. کیف چرمی ای که جواهرات در آن قرار داشت، زیر یک شورت ورزشی در انتهای یکی از قفسه هایش پنهان شده بود. هنوز هم باورش نمی شد که توانسته بود پیش از آنکه کسی سر برسد و کارش را خراب کند، طلاها را جاسازی کند. تنها کاری که اکنون لازم بود انجام دهد، این بود که خونسرد رفتار کند.

دوست داشت بداند که طلاها چقدر می ارزید. احتمالا حداقل چندصد هزار دلار. برای پسری که هنوز سیزده سالش هم نشده بود، بد نبود.

تنها دغدغه ذهنی اش نیپسی ها بودند. مسلما به عنوان سرپرست پدربزرگ از وجود آن ها آگاه بود. ست مطمئن بود که پدر بزرگ سورنسون باید در جریان اتفاقی که برایشان افتاده بود قرار بگیرد تا تحقیقات بیشتری انجام دهد. ارباب شیطانی ای که نیپسی ها جنگ طلب به آن اشاره کرده بودند چه کسی می توانست باشد؟ آیا می توانست اسفینکس باشد؟ تعداد زیادی کاندید مرموز در آشیانه افسانه وجود داشت. علی رغم اقداماتی که نویل برای جلوگیری از حمله نیپسی های ترسناک به نیپسی های خوب انجام داده بود، ست مطمئن بود که ماجرا تمام نشده است. اگر او کاری انجام نمی داد، ممکن بود نیپسی های خوب نابود شوند.

ست همچنان مردد بود. اگر آنچه در مورد نیپسی ها می دانست را بر زبان می آورد، پدربزرگ متوجه می شد که او به مناطق ممنوعه آشیانه افسانه وارد شده است. نه تنها حق ورود به جنگل را از دست می داد، بلکه تقریباً مطمئن بود مجبور می شد طلاها را پس بدهد. حتی فکر اینکه چقدر همه از او ناامید می شدند هم او را آزار میداد!

ممکن بود پدربزرگ خودش در هنگام کارهای روزانه اش متوجه اتفاقی که برای نیپسی ها افتاده بود، بشود. اما با در نظر گرفتن موانع دفاعی ای که نیپسی ها به وجود آورده بودند، احتمالا پدربزرگ برنامه ای برای بازدید از آن ها در آینده ای نزدیک نداشت. آیا به موقع متوجه اتفاقات رخ داده می شد تا از وقوع یک تراژدی جلوگیری کند؟ از زمانی که کندرا پیام ونسا را کشف کرده بود، همه آنقدر درگیر مسائل خارج از آشیانه افسانه بودند که ست شک داشت تا مدت ها کسی سری به نیپسی ها نزند. شاید هم اصلاً پدربزرگ از وجود آن ها مطلع نبود!

کندرا با لحنی نگران پرسید: «امشب دور هم جمع می شیم تا ببینیم تانو و وارن چی کشف کردن دیگه؟»

مادربزرگ در حالیکه با قاشق بروکلی در ظرفش می ریخت، گفت: «البته.»

کندرا پرسید: «خبر دارین اطلاعات خاصی به دست آوردن یا نه؟»

پدر بزرگ گفت: «تنها چیزی که می دونیم اینه که تانو نتونسته مادوکس رو پیدا کنه.»

مادوکس یک دلال پری بود که به پناهگاه سقوط کرده ای در برزیل رفته بود.

پدر بزرگ ادامه داد: «وارن هم کلی سفر کرده. ریسک نکردم و پشت تلفن باهاشون حرف نزد.»

ست کمی سس به گوشتش زد و لقمه ای در دهان گذاشت. خیلی تند بود اما مزه خوبی داشت. پرسید: «بابا، مامان چی؟ هنوز دارن بهتون فشار میارن که ما رو بفرستین خونه؟»

مادربزرگ نگاه نگرانی به پدربزرگ انداخت و گفت: «ما دیگه بهونه هامون برای نگه داشتنتون داره تموم می شه. مدرسه ها هم تا چند هفته دیگه باز می شن.»

کندرا گفت: «ولی ما نمی تونیم بریم خونه! مخصوصاً تا وقتی نفهمیم اسفینکس بی گناهه یا نه. انجمن می دونه ما کجا زندگی می کنیم و ترسی بابت نزدیک شدن بهمون ندارن.»

پدر بزرگ گفت: «کاملاً حرفت رو قبول دارم. اما مشکل هنوز اینه که چطوری پدر و مادرتون رو راضی کنیم.»

کندرا و ست تمام تابستان را به بهانه کمک به پدر بزرگ مصدومشان در آشپخانه سپری کرده بودند. البته وقتی در ابتدا وارد آشپخانه افسانه شده بودند، پدر بزرگ حقیقتاً آسیب دیده بود، اما ابزاری که از برج واژگون خارج کرده بودند، او را درمان کرده بود. برنامه ابتدایی این بود که کندرا و ست تنها چند هفته در آشپخانه افسانه بمانند. مادر بزرگ و پدر بزرگ موفق شده بودند تلفنی این مدت را تا یک ماه تمدید کنند. کندرا و ست مرتب به پدر و مادرشان خبر می دادند که چقدر اوقات خوشی را پشت سر می گذارند و مادر بزرگ و پدر بزرگ هم تأکید می کردند که بچه ها به آن ها کمک می کنند.

پس از سپری شدن یک ماه پدر بزرگ متوجه شده بود که پسر و عروسش بی تاب شده اند؛ به همین دلیل از آن ها دعوت کرد تا یک هفته به آشپخانه افسانه سفر کنند. مادر بزرگ و پدر بزرگ به این نتیجه رسیده بودند که بهترین راه حل این است که آن ها کمک کنند حقیقت آشپخانه افسانه را کشف کنند تا بتوانند به راحتی در مورد خطراتی که کندرا و ست را تهدید می کرد با هم حرف بزنند. اما علی رغم تمام نشانه ها و اشاره ها، اسکا^۱ و مارلا^۲ چیزی متوجه نشدند. در پایان، تانو یک چای مخصوص برایشان درست کرد که آن ها را مجاب می کرد با پیشنهادی که مطرح می شد موافقت کنند. و پدر بزرگ که برای ظاهر سازی گچ دور پایش بسته بود، از آن ها اجازه گرفت که بچه ها یک ماه دیگر نیز آنجا بمانند. اما آن یک ماه هم تقریباً به سر رسیده بود.

ست یادآوری کرد: «تانو داره میاد. شاید هم بتونه از اون چایی ها به خورد بابا بده.»

مادر بزرگ گفت: «راه حل های موقتی دیگه به دردمون نمی خوره. خطرهای که الان تهدیدتون می کنن، ممکنه تا مدت ها ادامه داشته باشن. شاید الان که ابزار دیگه تو آشپخانه افسانه نیست، علاقه ی انجمن به شما کم شده باشه، اما حسم یه چیز دیگه می گه.»

پدر بزرگ تأیید کرد: «منم همین طور.»

نگاه منظور داری به کندرا انداخت.

کندرا پرسید: «می تونیم بابا و مامان رو مجبور کنیم ماهیت واقعی موجودات اینجا رو ببینن؟ بهشون شیر بدیم و پری ها رو بهشون بدیم؟ ببریمشون تو طویله تا ویولا رو ببینن؟»

پدر بزرگ سرش را به نشانه نفی تکان داد. گفت: «مطمئن نیستم. بی اعتقادی کامل عامل بازدارنده ی قدرتمندیه. می تونه باعث شه آدم حقایق آشکار رو نبینه. هر کاری هم که بقیه بکنن یا هر چیزی هم بگن تأثیری نداره.»

ست پرسید: «یعنی شیر روشون تأثیری نداره؟»

پدر بزرگ گفت: «ممکنه نداشته باشه. یکی از دلایلی که می ذارم آدم ها با پیدا کردن سرنخ ها سر از راز آشپخانه افسانه دربیارن هم همینیه. اولاً که بهشون حق انتخاب می ده که اصلاً می خوان حقیقت اینجا رو بدونن یا نه. دوماً این حس کنجکاوی بی اعتقادیشون رو از بین می بره. شیر احتیاج به اعتقاد زیادی نداره. اما خیلی سخت می شه به بی اعتقادی کامل غلبه کرد.»

کندرا پرسید: «و شما فکر می کنید که بابا و مامان هیچ اعتقادی ندارن؟»

پدر بزرگ گفت: «تا اونجایی که به احتمال وجود موجودات جادویی بر میگردد، به نظر هیچ اعتقادی ندارن. من نسبت به تو و ست برای اونا نشونه های خیلی واضح تری گذاشتم.»

مادر بزرگ گفت: «من حتی باهاشون حرف زدم. فقط کم مونده بود ماهیت حقیقی آشپخانه افسانه و نقش خودم تو اینجا رو بهشون بگم. وقتی دیدم یه جوری دارن نگام می کنن که انگار از دیوونه خونه فرار کرده م، دیگه ادامه ندادم.»

^۱. Scott

^۲. Marla

پدر بزرگ گفت: «یه جورایی این اعتقاد نداشتنشون برای امنیتشون خوبه. می تونه در مقابل جادوی سیاه ازشون محافظت کنه. »

ست اخم کرد و گفت: «یعنی می خواین بگین موجودات جادویی فقط در صورتی وجود دارن که به بودنشون اعتقاد داشته باشیم؟ »

پدر بزرگ با دستمال لب هایش را پاک کرد و گفت: «نه. اونا بدون توجه به اعتقاد ما وجود دارن. اما معمولا برای ما یه مقداری اعتقاد لازمه تا بتونیم باهاشون ارتباط برقرار کنیم. به علاوه، بیشتر موجودات جادویی اونقدر از بی اعتقادی بدشون میاد که ترجیح می دن ازش دوری کنن، همونطور که من و تو از یه بوی ناخوشایند فرار می کنیم. بی اعتقادی یکی از دلایلیه که موجودات جادویی رو به این پناهگاه فراری داده. »

کندرا پرسید: «امکانش واسه ما هم هست که دیگه به این موجودات باور نداشته باشیم؟ »

کولتر گفت: «بی خود به خودتون زحمت ندین. هیشکی نمی تونه بیشتر از اونقدری که من تلاش کردم، سعی کنه همه چیز رو فراموش کنه. بیشترمون نمی تونیم. »

دیل تایید کرد: «وقتی بینشون زندگی کنی دیگه خیلی سخت می شه بهشون شک کرد. در واقع باور به یقین تبدیل می شه. »

مادر بزرگ گفت: «البته بوده ن کسایی که از وجود این دنیای جادویی باخبر شدن و بعد اون رو ترک کردن. اون ها از پناهگاه ها و مواد جادویی مث شیر ویولا می تونه چشم هاشون رو باز کنه دوری کردن. با پشت کردن به همه چیزهای جادویی، اونا علمشون نسبت به این دنیا رو تو ذهنشون غیر فعال نگه داشتن. »

کولتر زیر لب گفت: «به نظر من که عقل سلیم هم همین رو میگه. »

پدر بزرگ گفت: «پذیرگ و مادر بزرگ لارسن تون پیش از موعد خودشون رو از این جامعه مخفی ما بازنشسته کردن. »

ست با تعجب گفت: «پذیرگ و مادر بزرگ لارسن از دنیای جادویی خبر داشتن؟ »

مادر بزرگ گفت: «همونقدر که ما خبر داریم. حتی شاید بیشتر هم می دونستن. تقریباً موقع تولد ست دیگه ارتباطشون با این دنیا رو قطع کردن. ما هممون امید زیادی به پدر و مادرتون داشتیم. اما اونا رو به هم معرفی کردیم و آروم آروم تو شرایطی قرارشون دادیم که عاشق هم بشن. وقتی اسکات و مارلا علاقه ای به راز ما نشون ندادن، پذیرگ و مادر بزرگ لارسن تون تعهدشون رو از دست دادن. »

پدر بزرگ گفت: «ما از وقتی پدر و مادرتون بچه بودن با لارسن ها دوست بودیم. »

کندرا گفت: «یه دقیقه صبر کنین ببینم. واقعا پذیرگ و مادر بزرگ لارسن تصادفی مردن؟ »

مادر بزرگ گفت: «تا اونجایی که ما می دونیم آره. »

پذیرگ گفت: «ده سال قبلش خودشون رو از جامعه ما بازنشسته کرده بودن. خیلی ساده فقط یه اتفاق تراژدیک بوده. »

ست گفت: «هیچوقت فکرش رو نمی کردم که اونا هم چیزی در مورد پناهگاه های جادویی می دونستن. به نظر همچین آدم هایی نمیومدن. »

مادر بزرگ اطمینان داد: «اتفاقاً درست همچین آدم هایی بودن. اما خیلی خوب می تونستن رازشون رو مخفی نگه دارن و نقش بازی کنن. اون زمان خیلی اطلاعات محرمانه و مهمی برامون کسب می کردن. هر جفتشون جزو شوالیه های سحرگاه بودن. »

کندرا هیچگاه تصورش را هم نمی کرد که پذیرگ و مادر بزرگ مرحومش نیز در جریان راز سورنسون ها باشند. این موضوع باعث شد بیش از پیش دلش برایشان تنگ شود. چقدر خوب می شد اگر می توانست این راز شگفت انگیز را با آن ها در میان بگذارد! عجیب بود که دو

زوجی کہ از این راز مطلع بودند، بچه هایی داشتند که نسبت به آن کاملاً بی اعتقاد بودند. پرسید: «چطوری می‌تونیم مامان و بابا رو راضی کنیم که اجازه بدن اینجا بمونیم؟»

مادربزرگ چشمکی زد و قول داد: «من و پدربزرگت یه راهی واسش پیدا می‌کنیم. هنوز حدود یه هفته وقت داریم.»

در سکوت شام را تمام کردند. همگی از کولتر به خاطر غذا تشکر و با کمک هم میز را جمع کردند.

پدربزرگ جلوتر از همه به اتاق پذیرایی رفت. هر کدام روی یک صندلی یا مبل نشستند. کندرا مشغول ورق زدن یک کتاب قدیمی از داستان‌های جن و پری شد. دیری نگذشت که صدای چرخیدن کلیدی در قفل در شنیده و در خانه باز شد. تانو وارد شد؛ یک مرد سامورایی چهار شانه. یکی از دست‌های بزرگش از دور گردنش آویزان بود. یک کیف نیز از شانه‌ی دیگر استاد معجون ساز آویزان بود. پشت سرش وارن هم وارد شد. یک کت چرمی بر تن داشت. ته ریشش آنقدر بلند بود که نشان می‌داد حدوداً سه روز از آخرین اصلاحش گذشته است.

ست به سمت مرد سامورایی تنومند دوید.

- تانو، چی شده؟

تانو به دست شکسته اش اشاره کرد و گفت: «این رو می‌گی؟»

- آره.

- مانیکورش خراب شد!

چشم‌های تیره اش برق می‌زد.

وارن گفت: «منم برگشتم ها!»

ست بی‌توجه گفت: «آره، اما تو که نرفتی بودی به پناهگاه سقوط کرده تو آمریکای جنوبی!»

وارن گفت: «خب منم با کلی خطر روبرو شدم. اتفاق‌های با حال.»

مادربزرگ گفت: «خیلی خوشحالیم که هر جفتتون صحیح و سالم برگشتین.»

وارن نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. به سمت تانو خم شد و گفت: «ظاهراً دیر به جلسه رسیدیم.»

کندرا گفت: «داریم می‌میریم از فضولی. زود بگین چی کشف کردین!»

وارن گفت: «چطوره اول یه لیوان آب بهمون بدین؟ تو بردن چمدون هامون کمکمون کنین؟ باهم دست بدین؟ آدم این جوری حس می‌کنه فقط اطلاعاتش رو دوست دارین!»

دیل گفت: «نمایش رو تمومش کن بیا بشین، بابا.»

وارن به برادرش بزرگترش اخم کرد.

تانو و ست وارد اتاق شدند و در کنار هم نشستند. وارن هم بر روی مبل در کنار کندرا نشست.

پدربزرگ گفت: «خوشحالم که همه مون اینجا هستیم. مایی که الان تو این اتاق حاضریم تنها کسانی هستیم که از اتهام خائن بودن احتمالی اسفینکس خبر داریم. خیلی مهمه که این راز بین خودمون بمونه. اگه این اتهام درست باشه شبکه گسترده‌ی جاسوس هاش مراقبن. اگه هم

اتهام غلط باشه. که الان اصلاً وقت مناسبی برای پخش کردن همچنین شایعه ای و ایجاد اختلاف نیست. با توجه به تمام اتفاق هایی که در کنار هم تجربه کردیم، فکر می کنم که می تونیم به همدیگه اعتماد کنیم.»

مادربزرگ پرسید: «چه اطلاعات جدیدی به دست آوردین؟»

تانو گفت: «چیز زیادی به دست نیاوردیم. من رفتم به اون پناهگاه برزیلی. اوضاع اونجا واقعا افتضاحه. یه اهریمن خزنده به اسم لیکرنا تمام نظم اون منطقه رو به هم زده. اگه مادوکس یه جای مناسبی واسه قایم شدن پیدا کرده باشه ممکنه حالش خوب باشه، ولی من نتونستم جاش رو پیدا کنم. وان رو بردم اونجا و قایم کردم. تو چند تا پیام رمزگزاری شده هم جاش رو برامادوکس توضیح دادم. خودش می دونه چطور ازش استفاده کنه.»

کولتر تایید کرد: «آره. آدم کارکشته ایه.»

ست پرسید: «کدوم وان؟»

کولتر به پدربزرگ نگاه کرد و پدر بزرگ با تکان دادن سر اجازه داد.

– یه وان حموم قدیمی بزرگ که با یه وان شبیه خودش تو اتاق زیر شیرونی یه فضای چند بعدی رو تقسیم می کنن.

ست گفت: «هیچی نفهمیدم.»

کولتر گفت: «یه دقیقه صبر کن.»

از جا بلند شد و به اتاق دیگری رفت. با یک کیف چرمی قدیمی برگشت. کمی در کیف جستجو کرد و دو قوطی از آن بیرون آورد.

– این همون کار وان رو تو ابعاد کوچکتر انجام می ده. من برای فرستادن پیغام از اینا استفاده می کنم. این یکی رو بگیر و توش نگاه کن.

یکی از قوطی ها را به دست ست داد.

ست به داخل آن نگاه کرد و گزارش داد: «خالیه.»

– درسته.

کولتر یک سکه از جیبش خارج کرد و آن قوطی ای که دست خودش بود انداخت.

– حالا دوباره نگاه کن.

ست دوباره به داخل قوطی نگاه کرد و این بار یک سکه در کف آن دید.

با تعجب گفت: «یه سکه این توهه!»

کولتر توضیح داد: «همون سکه ایه که من اینجا دارم. دو تا قوطی با هم ارتباط دارن و فضاشون رو با هم قسمت می کنن.»

ست پرسید: «یعنی الان دو تا سکه داریم؟»

کولتر گفت: «نه، فقط یه سکه داریم. بیارش بیرون.»

ست سکہ را برداشت. کولتر قوطی اش را به ست نشان داد.

- می بینی؟ سکہ ی من دیگہ توش نیست. تو از قوطی خودت بیرون آوردیش.

ست گفت: «چه باحال.»

- مادوکس اگہ بتونہ وان رو پیدا کنہ می تونہ با استفادہ از اون برگردہ خونہ. فقط باید یکی این ور باشہ کہ بکشدش بیرون. اگہ کسی این طرف کمکش نکنہ فقط می تونہ از همون سر کہ وارد شدہ، خارج بشہ.

ست گفت: «پس یعنی اگہ یکی اون ور بود کہ ما می تونستیم از طریق یہ وان قدیمی تو اتاق زیرشیرونی بریم بہ پناہگاہ برزیلی؟»

مادربزرگ یک ابرویش را بالا داد و گفت: «اگہ می خواستی ریسک این کہ یہ اهریمن خزنده غول پیکر بخوردت رو بہ جون بخری، آره.»

کندرا گفت: «صبر کنین ببینم. پس چرا تانو با استفادہ از وان نیومد خونہ؟»

تانو خندید.

- برنامه م همین بود کہ با وان برگردم. اما می خواستم ببینم ابزار رو از پناہگاہ برزیلی خارج کردہ ن یا نہ. متاسفانہ نتونستم جای ابزار رو پیدا کنم. لیکرنا راہ فرارم بہ وان رو بست. شانس آوردم کہ تونستم از بالای دیوار فرار کنم.

ست گفت: «داریم در مورد اتاق زیرشیرونی شما حرف می زنیم دیگہ؟ اون مخفیہ. نہ اون اتفاقی کہ ما توش می خوابیم، درستہ؟»

مادر بزرگ گفت: «درست حدس زدی.»

ست گفت: «دستت چی شد؟»

تانو گفت: «راستش رو بگم؟ از روی دیوار افتادم.»

ست آہی کشید و گفت: «فکر کردم اهریمنہ گازت گرفت.»

بہ نظر اندکی ناامید شدہ بود. تانو لبخند غمگینی زد و گفت: «اگہ گازم گرفته بود کہ الان دیگہ اینجا نبودم.»

پدربزرگ پرسید: «هیچ مدرکی کہ نشون بدہ اسفینکس تو سقط پناہگاہ برزیلی نقش داشتہ، پیدا کردی؟»

- من کہ چیز خاصی پیدا نکردم. بلافاصلہ بعد از شروع مشکلات سروکلہ ش تو پناہگاہ پیدا شدہ اما اون ہمیشہ وقتی یہ جا مشکلی ایجاد می شہ خودش رو می رسونہ. دیگہ نمی دونم رفته بودہ اونجا تا کمک کنہ یا خراب کاری کنہ!

پدربزرگ پرسید: «تو چی کار کردی، وارن؟ تونستی بفہمی پناہگاہ مخفی پنجم کدومہ؟»

- هنوز نہ. ہمہ ش در مورد همون چہار تایی شنیدم کہ خودمون ہم می دونستیم. استرالیا، برزیل، آریزونا، و کنکتیکت. ہیشکی جای پنجمی رو نمی دونست.

پدربزرگ سرش را تکان داد. بہ نظر ناامید شدہ بود اما اصلا متعجب بہ نظر نمی رسید. پرسید: «از اون یکی مسئلہ چہ خبر؟»

وارن حالت جدی ای بہ خود گرفت.

- اسفینکس می دونہ چطوری ردی از خودش باقی نذارہ. کسی ہم نیست کہ بشہ راحت در موردش سوال پرسید. تلاش کردن برای فہمیدن اصلیتش مث این می مونہ کہ تو یہ ہزار تو با کلی بن بست قدم بزنی. تا چند قدم تو یہ مسیر جدید بر

می داشتہم، بہ یہ دیوار جدید می خوردم. رفتم نیوزلند، فیجی، غنا، یونان، ایسلند، . . . اسفینکس تو همه ی این کشورها زندگی کرده بود و تو هرکدومشون در مورد این کہ کی هست و از کجا اومده یہ داستان متفاوت تعریف می کردن. بعضی ها می گن اون آواتار یہ خدای مصریہ؛ بعضی دیگرہ می گن یہ موجود دریاییہ کہ نفرین شدہ و باید روی خشکی زندگی کنہ؛ یہ سری دیگرہ می گن یہ شاہزادہ عربہ کہ با فریب دادن شیطان راز جاودانگی رو پیدا کردہ. ہر کی یہ چیزی می گہ و ہر کدوم از قبلی باورنکردنی ترہ. من با سرپرست ہا، موجودات جادویی، تاریخ دان ہا، مجرم ہا، و ہر کی کہ بگی حرف زدم. اصلاً مٹ یہ روح می مونہ. کلی داستان متفاوت شنیدم. اگہ از من بپرسین می گم خودش ہمہ این شایعہ ہا رو راہ انداختہ تا نشہ در موردش تحقیق کرد.

پدربزرگ گفت: «اسفینکس ہمیشہ مرموز بودہ. بہ خاطر ہمین می شہ اتهام ہایی مٹ چیزہایی کہ ونسا گفتہ رو بہش نسبت داد. »

کولتر گفت: «ونسا ہم این رو می دونستہ. اسفینکس گزینه مناسبی برای تہمت زدہنہ. دفعہ اولی ہم نیست کہ این اتفاق میفتہ.»

مادربزرگ گفت: «آرہ. اما ہمیشہ یہ سری اتهام ہای بی اساس بودہ. در حالیکہ این بار مدارک و شواہد واقعاً نگران کنندہ س. چیزہایی کہ ونسا گفتہ درست با اتفاق ہایی کہ افتادہ جور درمیاد. »

تانو گفت: «ولی نمی شہ فقط براساس شواہد کسی رو متہم کرد. ما بہتر از ہر کسی می دونیم کہ ونسا چہ ذات پلیدی دارہ. ممکنہ فقط شواہد رو کنار ہم گذاشتہ باشہ تا یہ دروغ قانع کنندہ سر ہم کنہ. »

وارن اعلام کرد: «من خبرہای دیگرہ ای ہم دارم. شوالیہ ہای سحرگاہ می خواد بعد از دہ سال یہ گرہمایی عمومی برگزار کنہ. ہمہ شوالیہ ہا باید تو مراسم شرکت کنن. »

کولتر آہی کشید.

- ہیچوقت نشونہ ی خوبی نبودہ. آخرین باری کہ تو یہ گرہمایی عمومی شرکت کردم وقتی بود کہ نشونہ ہایی از دوبارہ شکل گرفتن انجمن ستارہ مغرب بہ دست اومدہ بود.

ست پرسید: «تو ہم شوالیہ ای؟ »

- نیمہ باز نشستہ. ما نباید ہویتمون رو لو بدیم ولی فکر کنم اگہ نتونیم بہ شما اعتماد کنیم، دیگرہ بہ ہیشکی نباید اعتماد کنیم. تازہ، من یہ پام ہم لب گورہ.

وارن ادامہ داد: «هنوز تموم نشدہ. کاپیتان می خواد کندرا رو ببرم بہ مراسم. »

پدربزرگ گفت: «چی؟ وحشتناکہ! »

مادربزرگ گفت: «فقط شوالیہ ہا بہ گرہمایی ہا دعوت می شن. »

وارن گفت: «می دونم. می دونم. ولی بہ خدا من فقط دارم پیغام رو می رسونم. می خوان کندرا ہم شوالیہ بشہ. »

پدربزرگ فریاد زد: «تو این سن؟ »

چہرہ اش قرمز شدہ بود. ادامہ داد: «ببینم این روزہا می رن مستقیم از زایشگاہ شوالیہ جذب می کنن؟ »

وارن گفت: «با اینکہ ہیچوقت ہویتش رو فاش نمی کنہ. اما ہمہ مون خوب می دونیم کاپیتان کیہ! »

کندرا گفت: «اسفینکس؟ »

پدربزرگ متفکرانہ سرش را بہ نشانہ تایید تکان داد. لب پایینی اش را گاز می گرفت. گفت: «دلیلی ہم برای این درخواستشون آوردن؟ »

وارن گفت: «کاپیتان می گه کندرا توانایی هایی داره که تو مواجهه با طوفانی که در پیشه می تونه کمکمون کنه. »

پدربزرگ سرش را در میان دست هایش پنهان کرد. با صدایی شبیه ناله گفت: «من چی کار کردم؟ من به اسفینکس معرفی ش کردم. حالا چه آدم خوبی باشه چه بد، می خواد از توانایی های کندرا استفاده کنه. »

مادربزرگ با لحن محکمی گفت: «نمی تونیم بذاریم بره. اگه اسفینکس رهبر انجمن هم باشه این حتما یه تله س. کسی چه می دونه چند تا شوالیه دیگه ممکنه خائن باشن. »

تانو گفت: «من با تعداد زیادی از شوالیه ها کار کردم. دیدم که بارها جونشون رو به خطر انداختن و خودشون رو فدا کردن. می تونم بهتون اطمینان بدم که بیشترشون حقیقتاً از پناهگاه های جادویی مراقبت می کنن. اگه شوالیه ها دارن به هدفمون خیانت می کنن به خاطر اینه که اونا تونستن بین شوالیه ها نفوذ کنن. »

ست پرسید: «تو هم شوالیه ای؟ »

پدربزرگ گفت: «وارن، تانو، کولتر و ونسا همه شون عضو شوالیه های سحرگاهن. »

ست یادآوری کرد: «البته ونسا که خیلی قابل اعتماد از آب در نیومد. »

مادربزرگ گفت: «اینم یه نکته ی مهم دیگه س. حتی اگه اسفینکس هم آدم خوبی باشه، ونسا ثابت کرد که بین شوالیه ای سحرگاه خائن هم وجود داره. یه گردهمایی که همه شوالیه ها اونجا جمع باشن می تونه برای کندرا خیلی خطرناک باشه. »

پدربزرگ گفت: «حالا گردهمایی کجا برگزار می شه؟ »

وارن سرش را خاراند و گفت: «من نباید بگم، ولی تا فردا واسه نصفمون دعوت نامه ی رسمی می فرستن بقیه هم به نظرم حق دارن بدونن. تو آتلانتا، خونه ی وسلی^۴ و ماریون فینکس^۵. »

مادربزرگ توضیح داد: «یه زوج میلیاردر که عاشق پریان. یه کلیکسیون مخفی از پری ها و ویرلیگیگ ها دارن. »

پدربزرگ اضافه کرد: «کلی هم پول برای جمع کردن کلیکسیونشون خرج کردن. فربنکس ها نمی دونن جامعه ی ما چقدر بزرگه. تا الان یه پناهگاه رو از نزدیک ندیدن. خارجی هایی به حساب میان که فقط به درد تامین مخارج و برقرار کردن ارتباط می خورن. »

کولتر گفت: «یه عمارت خیلی بزرگ هم دارن که جون می ده برای برگزاری گردهمایی ها. »

کندرا گفت: «یعنی ده ها سال می شه گردهمایی برگزار نشده؟ »

تانو گفت: «گردهمایی عمومی برگزار نشده. گردهمایی عمومی معنیش اینه که همه باید تو مراسم شرکت کنن. هیچ بهونه ای قبول نیست. برای شوالیه ها مخفی بودن خیلی مهمه، به خاطر همین همچنین گردهمایی هایی خیلی به ندرت اتفاق میفته. معمولاً تو دسته ای کوچکتر جمع می شیم. مواقعی که تو دسته های بزرگ جمع می شیم لباس مبدل می پوشیم. فقط کاپیتان هویت تمام اعضا رو می دونه. »

کندرا گفت: «و ممکنه خائن باشه. »

وارن تایید کرد: «درسته. ولی هیچ بهونه ای برای رد درخواستش به نظرم نمی رسه. »

پدربزرگ خیره به وارن نگاه کرد. ابروهایش را بالا داد و با دست به او اشاره کرد که بیشتر توضیح دهد.

^۴ . Wesley

^۵ . Marion Fairbanks

- اگہ اسفینکس واقعا دشمن باشه، به هیچ وجه نباید کاری بکنیم که بفهمه بهش مشکوک شدیم. همون جوری که ونسا هم گفت، اگہ موجود پلیدی باشه، وقتی رازش فاش شه خوب بلده ازمون انتقام بگیره.

پدر بزرگ برخلاف میلش، سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- اگہ قرار باشه خطری برای کندرا ایجاد کنه، احتمالاً وقتی که قراره در حمایت خودش باشه این کار رو انجام نمی ده. خودش هم خوب می دونه که خیلی ها فکر می کنن اون کاپیتانه شوالیه هاس. نمی دونم چرا می خواد کندرا هم باشه!

مادربزرگ گفت: «شاید یه طلسمی داره که نیاز به شارژ شدن داره. به هر حال، اینکه کندرا با لمس می تونه اشیا جادویی رو شارژ کنه توانایی منحصر بفردیه. »

تانو زیر لب گفت: «حتی شاید ابزار برزیلی باشه. »

اتاق غرق در سکوت شد.

کولتر به همه یادآوری کرد: «شاید اسفینکس طرف ما باشه. »

پدربزرگ پرسید: «گردهمایی کی برگزار می شه؟ »

وارن گفت: «سه روز دیگه. خودت که خوب می دونی چطور تا لحظه ی آخر به کسی چیزی نمی گن تا خرابکاری ایجاد نشه. »

ست از پدربزرگ پرسید: «شما هم شوالیه این؟ »

پدربزرگ گفت: «بودم. هیچکدوم سرپرست ها عضو نیستن. »

کندرا پرسید: «شما هم میان؟ »

- فقط اعضای فعلی می تونن تو گردهمایی شرکت کنن.

کولتر گفت: «من و تانو و وارن میایم. من هم می گم بدون توجه به نیت واقعی اسفینکس، کندرا باید تو گردهمایی شرکت کنه. ما مراقبشیم. »

مادربزرگ گفت: «نمی تونیم یه دلیل خوب برای نرفتنش پیدا کنیم؟ »

پدربزرگ آرام سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- اگہ ما شکی به اسفینکس نداشتیم بدون هیچ مشکلی درخواستش رو اجرا می کردیم. اگہ بهونه ای بیاریم ممکنه مشکوک شه.

رو به کندرا کرد و پرسید: «خودت چی فکر می کنی؟ »

- به نظرم بهتره برم. من قبلا تو شرایط خطرناک تر از این هم قرار گرفته م. اسفینکس برای صدمه زدن به من باید ریسک فاش شدن رازش رو به جون بخره. تازه، می شه امیدوار باشیم که ونسا دروغ گفته باشه. فکر می کنین حرف زدن باهاش بتونه کمکی بهمون بکنه؟

کولتر گفت: «احتمالاً فقط بیشتر گیجمون می کنه. چطوری می شه به یه کلمه از حرف هاش اطمینان کرد؟ اون خیلی خطرناکه. از نظر من، اگہ بدانیم حرف بزنه، همه مون رو بازی می ده. چه نوشته های اون نامه درست باشه چه نباشه، تنها هدفش از نوشتن مسلما فرار از جعبه ی خاموش بوده. »

مادر بزرگ گفت: «منم موافقم. فکر کنم اگه دلایل دیگه ای برای اثبات اتهامش داشت، حتما تو پیامش اون ها رو هم می نوشت. نوشته ش خیلی طولانی بود.»

پدر بزرگ گفت: «اگه ثابت بشه ادعاهش درسته، ونسا می تونه خیلی به دردمون بخوره. ممکنه بتونه کسای دیگه ای رو لو بده. وقتی این فرصت رو در اختیارش بزاریم، می تونیم مطمئن باشیم که ونسا اطلاعاتش رو خرج می کنه تا دوباره به جعبه ی خاموش برنگرده. منم اصلا نمی خوام همچین دغدغه ذهنی رو تو این شرایط تحمل کنم. فعلا ترجیح می دم خودمون دنبال مدرک بگردیم. احتمالا شما چهار تا می تونین تو گردهمایی عمومی سرخ های بیشتری پیدا کنین.»

کندرا پرسید: «پس یعنی من می رم؟»

بزرگترهای حاضر در اتاق در سکوت به یکدیگر نگاه کردند و سپس به نشانه تایید سر تکان دادند.

ست گفت: «پس فقط یه مشکل می مونه.»

همه سرها به سمت ست چرخید.

- این که من چه جوری باید دعوت شم!



فصل سوم

به اشتراک گذاشتن یافته ها

کندرا دمر روی تخت دراز کشیده بود. آرنج هایش را زیر بدنش ستون کرده و سرش را روی دفتر خاطرات بزرگ خم کرده بود. مشغول خواندن نوشته های دست خط مردانه ای بود که بیشتر به درد نوشتن بیانه ی اعلان استقلال می خورد. نویسنده دفتر خاطرات پاتون بورخس بود؛ سرپرست سابق آشیانه افسانه. مردی که لنای نایاد را بیش از صد سال پیش متقاعد کرده بود از دریاچه بیرون بیاید. با خواندن دفتر های خاطرات پاتون در طول تابستان، کندرا بیش از پیش به داستان زندگی لنای علاقمند شده بود.

با اینکه خارج شدن از آب، حوری را به موجودی فانی تبدیل کرده بود، اما بسیار کندتر از پاتون پیر شده بود. پس از آنکه پاتون به علت کهولت سن در گذشته بود، لنای به دور دنیا سفر کرده و سرانجام بار دیگر به آشیانه افسانه بازگشته بود تا در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگ کندرا کار کند. کندرا، لنای را تابستان گذشته دیده بود و خیلی زود با هم دوست شده بودند. اما دوستیشان خیلی زود هم پایان یافته بود. کندرا برای مبارزه با جادوگری به نام موریل و اهریمنی که آزاد کرده بود، از ملکه پری ها یاری گرفت و ارتشی از پری های بزرگ را روانه ی جنگ کرد. پری ها بر باهومات پیروز شدند و اهریمن را به همراه موریل زندانی کردند. پس از آن بیشتر خرابی هایی را که جادوگر و اهریمن به بار آورده بودند، بازسازی کردند. پدر بزرگ، ست و دیل را به شکل اصلی شان بازگرداندند؛ هوگو را دوباره از نو ساختند؛ و برخلاف میل لنای، او را دوباره به یک نایاد تبدیل کردند. به محض بازگش به دریاچه، ذهنیت لنای دوباره مانند سابق شده بود؛ و هنگامی که کندرا تلاش کرده بود به او کمک کند، علاقه ای برای خارج شدن از آب از خود نشان نداده بود.

کندرا دلیل خوبی برای خواندن خاطرات داشت. ونسا در مدتی که در آشیانه افسانه اقامت داشت، بیشتر وقتش را صرف خواندن نوشته های سرپرست های قبلی کرده بود. کندرا به این رسیده بود که اگر ونسای خائن آنقدر به خواندن آن حوادث تاریخی علاقه داشت، پس حتما اطلاعات ارزشمندی بودند. هیچ سرپرستی حتی یک دهم پاتون هم ننوشته بود و کندرا واقعا از خواندن نوشته های او لذت می برد.

واقعا آدم جذابی بود. پاتون ساخته شدن طولیه، اصطبل ها و عمارت جدید آشیانه افسانه را دیده بود. موفق شده بود با مذاکره، به دشمنی دیرینه غول ها پایان دهد و از منقرض شدن نسلشان به دست خودشان جلوگیری کند. در ساختن گنبد های شیشه ای که به عنوان پناهگاه در نقاط مختلف آشیانه افسانه بنا شده بودند، کمک کرده بود. شش زبان مختلف موجودات جادویی را بلد بود و با استفاده از این دانش با بیشتر ساکنین ترسناک و انزواطلب منطقه ارتباط برقرار کرده بود.

اما کارهای او تنها به اداره امور آشیانه افسانه و بهبود تاسیسات محدود نمی شد. پاتون به جای اینکه زندگی خود را محدود به پناهگاه کند، در دوره ای که هنوز هواپیماها اینقدر دنیا را کوچک نکرده بودند. به سفرهای دور و دراز می رفت. گاهی اوقات با آب و تاب زیادی جزئیات سفرهایش به مکان های عجیب و غریبی مانند پناهگاه های خارجی را شرح داده بود. در مواردی نام مقصد را ذکر نکرده بود. به شکل بامزه و سرگرم کننده ای با غرور در مورد سفرهایش توضیح می داد و اغلب از خودش به عنوان بزرگترین ماجراجوی دنیا یاد می کرد.

پاتون در نوشته هایش به وضوح از علاقه اش به لنا و تمایلش برای ازدواج با او سخن می گفت. پیشرفت های تدریجی اش را یادداشت می کرد؛ از ویلن زدن هایش برای لنا نوشته بود؛ از شعر هایی که برای او سروده بود، از قصه هایی که برای حوری مورد علاقه اش تعریف می کرد و ساعت هایی که صرف حرف زدن با او می کرد. کاملاً واضح بود که عاشق لنا شده بود. می دانست که لنا را می خواهد و تا به دست آوردن او دست از تلاش برنداشته بود. کندرا در آن لحظه مشغول خواندن اوج آن ماجرای عاشقانه بود:

پیروزی! موفقیت! شادی! الان نباید زنده باشم، ولی هیچوقت بیشتر از امروز احساس زنده بودن نکرده بودم! الان که دارم این کلمات رو می نویسم بعد از همه ی اون ماه های طولانی و خسته کننده، نه، بعد از سال ها انتظار، امید، و تلاش، تو این اتاق پیش من نشسته. باورم نمی شه. تا الان هیچ زنی زیباتر از لنای ارزشمند من پا روی کره ی خاکی نذاشته. قلب هیچ بشری هیچوقت به اندازه قلب من غرق شادی نشده.

امروز ناخواسته علاقه ش به خودم رو امتحان کردم. اعتراف به حماقتم باعث خجالتمه. ولی شادی ای که الان تو وجودم حس می کنم، اون حس بد رو تحت الشعاع قرار می ده. وقتی رو دریاچه بودم، زیادی به یه سمت خم شدم تا به عشقم نزدیک تر باشم. خواهرهای بدجنس از فرصت استفاده کردن و من رو از روی قایق پایین کشیدن. امشب باید تو یه گور زیر آب می خوابیدم. چون من در مقایسه با اونایی که تو آبن ناچیز به نظر می رسه. اما عشقم من رو نجات داد. لنا فوق العاده بود! با هشت تا نایاد جنگید تا من رو از دستشون نجات بده و بیاره به ساحل. بعد برای اینکه معجزه تکمیل بشه از آب بیرون اومد. بالاخره دعوت من رو قبول کرد و با این کار جاودانگیش رو فدا کرد.

آخه جاودانگی به چه دردی می خوره وقتی تو یه دریاچه با همچین همشین هایی زندونی باشی؟ شگفتی هایی رو بهش نشون می دم که ممنوع هاش حتی تصورش رو هم نمی تونن بکنن. اون ملکه من می شه و من ستایشگر و حامیش.

فکر می کنم باید از خواهرهای کینه توزش به خاطر تلاششون برای گرفتن جونم ممنون باشم. اگه همچنین شرایط بحرانی ای پیش نمیومد، شاید هیچوقت نمی تونستم لنا رو راضی کنم که از آب بیاد بیرون!

می دونم که خیلی ها پشت سرم من رو مسخره می کنن. می دونم که انتظار دارن ماجراهای دردناکی که برای عموم پیش اومد، دوباره تکرار بشه. کاش فقط می تونستیه کمی از عشق ناب من به لنا رو تجربه کنن! این احساس من یه هوس زودگذر برای یه حوری جنگلی نیست؛ یه بی عقلی و اقدام بدون فکر نیست. تاریخ دوباره تکرار نمی شه، بلکه یه استاندارد برای عشق ثبت می شه که قرن ها سر زبون ها خواهد موند. زمان عشق من رو ثابت خواهد کرد! حاضرم حتی سر روحم شرط ببندم!

کندرا بارها آن متن را خوانده بود، ولی هر دفعه مانند بار اول جذب آن کلمات می شد. از خود می پرسید که آیا ممکن است روزی کسی او را هم آنقدر دوست داشته باشد؟ کندرا قبلاً ماجرا را از زبان لنا هم شنیده بود و می دانست احساسی که پاتون توصیف کرده بود، زمینه ساز یک عمر زندگی عاشقانه شده بود. سعی کرد نگذارد ذهنش به سمت وارن منحرف شود. مسلماً خوش قیافه و شجاع و شوخ طبع بود. اما به هر حال بسیار از او بزرگتر بود و خویشاوندی دوری نیز با او داشت!

کندرا مشغول ورق زدن صفحات دفتر خاطرات قدیمی شد. از بوی کاغذ کهنه لذت می برد و در دل آرزو می کرد که روزی کسی مانند پاتون بورخس را پیدا کند.

یک شمع آمیتی روی میز کنار تختش قرار داشت. ونسا موم آمیت را به کندرا معرفی کرده بود. ماده ای که توسط گونه ای از پری ها ساخته می شد که در آمریکای جنوبی در جوامعی مانند کندو زندگی می کردند. نوشته ای که با مدادشمعی آمیتی نوشته می شد، نامرئی می ماند و تنها زیر نور شمعی ساخته شده از همان ماده خوانده می شد. ونسا از مداد آمیتی برای نوشتن آخرین پیامش بر روی کف سلول استفاده کرده بود. کندرا متوجه شده بود که ونسا در حاشیه دفتر های خاطراتی که خوانده بود، نکاتی را با مداد آمیتی نوشته است.

هرگاه شمع را روشن می کرد، به راحتی اطلاعات مهم هر صفحه را که زیر آن ها خط کشیده شده بود، پیدا می کرد. در برخی موارد نیز مطالبی در حاشیه ی صفحه یادداشت شده بود. کندرا یادداشت هایی را پیدا کرده بود که ونسا در هنگام تحقیق برای یافتن محل برج واژگون بر جا گذاشته بود. یادداشت هایی که در آن ها ونسا اشاره کرده بود که برج، احتمالاً در بیشه زار مرده ی متحرک پنهان شده است. همچنین

مطالبی در مورد مسیرهای دروغین و محل های خطرناک آشیانه افسانه یافته بود. محل هایی مانند یک گودال قیر تسخیر شده، یک باتلاق سمی، و و قلمروی اهریمنی به نام گراولاس^۶.

کندرا نمی توانست از همه نوشته های ونسا سر دریاورد. برخی از یادداشت ها با علامت های اختضاری که کندرا متوجه نمی شد، رمزگذاری شده بودند.

کندرا نشست و در یک کشتی را باز کرد. قصد داشت کبریتی روشن کند و زیر نور شمع یادداشت های حاشیه صفحات دیگری را بخواند. باید کاری می کرد ذهنش را از سفر قریب الوقوعش به آتلانتا منحرف کند.

ست وارد اتاق شد و گفت: «بازم دلت واسه کتابخونه تنگ شده؟»

کندرا از جا پرید. به سمت برادرش برگشت.

- آفرین! مچم رو موقع مطالعه گرفتی!
- شرط می بندم کارندهای کتابخونه های شهر تا الان کلی نگرانت شدن. تعطیلات تابستون شروع شده و از کندرا سورنسون خبری نیست که یه رونقی به کارشون بده. واست نامه نفرستادن؟
- نمی کشدت اگه واسه تجربه هم که شده یه بار یه کتاب برداری بخونی.
- معنی کلمه احمق رو تو فرهنگ لغت پیدا کردم. می دونی چی نوشته بود؟
- مطمئنم خودت بهم می گی.
- نوشته بود: اگه داری این رو می خونی، یه احمقی!
- تو دیونه ای!

دوباره سرش را روی دفتر خاطرات خم کرد و به صورت تصادفی یک صفحه را باز کرد.

ست روی تخت خودش نشست.

- کندرا جدی کی گم. می تونم درک کنم کسی یه کتاب باحال رو واسه تفریح بخونه، اما خاطرات قدیمی و خاک گرفته؟ جدی؟

با دست به پنجره اشاره کرد و ادامه داد: «کسی تا الان بهت گفته اون بیرون پر از موجودات جادویییه؟»

کندرا پاسخ داد: «کسی تا الان بهت گفته بعضی از موجودات می تونن بخورن؟ من فقط واسه تفریح اینا رو نمی خونم. اطلاعات خوبی توشون هست.»

- مثلاً چی؟ ماجراهای عشقی پاتون و لنا؟
- بهت نمی گم. آخرش هم تو یه گودال قیر غرق می شی.

ست نیم خیز شد و گفت: «یه گودال قیر؟ کجا؟»

کندرا به ستون بلند دفترهای کنار تختش اشاره کرد و گفت: «اگه علاقه داری می تونی خودت بخونی.»

ست اعتراف کرد: «ترجیح می دم غرق شم. باهوش تر از تو هم نتونسته من رو تحریک کنه که کتاب بخونم.»

بی حرکت نشست و به خواهرش خیره شد.

^۶ . Graulas

کندرا پرسید: «چیہ؟ حوصلہ ات سر رفتہ؟»

- نہ به اندازه تو.
 - من حوصلہ م سر نرفته. قرارہ برم آتلانتا.
- ست اعتراض کرد: «این حرفت خطا بود! باورم نمی شه اونا می خوان تو شوالیه بشی و من نه! تا الان چند تا مرده ی متحرک رو نابود کردی؟»

- هیچی. ولی کمک کردم یه اهریمن، و یه جادگر، و یه ببر بزرگِ بالدارِ سه سر که اسید می پاشید رو شکست بدیم.
- ست با اوقات تلخی گفت: «هنوزم باورم نمی شه که نتونستم بیرہ رو ببینم. دعوت نامه های تانو و کولتر امروز رسید. انگار فردا قرارہ برین.»
- اگہ می شد می داشتم تو جام بری. به اسفینکس اعتماد ندارم.
 - نباید هم داشته باشی. اون بت راه داد تو فوتبال دستی ببریش. خودش بهم گفت. خیلی حرفہ ای بود.
 - این رو می گی چون خودت بدجور بهش باختی.

ست شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «حدس بزن چی شدہ؟ من یه راز دارم.»

- خیلی طول نمی کشه. حالا تا اینجاش رو گفتی، بقیہ ش رو ہم می گی.
 - عمرا اگہ بہت بگم.
 - اونوقت بدون اینکه رازت رو بدونم از دنیا می رم.
- این را گفت و یک دفتر خاطرات دیگر را باز کرد. در حالیکہ تظاهر به خواندن می کرد، سنگینی نگاه ست را حس می کرد.

سرانجام ست پرسید: «تا الان چیزی در مورد نیپسی ها شنیدی؟»

- نه.
- کوچولوترین گونه ی موجودات جادوییین. واسہ خودشون شهر و کلی چیزهای دیگہ می سازن. قدشون از یه سانت بیشتر نیست. اندازه ی حشرہان.

کندرا گفت: «چه باحال.»

همچنان تظاهر می کرد کہ علاقہ ای بہ موضوع بحث ندارد و مشغول خواندن است. معمولاً برای بہ حرف آمدن ست انتظار زیادی لازم نبود.

- اگہ از یه موضوع خطرناک خبر داشتی کہ گفتنش بہ بقیہ باعث می شد تو دردسر بیفتی و کلی پول از دست بدی، بہ کسی چیزی می گفتی؟

کندرا فریاد زد: «پدربزرگ! ست یه رازی در مورد نیپسی ها دارہ کہ می خواد بہتون بگہ!»

- خائن!
- من فقط دارم بہ ست باهوش کمک می کنم کہ ست احمق رو شکست بدہ.

ست باکراه گفت: «فکر کنم ست باهوش خوشحاله، ولی مراقب خودت باش. ست احمق از اون دسته آدم هاییه که باید ازشون ترسید!»

* * *

پدربزرگ که پشت میز اتاق مطالعه نشسته بود، گفت: «خب بگو ببینم ست، از کجا در مورد نیپسی ها می دونی؟»

- اطلاعات عمومی؟

ست روی صندلی بزرگ، روبروی پدربزرگش نشسته بود. احساس معذب بودن می کرد. در همان لحظه در دلش به خود قول داد که تلافی این کار را سر کندرا در بیاورد.

- همچنین خیلی هم عمومی نیست. من سعی کردم وجودشون رو مخفی نگه دارم. نیپسی ها به طرز غیرعادی ای آسیب پذیرن و خیلی دور از حیات زندگی می کنن. تو رازی رو در موردشون می دونی؟
- شاید. اگه بهتون بگم قول می دین تو دردرس نیفتی؟
- نه.

پدربزرگ دست هایش را روی میز گذاشت و با حالتی منتظر به نوه اش چشم دوخت.

- پس منم تا وکیلیم نیاد هیچ حرفی نمی زنم.

پدربزرگ هشدار داد: «فقط داری شرایط رو واسه خودت سخت تر می کنی. من با آدم های متخلف مذاکره نمی کنم. از طرف دیگه، قبلاً نشون داده م که نسبت به اونایی که حقیقت رو می گن ارفاق می کنم.»

ست گفت: «ساتبرها بهم گفتن که نیپسی ها دارن با همدیگه می جنگن.»

- جنگ؟ ساتبرها حتما اشتباه می کنن. من هیچ گونه ای رو صلح طلب تر از اونا تو کل آشیانه افسانه نمی شناسم. البته به جز براونی ها.

- ست گفت: «ولی حقیقت داره. نویل و دورن خودشون دیدن. پادشاهی های ششم و هفتم داشتن به بقیه حمله می کردن. اون نیپسی های بد می گن که ارباب جیدی دارن. قیافه شون هم با بقیه فرق داره. پوستشون خاکستریه و چشم هاشون قرمز.»

پدربزرگ با حالتی مشکوک گفت: «ساتبرها خیلی با جزئیات توضیح داده ن!»

ست با اکراه اعتراف کرد: «خب شاید هم نشونم داده باشن.»

پدربزرگ گفت: «اگه مادر بزرگت بفهمه وقتت رو با ساتبرها می گذرونی خونه رو می ذاره رو سرش! البته من هم باهاش موافقم. فکرشم نمی تونم بکنم که کسی بدتر از دوتا ساتبر بتونه رو یه پسر بچه دوازده ساله تاثیر منفی بذاره. جا پای اونا بذاری، وقتی بزرگ شدی می شی یه خونه به دوش. صبر کن ببینم. ساتبرها بازم از نیپسی ها می دزدیدن؟»

ست تلاش کرد چهره ای جدی به خود بگیرد.

- نمی دونم.

- من قبلا در مورد دزدی از نیپسی ها با نویل و دورن حرف زده بودم. شنیده بودم که نیپسی ها یه راهی برای دور نگه داشتنشون پیدا کرده ن. . بذار حدس بزنم بازم داشتنی برخلاف دستور من به ساتبرها باتری می فروختی، اونا هم به خاطر همین مجبور شدن یه راهی پیدا کنن که دوباره وارد هفت پادشاهی بشن، درسته؟

ست انگشتش را بالا گرفت و گفت: «اگه وارد نمی شدن هیچوقت نمی فهمیدیم که نیپسی ها وارد جنگ شدن و ممکنه نسل خودشون رو منقرض کنن.»

پدربزرگ به ست خیره شد.

- ما قبلاً در مورد طلای دزدی با هم حرف زدیم. تو منطقه به جای اینکه ارزش داشته باشه بیشتر مایه دردسره.

ست گفت: «البته دزدی حساب نمی شه. نیپسی ها خودشون اون طلاها رو به خاطر عقب روندن پادشاهی های ششم و هفتم به نوئل دادن.»

لب های پدربزرگ بهم فشرده شدند و حالت چهره اش جدی شد.

- خوشحالم که ماجرا رو به کندرا گفתי و اون هم کمکت کرد که بیای پیش من. خوشحالم که متوجه شدم یه اتفاق غیرعادی داره برای نیپسی ها میفته. اما با این حال خیلی ناامید شدم که پشت سرم رفتی به اون موجوداتی که تا آخر عمرشون نابالغ باقی می مونن، باتری فروختی. ناامید شدم از اینکه طلاهای مشکوک رو ازشون گرفتی و بدون اجازه من اونقدر از حیاط دور شدی. تا آخر تابستون دیگه حق نداری تنهایی از خونه بری بیرون. تا سه روز هم حق نداری حتی با همرا بری تو جنگل. این یعنی اینکه امروز بعدظهر نمی تونی با تانو و کولتر بری به نیپسی ها سر بزنی. تازه، طلاها رو هم می دی به من تا برشون گردونم به نیپسی ها.

ست سرش را پایین انداخت و به پاهایش خیره شد. با حالت غمگینی گفت: «میدونستم باید دهنم رو ببندم. فقط نگران بودم که...»

- ست این که به من گفתי کار درستی بود. کار غلط رو وقتی نجام دادی که از قوانین سرپیچی کردی. دیگه تا الان باید خطرات اینجا رو فهمیده باشی.

ست خشمگین سرش را بلند کرد و گفت: «من احمق نیستم. صبح و سالم با اطلاعات مفید برگشتم. مراقب بودم. از مسیرها خارج نشدم. ساتیرها هم باهام بودن. آره، قبلاً زیاد در مورد اینجا نمی دونستم یه سری اشتباه ها انجام دادم. اشتباه های وحشتناک. بابت اونا متاسفم. اما کارهای درست هم انجام دادم. این اواخر، بدون اینکه به کسی بگم یه جاهایی رو گشتم. فقط همون جاهایی که می شناسم رو می گردم. هیچ اتفاق بدی هم نمیفته.»

پدربزرگ کره ای کریستالی، که یک جمجمه کوچک شبیه جمجمه انسان در آن بود، را برداشت و شروع به بازی کردن با آن کرد.

- می دونم که خیلی چیزها از کولتر و بقیه یاد گرفتی. الان از قبل توانایی های بیشتری داری و می تونی بدون مشکل تو یه سری جاهای آشیانه افسانه گردش کنی. درک می کنم که این موضوع وسوسه ت می کنه قانون ها رو رعایت نکنی. اما این اتفاق خطرناکیه. تو اون جنگل خطرهای زیادی در کمینه. اونقدر دور شدن از حیاط و رفتن به یه جای ناآشنا و حساب کردن رو نوئل و دورن بی احتیاطی محضت رو نشون می ده و این نگران کننده س.

«اگه من بخوام منطقه هایی که تو اجازه داری واردشون بشی رو بیشتر کنم، باید خیلی از مناطق ممنوعه و دردسرساز رو بهت معرفی کنم. اما ست، وقتی تو با سماجت نمی خوای قوانین ساده رو رعایت کنی، من چطوری می تونم بهت اطمینان کنم که قوانین پیچیده رو رعایت کنی؟ این سرپیچی مدام تو از قوانین اولیه دلیل اصلی اینه که بهت اجازه نمی دم تنهایی تو جنگل گردش کنی.»

- به نظر منطقی میاد. خب چرا بهم نگفتین تو حیاط موندن یه امتحانه؟

- فقط به این دلیل که اگه می گفتم این قانون به نظرت حتی بی اهمیت تر از این می شد.

پدربزرگ کره کریستالی را روی میز گذاشت.

- اینا هیچ کدوم بازی نیست، ست. یه دلیلی داشته که این قانون ها رو گذاشتم. وقتی تنها تو جنگل گردش می کنی، اتفاق های بدی ممکنه بیفته. حتی وقتی که فکر می کنی داری چی کار می کنی. ست، بعضی وقت ها جوری رفتار می کنی که انگار بزرگ شدن معنیش اینه که قوانین دیگه شامل حال تو نمی شن. ولی برعکس! یه بخش بزرگی از بزرگ شدن اینه که یاد بگیری خودت رو کنترل کنی. رو این مورد بیرون رفتنت از خونه باز هم با هم حرف بزنیم.
 - اگه رفتارم خوب باشه اجازه می دین برم بیرون؟
- پدربزرگ شانه بالا انداخت.

- اگه این معجزه اتفاق بیفته هیچکس نمی دونه چه اتفاقی میفته!

- یک پری با موهایی به قرمزی یک توت فرنگی رسیده بر روی لبه فواره مرمری فرود آمد و به درون آب خیره شد. بال های سنجاقکیش شفاف و تقریباً زیر نور آفتاب، نامرئی بود. لباسش مانند یاقوت می درخشید. می چرخید و از روی شانه به تصویر خود در آب می نگریست. لب هایش را غمچه می کرد و سرش را در زاویه های مختلف قرار می داد.
- پری دیگری با بال های زرد و خط های مشکی با حالتی مغرور در کنارش فرود آمد. رنگ پوستش سفید بود و موهایش به رنگ عسل. خندید؛ صدایی چون زنگ ناقوس هایی کوچک فضا را پر کرد.
- پری قرمز رنگ با معصومیتی ساختگی گفت: «اتفاقی افتاده؟»
- پری زرد پاسخ داد: «نه، فقط یه لحظه خودم رو با بال های زشت و بی رنگ تصور کردم.»
- پری قرمز دستی به موهایش کشید و گفت: «چه تصادفی! اتفاقاً منم داشتم خودم رو با بال های بزرگ و جلفی تصور می کردم که زیباییم رو کم می کنه.»
- پری زرد رنگ یه ابرویش را بالا انداخت و گفت: «چرا خودت رو با بال های بزرگ و باشکوهی تصور نمی کنی که به زیبایی اضافه می کنه؟»
- سعی کردم اما فقط دو تا بال زرد مٔ پرده تو ذهنم میاد.

کندرا نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

- جدیداً عادت کرده بود در نزدیکی یک فواره یا یک بوته گل خود را به خواب بزند و به کل کل های پری ها گوش دهد. پری ها معمولاً با او وارد صحبت نمی شدند. پس از آنکه پری ها را به جنگ فراخوانده بود و پری گون شده بود، آنقدر محبوب شده بود که حس حسادت پری ها را بر می انگیخت.
- یکی از توانایی هایی که پری ها به او بخشیده بودند، توانایی فهمیدن زبان پری ها و تعداد زیادی از زبان های موجودات جادویی بود. بدون کوچکترین تلاشی تمام آن ها را مانند انگلیسی متوجه می شد.
- پری زرد با صدای آرامی گفت: «نگاه کن کندرا چطوری اونجا دراز کشیده! جوری لم می ده انگار حیاط رو خریده!»
- کندرا جلوی خنده اش را گرفت. از حرف زدن پری ها در مورد خودش لذت می برد. تنها مکالمه هایی که از حرف زدن در مورد خودش برایش جذاب تر بودند، بد و بیراه هایی بود که پری ها به ست می گفتند.
- پری قرمز گفت: «من مشکلی باهات ندارم. راستش رو بخوای این دستبند رو اون واسم درست کرده.»

دستش را بلند کرد و دستبندی را که بیشتر شبیه تار عنکبوت بود، نشان داد.

پری زرد رنگ گفت: «یه کم کوچکتز از اونیه که با انگشت های زمخت اون درست باشه.»

کندرا می دانست که حق با پری است. او در تمام طول عمرش هیچ دستبندی درست نکرده بود، چه برسد به اینکه برای یک پری دستبند درست کند. جالب بود؛ با اینکه پری ها به ندرت با او حرف می زدند، اما معمولاً بر سر اینکه او به کدامشان بیشتر توجه می کند، بحث می کردند.

پری قرمز گفت: «اون توانایی های فوق العاده ای داره. اگه ببینی کندرا به دوست های صمیمیش چه هدیه هایی می ده حتماً تعجب می کنی. مایی که در کنارش جنگیدیم و باهومات رو زندانی کردیم یه ارتباط ویژه باهش داریم. اون روز رو یادت میاد؟ فکر کنم اون روز تو بچه جن بودی.»

پری زرد به سمت پری قرمز آب پاشید و زبانش را بیرون آورد.

پری قرمز گفت: «خواهش می کنم، عزیزم! لازم نیست کارهای شیطانی انجام بدیم.»

پری زردرنگ با لحنی کنایه آمیز گفت: «مایی که یه زمانی بچه جن بودیم، از رازهایی خبر داریم که شما ندارین.»

پری قرمز تایید کرد: «مطمئنم در مورد زگیل و دست و پای بدشکل استادین.»

- تاریکی فرصت های دیگه ای در اختیار می ذاره که نور نمی ذاره.

- مثلاً قیافه ی ترسناک؟

پری زرد نجواکنان گفت: «اگه بتونیم هم تاریک باشیم هم زیبا چی؟»

کندرا کمی خود را به سمت پری ها خم کرد تا بهتر بشنود.

پری قرمز با حالت مغروری گفت: «من که به این شایعه ها توجه نمی کنم.»

این را گفت و پروازکنان دور شد.

کندرا همانطور بی حرکت ایستاد تا اینکه از لای پلک های نیمه بسته اش دید که پری زردرنگ نیز پرواز کرد و رفت. مکالمه شان با لحن عجیبی پایان یافته بود. آن هایی که دوباره به پری تبدیل شده بودند، هرگز به زمان بچه جن بودنشان اشاره نمی کردند. معمولاً احساس شرم می کردند. پری قرمز دست روی نقطه ضعف پری دیگر گذاشته بود. اما منظور پری زرد از تاریک و زیبا بودن چه بود؟ چرا پری قرمز آنقدر ناگهانی مکالمه را پایان داده بود؟

کندرا بلند شد و به سمت خانه به راه افتاد. خورشید به سمت افق در حال حرکت بود. چمدانش را بسته بود. فردا با ماشین به هارتفورد می رفتند. و از آنجا به نیویورک پرواز می کردند. در نیویورک نیز سوار هواپیمای دیگری به مقصد آتلانتا می شدند.

فکر مواجه شدن با شوالیه های سحرگاه او را نگران می کرد. همه چیز خیلی مروز به نظر می رسید. حتی بدون وجود خطر خائن ها هم از آن دست جاهایی بود که احساس می کرد به آنجا تعلق ندارد. بزرگترین آسودگی فکری این بود که وارن، کولتر، و تانو نیز همراهش بودند. با حضور آن ها اتفاق خیلی بدی رخ نمی داد.

قدم روی پله های ایوان که گذاشت، ارابه را دید که نزدیک می شد. هوگو ارابه را می کشید و کولتر و تانو سوار آن بودند. وقتی گولم ایستاد، تانو و کولتر از ارابه پایین پریدند و به سمت خانه راه افتادند. حالت چهره ی هر دو جدی بود و با هدف قدم بر می داشتند. در حرکتشان ترس دیده نمی شد، اما به نظر می رسید حامل خبرهای بدی هستند.

کندرا پرسید: «چی شد؟»

تانو پاسخ داد: «یه اتفاق خیلی عجیب داره میفته. برو به استن بگو باید حرف بزنیم.»

کندرا به درون خانه دوید.

- پدربزرگ! تانو و کولتر یه چیزی پیدا کردن!

در پی فریاد او نه تنها پدربزرگ، بلکه مادر بزرگ، وارن و ست هم خود را به آن ها رساندند.

ست پرسید: «نیپسی ها هنوز تو جنگن؟»

کندرا گفت: «نمی دونم.»

به سمت در پشتی چرخید و وارد شدن تانو و کولتر را تماشا کرد.

پدربزرگ پرسید: «چی شده؟»

تانو گفت: «وقتی به چمنزار هفت پادشاهی رسیدیم، یه چیزی شبیه سایه فرار کرد. دنبالش کردیم ولی خیلی سریع بود.»

کولتر گفت: «تا الان همچین چیزی ندیده بودیم. قدش حدودا یه متر بود. شل پوشیده بود و قوز داشت.»

هنگامی که کولتر از دست هایش برای توصیف موجود استفاده می کرد، کندرا به یادآورد که انشگت کوچک و قسمتی از انگشت کولتر قطع شده بود.

پدربزرگ پرسید: «یه ترول منزوی؟»

تانو سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «یه ترول منزوی نمی تونه وارد چمنزار بشه. تازه هم اصلا شبیه یه ترول نبود.»

کولتر گفت: «ما یه نظر داریم که بعدش براتون می گیم.»

ست پرسید: «ترول منزوی چیه؟»

وارن گفت: «کوچیک ترین نوع ترول ها. هیچوقت مدت زیادی رو یه جا نمی مونن. همیشه لونه های موقت واسه خودشون درست می کنن.

از یه اتاق خالی گرفته تا زیر پل ها و تو بشکه ها.»

پدربزرگ رو به تانو گفت: «ادامه بده.»

- رفتیم تو تپه و دیدیم علیرغم خسارت های زیادی که نوئل بهشون وارد کرده بود، باز هم پادشاهی های ششم و هفتم دارن واسه جنگ آماده می شن.

گواتر گفت: «استن، باورت نمی شه. پادشاهی های ششم و هفتم کاملا سیاه شده ن و مردمش هم همه مسلحن. نیپسی های اون دو تا پادشاهی همون جورین که ست تعریف کرد. پوستشون خاکستری شده، موهاشون تیره س و چشم هاشون هم قرمز. سعی کردن به من و تانو رشوه بدن که کمکشون کنیم. وقتی هم که پیشنهادشون رو رد کردیم، تهدیدمون کردن. اگه نمی دونستم که امکانش وجود نداره، حتما می گفتم که سقوط کرده ن.»

مادر بزرگ گفت: «اما نیپسی ها که اصلا حالت سقوط کرده ندارن. حداقل تا الان که همچین چیزی جایی ثبت نشده. پریا می تونن بچه جن بشن، حوری های آبی می تونن فانی بشن، اما کی تا الان شنیده که نیپسی ها تغییر شکل بدن؟»

تانو گفت: «هیشکی. اما اینا که این جوری بودن؛ که باعث می شه به نظریه ی من برسیم. من فکر می کنم اون موجودی که تعقیبش کردیم یه کوتوله ی سقوط کرده س.»

پدربزرگ گفت: «اما کوتوله ها هم سقوط نمی کنن!»

به وضوح آشفته بود.

کولتر گفت: «برو این رو به خودش بگو.»

تانو گفت: «این بهترین حدسی بود که تونستیم بزنیم. از نییسی ها پرس و جو کردیم تا بفهمیم این ماجرا چطوری شروع شده. ظاهرا وقتی داشتن منطقه رو می گشتن تا یه راهی برای دور نگه داشتن ساتیرها پیدا کنن، شروع شده. در واقع سیاه ها این جوری با اربابشون آشنا شده ن.»

کولتر گفت: «وقتی داشتیم در مورد جرئیاتش سوال می کردیم همه رفتن تو خونه هشون.»

پدربزرگ با صدای ضعیفی پرسید: «چی می تونه باعث شه یه نییسی سقوط کنه؟»

گویی مخاطب سوالش خودش بود.

کولتر گفت: «من که تا الان همچین چیزی ندیده بودم.»

تانو اضافه کرد: «من حتی نشنیده بودم.»

پدربزرگ آهی کشید و گفت: «منم همین طور. در حالت عادی اولین کاری که می کردم این بود که به اسفینکس زنگ بزنم. شاید هنوزم باید همین کار رو بکنم. چه دوست باشه. چه دشمن، همیشه توصیه های عاقلانه ای کرده و هیچکس به اندازه اون در مورد افسانه ها و موجودات جادویی نمی دونه. وضعیت در حال شیوع پیدا کرده؟»

تانو با کف یک دست، انگشت های دست دیگر را فشار داد و با صدای بلندی قولنج شان را شکست.

- اون طوری که بعضی از نییسی های معمولی می گفتن، بعد از اینکه پادشاهی های پنجم مورد حمله قرار گرفت، سیاه ها تعداد زیادی از ساکنین اونجا رو با خودشون بردن و بعد اونا هم شدن مث بقیه.

کولتر گفت: «می خوای من و تانو نریم گردهمایی شوالیه ها؟»

پدربزرگ گفت: «نه، شما باید برین. می خوام هر سه تاتون مراقب کنه باشین و تا اونجایی که می تونین اطلاعات کسب کنین.»

کندرا گفت: «منم امروز شنیدم که پری ها یه چیز عجیبی داشتن می گفتن. ممکنه به این مسئله ربط داشته باشه. داشتن یه چیزهایی در مورد راهی می گفتن که بشه مث بچه جن ها تاریک باشن، اما زیبا بمونن. یکی از پریا ظاهرا از این ایده خوشش میومد. اون یکی سریع پرواز کرد و رفت.»

پدر بزرگ گفت: «قطعا اتفاق عجیبی داره تو آشیانه افسانه میفته. بهتره چند تا تلفن بزنم.»

تانو گفت: «ست، می شه یه دقیقه با هم حرف بزنیم؟»

ست عرض اتاق را طی کرد و به سمت مرد سامورایی تنومند رفت. تانو او را به سمت کنج دیوار برد. کندرا همانجا ایستاد تا بتواند گوش کند. تانو نگاهی به کندرا انداخت و دوباره به سمت ست برگشت. با لحنی عادی گفت: «من جا پاهی جالبی تو چمنزار پادشاهی پیدا کردم. ظاهرا یکی به ساتیر ها برای وارد شدن به تپه کمک کرده.»

ست خواهش کرد: «به پدر بزرگ نگو.»

- اگه می خواستیم بهش بگیم، تا الان گفته بودیم. من و کولتر فکر کردیم که تو همین الانشم به اندازه کافی تو دردسر افتادی. فقط یادت باشه هوگو یه اسباب بازی نیست که با استفاده ازش به ساتیرها کمک کنی دزدی کنن.

ست خیالش آسوده شده بود، لبخندی زد و گفت: «فهمیدم.»

تانو به کندرا نگاه کرد.

- می تونی این یکی رو پیش خودت نگه داری؟

چشم هایش از کندرا خواهش می کردند که جواب مثبت دهد.

- حتما. من سهمیه روزانه م واسه لو دادن ست رو مصرف کرده م.



فصل چہارم

شوالیہ های جدید

وقتی نوار غلتان بارها به حرکت درآمد، مسافری پرواز کندها در نزدیکی ورودی ای که وسایلشان از آنجا وارد سالن می شد، ازدحام کردند. ردیفی چمدان ظاهر شد؛ بیشترشان مشکی و هم اندازه بودند. روی دسته ی تعداد زیادی از آن ها روبان بسته شده بود تا تشخیصشان راحت تر شود. کندها هم روی چمدان خود برچسب چسبانده بود.

بودن با تانو، کولتر و وارن در قسمت تحویل بار به نظرش عجیب می آمد. آن سه همواره معجون های جادویی، اشیاء جادویی، طلسم ها، و موجودات ماوراءطبیعی را به ذهنش متبادر می کردند. اما این حالتی که اکنون در آن قرار داشتند بیش از حد عادی بود. تانو یک چوب شور را در ظرف کوچک پنیر فرو کرد. وارن کتابش را ورق زد و مشغول خواندن آخرین صفحه ی آن شد. کولتر جواب یکی از سؤال های جدول مجله ای را که در دست داشت، نوشت. مسافرین مختلفی در اطرافشان بودند. چند تاجر در نزدیکی آن ها ایستاده بودند. کت و شلوارهایشان اندکی چروک شده بود و ساعت های گران قیمتی دور مچشان بسته بودند.

وقتی چمدانش ظاهر شد، کندها مسیرش را از بین یک راهبه و یک مرد ژولیده که تی شرت رنگ شده بر تن و صندل به پا داشت، باز کرد و جلو رفت. تانو چمدان را از دست کندها گرفت. خیلی زود سایر چمدان هایشان را هم برداشتند.

تانو دستمالش را در ظرف پنیر فرو کرد و هر دو را سطل زباله انداخت. سپس چمدانش را برداشت. کولتر هم مجله اش را دور انداخت. وارن کتابش را بلند کرد و گفت: «کسی نمی خواد داستان یه ابرجاسوس که از نظر ژنتیکی جهش پیدا کرده رو بخونه؟ جزو کتاب های پرفروشه ها! کلی اتفاقات مهیج داره. آخرش هم غافلگیر کننده س.»

دستش را به سمت سطل زباله دراز کرد.

کندها گفت: «شاید من خندمیش.»

از فکر اینکه یک کتاب سالم را دور بیندازد، خوشش نمی آمد. کتاب نجات پیدا کرده را در چمدانش گذاشت. دسته چمدان را بالا آورد تا آن را روی چرخ هایش بکشد.

هر چهار نفر به سمت درهای اتوماتیک به راه افتادند. مردی با کت و شلوار تیره و یک کلاه لبه دار مشکلی کاغذی در دست داشت که روی آن نوشته شده بود. تانو گاتوا.

کندها که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «راننده داریم؟»

تانو توضیح داد: «وقتی از شهر خودت می ری بیرون، یه لیموزین همش یه کم گرونتر از تاکسی در میاد.»

وارن اعتراض کرد: «چرا به اسم من نیست؟»

تانو گفت: «اسم من از همه تون خاص تره.»

با راننده سلام و احوال پرسى کرد و با حرکت دست به او اشاره کرد که نیازی نیست در حمل چمدان ها کمک کند. به دنبال مرد به راه افتادند. پشت پیچ پیاده رو به لیموزین مشکی در انتظارشان بود. راننده که یک مرد خوش لباس خاورمیانه ای بود، چمدان ها را در صندوق عقب گذاشت و در را باز کرد تا هر چهار نفرشان سوار شوند. وارن چمدان کوچکترش را با خود به درون ماشین برد.

کندرا به کولتر گفت: «تا الان سوار لیموزین نشده بودم.»

کولتر پاسخ داد: «منم خیلی وقت بود سوار نشده بودم.»

کندرا و کولتر در یک سمت نشستند و تانو و وارن در سمت دیگر. فضای زیادی بین دو ردیف صندلی روبروی هم قرار داشت. کندرا بر روی روکش های مخملی دست کشید. بوی درخت کاج و دود سیگار به مشام می رسید.

تانو آدرس را به راننده داد و لیموزین آرام به راه افتاد. در حالیکه راننده ماشین را به سمت بزرگراه هدایت می کرد، سرنشینان مکالمه های کوتاهی رد و بدل کردند.

کندرا پرسید: «چقدر طول می کشه تا برسیم؟»

کولتر گفت: «حدود یک ساعت.»

کندرا گفت: «این لحظه های آخر هیچ نکته خاصی نیست که بخواین بهم توصیه کنین؟»

کولتر گفت: «اسمت رو به هیچ کس نگو. نه به آشیانه افسانه اشاره کن، نه به پدر بزرگ و مادر بزرگ، نه به این که از کجا اومدی. سنت رو به کسی نگو. چهرت رو نشون نده. به هیچ کدوم از توانایی هات اشاره نکن. از اسفینکس اسمی نبر. تا وقتی که مجبور نشدی حرف نزن. بیشتر شوالیه ها عاشق اطلاعات جمع کردن. اصلاً تو ذاتشونه. چه خوب باشن چه بد، من می گم هر چی کمتر بدونن بهتره.»

کندرا پرسید: «خب پس چی کار می تونم بکنم؟ شاید اصلاً بهتر دستکش نامرئی کننده بپوشم و یه گوشه قایم شم!»

تانو گفت: «بذار من یه کم توصیه های کولتر رو تعدیلش کنم. هر سؤالی دوست داشتی بپرس. با بقیه آشنا شو. اینکه یه عضو جدیدی بهونه خوبیه برای جمع کردن اطلاعات. فقط سعی کن زیاد در مورد خودت اطلاعات ندی. در واقع اطلاعات بگیر، ولی اطلاعات نده. اگه غریبه ای علاقه ی بیش از حد بهت نشون داد احتیاط کن. با هیچ کس تنهایی جای نرو.»

وارن گفت: «ما نزدیک می مونیم، ولی نه خیلی نزدیک. ما بقیه شوالیه ها رو می شناسیم.. بعضی هاشون رو خیلی خوب. اونا هم می تونن ما رو بشناسن. نمی خوایم بقیه خیلی راحت تشخیص بدن که تو با ما ارتباط داری.»

کندرا اعتراف کرد: «خیلی عصبیم.»

وارن گفت: «ریلکس باش بابا! خوش بگذرون!»

کندرا گفت: «آره. تو همون مدتی که باید سعی کنم تمام دستوراتتون رو اجرا کنم و نذارم کسی من رو بدزده!»

وارن گفت: «دقیقاً!»

روز به انتها نزدیک می شد. سایر اتومبیل ها چراق هایشان را روشن کرده بودند. کندرا به پشتی صندلی اش تکیه داد. همراهانش به او هشدار داده بودند که ممکن است مراسم تا دیر وقت ادامه پیدا کند. در هواپیما تلاش کرده بود بخوابد، اما بیش از حد عصبی بود و صندلی اش نیز به اندازه کافی به سمت عقب نمی خوابید بود. در طول پرواز هدفون روی گوشش گذاشته و به برنامه های رادیویی هواپیما گوش کرده بود؛ از برنامه های کمدی گرفته تا گلچین آهنگ های پاپ.

اکنون در آن لیموزین تاریک فضای بیشتری داشت و خواب کم کم او را می ربود. تصمیم گرفت خود را تسلیم خواب کند. پلک هایش بسته شدند و مدتی را در خواب و بیداری گذراند. هر از چند گاهی صدای مکالمه ی بقیه را می شنید؛ صداها انگار از زیر آب به گوشش می رسیدند. کندرا در خواب خود را دید که در یک کارناوال شرکت کرده است. یک چوب سفید در دست داشت که مقدار زیادی پشمک آبی رنگ به آن چسبیده بود. وقتی تنها چهار سال داشت، حدود نیم ساعت در یک پارک گم شده بود. صحنه ای که در خواب می دید، بسیار شبیه آن تجربه بود. صای موسیقی بلند بود. خورشید پشت افق ناپدید می شد. چرخ و فلک می چرخید و می چرخید و سرنشینانش را تا آسمان بالا می برد و دوباره پایین می آورد. چنان صدایی از دستگاه چرخ و فلک برمی خاست که گویی در شرف سقوط است.

کندرا اعضای خانواده اش را در میان جمعیت می دید، اما همین که با زحمت راهش را از میان جمعیت باز می کرد، دیگر اثری ازشان دیده نمی شد. در یکی از همین تعقیب ها، تصور کرد مادرش را دیده است که به سمت پشت دکه ی پاپ کورن فروشی حرکت کرده است. وقتی به دنبالش رفت، خود را در مقابل مرد قد بلندی دید که موهای فرفری خاکستری داشت. مرد لبخندی بر لب داشت، انگار از رازی باخبر بود. تکه بزرگی از پشمک کندرا را کند و در دهان گذاشت. زن چاقی که سیم بر روی دندان هایش گذاشته بود نیز از پشت سر تکه ای پشمک کند. خیلی زود کندرا خود را در حال فرار از دست غریبه هایی یافت که تکه های پشمکش را می کردند. اما فایده ای نداشت. همه مردم مشغول دزدی از او بودند و خیلی زود تنها چوب خالی در دستش ماند.

کولتر سقلمه ای به او زد تا بیدارش کند. وقتی بیدار شد احساس آرامش کرد، اما هنوز هم احساس دلشوره با او باقی مانده بود. چنان خواب نفرت انگیزی نشان می داد از آن چیزی که خودش تصور می کرد نیز بیشتر نگران است.

وارن در ساکش را باز کرد و چهار ردای بلند و ماسک بیرون آورد. رداها از پارچه نازک ولی محکمی دوخته شده بودند. رنگشان خاکستری تیره بود. و کمی برق می زدند.

وارن گفت: «دیگه تقریباً رسیدیم.»

کندرا کمر بندش را باز کرد و ردا را پوشید. وارن یک ماسک نقره ای نیز به دستش داد کولتر ماسکش را به صورت زد. هر چهار ماسک دقیقاً یکسان و شبیه به کلاهخود بودند. ماسک خیلی ساده، سیقلی و براق بود. کندرا هم ماسکش را روی سر گذاشت. کمی سنگین بود.

کندرا آرام مشتی به پیشانی ماسک زد و گفت: «اینا ضدگلوله ن؟»

تانو گفت: «حداقل شل نیستن!»

کولتر که صدایش زیر ماسک کمی خفه شده بود، گفت: «نقاب کلاهدر رو برده پایین.»

خودش نقابش را پایین کشیده بود. چهره اش به هیچ عنوان مشخص نبود و نمی شد هویتش را تشخیص داد.

وارن یک جفت دستکش خاکستری، همرنگ شل ها به دست کندرا داد. کندرا کفش هایش را نیز درآورد و دمپایی هایی خاکستری رنگی پوشیده بود. وارن و تانو هم ماسک هایشان را روی سر گذاشتند.

کندرا پرسید: «من چطوری باید بشناسمتون؟»

وارن گفت: «تانو رو به خاطر هیکلش راحت می تونی پیدا کنی. البته تنها شوالیه ی گنده نیست ها.»

وارن دستش را بلند کرد و دو انگشتش را کنار شقیقه اش قرار داد. ادامه داد: «علامتمون اینه. تو لازم نیست ازش استفاده کنی. ما تموم مدت زیر نظر داریمت.»

لیموزین پیچ را دور زد و به سمت دروازه های باز حرکت کرد. در دو سمت مسیر مجسمه های سفید رنگی از دوشیزگان ملبس به توگا، قهرمانان زره پوش، حیوانات، پری های دریایی و سانتورها دیده می شد. عمارت باشکوهی در مقابلشان قرار داشت.

نفس در سینه کندرا حبس شد. گفت: «یه قلعه!»

تعداد زیادی لامپ در سرتاسر حیاط روشن بود. در نور ضعیف غروب، قلعه کاملاً روشن بود و می درخشید. تمام سطح بیرونی عمارت از سنگ زرد ساخته شده بود. چندین برج مدور در ارتفاع های متفاوت، یک پل متحرک که اکنون پایین آمده بود، دری که برای ورود مهمانان بالا نگه داشته شده بود، پنجره هایی که با نرده محافظت شده بودند، و برج و بارو و اسلحه های بالای دیوار ابهتی خاص به عمارت بخشیده بودند. خدمتکارها با لباس های فرم فانوس در دست گرفته بودند و در دو طرف پل متحرک ایستاده بودند.

کندرا به سمت همراهان ماسک پوشیده اش برگشت.

- می دونم که به خودتون می گین شوالیه، اما قضیه اینقدر جدیه؟
- کلکسیون دارهایی که پری جمع می کنن معمولاً تو جمع ما غریبه محسوب می شن، ولی وسلی و ماریون فرینکس یه کم خودی تر از بقیشون.

لیموزین در مقابل پل متحرک متوقف شد. راننده در ماشین را باز کرد و هر چهار نفر پیاده شدند. تانو راننده را کنار کشید و مشغول صحبت با او شد. مقداری پول نیز به راننده داد.

یک خدمتکار که کلاه گیس بر سر گذاشته و شلوار قرمز رنگ گشادی روی جوراب های سفیدش پوشیده بود، جلو آمد و تعظیم کرد. گفت: «مهمان های گرامی، خیلی خوش اومدین. خواهش می کنم دنبال من بیاین.»

کندرا بیک ون سفید قدیمی را دید که پشت لیموزین ایستاد. راننده ماسک نقره ای رنگی به صورت زده بود. در سمت چپ محوطه دو هلی کوپتر فرود آمدند. در سمت دیگر تعداد زیادی اتومبیل پارک بود. از ماشین های گرانقیمت گرفته تا کاندیدهای اسقاط شدن!

خدمتکار، کندرا و همراهانش را به روی پل متحرک هدایت کرد. ردای کندرا تا مچ پایش می رسید و می توانست عادی قدم بردارد. ماسک اندکی دیدش را محدود کرده بود اما باز هم به خوبی می توانست ببیند.

از یک حیاط سنگ فرش شده گذشتند. مشعل های الکترونیکی محوطه را روشن کرده بودند. دسته های حشرات به دور منابع نور می چرخیدند. چندین گروه از اشخاص ماسک دار در محوطه قدم می زدند و صحبت می کردند. بالای سرشان پرچم هایی دیده می شد که در هوای ساکن شبانگاهی تکان نمی خوردند. خدمتکار کندرا و بقیه را به آن سوی حیاط و به سمت در آهنی بزرگی راهنمایی کرد. پس از آنکه در را با یک کلید باز کرد، خود از سر راه کنار رفت و تعظیم کرد.

وارن جلوتر از همه وارد راهروی پر زرق و برق شد. راهرو به یک اتاق بزرگ ختم می شد. در یک سمت راهرو یک میز بزرگ قرار داشت و در سمت دیگر دو اتاقک کوچک که با پرده پوشانده شده بود. شخصی که ماسک نقره ای به صورت زده بود، پشت میز نشسته بود. پشت سرش چهار شل پوش ایستاده بودند. در نقاب نقره ای این چهار نفر رگه هایی از رنگ طلایی نیز دیده می شد.

خانم کوتاه قامتی که تاج بنفشی بر سر گذاشته بود به تازه وارد ها خوشامد گفت:

- مسافره های عزیز، به کلبه ی محقر ما خوش اومدین. امیدوارم تا زمانی که دست سرنوشت شما رو از اینجا می بره، اقامت خوشی رو تو این عمارت داشته باشین.

جثه متوسطی داشت و به نظر پنجاه و چند ساله می رسید. موهای بلوطی رنگش را به مدل قدیمی بافته بود. الماس بزرگی بر روی حلقه ای که در انگشت اشاره ی دست چپش انداخته بود، خودنمایی می کرد.

وارن با لحن موقری گفت: «خیلی خوشحالم دوباره می بینمتون خانم فرینکس. از اینکه درهای خونتون رو به روی ما باز کردین ازتون ممنونم.»

گونه های خانم فرنیکس از شدت شعف گل انداخت. گفت: «خواهش می کنم. شما که به دعوت احتیاج ندارین!»

پشت سرش مرد خوش گذرانی ایستاده بود که کلاه گیس بر سر داشت و مشغول به نیش کشیدن جوجه و سبزیجات از یک سیخ بود. در حالیکه قطره ای از گوشه ی چانه اش به پایین می چکید، گفت: «همینطوره.»

وارن کمی سرش را خم کرد و گفت: «مَثِ همیشه از دیدنت خوشحالم، وِسلِی.»

مرد، در حالیکه یک قارچ را گاز می زد، کمی سرش را خم کرد.

وارن به سمت چهار مرد ماسک زده که در مقابل اتاقک ها ایستاده بودند، چرخید. با انگشت شست به خودش اشاره کرد و گفت: «شمال.»

به تانو و کولتر اشاره کرد و گفت: «غرب.»

سپس به کندرا اشاره کرد و گفت: «تازه وارد.»

مردی که در پشت میز نشسته بود، گفت: «تازه وارد بره به شرق.»

وارن به سمت کندرا خم شد و توضیح داد: «به این چهارتا می گن ستوان. برای حفظ مسائل امنیتی باید ببینن کی پشت ماسک وارد می شه. هر کدومشون فرماندهیه یه دسته رو بر عهده دارن. دسته ها با یکی از چهار جهت اصلی قطب نما اسم گذاری شده ن. ستوان شرقی باید هویت تو رو تأیید کنه.»

وارن به همراه یکی از ستوان ها وارد اتاقک شد. ستوان دیگر به همراه تانو وارد اتاقک خودش شد. وارن بلافاصله بیرون آمد. همچنان ماسک بر صورت داشت. قذبلندترین ستوان کندرا را به یک اتاقک خالی برد.

با صدای خشنی گفت: «لطفاً ماسکتون رو بردارین.»

کندرا ماسکش را برداشت.

ستوان سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «خوش اومدین. می تونین برین. تا چند دقیقه دیگه بیشتر با هم صحبت می کنیم.»

کندرا دوباره ماسکش را روی صورت گذاشت و اتاقک بیرون آمد. کولتر نیز همزمان با او از اتاقک دیگر بیرون آمد. هر دو به دنبال وارن و تانو به سمت انهنای راهروی عجیب و غریب به راه افتادند. زیر پایشان فرش قرمز نفیسی قرار داشت که در حاشیه اش قلابدوزی پیچیده ای دیده می شد. چندین گوبلن از دیوارها آویزان بود و زره های درخشان در گوشه و کنار راهرو قرار گرفته بودند. وارن و تانو از یک جفت در سفید رنگ عبور کردند و قدم در سالن بزرگی گذاشتند که به وسیله یک چلچراغ بزرگ روشن شده بود. تعداد زیادی شل پوش در دسته های دو یا سه نفری مشغول صحبت بودند. تعداد زیادی میل و صندلی در گوشه و کنار اتاق قرار گرفته بود تا دسته های مختلف بتوانند در آرامش با هم صحبت کنند. شاید ساختمان از بیرون شبیه یک قلعه نظامی بود، اما داخل عمارت واقعا شکوه خاصی داشت.

تانو و وارن به محض ورود به اتاق از هم جدا شدند. کندرا هم به تبعیت از آن ها تنها به گوشه ای رفت. هنگامی که به سمت گوشه اتاق قدم می زد، چندین نفر به سمتش سر تکان دادند. کندرا هم سر تکان داد، اما جرأت نمی کرد کلمه ای بر زبان بیاورد.

کندرا به دیوار تکیه داد و جمعیت را زیر نظر گرفت. به نسبت سنش قد بلند محسوب می شد، اما در این اتاق تقریباً از همه کوتاه تر بود، چندین شوالیه، بیش از حد قذبلند و چند نفر دیگر بیش از حد چاق بودند. بیشتر شوالیه ها چهارشانه و تنومند بودند. تعداد زیادی نیز به وضوح خانم بودند. جثه یکی از شوالیه ها آنقدر ریز بود که به نظر هشت ساله می رسید. همه ماسک های نقره ای و شل ها مشابیه پوشیده بودند. کندرا بیش از پنجاه شوالیه را شمرد.

نزدیک ترین شوالیه ها به کندرا یک گروه سه نفره بودند که با هم صحبت می کردند و می خندیدند. پس از مدتی یکی از آن ها به سمت کندرا چرخید و به او خیره شد. کندرا رویش را برگرداند اما دیگر دیر شده بود. شوالیه در حال نزدیک شدن به او بود.

صدای زیبای زنانه ای با لهجه غلیظ فرانسوی پرسید: «این گوشه چی کار می کنی؟»

کندرا بیش از آنکه صدای غریبه را بشنود تصور نمی کرد که یک خانم باشد. جواب مناسبی به ذهنش نمی رسید.

- منتظر مراسم شروع شه.

زن با هیجان گفت: «اما این گپ زدن ها هم بخشی از مراسمه دیگه! این اواخر کجاها بودی؟»

یک سوال مستقیم. آیا باید دروغ گفت؟ تصمیم گرفت مبهم جواب دهد.

- این ور، اون ور.

- من تازه از جمهوری دومینیکن برگشتم. هواش عالی بود! داشتم یه نفر رو که می گفتن عضو انجمنه تعقیب می کردم. یه مردی که در مورد دالیون ها و اینکه چطور می تونه یه دالیون به دست بیاره سؤال می پرسیده....

کندرا اوایل تابستان وقتی در حال فرار از خانه بود، یک دالیون ساخته شده از کاه دیده بود. ونسا توضیح داده بود که دالیون ها شبیه گولم ها هستند اما مانند آن ها قدرتمند نیستند.

- ...شایعه شده بود که یک زن جادوگر تو جزیره می تونه دالیون درست کنه. می تونی تصورش رو بکنی که اگه اون هنر هنوز باقی مونده باشه چه اتفاق هایی ممکنه بیفته؟ من هم نتونستم ته و توش رو در بیارم و بفهمم که حقیقت داره یا نه. کسی چه می دونه؟ من نشناختم. به نظر جوون میای. تازه واردی؟

زن آنقدر رک سؤال می پرسید که کندرا فشار بسیار زیادی برای پیدا کردن پاسخ مناسب روی خود احساس می کرد. علاوه بر آن برای کندرا تقریباً غیر ممکن بود که سن کمش را پنهان کند.

- آره. تقریباً جوونم.

- می دونی منم وقتی خیلی جوون بودم شروع کردم...

- بالاخره پیدات کردم.

وارن بود که صحبتشان را قطع می کرد. در کنارش مرد قدبلندی با ماسک نقره ای و طلایی ایستاده بود.

ستوان از خانم فرانسوی عذرخواهی کرد.

- ما رو می بخشین. ولی این خانم جوون با کاپیتان قرار ملاقات دارن.

زن با هیجان گفت: «داشتم به این نتیجه می رسیدم که تازه واردی ها! خیلی از آشنایی باهات خوشوقتم عزیزم. امیدوارم یه زمانی بتونیم با هم کار کنیم.»

کندرا پاسخ داد: «من هم از آشناییتون خوشوقتم.»

وارن دست روی شانه ی کندرا گذاشت و او را به سمت جلو هدایت کرد.

هر سه از اتاق خارج شدند. یک راهروی طولانی را پیمودند و وارد یک راهروی کوچکتر شدند. کمی که جلو رفتند در مقابل یک در ماهونی ایستادند.

ستوان رو به وارن گفت: «حضور تو خلاف مقرراته.»

وارن گفت: «عضو کردن کسی که به سن قانونی نرسیده هم خلاف مقرراته. من به پدربزرگش قول دادم که نذارم از جلوی چشم دور شه.»

ستوان گفت: «وارن تو من رو می شناسی. برای این بچه کجا می تونه از اینجا امن تر باشه؟»

وارن گفت: «خودت هم داری می گی بچه.»

ستوان سر تکان داد و در را باز کرد. هر سه وارد شدند. سه نفر دیگر در اتاق بودند. شخصی که در کنار شومینه ی بزرگ ایستاده بود، یک شئل نقره ای و ماسک طلائی داشت. شئل و ماسک دو نفر دیگر نیز مانند کندرا نقره ای بود.

صدای زنانه ای با لهجه جنوبی پرسید: «وارن، تو اینجا چی کار می کنی؟»

وارن گفت: «کاپیتان، این داوطلب هنوز به سن قانونی نرسیده. قیمش ازم خواسته نذارم از جلوی چشم دور شه. به این شرط اجازه داده بیاد.»

کاپیتان گفت: «می فهمم. خیلی خوب، فکر می کنم برای شروع آماده ایم.»

کندرا به سمت وارن خم شد و گفت: «از کجا فهمید که تو...»

کاپیتان پرسید: «کنجکاو شدی که بدونی از کجا فهمیدم که این وارنه که با شما اومده تو اتاق؟»

ضربه ای به ماسکش زد و گفت: «این ماسک طلائی می تونه پشت تمام ماسک های نقره ای رو ببینه. من باید تمام شوالیه های تحت فرمانم رو بشناسم. من خودم انتخابشون می کنم و زیر نظر می گیرمشون. برای هر کدومتون که اخیانا دارین به این موضوع فکر می کنین که هم باید توضیح بدم که نه، این صدای واقعی من نیست. این هم یکی دیگه از ویژگی های ماسکمه. ستوان، می تونیم شروع کنیم؟»

ستوان ماسکش را برداشت. موهای پرپشتش قرمز بود و روی پیشانی اش پر از کک و مک. چهره اش برای کندرا به طرز عجیبی آشنا بود، اما نمی توانست به یاد بیاورد که او را کجا دیده است.

ستوان گفت: «شما سه تازه وارد، امروز به درجه شوالیه گری نائل می شین. تمام کسانی که امروز عضو می شن به گروه شرق اضافه می شن. من هم ستوان گروهتون هستم. دوگان فیسک. شما چهره من رو به خاطر می سپرین و من هم چهره شما رو. خواهش می کنم ماسک هاتون رو بردارین.»

کندرا به وارن نگاه کرد. وارن سرش را به نشانه تأیید تکان داد و خود ماسکش را برداشت. کندرا هم ماسکش را برداشت.

یکی از دو نفری که ماسک نقره ای داشت از کندرا کوتاه قامت تر بود. اکنون که ماسکش را برداشته بود، کندرا می دید که خانم بسیار مسنی است. شاید حتی از مادربزرگش هم پیرتر بود. چهره اش پر از چین و چروک بود و موهای خاکستری اش را پشت سرش بسته بود. در کنار پیرزن پسری ایستاده بود که تنها چند سانتی متر از کندرا بلندتر بود. لاغر بود و به نظر سال های نوجوانی اش را پشت سر می گذاشت. خوش قیافه بود. پوست سبزه و صافی داشت؛ لب هایش نازک بودند و چشم هایش تیره. به سمت کندرا نگاه کرد و برای لحظه ای به نظر رسید که بر جا خشک شد. با چنان علاقه ای به کندرا خیره شده بود که کندرا می خواست پیش از آنکه از گونه هایش از شرم گل بیندازد، دوباره ماسکش را روی سر بکشد. پسر پس از لحظه ای توانست واکنشش را کنترل کند و حالت چهره اش را طبیعی تر کند. ابروهایش را بالا برد. گوشه لب هایش از هم دور شدند و لبخند محوی بر صورتش نشست.

دوگان توضیح داد: «کاپیتان تقریباً هیچ وقت ماسکش رو بر نمی داره. پیمان برادری ما برای مقابله با یه سازمان مخفی به اسم انجمن ستاره مغرب تشکیل شده. به خاطر همین رازداری به همون اندازه برای ما هم مهمه. برای امنیت بیشتر مسئولیت ها تقسیم شده. کاپیتان همه شوالیه ها رو می شناسه. هر چهار ستوان تمام شوالیه های تحت فرمانشون رو می شناسن و هویت کاپیتان رو هم می دونن. هر شوالیه ستوانی که بهش گزارش می ده رو می شناسه. همون طوری که شما من رو می شناسین. هر شوالیه ای یه سری از شوالیه های دیگه رو

- پسر نوجوون به زحمت گفت: «چ-چ-چ-چ-چرا ما شرقیم؟»

دوگان گفت: «به عنوان یه شوالیه بسته به توانایی هاتون هر از چند گاهی یه مأموریت بهتون محول می شه. در حالت کلی تا زمانی که از عضویت در گروه استعفا ندید، متعهدین وقتی دعوت می شین خودتون رو به گروه معرفی کنین و وقتی به کمکتون نیازه انجام وظیفه کنین. تمام خرج و مخارجی که می کنین، بهتون پرداخت می شه. به علاوه یه حقوقی براتون در نظر گرفته می شه که بیشتر از دستمزد یه شغل ثابت. اگه رازهامون رو فاش کنین یا اقداماتی بکنین که امنیت شوالیه ها رو به خطر بندازه، ما این حق رو داریم که شما رو از گروه اخراج کنیم.»

پسر نوجوان پرسید: «ب-ب-ب-به نظر تون عجیب نیست که ما نباید بدونیم از کی دستور می گیریم؟»

پسر گفت: «کلمه ای که به ذهن میاد ترسه!»

کاپیتان همچنان با لحن با لحن دوستانه ای گفت: «بدتر از اینا هم بهم گفتن. تو اولین شوالیه ای نیستی که پیشنهاد داده ماسک ها رو برداریم. اما با توجه به خطر امنیتی ای که اخیرا به وجود اومده و نمی تونم براتون در موردش توضیح بدم، حفاظت اطلاعات برای ما از هر وقت دیگه ای حیاتی تر شده.»

کاپیتان گفت: «فکر کنم اگر جای ما با هم عوض می شد، من هم همین حس رو پیدا می کردم، گاوین^۷. به این فکر کردی که شاید اعضای انجمن ستاره مغرب کسی که پشت این ماسکه رو بشناسن؟ که من این ماسک رو می زنم، نه به خاطر حفظ امنیت خودم، بلکه برای حفظ امنیت بقیه شوالیه ها؟ برای جلوگیری از اینکه انجمن از من برای سوءاستفاده از اونا استفاده کنه؟»

— گاوین به زمین چشم دوخته بود. گفت: «م-منطقیه.»

✓ Gavin

- سرت رو بگیر بالا. من خودم خواستم سؤال هاتون رو بپرسین. کسی سؤال دیگه ای نداره؟

خانم مسن گفت: «بخشید. اما این دوتا برای همچین مسئولیتی زیادی جوون نیستن؟»

کاپیتان یک تکه هیزم در آتش انداخت. شعله آتش زبانه کشید.

- با توجه به شرایط خطرناک اخیر، ما شرایط لازم برای عضویت در گروه رو سخت تر از همیشه کردیم. به غیر از گذشته درخشان و داشتن دلایل محکم برای نشون دادن قابل اعتماد بودنش، شوالیه های آینده باید توانایی های استراتژیک منحصر به فردی هم داشته باشن. کندرا و گاوین هر دو توانایی های غیر معمولی دارن و می تونن کمک های بزرگی به ما بکنن. درست مث خودت

استله^۸ که به عنوان یه محقق ارزش زیادی برای ما داری.

- شهرت جهانی من در استفاده از قداره رو جا انداختی!

چشمکی به کندرا و گاوین زد و گفت: «شوخی کردم.»

کاپیتان پرسید: «سؤال دیگه ای نیست؟»

به نوبت به چهره هر سه تازه وارد نگاه کرد. هیچ کدام سؤال دیگری نداشتند.

- خب، پس شما رو رسماً به درجه شوالیه گری نائل می کنم و تنهاتون می زارم تا بیشتر با هم آشنا شین. توجه کنین که همین الان هم می تونین دعوتتون برای عضویت در جامعه ما رو رد کنین. اگه می خواین عضو این گروه بشین، دست راستتون رو بلند کنین.

کاپیتان خود دست راستش رو بلند کرد.

کندرا، گاوین و استله هم دست راستشان رو بلند کردند.

- بعد من تکرار کنین. سوگند می خورم رازهای شوالیه های سحرگاه را نزد خود حفظ کنم و به شوالیه های دیگر در رسیدن به اهداف با ارزششان یاری برسانم.

هر سه شوالیه ها جملات را تکرار کردند و سپس دست هایشان را پایین آوردند.

کاپیتان گفت: «تبریک می گم. شما از الان دیگه رسماً یه شوالیه محسوب می شین. خوشحالم که به ما ملحق شدین. چند دقیقه وقت دارین بیشتر با هم آشنا شن. بعدش مراسم شروع می شه.»

کاپیتان عرض اتاق را پیمود و از در خارج شد.

وارن ضربه ای به پشت کندرا زد و گفت: «خیلی هم بد نبود، بود؟»

رو به دو شوالیه جدید گفت: «من وارن بورخس هستم.»

خانم مسن گفت: «استله اسمیت^۹»

^۸. Estelle

^۹. Estelle Smith

پسر نوجوان گفت: «گاوین رز»^{۱۰}.

کندرا گفت: «کندرا سورنسون».

دوگان گفت: «آشنایی من و وارن به خیلی وقت پیش برمی گردد».

وارن گفت: «به وقتی که هنوز ستوان نشده بود».

صدایش را پایین آورد و گفت: «از آخرین باری که با هم حرف زدیم به بعد تو کاپیتان رو بدون ماسک دیدی. بین خودمون پنج تا می مونه. اون مرد کیه؟»

دوگان گفت: «مطمئنی مرده؟»

- نود درصد. هیکلش مردونه س. مثلاً مردها هم راه می ره.
- خیلی وقت بود ازت خبری نداشتم. فکر کردم گروه رو ترک کردی.

وارن گفت: «همین دور و برها بودم».

اشاره ای به این موضوع نکرد که تمام چند سال گذشته را یک کاتاتونیک زال بود. ادامه داد: «کندرا تو قبلاً برادر دوگان رو دیدی».

کندرا پرسید: «برادرش رو؟»

ناگهان متوجه شد که چرا چهره دوگان برایش آشنا بود.

- آها! مادوکس راست می گی. فامیلی اون هم فیسک بود.

دوگان سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- اون رسماً شوالیه نیست. به نظرش خیلی ماجراجوتر از این حرف هاست که عضو این گروه بشه. البته تو بعضی موارد کمکون کرده.

وارن عذرخواهانه گفت: «ما سه تا فقط داریم با همدیگه حرف می زنیم! گفتم اسمت گاوین رزه؟ هیچ نسبتی با چاک رز^{۱۱} داری؟

- پ-پ-پ- پسرشم.
- شوخی می کنی؟ نمی دونستم چاک بچه هم داره. یکی از بهترین نیروهامونه. چرا باهات نیومد؟
- هفت ماه پیش مرد. روز کریسمس تو هیمالیا. یکی از هفت پناهگاه.

لبخند از لبان وارن محو شد.

- از شنیدنش متأسفم. یه مدت در جریان خبرها نبودم.
- گاوین در حالیکه به زمین خیره شده بود، گفت: «م-م-م-م مردم ازم می پرسن چرا می خوام راهش رو ادامه بدم؟ من هیچوقت مادرم رو ندیدم. هیچ برادر یا خواهریم ندارم. بابا من رو از همه شون پنهان کرد چون نمی خواست منم درگیر بشم. حداقل تا هیجده سالگی. اما من رو در جریان کاری که می کرد گذاشته بود. چیزهای زیادی بهم داد. تو اون زمینه یه کم استعداد دارم.

^{۱۰} Gavin Rose

^{۱۱} Chuck rose

دوگان خندید و گفت: «شکست نفسی می کنه. بهترین دوست چاک، آرلین سانتوس^{۱۲}، گاوین رو بهمون معرفی کرد. وارن، آرلین رو یادت میاد، نه؟ مخفیانه یه بچه رو بزرگ می کنه. اول نمی دونستیم چقدر مهارت از باباش به ارث برده، اما حالا یه مقدار بیشتر با توانایی هاش آشنا شدیم. راستش بلافاصله بعد از تموم شدن مراسم یه مأموریت برای گاوین و کندرا دارم.»

وارن پرسید: «یه مأموریت همینجا؟»

دوگان سرش را به نشانه نفی تکان داد.

– یه جای دیگه. فردا صبح را میفتن

وارن اخم کرد.

– بدون من هیچ جا نمی ره. منم تا وقتی عضو این گروهم نمی دارم همچین اتفاقی بیفته. دوگان اون فقط چهارده سالشه.

دوگان قول داد: «بعدا واست توضیح می دم. موضوع مهمه. ازش خوب مراقبت می کنیم.»

صدای در زدن شنیده شد.

دوگان گفت: «ماسک هاتون رو بذارین.»

خودش نیز ماسکش را روی صورت گذاشت. وقتی سایرین نیز این کار را انجام دادند، گفت: «بفرمایین.»

شخصی با ماسک نقره ای وارد شد. صای مردانه ای گفت: «مراسم داره شروع می شه.»

دوگان سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «باشه بریم.»



فصل پنجم

اولین ماموریت

دوگان و وارن پیشاپیش بقیه وارد راهروی بزرگ شدند. کندرا از کنار یه زره عبور کرد. بازتاب کج و کوله تصویر خود را در سینه زره تماشا کرد؛ یک شخص ناشناس زیر ماسک نقره ای و شل. گاوین خود را به او رساند و در کنارش قدم برداشت. با ناراحتی گفت: «چقدرم گذاشتن که با همدیگه آشنا بشیم!»

کندرا تأیید کرد: «آره. اصلا بهمون فرصت ندادن.»

- می دونی؟ من همیشه لکنت ندارم. وقتی راحت نیستم بیشتر می شه. از این حالت متنفرم. وقتی شروع به صحبت می کنم زیادی روی کلماتم تمرکز می کنم و این جوری مشکلم بیشتر می شه.
- مشکل بزرگی نیست.

در سکوت راه می رفتند. گاوین چشم به زمین دوخته بود و با دو انگشت با آستین لباسش بازی می کرد. سکوت معذب کننده شده بود.

کندرا گفت: «قلعه ی باحالیه.»

- بد نیست. بامزه س. فکر می کردم جوونترین شوالیه خودمم. اما اولین کسی که دیدم دو سال از من کوچکتره. این جوری پیش بره می ترسم آخرش کاپیتان هم یه کلاس سومی باشه که فقط قدش زیادی بلنده.

کندرا لبخند زد.

- من تو اکتبر می رم تو پونزده سال.
- پس هجده ماه کوچکتری. باید استعدادهای زیادی داشته باشی.
- ظاهرا یکی این جوری فکر می کنه.
- لازم نیست در موردش حرف بزنی. من خودم هم نمی تونم در مورد استعداد خودم توضیح بدم.

تقریباً به انتهای راهرو رسیده بودند. گاوین دستی به گوشه ماسکش کشید و گفت: «این ماسک ها افتضاحن، آدم سریع تر از مکان های بسته می گیره. من هنوزم قانع نشدم. به نظرم این ماسک ها بیشتر به خائن ها کمک می کنه که قایم شن. البته به هر حال اینا بیشتر از من تو این زمینه تجربه دارن. این سیستم حتماً یه منفعتی داره. می دونی گردهمایی به خاطر چیه؟»

- نه. تو چی؟
- یه کم. د-د-د-دوگان یه چیزهایی در مورد خطر انجمن و مسائل امنیتی گفت.

در انتهای راهرو از یک در بزرگ عبور کردند و وارد سالن رقص شدند. ریسہ های لامپ سفید، سالن را روشن کرده بود. کف چوبی و براق زمین ہم نور لامپ ها را باز می تاباند. بیست میز گرد در سالن چیده شده بود. نحوه آرایش میزها به شکلی بود که تا حد ممکن به جایگاه سخنران نزدیک باشند. دور هر میز شش صندلی چیده شده بود و اکنون بیشتر صندلی ها پر بودند. کندرا حدس می زد که اکنون حداقل صد شوالیه در سالن حاضر باشند.

فقط دورترین میزها به جایگاه، صندلی خالی داشتند. وارن و دوگان بر روی آخرین صندلی های خالی یک میز در وسط سالن نشستند. کندرا، گاوین و استله به سوی دورترین میز از در ورودی رفتند و نشستند. کندرا هنوز صندلی اش را جلو نکشیده بود که شوالیه ها همه از جا برخاستند. دایره نور بر روی کاپیتان. که آرام به سمت جایگاه حرکت می کرد، ماسک طلایی اش زیر نور می درخشید. شوالیه ها همه شروع به تشویق کردند.

کاپیتان با دست به شوالیه ها اشاره کرد که برجایشان بنشینند. صدای دست زدن ها پایان پذیرفت و شوالیه ها بار دیگر بر روی صندلی هایشان نشستند.

کاپیتان با صدای مردانه موقری که اندکی لهجه انگلیسی داشت، گفت: «از همه تو متشکرم که تو این فرصت کم خودتون رو به گردهمایی رسوندین. ما نهایت تلاشمون رو می کنیم که گردهمایی های عمومی رو به حداقل برسونیم. اما شرایط اخیر باعث شد به این نتیجه برسیم که یه جلسه عمومی لازمه. تمام شوالیه های واجد شرایط نتونستن تو این مراسم شرکت کنن. هفت نفر رو نتونستیم پیدا کنیم. دو نفر تو بیمارستان بودن و دوازده نفر درگیر مأموریت هایی بودن که از نظر من نسبت به گردهمایی امروز اولویت داشتن.

می دونین که من علاقه ای به مطرح کردن صحبت های بی اساس ندارم. در طول پنج سال گذشته، انجمن بیش از هر دوره ی دیگه ای تو تاریخ فعال بوده. اگه پناهگاه ها با همین سرعت سقوط کنن ظرف مدت دو دهه دیگه هیچ پناهگاهی باقی نمی مونه. به علاوه، می دونیم که اعضای انجمن به پیمان برادری ما نفوذ کردن. منظورم فاش شدن اطلاعات نیست، بلکه می خوام بگم بعضی از انجمن ستاره مغرب، پنهان زیر ماسک و شنل، بین ما نفوذ کرده ن.»

این جمله همه ای را بین شوالیه ها ایجاد کرد. کندرا چندین فریاد خشمگین شنید. کاپیتان دستش را بلند کرد و ادامه داد: «خائنی که خیانتش محرز شده بود دستگیر شد و جلوی بزرگترین خرابی ای که می خواست به بار بیاره گرفته شد. ممکنه بعضی هاتون متوجه شده باشین که تعدادی از دوستان قدیمی تون امشب بین ما نیستن. ممکنه بین او بیست و یک شوالیه ای باشن که به دلایلی که گفتم نتونستن تو مراسم شرکت کنن. ممکن هم هست که جزو هفده شوالیه ای باشن که ظرف دو ماه گذشته اخراجشون کردم.»

دور دیگر همه آغاز شد. کاپیتان منتظر ماند تا سکوت دوباره برقرار شود.

- نمی خوام بگم که هر هفده نفرشون خائنن، ولی در واقع کسانی هستن که روابط مشکوکی دارن و مدت زمان زیادی رو با افراد مشکوک دوست بوده ن. شوالیه هایی که بی دلیل به اطلاعات محرمانه دسترسی داشتن. سرنوشتشون باید برای همه ما یه هشدار باشه. ما فاش شدن رازهامون رو تحمل نمی کنیم. حتی تظاهر به عدم وفاداری رو بر نمی تاییم. ریسکش خیلی بالا و خطرش خیلی ملموسه. اجازه بدین اسم شوالیه های اخراج شده رو بخونم تا نتونن از هیچ کدوم از ما اطلاعات بیشتری کسب کنن.

نام هفده نفر را خواند. هیچ کدام برای کندرا آشنا نبود.

- اگه هر کدومتون فکر می کنین به دلیل مناسبی من باید در مورد یکی از این هفده نفر تجدید نظر کنم، حتما بعداز جلسه موضوع رو با من در میون بذارین. هیچ دوست ندارم که یاران واقعیمون رو از دست بدیم. هر کدوم از این شوالیه ها می تونستن در روزها، هفته ها، ماه ها و سال های پیش رو به ما کمک کنن. قصد ندارم کاری بکنم که نیروهامون رو از دست بدیم، اما ترجیح می دم ضعیف بشیم، تا اینکه فلج بشیم. از همه تون می خوام که با کمک هم یه استاندارد جدید از وفاداری، بصیرت و مراقبت رو تعریف کنیم.

«رازهاتون رو حتی با بقیه شوالیه ها هم در میون نذارین، مگه اینکه اطلاعات به اون شخص مربوط باشه. خواهش می کنم هر فعالیت مشکوکی که دیدن و یا هر اطلاعات جدیدی که به دست آوردین رو گزارش بدین. علی رغم تلاش های بی وقفه ی ما ممکنه هنوزم خائن بینمون وجو داشته باشه.»

مکشی کرد تا کلامش در شنونده ها تأثیر کند. اتاق غرق سکوت بود.

- یه دلیل دیگه ای که امشب ازتون خواستم در اینجا جمع بشین، اینه که ازتون می خوام اطلاعاتتون رو در اختیار ما بذارین. هر کدوم شما با یه سری از پناهگاه هایی که تو سرتاسر دنیا پنهانن، آشنایین. به غیر از اون ها هم پناهگاه هایی هستن که خیلی ها از وجودشون خبر ندارن. حتی خیلی از شولیه های سحرگاه. حتی من هم از محل همه شون اطلاع ندارم. بعضی از ما در مورد این پناهگاه ها اطلاع داریم. همونطور که هشدار دادم، حتی مخفی ترین پناهگاه هامون هم دارن مورد حمله قرار می گیرن. در واقع اونا دارن خیلی زود به کانون فعالیت های انجمن تبدیل می شن. ازتون می خوام جای هرکدوم از این پناهگاه ها رو که می دونین، و یا حتی شایعه هایی رو که در مورد محل احتمالی این پناهگاه ها شنیدین، به ستوانتون و یا مستقیماً به خود من اطلاع بدین. حتی اگه مطمئنین که ما از اطلاعاتی که شما داریم آگاهییم، باز هم ازتون می خوام که جلو بیاین و اطاعتتون رو با ما در میون بذارین. ترجیح می دم اطلاعات تکراری بشنوم تا چیزی رو از دست بدم. از اونجایی که انجمن به صورت موفقیت آمیزی داره این پناهگاه های مخفی رو پیدا می کنه، وقتیشه که شوالیه های فعال تر از همیشه از این پناهگاه ها محافظت کنن.

دوباره همه به شروع شد. یکی از نقاب دارانی که در کنار کندرا نشسته بود زیر لب گفت: «می دونستم بالاخره این روز می رسه.»

کندرا از کل این ماجرا خوشش نمی آمد. اگر اسفینکس هم کاپیتان بود و هم خائن، همه چیز به نفع او تمام می شد. می توانست همه آن چیزی که شوالیه های سحرگاه می دانستند را در اختیار انجمن ستاره مغرب بگذارد.

- اجازه بدین صحبت هام رو با حرف های امیدوار کننده تموم کنم. همه نشونه ها حاکی از اینه که داریم وارد تاریک ترین فصل از تاریخ فعالیت طولانی مدتمون می شیم. اما خوب داریم از پشش برمیایم. با وجود سختی های زیاد، پیروزی های ارزشمندی به دست آوردیم و مث همیشه یه قدم از دشمنانمون جلویم. نباید دست از تلاش برداریم. فقط با کوشش خستگی ناپذیر و هر روز قهرمانانه رفتار کردن می تونیم بر رقیب پیروز بشیم. دشمنانمون مصمم، صبور و باهوشن. ولی من تک تک شما رو می شناسم و می دونم برای این چالش آماده این. فصلی که در پیشه ممکنه تاریک ترین فصل برای ما باشه، اما مطمئن باشکوه ترین هم خواهد بود. ما آماده سازی های لازم رو برای مقابله با این طوفان داریم انجام می دیم. تعداد زیادی از شما امشب مأموریت های جدیدی خواهید گرفت. پیش از این کارهای بزرگی از شما خواسته شده، امروز کارهای بزرگی از شما خواسته می شه، و فردا هم کارهای بزرگی از شما خواهیم خواست. در مقابل داوری های گذشته، حال و آینده ی شما سر تعظیم فرود میارم، متشکرم.

کاپیتان از جایگاه سخنران پایین آمد. کندرا هم از جا بلند شد تا به سیل عظیم تشویق کنندگان بپیوندد. برای کاپیتان دست می زد اما در دل او را تشویق نمی کرد. آیا واقعا یک گام از انجمن ستاره مغرب پیش بودند؟ یا اینکه تمام این مدت را به صحبت های انجمن گوش داده بود؟ گاوبین به سمت او خم شد.

- سخنرانی خوبی بود. مختصر و مفید.

کندرا سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

صدای دست زدن ها فروکش کرد و شوالیه ها متفرق شدند. گاوبین و استله دور شدند و کندرا خود را در محاصره غریبه های ماسک دار دید. به سمت پرده های یک سمت اتاق به راه افتاد. پشت پرده دری شیشه ای قرار داشت که به بیرون باز می شد. دستگیره را چرخاند. قفل نبود. از عمارت خارج شد.

پیش رویش، آن سوی یک سقف مشبک، ستاره های بی شمار در غیاب مهتاب آسمان را روشن کرده بودند. کندرا وارد یک اتاق شیشه ای کوچک شده بود. یک در توری در آن سوی اتاق قرار داشت. کندرا از در عبور کرد و وارد یک قفس توری بسیار بزرگ شد. پوشش گیاهی انبوهی شامل انواع درختان و سرخس ها در هر سو به چشم می خورد. یک چشم مصنوعی از میان گیاهان راه خود را باز می کرد و چند شاخه می شد. عطر شکوفه ها هوا را پر کرده بود.

در میان شاخ و برگ انبوه، انواع گوناگون پری های درخشان، سرخوش پرواز می کردند. تعداد زیادی از آن ها بر فراز آب جمع شده و به بازتاب درخشان تصویر خود چشم دوخته بودند. بیشتر پری ها بال های بزرگ و رنگ های غیر معمول داشتند. یک دُم بلند و شفاف در دل تاریکی درخشید. یک پری طوسی با بال های پروانه ای و خز صورتی روی یک شاخه نشست. یک پری سید به سمت یک شکوفه پرواز و آن را به یک فانوس تبدیل کرد.

دو پری با سرعت به سمت کندرا پرواز کردند و در مقابلش در هوا معلق ماندند. یکی بزرگتر بود و پری های زیبایی داشت. حتی دور سرش نیز پر دیده می شد. دیگری پوست بسیار تیره ای داشت و بال های پروانه ای زیبایش طرحی شبیه خط های بدن یک ببر داشت. در ابتدا کندرا تصور کرد که آن دو توجه بیش از حدی به او نشان می دهند، اما به سرعت متوجه شد که پری ها جذب بازتاب تصویر خود بر روی ماسک شده اند.

کندرا به خاطر آورد که آقا و خانم فرینکس کلکسیونری از پری ها جمع می کنند. مسلماً پری ها را نمی توان شب در محیط بسته نگه داشت، چرا که اگر یک پری شب را در محیط بسته نگه داشت، چرا که اگر یک پری شب را در محیط بسته ای به سر کند به بچه جن تبدیل می شود. ظاهراً آن قفس بزرگ محیط بسته محسوب نمی شد.

پری پردار خندید و گفت: «انحنای ماسک باعث می شه سرت چاق به نظر برسه.»

پری دیگر پاسخ داد: «از این جایی که من دارم نگاه می کنم کفلت شبیه بالن شده.»

کندرا گفت: «دخترها با هم خوب باشین.»

پری ها مات و متحیر به او خیره شدند. پری پردار گفت: «شنیدی؟ چقدر خوب سیلوین حرف زد!»

کندرا انگلیسی حرف زده بود، اما یکی از ویژگی های پری گون شدنش این بود که بیشتر موجودات جادویی حرف های او را به زبان خودشان متوجه می شدند. او به این ترتیب با پری ها، بچه جن ها، گوبلین ها، ناپادها و براونی ها حرف زده بود.

پری خط دار دستور داد: «ماسکت رو بردار.»

کندرا گفت: «نباید این کار رو بکنم.»

پری پردار گفت: «مزخرف نگو. صورتت رو به ما نشان بده.»

پری خط دار اضافه کرد: «هیچ آدمی این دور و برها نیست.»

کندرا لحظه ای ماسکش را برداشت و دوباره آن را روی سر کشید.

نفس در سینه پری پردار حبس شد. گفت: «تو اونی!»

پری خط دار گفت: «پس حقیقت داره. ملکه یه ندیمه انسان برای خودش انتخاب کرده.»

کندرا با تعجب پرسید: «منظورت چیه؟»

پری پردار خندید: «فیلم بازی نکن.»

کندرا گفت: «فیلم بازی نمی کنم. هیچکس تا الان چیزی در مورد ندیمه بودن بهم نگفته.»

پری خط دار گفت: «ماسکت رو دوباره بردار.»

کندرا دوباره ماسکش را برداشت. پری خط دار دستش را دراز کرد و پرسید: «اجازه می دی؟»

کندرا با حرکت سر اجازه داد.

پری کف دست کوچکش را روی گونه کندرا گذاشت. پری به تدریج روشن تر شد تا اینکه به حدی از درخشش رسید که خط های روی پوستش نور نارنجی رنگی به اطراف ساطع می کردند. کندرا چشم هایش را تنگ کرد تا نور چشمش را نزند.

پری دستش را از روی گونه کندرا برداشت و دور شد. از شدت درخشش پری مقداری کم شده بود. سایر پری ها کنجکاوانه به سمتشان پرواز کردند.

کندرا دستش را مقابل چشمانش گرفت و گفت: «داری می درخشی!»

پری خندید و گفت: «من؟ هیچ کس به من نگاه نمی کنه. من فقط ماهم که دارم نور خورشید رو باز می تابونم.»

کندرا گفت: «اما من نمی درخشم.»

متوجه شد که بیست پری اطرافشان همه به او خیره شده اند.

- با همون طیف نوری که من می درخشم، نمی درخشی. ولی تو بیشتر می درخشی. خیلی بیشتر. اگه با طیف نور من می درخشیدی همه مون کور می شدیم.

پری پردار پرسید: «تو حالت خوبه، یولی^{۱۳}؟»

- شاید یه کم زیاده روی کرده باشم، لارینا^{۱۴}. می خوام نورم رو باهات تقسیم کنم؟

پری پردار به سمت پری درخشان رفت. یولی پیشانی لارینا را بوسید. لارینا درخشان تر شد و یولی کم نورتر. وقتی از هم جدا شدند، نورشان تقریباً برابر بود.

لارینا به درخشش پره های رنگینش چشم دوخت. یک هاله درخشان مانند رنگین کمان دورش شکل گرفته بود. فریاد زد: «چقدر با شکوه!»

یولی که همچنان می درخشید، گفت: «الان بهتر می تونم کنترلش کنم.»

پری سفیدی که شکوفه را به فانوس تبدیل کرده بود، پرسید: «اون واقعا یه ندیمه فانیه؟»

لارینا گفت: «مگه جای تردیدی هم می مونه؟»

کندرا پرسید: «تو چون به من دست زدی نورانی شدی؟»

یولی گفت: «تو منبع چنان انرژی جادوی ای هستی که ما تا حالا نظیرش رو ندیدیم. قطعاً خودت حسش می کنی، نه؟»

کندرا گفت: «نه.»

^{۱۳}.Yolie

^{۱۴}.Larina

با این وجود خودش می دانست که انرژی جادویی درونش وجود دارد. اگر نبود چگونه می توانس اشیاء جادویی را دوباره شارژ کند؟ کندرا از روی شانه به سمت در توری پشت سرش و در شیشه ای عمارت که با پرده پوشیده شده بود، نگاه کرد. اگر در هنگامی که ماسکش را برداشته بود و با پری ها صحبت می کرد، کسسی از در بیرون می آمد چه؟ کندرا ماسکش را دوباره روی سر گذاشت.

- خواهش می کنم چیزی در مورد من به بقیه آدم ها نگین. من باید هویتم رو پنهان کنم.

لارینا گفت: «نمی گیم.»

یولی گفت: «فکر کنم بهتر باشه نورمون رو خاموش کنیم. زیادی نورانی شدیم. تفاوت رو متوجه می شن.»

لارینا پیشنهاد داد: «تو درخت ها؟»

بولی خندید: «او وقت گیاه ها زیادی زود گل می دن. انرژی اضافی خودش رو نشون می ده. باید بین خودمون تقسیمش کنیم. و یه ذره اش رو بدیم به گیاه ها.»

پری های دیگر شادی کنان دور دو پری درخشان جمع شدند. بوسه ها رد و بدل شد. اکنون همه پری ها تنها کمی بیش از حد عادی خود درخشان بودند.

لارینا پرسید: «حرفی برای گفتن بهمون نداری؟»

کندرا گفت: «ممنونم که رازم رو پیش خودتون نگه می دارین.»

یولی گفت: «می تونستی به نام ملکه بهمون دستور بدی.»

- دستور بدم؟

- آره. اگه می خوای رازت حفظ شه.

تعداد زیادی از پری ها به یولی خیره شدند. چندتایی از شدت خشم می لرزیدند.

کندرا با لحن نا مطمئنی گفت: «باشه. به نام ملکه بهتون دستور می دم که هویت من رو مَثِ یه راز پیش خودتون نگه دارین.»

لارینا پرسید: «کار دیگه ای می تونیم برات بکنیم؟ زندگی در اینجا به طرز وحشتناکی ملال آورده.»

کندرا گفت: «می تونین بهم اطلاعات بدین. در مورد کاپیتان شوالیه های سحرگاه چی می دونین؟»

لارینا گفت: «شوالیه های سحرگاه؟ کی به اونا اهمیت می ده؟»

کندرا گفت: «من یک شوالیه ام.»

یولی گفت: «ما رو ببخش. ما امور مربوط به بیشتر فانی ها رو چه جور می بگم... بی ارزش حساب می کنیم.»

لارینا عذر خواهانه گفت: «ما به شوالیه ها به اندازه کافی توجه نشون ندادیم که جواب سؤالت رو بدونیم. تنها چیزی که در مورد شوالیه های سحرگاه می دونیم اینه که وسلی فربنکس حاضره تمام ثروتش رو بده که یه شوالیه بشه.»

کندرا گفت: «آقا و خانم فربنکس آدم های خوبین؟»

یولی گفت: «تا اونجایی که ما می دونیم آره. با ما خیلی خوب رفتار می کنن و خیلی توجه بهمون نشون می دن. بعضی از ما حتی حاضر شدن تو شرایط خاصی رو کوچیک کنن و با ماریون انگلیس حرف بزنن.»

کندرا پرسید: «اونا از رازی اطلاع دارن؟»

پری ها به همدیگر نگاه کردند؛ گویی امید داشتند یکی از آن ها چیزی بداند. سرانجام یولی گفت: «متأسفم ولی نه. اونا زوج اطلاعات کمی در مورد ما دارن. برای اونا ما فقط یه سری موجودات عجیب و ناشناخته ایم. شاید بتونیم از زیر زبونشون بکشیم که کاپیتان شوالیه های سحرگاه کیه.»

کندرا گفت: «ممنون می شم. ایا اونا چیزی در مورد پناهگاه های جادویی مخفی نمی دونین؟»

از پشت سر صدای باز شدن دری را شنید. از جا پرید و به پشت سرش نگاه کرد. شخصی شل پوش با ماسک نقره ای به سرعت به سمت در توری قدم برمی داشت. کندرا لب هایش را با زبان تر کرد. یعنی چه کسی می توانست باشد؟

وارن گفت: «کندرا؟ می خوان مأموریتت رو بهت ابلاغ کنن.»

- باشه.

به سمت پری ها چرخید و پرسید: «پناهگاه های جادویی؟»

لارینا گفت: «متأسفم. ما واقعا چیزی در مورد پناهگاه های جادویی مخفی نمی دونیم. بیشترمون از دل طبیعت اومدیم به اینجا.»

- ممنونم که اینقدر کمکم کردین.

یولی گفت: «باعث افتخارمونه. باز هم بهمون سر بزن.»

وارن در توری را باز کرد و کندرا خارج شد.

وارن گفت: «برو خدا رو شکر کن که وقتی داشتی با پریا حرف می زدی کسی ندیدت.»

کندرا عذرخواهی کرد: «یهویی شد.»

- من و تانو دیدیمت که از در رفتی بیرون. جلوی در وایسادیم و با هم حرف زدیم. از لای پرده حواسم بهت بود. چیزی دستگیرت شد؟

- زیاد نه. فقط ظاهرا این پریا نمی دونستن که باید بهم کم محلی کنن.

بخشی از وجودش می خواست بیشتر توضیح دهد، اما تنها پدر بزرگ، مادر بزرگ، ست و اسفینکس می دانستند که او پری گون است. حرف زدن در مورد این نکته که پری ها به او گفته بودند ندیمه ی ملکه است، ممکن بود رازش را فاش کند. بیشتر دوستانش در آشیانه افسانه تصور می کردند که توانایی هایش به خاطر پری زده شدن است، حالتی که کمتر از وضعیت حقیقی او عجیب بود.

بیش از هزار سال بود که کسی پری گون نشده بود. به همین دلیل کسی نمی توانست تمام ویژگی های این حالت را بای کندرا توضیح دهد. می دانست معنی این کلمه این است اس که پری ها جادویشان را با او تقسیم کرده اند و این جادو همانطور که در وجود پری ها جریان دارد، در وجود او نیز قرار دارد. با این حال تا کنون نشنیده بود که کسی به او ندیمه ی ملکه بگوید و در مورد معنی آن مطمئن نبود. می دانست که پری گون شدن توانایی دیدن در شب و حرف زدن به زبان های مربوط به سیلورین را به او بخشید است. همچنین می توانست در مقابل برخی از طلسم های کنترل ذهن مقاومت کند و اشیاء جادویی را دوباره شارژ کند. ظاهرا می توانست بخشی از انرژی اش را با پری ها تقسیم کند. اسفینکس به او گفته بود که احتمالا توانایی های دیگری نیز دارد که در آینده متوجه آن ها خواهد شد. توانایی هایش او را هدفی برای کسانی قرار داده بود که قصد سوءاستفاده از آن توانایی ها را داشتند. به همین دلیل پدر بزرگ اصرار داشت که پری گون شدنش را حتی از افراد مورد اعتمادشان نیز پنهان کنند.

وارن در شیشه ای را باز کرد. شخص قذبلند و چهارشانه ای در انتظارشان بود.

تانو پرسید: «همه چی روبراهه؟»

وارن سرش را به نشانه تأیید تکان داد. کندرا را به سمت دیگر سالن راهنمایی کرد و با هم وارد راهروی بزرگ شدند.

کندرا پرسید: «قراره کی رو ببینیم؟»

- ستوانت رو. قرار ملاقات های فوری معنیشون اینه که مأموریت مهمیه. همه شوالیه ها علاقه زیادی دارن که با کاپیتان و ستوانشون حرف بزنن.

کندرا پرسید: «نظرت در مورد سخنرانی کاپیتان چیه؟»

- وقتی رفتیم یه جای خلوت تر در موردش با هم حرف می زنیم.

به همان اتاقی برگشتند که پیشتر کاپیتان را در آنجا دیده بودند. شخصی با ماسک نقره ای و طلایی در کنار شومینه ایستاده بود. وقتی وارن و کندرا در را پشت سرشان بستند، دوگان ماسکش را برداشت. به وارن و کندرا هم اشاره کرد که ماسکش را بردارند.

دوگان از کندرا پرسید: «اولین جلسه ت به عنوان یه شوالیه چطور بود؟»

کندرا اعتراف کرد: «نگران شدم.»

- خوبه. یه بخشی از هدف جلسه همین بود. بیشتر از همیشه باید حواسمون رو جمع کنیم. برای مأموریت آماده ای؟

- بله.

دوگان به سمت مبل اشاره کرد. وارن و کندرا روی مبل نشستند. دوگان همچنان ایستاده بود و دست هایش را پشت کمرش به هم قلاب کرده بود.

- وارن تا الان چیزی در مورد کوه گمشده شنیدی؟

وارن ابروهایش را در هم کشید و گفت: «نمی تونم بگم شنیدم.»

- قطعا در مورد یه سری پناهگاه های مخفی مَثِ آشیانه افسانه یه چیزهایی می دونی. کوه گمشده یکی دیگه از این پناهگاه های مخفیه.

وارن گفت: «همونی که تو آریزوناست؟ می دونستم اونجا یه پناهگاه هست اما اسمش رو نشنیده بودم. تا الان هم نرفتم اونجا.»

- کوه گمشده تو ناواجوئه. در مورد چیزهایی که تو پناهگاه های جادویی قایم شده ن چی می دونی؟

کندرا پاسخ داد: «پنج تا پناهگاه مخفی هست که تو هرکدومشون یه ابزار قایم شده. این ابزارها با هم می تونن در زندان Zzyzx رو باز کنن. زندانی که بزرگترین اهریمن ها توش زندونین.»

- کاپیتان بهم گفت که احتمالا خبر داری. اولویت اول شوالیه های سحرگاه اینه که نذارن این ابزارها به دست ناهلش بیفته. دلایل موثقی داریم که انجمن محل کوه گمشده رو پیدا کرده. ما یه گروه کوچیک فرستادیم که ابزار رو از اونجا بیاره بیرون تا یه جای امن تر پنهانش کنیم. تیم با یه سری مشکلات روبرو شد، به خاطر همین شخصا می خوام برم اونجا تا مأموریت رو تموم کنم. کندرا باید با من بیاد تا قبل از خارج کردن ابزار از اونجا شارژش کنه. ما می دونیم که این توانایی رو داره.

وارن دستش را بلند کرد.

- چند تا سؤال. اولیش این که تیممون به چه جور مشکلی برخوردہ؟
- غاری کہ ابزار اون تو پنهان شدہ رو پیدا کردن اما خنتی کردن تله هایی کہ از ابزار محافظت می کنن از حد توانایی اون سه تا بیشتر بود. یکی شون کشته شد و یکی دیگہ بدجوی مصدوم شدہ.

وارن گفت: «ظاهرا شرایط برای حضور یہ دختر چہارده سالہ ایده آلہ. حالا چرا باید ابزار رو شارژ کنین؟»

- کاپیتان فکر می کنہ کہ اگہ ابزار قابل استفادہ باشہ، می تونیم از نیروش برای بہتر پنهان کردنش استفادہ کنیم.
- می دونہ کدوم ابزار اونجا پنهانہ؟

دوگان پاسخ داد: «نمی دونہ.»

- شارژ کردن ابزار باعث نمی شہ اگہ بہ دست ناہلش بیفتہ خیلی خطرناک تر باشہ؟

دوگان دست بہ سینہ ایستاد.

- واقعا فکر می کنی اگہ انجمن ابزارها رو بہ دست بیارہ، راهی بای شارژ کردنشون پیدا نمی کنہ؟ تازه اگہ ابزار الان شارژ بشہ، امنیت کندرا ہم بیشتر حفظ می شہ. این جوری انجمن دیگہ دنبالش نمی گردہ تا کلیدهای زندانشون رو فعال کنہ.

وارن از جا برخاست و دستی بہ صورتش کشید.

- دوگان با من روراست باش. کاپیتان اسفینکسہ؟

مصمم بہ ستوان خیرہ شد.

- این ہم یکی از نظریہ ہا معروفہ. اما هیچ کدام از نظریہ هایی کہ من تا الان شنیدم حقیقت نداشتہ.
- اگہ می خواستم حقیقت رو پنهان کنم، دقیقا همین جواب رو می دادم. بہ خصوص اگہ یکی از نظریہ ہا حقیقت داشت.

دوگان گفت: «اما اگہ ہمہ نظریہ ہا غلط بودن ہم همین رو می گفتی. وارن، باید بہت ہشدار بدم کہ این جور سؤال ہا قابل قبول نیستن.»

وارن سرش را بہ نشانہ نفی تکان داد.

- نمی تونم توضیح بدم چرا، ولی جواب این سؤال مہمہ. اگہ اسفینکس نباشہ، اصلا واسم مہم نیست کہ کاپیتان کیہ. قسم بخور کہ اون نیست.

- من نہ قسم می خورم هست، نہ قسم می خورم نیست. من رو تحت فشار نذار، وارن. من همین الانش ہم باید کاپیتان رو در جریان این علاقہ ناگہانیت برای کشف هویتش بذارم. بدترش نکن. من قسم خوردم. برای امنیت ہمہ مون، نمی تونم هیچ چیزی در مورد هویت رہبر شوالیہ ہا بہ کسی بگم.

- پس کندرا بہ کویہ گمشدہ نمی رہ. حتی اگہ لازمہ، از شوالیہ گری استعفا می دہ.

بہ سمت کندرا چرخید.

- نظرت چیہ کہ کوتاہ ترین دورہ شوالیہ گری رو در تاریخ شوالیہ های سحرگاہ داشتہ باشی؟

کندرا پاسخ داد: «من ہر کاری کہ تو فکر می کنی درستہ انجام می دم.»

دوگان گفت: «دوست ندارم تہدیدم کنی.»

- منم دوست ندارم من رو بیچوونی. دوگان، تو من رو می شناسی. من واسه رفع حس کنجکاوی خودم چیزی رو نمی پرسم. واسه سؤال هام دلیل دارم.

دوگان پیشانی اش را با دست مالید.

- ببینم، قسم می خورین کہ این چیزهایی کہ می خوام بگم فقط بین خودتون دو تا بمونه؟ حتی یک کلمه هم نباید به کسی چیزی بگین!

وارن گفت: «قول می دم.»

کندرا هم با حرکت سر تأیید کرد.

دوگان گفت: «کاپیتان، اسنیفکس نیست. البتہ ما از این شایعہ استقبال می کنیم چون ذهن ها رو منحرف می کنه. به خاطر همین این شایعہ رو خرابش نکنیت. حالا شما به من بگین. چه فرقی می کنه کہ کاپیتان اسنیفکس باشه یا نه؟»

وارن پرسید: «در مورد اتفاق هایی کہ اوایل تابستون تو آشیانہ افسانہ افتاد چی می دونی؟»

دوگان پرسید: «اتفاق غیر عادی ای افتاد؟»

وارن گفت: «پس نمی تونم بہت بگم. چیز مهمی نیست. فقط من یه کم زیادی محتاطم. ترجیح می دم وقتی سرنوشت دنیا مطرحہ، محتاط باشم. اگہ کاپیتان صلاح دونست کہ تو رو در جریان اتفاقات بذارہ، اون وقت می تونیم بیشتر در موردش حرف بزنینم.»

- متوجہم. اطلاعاتی کہ می خواستی رو در اختیار گذاشتیم. حالا خودت رو می کشی کنار تا کندرا با من بیاد به کوه گمشده؟

- دیگہ کی قرارہ بیاد؟

- فقط من، کندرا و گاوین.

- همون پسر جدیدہ؟

- گاوین بہمون ملحق شدہ چون بہ کمکش تو عبور از غار احتیاج داریم. خودت رو می کشی کنار؟

- نہ. اما اگہ قول بدی کندرا بہ خطرات تو غارها نزدیک نمی شه، و اگہ بذاری منم باهاتون بیام، و اگہ خودش موافق باشہ، تازہ بہش فکر می کنم. ممکنہ بہ درتون بخورم. منم تو رد شدن از موانع کارم ہمچنین بدک نیست.

دوگان گفت: «باید با کاپیتان ہماہنگ کنم.»

وارن گفت: «می فہمم. منم باید با کندرا خصوصی حرف بزنام تا ببینم حاضرہ بیاد یا نہ.»

دوگان گفت: «باشہ.»

ماسکش را روی سر کشید و بہ سمت در بہ راہ افتاد. ادامہ داد: «ہمینجا بشینین. زود بر می گردم.»

از در خارج شد.

وارن بہ سمت کندرا خم شد. نجوا کنان گفت: «چی فکر می کنی؟»

- ممکنہ میکروفون کار گذاشتہ باشن؟

- بعید می دونم. ولی احتمالش منتفی نیست.

- نمی دونم. می ترسم ونسا بی خودی نگرانمون کرده باشه. اگه اسفینکس دوست باشه و تو هم بیای، منم حتماً میام.

وارن زیر لب گفت: «نظر من اینه. اگه اسفینکس دوست باشه، قطعاً خوشحال می شم که کمک کنم. اما اگه دشمن باشه، اهمیت اینکه من بتونم پیام به اون پناهگاه بیشتر هم می شه. این موضوع که دنبال به دست آوردن یه ابزاره دیگه هستن به نظرم خیلی مشکوکه. به خصوص اینکه می خوان شارژش هم بکنن. من هنوز قانع نشدم که کاپیتان اسفینکس نیست. دوگان آدم خوبیه، اما ممکنه برای مخفی نگه داشتن همچین راز بزرگی دروغ گفته باشه. حتی اگه کاپیتان اسفینکس نباشه هم می تونه فقط یه عروسک تو دست های اون باشه. حداقلش اینه که اسفینکس و شوالیه ها رازهاشون رو با هم در میون می ذارن.»

کندرا یاآوری کرد: «اما ممکنه اسفینکس طرف ما باشه.»

- ممکنه. اما اگه طرف ما بود، فکر نمی کنم می خواست که کسی، حتی خودش، جای این همه ابزار رو بدونه. حتی بدون در نظر گرفتن اتهامات و نسا هم این که تو این مدت زمان کم می خوان چند تا از ابزار رو به دست بیارن مشکوکه. هر چی باشه به یه دلیلی اون ها رو دور از هم پنهان کرده ن.

بیشتر به جلو خم شد. اکنون لب هایش نزدیک گوش کندرا بودند. با ضعیف ترین صدایی که کندرا می توانست تصور کند، گفت: «من باید وارد اون پناهگاه بشم. نه واسه این که بهشون کمک کنم ابزار رو به دست بیارن، بلکه برای اینکه خودم اون رو بردارم. این کار مطمئناً پایان راه همکاری من با شوالیه های سحرگاه می شه اما هیچ کس نباید جای همه ابزار هار و بدونه. مخصوصاً اگه جای شک وجود داشته باشه که ممکنه دشمنمون باشه.»

وارن همچنان زیر لب گفت: «این باعث می شه اوضاع واسه تو خیلی پیچیده بشه. رفتن به کوه گمشده و کمک کردن بهشون برای به دست آوردن ابزار کار خیلی سختیه، چه برسه به اینکه بخوام ابزار رو ازشون بدزدم! تو می تونی وانمود کنی که از هیچی خبر نداری. من تو رو مستقیماً درگیر نمی کنم. یه جور وانمود می کنم که انگار از نقشم به عنوان محافظ تو برای رسیدن به اهداف خودم سوءاستفاده کردم. ممکنه دوگان بخواد تو رو مسئول جلوه بده نمی تونم امنیت رو تضمین کنم، اما کاری می کنیم که تانو، کولتر و استن بدونن که تو کجایی. این جور می تونیم مطمئن باشیم که احتمالاً تو رو برمی گردونن خونه.»

کندرا چشم هایش را بست و با دست پیشانی اش را فشار داد. حتی فکر کردن به تمام آن ماجراها هم دلشوره به جانش می انداخت. اما تا آنجایی که او می دانست اگر انجمن موفق به باز کردن در زندان Zzyzx می شد، پایان دنیا از راه می رسید. جلوگیری از چنین اتفاقی ارزش پذیرفتن چنان ریسک دلشوره آوری را داشت، نداشت؟

کندرا گفت: «باشه. اگه اجازه دادن بیای، این کارو می کنیم.»

- از اینکه تو رو تو این شرایط قرار بدم، متنفرم. استن گردنم رو می شکنه. اما با این که از این ریسک متنفرم و با وجود اینکه ممکنه اشتباه کنیم، فکر می کنم باید این کار انجام بدیم.

کندرا سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

در سکوت نشستند و به صدای سوختن هیزم در آتش شومینه گوش سپردند. با این که انتظارشان بیش از آن چیزی که کندرا تصور می کرد طول کشیده بود، اما حوصله اش سر نرفته بود. مغزش مدام شرایط را پردازش و حوادث پیش رو را بررسی می کرد. پیش بینی ممکن نبود، اما می دانست که او و وارن باید به کوه گمشده بروند تا ببینند چه اطلاعاتی می توانند به دست بیاورند؛ و احتمالاً چه چیزی می توانند بدزدند!

تقریباً یک ساعت بعد دوگان برگشت. از در که وارد شد ماسکش را برداشت. گفت: «متأسفم که منتظرتون گذاشتم. کاپیتان خیلی سرش شلوغه. گفت اتفاقی افتاده که من نمی تونم ازشون اطلاع داشته باشم؛ از جمله اتفاقات آشیانه افسانه که باعث شده تو بیش از حد محتاط بشی و حق هم داری. وارن، اگه کندرا حاضره فردا صبح به مقصد کوه گمشده راه بیفته تو هم می تونی با ما بیای.»

وارن و دوگان به کندرا نگاه کردند.

کندرا گفت: «از نظر من اشکالی نداره.»

دلش برای تانو و کولتر می سوخت. مهم نبود که این ماجرا چگونه برای پدر بزرگ و مادر بزرگ تعریف شود، آنها در هر صورت از کوره در می رفتند!



فصل ششم

طاعون

ست عمداً توپ را با نهایت قدرت و با ارتفاع بالایی به سمت مندیگو پرتاب کرد؛ قصد داشت دریافت توپ را هر چه بیشتر سخت کند. عروسک چوبی درست در همان لحظه ای که توپ از دست ست جدا شد، شروع به حرکت کرد و به سمت انتهای چمنزار دوید. در یک دستش دستکش بیس بال انداخته بود و بر روی سرش نیز کلاه لبه داری دیده می شد. از روی یک بوته شیرجه زد تا توپ را بگیرد. قلب های طلایی رنگی که نقش مفصل را برایش ایفا می کردند، با هر حرکتش صدا می دادند.

عروسک چابک معلق زنان روی زمین فرود آمد و به محض اینکه سرپا ایستاد، توپ را سمت ست پرتاب کرد. توپ زوزه کشان در هوا حرکت کرد؛ به جای اینکه با قوس حرکت کند، مستقیم به سمت ست رفت و در دستکش او آرام گرفت. ست سوزشی در دستش احساس کرد. گفت: «اینقدر محکم پرتش نکن. دست های من عصب دارن!»

عروسک بازهم خم شد تا یک ضربه غیر ممکن دیگر را نیز مهار کند. پس از چند بار بازی کردن با مندیگو در حیاط، ست متقاعد شده بود که مندیگو می تواند با یک قرارداد چند میلیون دلاری به یکی از تیم های مطرح بیسبال بپیوندد. مندیگو همیشه موفق به گرفتن توپ می شد و هیچ گاه توپ را بد پرتاب نمی کرد. وقتی می خواست توپ را به ست برساند، همیشه آن را به سرعتی که ست می خواست و در هر ارتفاعی که به او دستور داده می شد، پرت می کرد. وقتی هم که با چوب به توپ ضربه می زد، هیچ توپی از زیر دستش در نمی رفت. البته مجاز بودن شرکت مندیگو در لیگ هم مهم بود. ست نمی دانست که آیا در قوانین لیگ بیسبال استفاده از عروسک های چوبی جادویی مجاز است یا نه.

ست توپ را پرتاب کرد و گفت: «نمایشی بگیرش.»

پیش از آنکه توپ از دست ست جدا شود، مندیگو دویدن را آغاز کرده بود. وقتی که توپ نزدیک شد، عروسک چوبی دستکش بیسبال را در آورد و روی پای راستش کشید. معلق زد و با پا توپ را گرفت. مندیگو توپ را دوباره به سمت ست پرتاب کرد. این بار آرام تر از دفعه قبل.

ست توپ را در یک جهت دیگر پرتاب کرد. با اینکه می دانست عروسک چوبی به نوعی مراقب اوست اما بازهم بازی کردن با او سرگرم کننده بود. از وقتی که کولتر و تانو با خبر مأموریت کندرا و وارن برگشته بودند، شرایط در خانه عادی نبود. ست با اینکه جزئیات را نمی دانست اما بازهم به خواهرش حسادت می کرد.

شنیدن آن خبر آنقدر برای پدربزرگ و مادربزرگ سخت بود که بیش از پیش در مورد ست سخت می گرفتند. سه روز محرومیتش از بیرون رفتن تمام شده بود، اما باز هم این بعد از ظهر اجازه نداده بودند که همراه تانو و کولتر برود.

در این مدت پدربزرگ سری به نیپسی ها زده و دیده بود که نیپسی های جنگ طلب همچنان بی رحمانه قصد حمله به سایرین را دارند. هیچ کاری برای منصرف کردنشان جواب نداده بود. در پایان به این نتیجه رسیده بود که تنها راه نجات نیپسی های سالم، تغییر جای آنها است. کولتر و تانو هم مشغول جستجو برای پیدا کردن یک جای مناسب بودند. یک کار کاملاً عادی بود اما پدربزرگ گفته بود تا وقتی که ماجرای موجودات تاریک حل نشود ست حق گردش در جنگل را ندارد.

مندیکو توپ را به ست برگرداند. پسرک سریع توپ را به سمت راست و در ارتفاع پایین تر از توپ قبلی پرتاب کرد. مندیکو به سمت توپ دوید اما ناگهان متوقف شد. توپ روی چمن ها افتاد. ست دست به کمر ایستاد. برخلاف هوگو، مندیکو هیچ اراده ای از خودش نداشت و تنها از دستورها پیروی می کرد. و دستور کنونی اش گرفتن توپ بود.

مندیکو بدون توجه به توپ با تمام سرعت به سمت ست دوید. ست گیج شده بود. زمانی مندیکو برای موریل جادوگر کار می کرد. اما اوایل تابستان چند پری به کندرا کمک کرده بودند که ارتباط بین آن ها را قطع کند. مندیکو اکنون فقط از انسان های ساکن آشیانه افسانه دستور می گرفت. آن قدر مفید بود که پدربزرگ حتی اجازه داده بود وارد حیاط و خانه هم بشود.

پس چرا مندیکو داشت به او حمله می کرد؟

ست فریاد زد: «مندیکو، همونجا وایسا!»

اما عروسک چوبی هیچ توجهی به دستور او نکرد. پدربزرگ یک دستور دائمی به مندیکو داده بود که اجازه ندهد ست از حیاط خارج شود. آیا عروسک گیج شده بود؟ ست که حتی نزدیک مرز چمنزار هم نبود!

وقتی مندیکو به ست رسید، خم شد و زیر دو خم او را گرفت. پسرک را در هوا بلند کرد و به سمت خانه دوید. ست سرش را بلند کرد و دید که دسته ای پری تاریک به سمتشان در حرکتند. شبیه هیچ کدام از پری هایی که ست پیش از این دیده بود، نبودند. بال هایشان زیر نور خورشید برق نمی زد. لباس هایشان هم پر زرق و برق نبود. با اینکه آسمان صاف بود و خورشید می تابید، اما سایه ای پری ها را در بر گرفته بود. یک خط سیاه کمرنگ به دنبال هر کدام از آن ها دیده می شد. این پری ها به جای نور، تاریکی از خود ساطع می کردند.

پری ها با سرعت نزدیک می شدند، اما خانه زیاد دور نبود. مندیکو جا خالی می داد تا از اشعه های تاریکی که به سمتش پرتاب می شدند، فرار کند. هر گیاهی که با اشعه های انرژی سیاه تماس پیدا می کرد، سریع پژمرده می شد؛ چمن ها سفید می شدند، غنچه ها پژمرده می شدند و برگ ها خشک. یک اشعه به پشت مندیکو برخورد کرد و چوب را سیاه کرد.

مندیکو از پله های ایوان بالا رفت و ست را جلوی در روی زمین گذاشت. پسرک در را باز کرد و به مندیکو دستور داد که وارد خانه شود. ست در را بست و پدربزرگ را صدا زد.

اکنون دلیل رفتار مندیکو را می فهمید. عروسک چوبی یک دستور داشت که نسبت به همه ی دستورهای دیگر ارجح بود: اینکه از ساکنین آشیانه افسانه محافظت کند. مندیکو نزدیک شدن پری ها را حس کرده بود و می دانست که قصد ایجاد دردسر دارند. ست احساس بدی داشت. اگر به خاطر مندیکو نبود، اکنون یک جسد قهوه ای رنگ بیشتر نبود؛ چیزی شبیه یک موز خشک شده.

پدربزرگ به سرعت از اتاق مطالعه خارج شد و پرسید: «چی شده، ست؟»

ست نفس نفس زنان گفت: «پریای شیطانی تو حیاط بهم حمله کردن.»

پدربزرگ با اخم به او خیره شد و پرسید: «باز هم واسشون تله گذاشته بودی؟»

– نه بابا، خیالتون راحت باشه. هیچ کاری نکردم که تحریک بشن. این پریا فرق می کنن. وحشی و سیاهن. از پنجره نگاهشون کنین!

ست و پدربزرگ هر دو به سمت پنجره رفتند. دسته پری ها جادویشان روی چندین بوته گل سرخ امتحان می کردند و برگ های سبز را به قهوه ای و گلبرگ هاب سرزنده را به مشکی تبدیل می کردند.

پدربزرگ گفت: «تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.»

به سمت در به راه افتاد.

ست هشدار داد: «ترین بیرون! میان دنبالتون.»

پدربزرگ گفت: «ولی من باید ببینم.»

در را باز کرد. پری ها به سرعت به سمت ایوان پرواز کردند. اشعه های تاریک به سمت خانه باریدن گرفت. پدربزرگ سریع در را بست. پری ها روی ایوان معلق ایستاده بودند. تعداد زیادی از آن ها می خندیدند. چندتایی نیز شکلک درآوردند. پیش از آنکه متفرق شوند چند گیاه گلدانی را نیز پژمرده کردند.

پدربزرگ گفت: «تا الان چیزی در مورد همچنین موجوداتی نشنیده بودم. چطوری اومدن تو حیاط؟»

ست گفت: «خیلی راحت اومدن تو. انگار هیچ مانعی سر راهشون وجود نداشت. درست مث بقیه پریا.»

پدربزرگ زیر لب گفت: «اما پریا موجودات روشنایی.»

لحنش نامطمئن بود؛ انگار برای باور کردن اتفاقی که افتاده بود، تردید داشت.

ست یادآوری کرد: «بعضی از نیپسی ها هم تاریک شدن.»

پدربزرگ در حالیکه اخم هایش را در هم کشیده بود، چانه اش را خاراند.

- این پریا تو حالت سقوط کرده بودن. وقتی یه پری سقوط می کنه، تبدیل می شه به بچه جن و دیگه نمی تونه وارد حیاط بشه. این پریا تو یه حالت تاریکی بودن. یه جور تغییر نامشخص که بهشون اجازه می ده خیلی راحت وارد حیاط بشن. تا الان همچنین چیزی نشنیده بودم. شاید بهتر باشه تا وقتی این ماجرا تموم نشده، ورود همه پریا رو به حیاط ممنوع کنم. مطمئن نیستم که بتونم فقط تاریک هاشون رو بیرون نگه دارم.

ست پرسید: «مادربزرگ هنوز از خرید برنگشته؟»

- نه. تا یه ساعت دیگه هم برنمی کرده. دیل تو اصطبله. تانو و کولتر هم دارن دنبال یه جای جدید برای منتقل کردن نیپسی های خوب می گردن.

ست پرسید: «حالا باید چی کار کنیم؟»

- من به روت تلفن می کنم. بهش هشدار می دم که موقع ورود به حیاط مواظب باشه. مندیگو رو هم می فرستم دنبال دیل.

- نمی تونیم یه جوری با تانو و کولتر هم تماس بگیریم؟

- نه. ولی هوگو باهاشونه. باید امیدوار باشیم که بتونن از پس خودشون بر بیان.

پدربزرگ به سمت عروسک چوبی بزرگ برگشت: «مندیکو، با تمام سرعت برو دیل رو از اصطبل بیار اینجا. نذار هیچ صدمه ای بهش برسه. از هر موجود تاریکی مث اون پریا هم دوری کن.

پدربزرگ در را باز کرد و مندیگو به سرعت روی ایوان دوید. از روی نرده ها پرید و با سرعت بسیار بالایی وارد محوطه چمن شد.

ست پرسید: «من باید چی کار کنم؟»

- از پنجره حواست به بیرون باشه. بیرون نری. اگه چیز غیر معمولی دیدی سریع بهم خبر بده. بعد از اینکه به مادربزرگ زنگ زدم، سعی می کنم اسفینکس رو پیدا کنم.

پدربزرگ دور شد. ست از یک اتاق دیگر به اتاق دیگری می رفت و در جستجوی پری های تاریک از تمام پنجره ها به بیرون نگاه می کرد. بعد از سه دوره دیگر خسته شد. ظاهرا از آنجا دور شده بودند.

برای امتحان کردن فرضیه اش در را باز کرد و قدم روی ایوان گذاشت. مگر خود پدربزرگ چند لحظه قبل همین کار را نکرده بود؟ آن هم وقتی که پری ها هنوز در حیاط بودند! ست آماده فرار به داخل خانه بود، اما هیچ پری تاریکی به او حمله نکرد. آیا پدربزرگ آن ها را از ورود به حیاط منع کرده بود؟ ست روی یک صندلی نشست و حیاط را زیر نظر گرفت.

متوجه شد که پس از فاش شدن دیدار پنهانی اش از محل زندگی نیپسی ها، این اولین باری بود که تنها و بدون نظارت کس دیگری در حیاط نشسته بود. حسی در درونش او را به ورود به جنگل فرا می خواند. اما کجا می رفت؟ می توانست به زمین تنیس برود و سری به نویل و دورن بزند. و یا به دریاچه برود و به سمت نایاها سنگ پرت کند.

نه. بعد از ماجرای ترسناک حمله پری ها، برخلاف میلش مجبور بود اعتراف کند که حق با پدربزرگ است و امروز، بدترین زمان ممکن برای پرسه زدن در جنگل است. به علاوه، اگر مچش را می گرفتند، تمام اعتماد پدربزرگ نسبت به خود را از دست می داد و تا ابد در خانه زندانی می شد.

چند پری معمولی را دید که وارد حیاط شدند. به گل های پژمرده نزدیک شدند و با جرقه ها خیره کننده آن ها را دوباره درمان کردند. گلبرگ های پژمرده بار دیگر زیبا شدند، برگ های خشک شده دوباره با طراوت و ساقه های شکسته، قوی و سبز شدند.

ظاهرا پری ها هنوز از ورود به حیاط منع نشده بودند. و پری های تاریک به میل خود حیاط را ترک کرده بودند. ست همانطور عملیات بازسازی گل ها توسط پری ها را تماشا کرد. سعی نکرد نزدیک تر برود تا بهتر ببیند. حتی پری های روشایی هم علاقه ای به او نداشتند. هنوز هم بابت آنکه تابستان سال گذشته یکی از آن ها را به صورت تصادفی به یک بچه جن تبدیل کرده بود، از او کینه به دل داشتند. او را تنبیه کرده بودند، پری دوباره به حالت اولش برگشته بود، و ست بارها عذرخواهی کرده بود، اما هنوز هم بیشتر پری ها به او بی توجهی می کردند.

وقتی هیجان ناشی از ظهور پری های تاریک در نبودشان فرو نشست، حوصله ی ست سر رفت. اگر پدربزرگ به اعتماد می کرد و کلیدهای زیرزمین را به او می داد، احتمالا می توانست خودش را آن پایین سرگرم کند. آرزو می کرد که مندیگو هر چه زودتر برگردد. آرزو می کرد که کاش می توانست جایش را با کندرا عوض کند و به یک ماجراجویی محرمانه برود؛ آنقدر محرمانه که هیچکس حاضر نشده بود او را حتی در جریان جزئیاتش قرار دهد. حتی آرزو می کرد که کاش با مادر بزرگ به خرید رفته بود!

چه کار می توانست بکند؟ تعداد زیادی اسباب بازی در اتاق زیرشیروانی وجود داشت، اما آنقدر در طول تابستان با آن ها بازی کرده بود که هیچ کدام دیگر او را جذب نمی کردند. شاید بهتر بود تعدادی از لباس هایش را پاره کند و بگذارد تا براونی ها آن ها را دوباره وصله کنند. همیشه دیدن تغییراتی که در وسایل ایجاد می کردند، برایش جالب بود.

ست ایستاد. آماده ی ورود به خانه بود که شخص بخارمانندی از سمت جنگل وارد حیاط شد. پیکر شفاف و مه مانند به سمت ایوان حرکت کرد. ست در میان ترس فزاینده اش متوجه شد که پیکر روح مانند درست شبیه تانو است، با این تفاوت که این یکی سبک تر بود و گویی جسم نداشت.

آیا تانو کشته شده بود؟ آیا این روح تانو بود که برای آزارشان بازگشته بود؟ ست نزدیک شدن پیکر گاز شکل را تماشا کرد. چهره اش کاملا جدی بود.

ست گفت: «تو روحی؟»

تانوی بخاری سرش را به نشانه نفی تکان داد و ادای نوشیدن مایعی از یک بطری را درآورد.

ست پرسید: «معجون؟ راست می‌گی. یه معجونی داشتی که تبدیل می‌کرد به بخار. مثلاً همونی که کندها گفت وقتی تو داشتی با او پلنگ گنده می‌جنگیدی، وارن خورد!»

تانو سرش را به علامت تأیید تکان داد و نزدیک تر شد. نسیم ملایمی وزیدن گرفت و اندکی او را از مسیر حرکتش ارج کرد. قسمت‌های مختلف بدنش پراکنده شدند. وقتی نسیم تمام شد، اعضای بدن تانو دوباره جمع شدند. به حرکتش ادامه داد تا اینکه به ایوان رسید. ست نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دستش را از میان بدن ساموایی درشت اندام رد کرد. گاز بیشتر شبیه پودر بود تا مه؛ هیچ ماده‌ای به دستش نمی‌چسبید.

تانو به ست اشاره کرد که در را باز کند. ست اطاعت کرد و به دنبال تانو وارد خانه شد.

- پدربزرگ! تانو برگشته! تبدیل شده به گاز!

در خانه، اعضای بدن تانو به یکدیگر نزدیک تر شدند و پیکرش بیشتر شبیه بدن جامد شد. ست دستش را با سرعت از میان شکم تانو عبور داد و باعث شد که بخار در هوا پخش شود.

پدربزرگ با یک موبایل در دست، به سرعت وارد اتاق شد و پرسید: «چی شده، تانو؟ مشکلی به وجود اومده؟»

مرد ساموایی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- کولتر کجاست؟ حالش خوبه؟

تانو سرش را به علامت نفی تکان داد.

پدربزرگ پرسید: «مرده؟»

تانو شانه بالا انداخت.

- به کمک ما احتیاج نداره؟

تانو تأیید کرد.

- خطر فوری ای تهدیدمون می‌کنه؟

تانو سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- چند دقیقه دیگه به حالت معمولی برمی‌گردی؟

تانو چینی به پیشانی اش انداخت. سپس یک دستش را بالا آورد و انگشت هایش را از هم باز کرد.

پدربزرگ گفت: «پنج دقیقه؟»

تانو تأیید کرد.

در پشتی باز و دیل به همراه مندیگو وارد شد.

دیل نگاهی به تانو انداخت و گفت: «چه خبر شده؟ مندیگو اومد من رو از تو اصطبل دزدید.»

پدربزرگ گفت: «یه مشکلی پیش اومده. پریای تاریک تو حیاط به ست حمله کردن.»

تانو با چشم های گشاد از شدت تعجب، با هیجان شروع به علامت دادن کرد.

ست پرسید: «پریای تاریک به تو هم حمله کردن؟»

تانو انگشتش را به سمت ست گرفت و با هیجان سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

پدربزرگ از دیل پرسید: «امروز متوجه چیز غیر معمولی بین موجودات نشدی؟»

- چیزی مَثِ پریای تاریک نه!

- به روت زنگ زدم. موقع برگشتن حواسش رو جمع می کنه. اما هنوز نتونستم اسفینکس رو پیدا کنم.

دیل که همچنان خیره به تانو نگاه می کرد، پرسید: «چند دقیقه دیگه درست می شه.»

دیل گفت: «می شه تو این فاصله برم یه کم آب بخورم؟»

پدربزرگ گفت: «فکر کنم اعصاب همه مون رو آروم کنه.»

همگی به آشپزخانه رفتند. دیل برای همه در لیوان های بلند آب خنک ریخت. وقتی ست در حال نوشیدن آب بود، تانو به حالت طبیعی اش برگشت. این تبدیل گاز به جامد با صدای مختصری همراه بود.

تانو گفت: «متأسفم. فکر نکنم بدون کمک معجون می تونستم جون سالم به در ببرم.»

پدربزرگ آرام پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

تانو جرعه ای آب نوشید.

- ما طبق برنامه داشتیم دنبال یه جای جدید برای نیپسی های خوب می گشتیم. داشتیم اون چمن زار هلالی شکل نزدیک کلیسای از یاد رفته رو بررسی می کردیم. می دونین کجا رو می گم؟

دیل گفت: «آره.»

پدربزرگ هم سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

ست غرولندکنان گفت: «اگه بهم اجازه بیرون رفتن می دادن، من هم الان می دونستم کجا رو می گی.»

- رسیدیم به یه دسته پری که داشتن با هم می جنگیدن. مَثِ سگ ها جنگی به جون هم افتاده بودن. یه سریشون معمولی بودن و بقیه شون تاریک. اون جوری که ما دیدیم وقتی تاریک ها، روشن ها رو گاز می گرفتن، پری روشته هم تاریک می شد. اما پریای روشن ظاهراً نمی تونستن پریای تاریک رو عوض کنن.

پدربزرگ پرسید: «چندتا بودن؟»

- سی تایی می شدن. اولش تعدادشون برابر به نظر می رسید، اما تو یه چشم به هم زدن تعداد تاریک ها سه برابر روشن ها شده بود. من و کولتر به این نتیجه رسیدیم که قبل از اینکه همه روشن ها تبدیل بشن، باید کاری بکنیم. کولتر اون گوی کریستالیه که حواس رو پرت می کنه با خودش داشت. فکر کرد می تونه واسه چند لحظه هم که شده حواسشون رو پرت کنه تا پریای روشن فرصت پیدا کنن و فرار کنن.

«به محض اینکه پامون رو گذاشتیم روی چمنزار، پریای تاریک بی خیال پری روشن ها شدن و حمله کردن سمت ما. اصلاً فرصت واسه فکر کردن نبود. کولتر بهم گفت معجونم رو بخورم. هوگو خودش رو انداخت بین ما و اونا، ولی چنان با جادوی تیره زدنش که تمام گیاه های روی بدنش خشک شد و علامت هاش سیاه رو بدنش موند. کولتر گوی رو بالای سرش نگه داشت و به هوگو دستور داد که برگرده به طولیه. تصمیم درستی بود. هوگو در مقابل اون همه دشمن کوچولو کاری نمی تونست بکنه. گولم رفت و پریا هم رفتن سراغ کولتر. گوی باعث می شد نتونن درست پرواز کنن. بیشترشون میفتادن زمین. اما چند تاشون نتونستن خودشون رو به کولتر برسونن. گازش گرفتن و یهو کولتر غیب شد.

ست با لحنی امیدوار پرسید: «دستکش نامرئی کننده ش رو پوشید؟»

تانو گفت: «نه. دستکشی در کار نبود. فقط یهو غیب شد. وقتی پریا اومدن سمت من، معجون رو سر کشیدم و درست به موقع تبدیل شدم به گاز. خیلی عصبانی شده بودن؛ از بدنم رد می شدن و به سمتم اشعه های سیاه می فرستادن، اما وقتی دیدن فایده نداره، بی خیال شدن و رفتن.»

دیل گفت: «نمی تونن کولتر رو کشته باشن. چه تاریک باشن چه نباشن، عهدنامه محدودشون می کنه. شما رو زمین بی طرف بودن. نمی تونن کولتر رو کشته باشن، مگه اینکه کولتر کسی رو تو آشیانه افسانه کشته باشه.»

تانو گفت: «درست به همین دلیل منم فکر نمی کنم کولتر مرده باشه. ولی به جور طلسم روش اجرا کردن یا نامرئیش کرد یا فرستادش به یه جای دیگه! من همونجا موندم و منطقه رو دنبال نشونه های نامرئی بودنش گشتم ولی هیچی پیدا نکردم. هیچ جا رو چمن ها گود نشده بود که نشون بده اونجا وایساده یا دراز کشیده. اگه کوچکترین صدایی ایجاد می کرد من می شنیدم ولی هیچ نشونه ای ازش نبود. این تمام چیزیه که من می دونم. بعدش دیگه مستقیم اومدم خونه.»

پدربزرگ پرسید: «مطمئنی کولتر خودش هم تاریک نشد؟ فقط نامرئی شد؟»

- فقط همین ها رو دیدم. ممکنه به گاز تبدیل شده باشه، یا به یه پشه و یا حتی به اکسیژن. شاید هم کوچیک شده باشه. حتی این احتمال وجود داره که یه جورایی قوانین عهدنامه روی این موجودات تاریک اثر نداشته باشه و کولتر الان زنده نباشه.

پدربزرگ آهی کشید و سرش را خم کرد. وقتی دوباره سرش را بلند کرد، بسیار پریشان به نظر می رسید.

- ظاهراً دیگه برای ادامه ی سرپرستی مناسب نیستیم. زیادی پیر شده م؟ قدرتم رو از دست داده م؟ شاید باید استعفا بدم و از پیمان سرپرست ها بخوام که یه سرپرست دیگه رو به جای من منصوب کنن. اخیراً فاجعه پشت فاجعه داره اتفاق میفته و تمام اون کسایی که دوستشون دارم دارن تاوان عدم کفایت من رو پس می دن.

تانو دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «تقصیر تو نیست. می دونم که تو و کولتر دوستای قدیمی بودین.»

- نمی خوام باهام همدردی کنین. فقط دارم سعی می کنم منطقی به قضیه نگاه کنم. تو یک سال گذشته دو بار من رو گرفتن و هر دو دفعه منطقه تا آستانه فروپاشی رفته. فکر کنم بیشتر از اینکه برای آشیانه افسانه و ساکنینش کمک باشم، دست و پا گیر شده م.

دیل گفت: «آدم که نمی تونه همیشه از شرایط بد دور کنه. مهم اینه که تو همون شرایط هم موفق عمل کند و به سلامت از اون خطرهای عبور کنه. تو قبلاً این کار رو کردی و مطمئنم که باز هم می تونی این کار رو بکنی.»

پدربزرگ سرش را به نشانه نفی تکان داد.

– نه. این اواخر من اوضاع رو روبراه نکردم. اگه نوه هام جوشون رو به خطر نمی نداختن و بقیه شما کمک نمی کردین، و تازه کلی هم شانس نمی آوردیم، آشیانه افسانه الان با خاک یکسان شده بود.

ست پیش از آن هرگز پدربزرگ سورنسون را آنقدر شکسته و پریشان ندیده بود. چطور می توانست روحیه از دست رفته پدربزرگ را به او برگرداند؟ گفت: «دفعه اول من مشکل رو ایجاد کردم. دفعه دوم هم ونسا بهمون خیانت کرد. شما هیچ وقت هیچ کار اشتباهی نکردین.»

پدربزرگ با صدای آرام و غمگینی پرسید: «این دفعه چی؟ نه تنها سهواً خواهرت رو به یه مأموریت خطرناک، کیلومترها دورتر از اینجا فرستادم، بلکه قدیمی ترین دوستم رو هم فرستادم سینه قبرستون. چطور علائم هشداردهنده رو ندیدم؟»

تانو با مهربانی گفت: «تنها چیزی که می تونه باعث شه به درد رهبری نخوری باور کردن همین مزخرفاته. هیچکس نمی تونست همچنین اتفاقی رو پیش بینی کنه. فکر می کنی من و کولتر اگه خطر رو حس می کردیم اینقدر راحت به اون پریا نزدیک می شدیم؟ اوضاع بحرانیه. آشیانه افسانه هدف دشمن های قدرتمندی قرار گرفته. تا اینجا که خوب جلوشون دووم آوردی. ما هم در کنارتیم. من دور دنیا رو گشته ام استن، و مطمئنم که هیچکس به شایستگی تو برای اداره ی این پناهگاه وجود نداره.»

دیل گفت: «منم باهاس موافقم. تازه فراموش نکن که اگه تو بدوت تعیین وارثت استعفا بدی، کی مسئول تعیین جانشین تو در اینجا می شه.»

ست پرسید: «اسفینکس؟»

پدربزرگ گفت: «اون مورد اعتمادترین و بانفوذترین شخص بین سرپرست هاس.»

تانو گفت: «کولتر به احتمال زیاد زنده س. به خودت مسلط باش استن، ما به یه برنامه احتیاج داریم.»

پدربزرگ لب هایش را به هم فشار داد. برق اراده در چشم هایش دیده می شد. گفت: «تانو، دیل، ست، از همه تون ممنونم. ما به اطلاعات احتیاج داریم. اسفینکس در دسترس نیست. با توجه به حاد بودن شرایطمون فکر می کنم وقتشه که ببینیم ونسا دیگه چه چیزهایی می دونه.»

* * *

اسلاگو و وورش یک موجود شبه انسان را به سمت انتهای راهروی نمناک هدایت می کردند. سر زندانی قل و زنجیر شده مانند سر یک مرغ دریایی بود و بدنش پوشیده از پره های خاکستری بود. اسلاگو یک مشعل در دست داشت و پدربزرگ هم که کمی عقب تر از آن ها گام بر می داشت، یک چراغ قوه در دست گرفته بود. هنگامی که نور چراغ قوه زیادی بالا رفت و روی چشم های سیاه زندانی افتاد، سرش را عقب داد و فریاد گوش خراشی کشید. وورش زنجیری را که به قلابه ی دور گردن زندانی متصل بود، کشید و پرنده شبه انسان تلوتلو خوران به سمت او به راه افتاد. پدربزرگ چراغ قوه اش را خاموش کرد.

پدربزرگ: «آماده این؟»

به نوبت به تانو، دیل و مادر بزرگ نگاه کرد. در دستان تانو یک دستبند بود و در دستان دیل یک چماق، مادر بزرگ هم کمانش را آورده بود. همه سرشان را به نشانه تایید تکان دادند.

پدربزرگ در جعبه ی خاموش را باز کرد. فضای خالی ای به اندازه ایستادن یک انسان نمایان شد. گوبلین های نگهبان مرد پرنده ای را به درون جعبه ی خاموش هدایت کردند پدربزرگ در را بست و جعبه نیم دور چرخید. در کاملاً مشابه در قبلی در سوی دیگر نیز دیده می شد. پدربزرگ در را باز کرد. ونسا درون جعبه ایستاده بود. یکی از لباس هاس قدیمی مادر بزرگ را بر تن داشت و لبخند کمرنگی روی لب هایش دیده می شد. نور مشعل روی چهره اش افتاد پوستش نسبت به آخرین باری که ست او را دیده بود، رنگ پریده تر به نظر می رسید. اما چشم های تیره اش همچنان درخشان بودند. ست مجبور بود اعتراف کند که ونسا هنوز هم به طرز خیره کننده ای زیبا بود.

ونسا از جعبه قدم بیرون گذاشت و دست هایش را به سمت تانو گرفت تا بتواند به آن ها دستبند بزند. پرسید: «چند وقت شد؟»

پدربزرگ گفت: «شش هفته.»

تانو دستبند را محکم کرد.

- حیوون هام کجان؟

پدربزرگ پاسخ داد: «بعضی هاشون رو ول کردیم. بقیه رو هم دادیم به کسانی که می تونن ازشون مراقبت کنن.»

ونسا سرش را به نشانه تأیید تکان داد؛ گویی از این اتفاق راضی بود. لبخند کمرنگش شکل یه پوزخند به خود گرفت.

- بذارین حدس بزنم. کندرا دیگه اینجا نیست و یه فاجعه داره تو آشیانه افسانه اتفاق میفته.

پدربزرگ و مادربزرگ نگاه نگرانی به یکدیگر انداختند. مادربزرگ پرسید: «تو از کجا می دونی؟»

ونسا دست های دستبند خورده اش را بالای سرش گرفت و قوسی به کمرش داد. چشم هایش را بست.

- اگه بدونی اسفینکس چطوری عمل می کنه، حدس زدن اقدامات پیشگیرانه اش اصلا کار سختی نیست. همون جوری که حدس

می زدم بهم خیانت کنه و من رو تو این جعبه لعنتی زندانی کنه.

پدربزرگ پرسید: «چطوری این رو حدس زدی؟»

ونسا کمی پاهایش را از هم باز کرد؛ خم شد و زمین را لمس کرد.

- من رو از تو جعبه آوردین بیرون. همه تون هم خیلی جدی هستین پس قطعاً یه مشکلی به وجود اومده. حالا شرایط رو در نظر

بگیرین. اسفینکس نمی تونه اجازه بده که هویت واقعییش به عنوان رهبر انجمن ستاره مغرب فاش بشه. حتی بدون در نظر گرفتن

نامه ای که من نوشتم هم اونقدر سرنخ از کارهایی که داره می کنه به جا گذاشته بود که به مرور زمان بهش شک کنین. اون

ابزار رو به دست آورد و زندونی قبلی جعبه خاموش رو آزاد کرد. دیگه این پناهگاه به هیچ دردش نمی خوره. بنابراین، به احتمال

زیاد حرکت بعدیش می تونست این باشه که به نوعی آشیانه افسانه و همه شما رو از بین بیره؛ البته به غیر از کندرا که فکر می

کنه هنوز هم می تونه به دردش بخوره. مطمئنم یه بهونه ای جور کرده تا درست به موقع کندرا رو از این منطقه خارج کنه. همه

تون تو خطر خیلی بزرگی هستین. می دونین؟ وقتی اسفینکس یه خلاقی مرتکب می شه، نمی ذاره که هیچ سرنخ و شاهدهی به

جا بمونه. به خاطر همین بهترین کار واسش اینه که کل منطقه رو نابود کنه.

ونسا دست هایش را از یک سو به یک سوی دیگر خم می کرد و به کمرش پیچ و تاب می داد.

- حتی نمی تونین تصورش رو هم بکنین که نرمش کردن چقدر لذت بخشه.

پدربزرگ پرسید: «می تونی حدس بزنی چطوری می خواد آشیانه افسانه رو نابود کنه؟»

ونسا یک ابرویش را بالا برد و گفت: «بعضی از استراتژی های اسفینکس قابل پیش بینی هستن، اما روش هاش نه. ولی به احتمال زیاد هر

نقشه ای پیاده کرده باشه، نمی شه جلوش رو گرفت. آشیانه افسانه قطعاً نابود می شه. فکر کنم من رو برگردونین تو جعبه ی خاموش

جام امن تر باشه.»

مادربزرگ گفت: «نگران نباش ونسا، برت می گردونیم همون تو.»

ونسا از پدر بزرگ پرسید: «فکر کنم هنوز درست نمی دونین چه خطری تهدیدتون می کنه، درسته؟»

- شبیه چیزایی که قبلاً دیدیم نیست.
- واسم توضیح بدین. شاید من بتونم کمک کنم. آخه می دونین؟ چند وقتی واسه انجمن کار می کردم!»
- موجودات آشیانه افسانه دارن تاریک می شن. تا الان تو نیپسی ها و پریا این حالت رو دیدیم. موجودات روشنایی ای که هم ظاهرشون و هم رفتارشون شبیه موجودات تاریکی می شه. در مورد افول پریا و تبدیل شدنشون به بچه جن حرف نمی زنم. ما پریایی رو دیدیم که با همون شکل خودشون تاریک شدن و از جادوشون به جای زیبا کردن باغ، برای خرابکاری و پژمرده کردن استفاده می کنن.

ونسا در حالیکه پاهایش را از هم باز می کرد، پرسید: «و این حالت داره شیوع پیدا می کنه؟»

- مثلاً یه طاعون جادویی. نکته وحشتناک ماجرا هم اینکه که پریای تاریک می تونن به هر جایی که پریای روشنایی اجازه ورود بهش دارن، وارد بشن؛ حتی به حیاط.

تحسین در چهره ونسا دیده می شد. گفت: «اسفینکس همیشه راه های جدیدی برای از بین بردن پناهگاه ها رو می کنه. تا الان هم چین چیزی نشنیده بودم. بذار حدس بزنم، حتی با وجود این که به اسفینکس شک دارین، باز هم برای کمک بهش زنگ زدن ولی جوابتون رو نداده درسته؟»

پدر بزرگ سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- جواب نمی ده چون انتظار داره همه تون خیلی زود بمیرین. دو گزینه دارین. یکی اینکه این پناهگاه رو واسه همیشه ترک کنین. یا اینکه سعی کنین یه راهی برای کنترل این طاعونی که اسفینکس راه انداخته پیدا کنین، تو این کار شکست بخورین، و بعدش پناهگاه رو ترک کنین. حدس خود من اینکه که راه دوم رو انتخاب می کنین.

پدر بزرگ گفت: «ترک آشیانه افسانه اصلاً جزو گزینه ها نیست. حداقل نه قبل از اینکه تمام تلاشمون رو برای نجاتش انجام بدیم. قطعاً نه قبل از اینکه بفهمیم چه رازی پشت این طاعون هست. باید بتونیم از تکرارش توی یه پناهگاه دیگه جلوگیری کنیم.»

ونسا که به نفس نفس افتاده بود، دست از نرمش کردن کشید.

- چه بتونین آشیانه افسانه رو نجات بدین، چه نتونین، تلاش برای فهمیدن دلیل شیوع این طاعون منطقیه. سرنخی هم دارین؟

پدر بزرگ گفت: «هنوز نه. تازه همین امروز فهمیدیم که شرایط چقدر حاده و طاعون با چه سرعتی داره شیوع پیدا می کنه.

ونسا گفت: «اگه بذارین من می تونم کمکتون کنم. موجودات جادویی تخصص منن.»

مادر بزرگ به همه یادآوری کرد: «به علاوه توانایی کنترل قربانی ها تو خواب.»

ونسا پیشنهاد کرد: «می تونین یه نگهبان واسم بذارین.»

پدر بزرگ گفت: «قبل از باز کردن در جعبه به خودمون قول دادیم که تحت هر شرایطی برگردی توش.»

ونسا گفت: «عیب نداره. وقتی همه تلاش هاتون بی نتیجه موند و نظرتون عوض شد، می دونین کجا می تونین پیدام کنین. جعبه ی خاموش واقعا اون قدر که فکر میکردم وحشتناک نیست. یه مدت که تو تاریکی می ایستی، می ری تو یه جور خلسه. خواب نیست، ولی انگار بدن خاموش می شه و گذر زمان رو حس نمی کنی. نه گرسنه م شد، نه تشنه. البته الان از یه لیوان آب استقبال می کنم.

مادربزرگ گفت: «می تونی بهمون یه مدرک مستند بدی که اسفینکس خائنه؟»

- پیدا کردن همچین مدرکی خیلی سخته. اسم خائن ها رو می دونم. من تنها کسی نبودم که به شوالیه ها ی سحرگاه نفوذ کردم. و یه رازی رو می دونم که اگه بشنوین مغزتون سوت می کشه. البته مسلما من این اطلاعات رو فقط در عوض آزادیم بهتون می دم. حالا بگین ببینم، کندرا کجاست؟

سؤال رو با حالت کاملا بی تفاوتی پرسیده بود.

پدربزرگ گفت: «داره تو یه مأموریت سری شرکت می کنه.»

ونسا خنده ای سر داد.

- به همین زودی رفت سراغ یه ابزار دیگه؟

- من نگفتم...

صدای خنده ونسا بلندتر شد و صحبت پدربزرگ را قطع کرد.

- راست می گی. کندرا تو آریزونا یا استرالیا نیست! با این حال باورش برام سخته که بعد از این همه مدت اسفینکس محتاط رفتار کردن رو گذاشته کنار و داره با نهایت سرعت به سمت خط پایان می دوه. خبر دارین کی تو مأموریت باهاشه؟

مادربزرگ گفت: «به اندازه کافی بهش اطلاعات دادیم.»

ونسا گفت: «باشه. تو جنگ با اسفینکس موفق باشین! تو کنترل طاعون هم همین طور. در ضمن امیدوارم به زودی دوباره کندرا رو ببینیم.»

ونسا قدمی به عقب گذاشت و وارد جعبه خاموش شد. نگاه مغروری به جمع انداخت.

مادربزرگ گفت: «تو هم تو آزاد شدن از این جعبه موفق باشی!»

ونسا با چشم های گرد، بسته شدن در جعبه را تماشا کرد. مادربزرگ رو به سایرین برگشت و گفت: «نمی دارم از ترسمون سوءاستفاده کنه و ما رو گروگان بگیره.»

پدربزرگ گفت: «ولی به کمکش احتیاج پیدا می کنیم.»

جعبه خاموش چرخید و مادربزرگ در را باز کرد. اسلاگو و وورش، مرد پرنده ای را از جعبه خارج کردند.

- ترجیح می دم دو برابر تلاش کنم تا به کمکش احتیاج پیدا نکنیم.

پدربزرگ گفت: «هیچ راه ارتباطی ای با وارن نداریم، به خاطر همین اطلاعات ونسا در مورد خائن های احتمالی در آینده ای نزدیک کمکی به کندرا نمی کنه. ونسا نمی تونه هیچ مدرکی ارائه کنه که ثابت کنه اسفینکس رهبر انجمنه. به نظرم رسید که او هم مث خود ما نمی دونه در مقابل این طاعون چی کار باید کرد. فکر کنم فعلا لازم نیست سؤال دیگه ای ازش بپرسیم.»

ست پرسید: «حالا چی کار می کنیم؟»

پدربزرگ پاسخ داد: «باید بفهمیم این طاعون چطوری شروع شده تا بتونیم یه راهی برای متوقف کردنش پیدا کنیم.»



فصل ہفتم

کوه گمشده

جاده خاکی تا دوردست ہا ادامہ داشت و در نقطہ ی تلاقی زمین و آسمان، سراب دیدہ می شد. کندرا بہ انتہای جادہ خیرہ شدہ بود و ہر از چند گاہی با تکان ہای شدید وانت روی مسیر ناہموار، مسیر نگاہش نیز منحرف می شد. در حال پیمودن یک جادہ ی بیابانی بودند. ہوای گرم بدون اینکہ خنک شود، از دریچہ ی کولر روی داشبورد بہ سمت صورت کندرا ہجوم می برد.

مایل ہا خارج از مسیر اصلی، در بیابان بہ پیش رفتہ بودند کہ این خود گواہ دورافتادہ بودن مقصد مخفیشان بود. با استفادہ از نقشہ ہای اینترنتی مسافران ہیچگاہ نمی توانستند کوه گمشدہ را بیابند.

رانندہ یک بومی ناواجو^{۱۵} بود. حدوداً پنجہ سالہ بہ نظر می رسید و بسیار ساکت بود. پوستش گندمگون بود و یک کلاہ گاوچرانی سفید بر سر داشت. کندرا تلاش کردہ بود سر صحبت را با او باز کند. مرد بہ تمام سؤال ہای مستقیم پاسخ می داد اما ہیچگاہ خودش سؤالی نمی پرسید و یا توضیحی نمی داد. اسمش نیل^{۱۶} بود. ازدواج کردہ بود اما ظرف کمتر از یک سال از ہمسرش جدا شدہ بود. بچہ ای نداشت و از زمان نوجوانی در کوه گمشدہ کار می کرد. و موافق بود کہ روز گرمی است!

وارن، دوگان، و گاوین پشت وانت در کنار وسایل و چمدان ہا نشستہ بودند. ہمگی کلاہ بر سر گذاشتہ بودند تا از تابش مستقیم آفتاب در امان باشند. تنہا فکر کردن بہ اینکہ آن ہا در چہ شرایط سختی ہستند باعث می شد کہ کندرا ہیچ گلہ ای در مورد سیستم خنک کنندہ خودرو بر زبان نیاورد.

نیل گفت: «تقریباً رسیدیم.»

پس از جملہ ی «من چمدون^ت رو میارم» در فرودگاہ کوچک فِلستاف، این اولین جملہ ای بود کہ بہ میل خود بر زبان آورده بود.

کندرا بہ جلو خم شد، چشم ہایش را تنگ کرد و بہ انتہای جادہ ی خاکی خیرہ شد. تنہا چیزی کہ می دید یک حصار ساختمانی شدہ از سیم خادار بود.

یک در چوبی پوشیدہ نیز در میان حصار دیدہ می شد. حصار از ہر دو سو تا جایی کہ چشم کار می کرد ادامہ داشت. یک تابلو رنگ و رو رفتہ نیز از در آویزان بود. روی زمینہ ی قرمز تابلو با حروف سفید نوشتہ شدہ بود: ورود ممنوع.

کندرا گفت: «بہ غیر از یہ حصار کہ چیزی نمی بینیم.»

نیل بہ سمت کندرا برگشت و بہ او خیرہ شد. آنقدر چشمانش را تنگ کردہ بود کہ تقریباً بستہ بہ نظر می رسیدند.

- حصار رو می بینی؟

- نام یک قبیلہ سرخ پوست.^{۱۵}

Neil -^{۱۶}

- آره. از سیم خاردار ساخته شده. غریبه ها نمی تونن ازش رد شن؟
- من سی ساله که دارم این جاده رو می رم و میام. هنوز هم تا وقتی که ازش رد نشدم نمی تونم ببینمش. طلسم منحرف کننده ی خیلی قوی ای داره. باید رو جاده تمرکز کنم. خیلی سخته. هر دفعه می خوام دور بزنم و مسیرم رو عوض کنم؛ حتی با این که دقیقا م دونم کجا دارم می رم.
- جدی؟

قصد نداشت فاش کند که طلسم های منحرف کننده روی او هیچ تأثیری ندارند، ولی هیچ توجیه دیگری به ذهنش نمی رسید تا به نیل بگوید. سه ردیف سیم خاردار و تیرک های زنگ زده ی نازک را خیلی واضح می دید.

وقتی که وانت به دروازه رسید، نیل ماشین را متوقف کرد. پیاده شد، دروازه را باز کرد، دوباره سوار شد و ماشین را به داخل هدایت کرد. به محض این که ماشین از دروازه رد شد، یک کوه سنگی بزرگ نمایان شد. آنقدر بزرگ بود که کندرا از خود می پرسید چطور در طول مسیر آن را ندیده بود؟ کوه بسیار بلند و شیب دار بود و در دامنه اش رنگ های سفید، زرد، نارنجی و قرمز دیده می شد.

نیل بار دیگر ماشین را متوقف کرد و گفت: «به کوه گمشده خوش اومدین.»

نیل در ماشین را باز کرد تا دوباره پیاده شود، اما وارن پایین پرید و گفت: «من می بندم.»

به سمت دروازه دوید و آن را بست. هنگامی که وارن دوباره پشت وانت پرید، نیل هم در ماشین را بست.

کندرا بار دیگر به منظره ی پیش رویش نگریست. علاوه بر کوه چیزها دیگری نیز این سمت حصار دیده می شد. تعداد زیادی کاکتوس ساگواروی بزرگ و درخت جاشوا در هر سو به چشم می خوردند.

کندرا گفت: «یه دقیقه پیش از این کاکتوس ها تو جاده نبود!»

نیل سرش را تکان داد.

- شبیه این ها نه. ما گیاه های جالب زیادی این جا داریم.

سرعت ماشین بیشتر شد. اکنون بر روی یک جاده آسفالت شده حرکت می کردند. آسفالت آنقدر تیره بود که به نظر تازه ریخته شده بود.

کندرا به کوه نگاه کرد و پرسید: «کوه گمشده همینه؟»

- در واقع کوهی که موقع تأسیس این پناهگاه گم شد! ما این جا بهش کوه نقاشی شده هم می گیم. تقریبا هیچ کس این رو نمی دونه، اما دلیل این که، ناواجوها بزرگ ترین پناهگاه کشور رو این جا ساختن، این بود که می خواستن این محل مقدس رو پنهان کنن.

کندرا پرسید: «ناواجوها اینجا رو اداره می کنن؟»

- همه شون ناواجو نیستن. ما، دینه ها، در مقابل پوئبلوها تازه وارد حساب می شیم.

- این پناهگاه خیلی وقته که اینجاست؟

بالاخره موفق شده بود سر صحبت را با نیل باز کند.

- این جا قدیمی ترین پناهگاه قاره س. قرن ها قبل از استعمار اروپایی ها ساخته شد. قبیله آناسازی اولش این جا رو اداره می کردن. کوه گمشده رو به دانشمند ایرانی تأسیس کرد. می خواستن اینجا برای همیشه یه راز باقی بمونه. آخه اون زمان این سرزمین یه نقطه ناشناخته تو آتلانتیک بود. تا الان که موفق بودیم و هنوز تو نقشه ها ثبت نشدیم.
- کوه نقاشی شده از بیرون حصار دیده نمی شه؟

نیل با غرور گفت: «حتی ماهواره ها هم نمی تونن تصویرش رو بگیرن. این پناهگاه درست برعکس سربه. ما رو نمی بینی، ولی ما واقعا اینجا هستیم.»

کندرا به پری هایی که بین کاکتوس ها پرواز می کردند، نگاه کرد. چندتایی از آن ها رنگی بودند و بال هایی شبیه به پروانه و یا سنجاقک داشتند، اما بیشترشان به رنگ خاکی بودند. تعدادی از آن ها پولک داشتند، عده ای تیغ و برخی دیگر لاک. بال هایشان، بال های ملخ و سوسک را به ذهن کندرا متبادر می کرد. یک پری خردار قهوه ای هم بال هایی شبیه بال خفاش داشت.

ماشین یک پیچ را دور زد و گونه های دیگری از کاکتوس ها نمایان شدند. برخی از آن ها برگ هایی شبیه شمشیر داشتند، و بعضی دیگر بازوهایی بلند و تیغ دار. بر روی تنه یک سری از کاکتوس ها هم تیغ های قرمز دیده می شد. در کنار دسته ای کاکتوس یک خرگوش با دو شاخ کوتاه نشسته بود.

کندرا متعجب گفت: «اون خرگوشه شاخ داره!»

- جاکالوپه. خوش شانسی میارن.

نیل بدون اینکه گردنش را بچرخاند، به کندرا نگاه کرد و ادامه داد: «تو امروز صبح شیر خوردی؟»

- وارن یه جور کرده داره که مث شیر کار می کنه.

وارن واقعا چنان کره ای داشت. از شیر یک ماهی غول پیکر در یک پناهگاه در گرین لند گرفته شده بود. وارن آن روز کمی هم از آن کره خورده بود و به همین دلیل موجودات جادویی کوه گمشده را می دید. اما کندرا این نکته را به نیل نگفت که وارن از آن کره به کندرا نداده بود؛ چرا که دخترک دیگر نیازی به نوشیدن شیر برای دیدن موجودات جادویی نداشت.

از یک سر بالایی عبور کردند و ساختمان اصلی کوه گمشده در مقابلشان ظاهر شد. شبیه یک مجموعه خانه پوئبلویی^{۱۷} بود؛ چندین خانه ی خشتی که به هم راه داشتند. پنجره های عمارت تیره بود و شیشه نداشت. در هر گوشه یک تیر چوبی از دیوار آجری رنگ بیرون زده بود. یک ساختمان سفید بسیار مدرن تر از عمارت اصلی بود. یک منبع آب غول پیکر نیز در کنار این دو ساختمان به چشم می خورد.

در آن سوی خانه ها دو ساختمان دیگر نیز وجود داشت. اولی یک بنای چوبی بزرگ بود با سقفی آلومینیومی. اگرچه هیچ مسیر صافی در مقابل ساختمان نبود، اما کندرا به خود فکر کرد که احتمالاً آن بنا باید یک آشیانه هواپیما باشد. دیگری یک بنای گنبدی شکل کوتاه بود. سر سیاه و بزرگ یک گاو، که حتی از ویولا هم بزرگتر بود، در نزدیکی سطح زمین از میان گنبد بیرون زده بود. گاو مشغول چریدن یونجه بود. با دیدن سر گاو که نزدیک سطح زمین بود، کندرا حدس زد که به احتمال زیاد زیر گنبد باید یک گودی بسیار بزرگ وجود داشته باشد.



وانت آرام در مقابل ساختمان سفید متوقف شد. پیش از آن که نیل ماشین را خاموش کند، در عمارت اصلی باز شد و یک زن سرخ پوست کوتاه قد بیرون آمد. موهای نقره ایش را از پشت بسته بود و یک شال رنگی روی شانه هایش انداخته بود. اگرچه پوست آفتاب سوخته اش پر چین و چروک بود، اما چشم هایش بسیار سرزنده بودند و با انرژی قدم بر می داشت.

به دنبال پیرزن چندین نفر دیگر هم بیرون آمدند. یک مرد چاق که دست و پای بلند و سیبیل کلفت خاکستری داشت. در کنار یک زن سرخ پوست قد بلند با گونه های برجسته قدم بر می داشت. در پشت سر آن ها هم یک زن کک مکی با موهای کوتاه قهوه ای، ویلچر یک مرد مکزیکی را هل می داد.

کندرا از ماشین پیاده شد. وارن، دوگان و گاوین هم از پشت وانت پایین پریدند.

پیرزن گفت: «به کوه گمشده خوش اومدین. من رزا^{۱۸} هستم، سرپرست این پناهگاه. خیلی خوشحالم که به اینجا اومدین.»

مراسم معارفه آغاز شد. زن قد بلند مارا^{۱۹}، دختر رزا بود. در موقع معرفی شدن هیچ حرفی بر زبان نیاورد. مرد سیبیلو هال^{۲۰} بود. زنی که ویلچر را هل می داد تمی^{۲۱} بود و ظاهراً دوگان را از پیش می شناخت. نام مردی که روی ویلچر نشسته بود هم خاویر^{۲۲} بود. یکی از پاهایش قطع شده بود و دیگری در آتل بود.

قرار بر این شد که وارن و دوگان برای صحبت با رزا، تمی و خاویر به ساختمان سفید بروند. نیل و مارا به وارن و دوگان کمک کردند که ساک هایشان را به داخل خانه ببرند. هال هم مسئول نشان دادن قسمت هایی از پناهگاه به کندرا و گاوین شد.

وقتی سایرین از دیدرس خارج شدند، هال گفت: «این دیگه آخرشه! این جا شرایط بحرانیه اون وقت چندتا نوجوون واسمون می فرستن. قصد توهین ندارم. اولین چیزی که هر عقل سلیمی تو کوه گمشده یاد می گیره اینه که نباید رو ظاهر قضاوت کرد چون می تونه غلط انداز باشه.»

گاوین پرسید: «کی...کی... کی مُرده؟»

هال ابرویش را بالا داد و گفت: «اگه بهتون نگفتن فکر نکنم من در جایگاهی باشم که بهتون بگم.»

گاوین گفت: «خاویر هم تو همون حادثه صدمه دیده؟»

هال گفت: «به من که این جوری گفتن.»

انگشت های شستش را در پل های کمربند شلوار جینش فرو کرد. توجه کندرا به سگ بزرگ کمربندش جلب شد. تصویر یک گوزن روی سگ خودنمایی می کرد.

کندرا گفت: «هوا چقدر داغه.»

هال پاسخ داد: «واسه شما باید داغ باشه. فصل بارون تو راهه. تو این هفته دو شب بارون اومده. نسبت به ماه جولای چند درجه ای خنک شده.»

گاوین پرسید: «چی...چی می خوی نشونمون بدی؟»

^{۱۸}.Rose

^{۱۹}.Mara

^{۲۰}.Hal

^{۲۱}.Tammy

^{۲۲}.Javier

- ہرچی دوست داشته باشین.

لبخندی زد و دندان طلایش را به رخ کشید. ادامه داد: «مَثِ دو مهمون ویژه ازتون پذیرایی می شه. البته یہ بخشیش به خاطر اینہ کہ ممکنہ تو چند روز آیندہ ریق رحمت رو سر بکشین. البتہ خدا نکنہ.»

گاوین پرسید: «می دونی ما چرا این جاییم؟»

- بہ من ربطی ندارہ. احتمالا یہ جور حماقت جدید تو کویہ گمشدہ. با توجہ بہ حال خاویر باید کار خطرناکی باشہ.

کندرا پرسید: «تمی ہم با خاویر و اونی کہ مردہ کار می کردہ؟»

- آره، اوضاع کہ خراب شدہ، زنگ زدن و تقاضای کمک کردن. شما قبلا تو ہمچین پناہگاہی بودین؟

گاوین سرش را بہ نشانہ ی تأیید تکان داد و کندرا گفت: «آره.»

ہال با سر بہ پناہگاہ گنبدی اشارہ کرد و گفت: «پس فکر می کنم می دونین اون گاو بہ چہ دردی می خورہ. میزی^{۳۳} صدائش می کنیم. جدیداً یہ کم چموش شدہ پس بہترہ زیاد بش نزدیک نشین؛ بہ خصوص وقتی دارہ غذا می خورہ. چند نفر تو اون خونہ پوئبلوی زندگی می کنن اما اتاق شما تو اون ساختمون سفیدہ س. کولر دارہ. واسہ شما بہترہ.»

کندرا پرسید: «اونساختمونہ کہ شبیہ آشپونہ ہواپیماست چیہ؟»

- موزہ س. تا اون جایی کہ من می دونم بی نظیرہ. آخر از ہمہ می ریم سراغش.

یک سطل دستہ آہنی را برداشت و پشت وانت نیل گذاشت. یک دستہ کلید از جیبش بیرون آورد و در ماشین را باز کرد. گفت: «بیاین سوار شین. جمع بشیم ہر سہ تامون جلو جا می شیم.»

اول کندرا سوار شد. ہال پشت فرمان نشست و استارت زد. گفت: «دیدن جا شدیم؟»

ہال ماشین را دندہ عقب گذاشت. در حالیکہ چرخیدہ بود تا از شیشہ پشت نگاہ کند، گفت: «می دونم بہ غیر از ساختمون ہا و کویہ گمشدہ اینجا بہ نظر مَثِ برہوتہ. ولی مطمئنأ از دیدن چشمہ ہا و دشت ہا و تپہ ہای ماسہ ای مخفی تعجب می کنین. فکر کنم لازم نباشہ توضیح بدم کہ بیشتر جذابیت اینجا بہ غارہای زیر زمینیشہ.»

گاوین پرسید: «غار؟»

- غارہایی کہ کارلسبد^{۳۴} در مقابلشون ہیچہ! تو بعضی از دالون ہاش یہ استادیوم فوتبال جا می شہ، تازہ یہ کمی ہم فضا زیاد میاد! دارم دربارہ ہفت تا مجموعہ غار مجزا صحبت می کنم کہ ہر کدومشون صدها مایل طول دارن. فکر کنم یہ روزی بالاخرہ بفہمیم کہ از کجا بہ ہم راہ دارن. اگہ اینجا بہ روی عموم مردم باز بود، می شد پایتخت غاری دنیا! البتہ حتما می دونین کہ ہیچوقت نمی شہ حدس زد چہ چیزی تو تونل ہای زیر کویہ گمشدہ در انتظار آدمہ. بہترہ ہمینجا رو زمین بمونین و از درہ ہای خوشگل و تپہ ہای قشنگ لذت ببرین.»

کندرا پرسید: «چہ جور موجوداتی تو غارہا ہستین؟»

^{۳۳}. Mazy

^{۳۴} ، یک غار زیرزمینی بہ طول ۴۴ کیلومتر در ایالت نیومکزیکوی آمریکا. Carlsbad.

- راستش باید بگم نمی دونم. یه روز از همین روزها منم می میرم ولی مطمئنا کنجکاوی باعث مرگم نمی شه. یعنی به نظرم عقلانی نیست که بری تو او غارهایی که پره از هیولاهایی که از اول تاریخ، نسل بشر رو قلع و قمع کرده ن. یه نگاه به روبروتون بندازین.

شروع به سراشیبی یک تپه کردند. یک عمارت قدیمی اسپانیایی با یک ناقوس در پیش رویشان قرار داشت. دیوارهای ساختمان، قهوه ای رنگ بودند. ماشین ساختمان را دور زد و به سمت قبرستانی رفت که با یک دیوار کوتاه محصور شده بود.

هال وانت را متوقف کرد.

- این و اون مجتمع پوئبلویی قدیمی ترین عمارت های این ملکن. یکی از جالب ترین جاهای اینجا هم همین قبرستونه. بزرگترین کلکسیون زامبی های دنیا این قبرستونه.

هال در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

کندرا به سمت گاوین برگشت تا واکنش او را ببیند، اما گاوین هم از ماشین پیاده شده بود. صدای زنگوله های بی شماری را از سمت قبرستان می شنید.

کندرا از ماشین پیاده شد و با ناباوری پرسید: «زامبی؟ یعنی آدم های مرده؟»

هال توضیح داد: «آدم که نه. مث من و تو نیستن.»

سطل پلاستیکی را از پشت وانت برداشت و ادامه داد: «مغزشون بزرگتر از زالو نیست. اصلا آدم حساب نمی شن.»

کندرا پرسید: «امنه؟»

هال به سمت دروازه آهنی کوچک قبرستان قدم برداشت.

- زامبی ها فقط یه چیزی حالشون می شه. اون هم گرسنگیه. اگه این نیازشون برآورده بشه، زیاد خطرناک نیستن. سیستمی که اینجا داریم تو دنیا حرف نداره!

کندرا به دنبال هال و گاوین از دروازه رد شد و قدم درون قبرستان گذاشت. سنگ قبرها همه کوتاه، قدیمی و سفید بودند. نوشته های روی هیچ کدام از آن ها خوانده نمی شد. تنها چند حرف یا عدد قابل تشخیص بود. در کنار هر سنگ قبر یک زنگوله قرار داشت که به یک سیم وصل بود. سر دیگر همه سیم ها در زمین دفن شده بود. از حدود دویست زنگوله، حداقل سی تای آن ها به صدا در آمده بودند.

هال گفت: «خیلی سخت بود ولی خوب این زامبی ها رو آموزش دادن. قبل از این که من پیام اینجا این کارو کردن. وقتی گرسنه شون می شه، زنگوله رو تگون می دن. ما هم براشون غذا میاریم.»

سطل را بالا گرفت و ادامه داد: «تا وقتی که گرسنگیشون رو برطرف کنیم، از جاشون تگون نمی خورن.»

هال به سمت نزدیک ترین زنگوله ای که صدا می داد، حرکت کرد. خم شد و یک لوله ی شفاف را که یک سرش در زمین فرو رفته بود، برداشت. درپوش آن را برداشت و یک قیف از جیب پشتی اش بیرون آورد. رو به گاوین گفت: «میشه این رو نگه داری؟»

گاوین قیف را نگه داشت. هال در سطل را برداشت و مایع قرمز رنگ را در لوله ریخت. کندرا رویش را برگرداند تا پایین رفتن مایع قرمز رنگ از لوله شفاف را ببیند. هال درپوش لوله را دوباره بست و به سمت زنگوله ی بعدی به راه افتاد. کندرا متوجه شد که زنگوله ی اول دیگر صدا نمی دهد.

گاوین قیف را در لوله بعدی فرو کرد و پرسید: «اگه بهشون غذا ندین چی می شه؟»

هال مایع قرمز را در لوله سرازیر کرد و پاسخ داد: « فکر کنم خودت می تونی حدس بزنی. از شدت گرسنگی انقدر خاک رو کنار می زنی تا به سطح برسن و غذا پیدا کنن.»

کندرا گفت: «چرا به بار خوب بهشون غذا نمی دین تا بتونین بیارنشون بیرون و بسوزونیشون؟»

هال در حالیکه به سمت یک قبر دیگر حرکت می کرد، اخم کرد و گفت: «خیلی کار درستی به نظر نمی رسه. شاید درست متوجه نشدی. برعکس بعضی از مرده ها متحرک، زامبی ها اصلا هیچ نشونی از آدمیت ندارن. اگه یه آدم تو همچین شرایطی گیر می کرد، پایان دادن به رنجش می تونست یه لطف در حقش باشه. اما زامبی ها اصلا آدم نیستن. زامبی یه چیز دیگه س. در واقع یه گونه ی در حال انقراض. نه خوشگل و بامزه ن، نه باهوشن، نه سریع! شکارچی های سرسختین و تو شرایط خاصی خطرناک می شن، اما خوب نمی تونن از خودشون دفاع کنن. ما یه راهی پیدا کردیم که بدون این که اجازه بدیم به کسی صدمه بزنی، نیازهاشون برآورده کنیم؛ یه راه برای حفظ این گونه. چه انجامش واسه مون خوشایند باشه، چه نباشه هم به این کار ادامه می دیم. ما هم درست مِ اون متخصص هایی هستیم که تلاش می کنن تا خفاش ها و عنکبوت ها و پشه ها ی زشت رو از خطر انقراض نجات بدن. این پناهگاه ها برای حفاظت از همه موجودات جادویی به وجود اومدن؛ اینجا خوب ها و بدها به یه اندازه حق دارن.»

کندرا گفت: «به نظرم منطقه. می شه من برم تو ماشین منتظرتون بمونم؟»

هال سویچ را به سمت کندرا پرت کرد و گفت: «هر جور خودت راحتی.»

کندرا موفق به گرفتن سویچ نشد. دسته کلید در کنار یکی از لوله ها روی زمین افتاد. پس از چند ثانیه تردید، کندرا بالاخره خم شد، کلید ها را برداشت و با سرعت از قبرستان خارج شد.

همانطور که به سمت ماشین قدم بر می داشت، در دلش آرزو می کرد که کاش می شد جایش را با برادرش عوض کند. از دیدگاه ست غذای خونی به خورد زامبی های مدفون زیر زمین دادن احتمالاً یکی از بهترین راه های وقت گذراندن در بهشت بود. از طرفی هیچ چیز بیشتر از وقت گذراندن با پدربزرگ و مادربزرگ، خواندن دفترچه های خاطرات قدیمی و خوابیدن در یک تخت آشنا نمی توانست کندرا را شاد کند.

در ماشین نشست و همه دریچه های کولر را رو به سوی خودش چرخاند؛ اما جریان ولرم هوا تنها کمی خنک تر از باد سشوار بود. کندرا خود را در حال فرار از دست زامبی های گرسنه در یک روز داغ تصور کرد. در این خیال، سرانجام حمله ی قلبی به او دست می داد و زامبی ها او را می خوردند. سپس هال را تصور کرد که در مراسم یادبودش نطق پراحساسی ایراد می کرد و توضیح می داد که مرگ کندرا یک فداکاری زیبا برای نجات گونه ی زامبی های محترم بود. گونه ای که بدون درک درستی از کاری که انجام می دهند، تلاش می کنند تا نسل های بعدی را بخورند و آن ها را شاد کنند! اگر شانس او بود که همه این ماجرا ها اتفاق می افتاد!

بالاخره هال و گاوین هم از قبرستان برگشتند. هال سطل را پشت وانت انداخت و سوار شد. گفت: «تقریباً همه غذاها رو خوردن. خوبه که من همیشه بیشتر از او چیزی که لازمه با خودم غذا براشون میارم. بیست تا زنگوله یه روز پر کار حساب می شه. رکوردش سی و دوتاس.»

- گاوین پرسید: «حا-حا-حا-حالا کجا می ریم؟»

کندرا متوجه شد که در هنگام لکنت، گاوین یکی از دست هایش را مشت می کند.

- اول یکی دو جای دیگه رو هم می بینیم، بعد می ریم موزه.

هال ابتدا به سمت آسیاب قدیمی ای حرکت کرد که یک چاه سرپوشیده در جلوی آن به چشم می خورد. سپس به سمت زمین های کشاورزی آبیاری شده ای رفتند که چندین زن و مرد با زحمت زیاد مشغول کشت و ذرت و غلات دیگر بودند. هال یک گودال را به بچه ها نشان داد

که ظاهراً در اثر برخورد شهاب سنگ ایجاد شده بود. پس از آن درخت بزرگی با صدها شاخه را تماشا کردند. در آخر بار دیگر به نزدیکی مجتمع پوئبلویی و عمارت سفید برگشتند. هال ماشین را در مقابل موزه متوقف کرد.

کندرا و گاوین به دنبال هال به سمت دو در بزرگ ساختمان حرکت کردند. هال در را باز کرد و همه وارد شدند. ساختمان در واقع چیزی نبود به جز یک سالن بزرگ. نور خورشید از طریق پنجره های بلند وارد سالن می شد، اما با این حال، هال برق را روشن کرد تا سایه ها به طور کامل از بین بروند.

هال گفت: «به موزه ی تاریخ غیر طبیعی خوش اومدین. بزرگترین کلکسیون اسکلت های موجودات جادویی در دنیا.»

درست روبروی کندرا یک اسکلت انسان مانند قرار داشت که دو برابر اسکلت انسان بود. مجسمه اش شبیه یک مثلث بود و یه جای چشم داشت. یک پلاک برنزی در مقابل اسکلت قرار داشت و روی آن نوشته شده بود: تریکلپ بین النهرینی.

پشت سر این اسکلت، تعداد زیادی اسکلت دیده می شد. اسکلت بدن یک اسب که به جای گردن و سر، نیم تنه بدن انسان بر روی آن سوار بود؛ اسکلت یک گول که گویی در حال مبارزه با نه اسکلت کوتوله بود؛ مجسمه یک گاو به بزرگی یک موتورخانه، اسکلت کوچک یک پری که از سقف آویزان بود؛ اسکلت گول آسای موجودی شبیه به انسان که دندان های نیش تیز و استخوان های بیش از حد کلفتی داشت.

کندرا به دیگر چیزهای عجیب و غریب موزه نگاه کرد: یک پوست بزرگ و فلس دار که از چند قلاب آویزان بود. ظاهراً متعلق بود به موجودی با چهار دست و پا و بدنی شبیه مار. کلکسیونی از تخم ها در یک ظرف شیشه ای به چشم می خورد. اسلحه های عجیب و غریب، دیوار یک سمت موزه را پوشانده بود. چندین شاخ طلایی گوزن در اندازه های بسیار بزرگ بالای یک در نصب شده بود.

با وجود آن همه دیدنی های عجیب و غریب، گاوین مستقیم به سمت جاذبه ی اصلی موزه رفت. کندرا و هال هم به دنبال او حرکت کردند. گاوین در وسط اتاق ایستاد و دست هایش را به کمرش زد. کندرا و هال به او رسیدند.

در وسط محوطه ای که یک چهارم اتاق را پوشانده بود و با نرده از سایر قسمت ها جدا شد بود، اسکلت یک اژدها قرار داشت.

کندرا اسکلت را از نظر گذراند: استخوان های بلند و نازک بال، پنجه های تیز چهارپا، مهره های دم و گردن و دندان های بزرگ در مجسمه ای شاخ دار. استخوان های اژدها نیمه شفاف بودند، گویی از الماس کوهی ساخته شده بودند. این حالت جلوه ای راز آلود به اسکلت بخشیده بود.

گاوین از لای دندان هایی که به هم می فشرد، گفت: «کی جرأت کرده استخوان یه اژدهای واقعی رو به نمایش بذاره؟»

- آره، استخوان هاش واقعیه. برعکس خیلی از موزه های دیگه که ماکت اسکلت ها رو درست می کنن، این اسکلت یه اژدهای واقعیه. عمرا دیگه کسی بتونه مث این رو پیدا کنه.

گاوین تکرار کرد: «کی این کارو کرده؟»

هال بالاخره متوجه ناراحتی گاوین شد: «رو اون پلاک نوشته.»

گاوین با سرعت به سمت پلاک برنزی روی نرده ها رفت.

تنها اسکلت کامل یک اژدهای بالغ نر در تمام دنیا. برخی بر این باورند که اسکلت رانتیوس شکست ناپذیر است. اهدا شده توسط پاتون بورخس در سال ۱۹۰۱

گاوین دست هایش را روی نرده گذاشت. نفس عمیقی کشید و با عصبانیت به سمت هال برگشت. تما عضلات بدنش منقبض شده بودند، گویی آماده بود تا مشتی حواله ی هال کند.

- هیچ کدومتون نشنیدین که بقایای یه اژدها مقدسه؟

هال در چشم های گاوین نگاه کرد و گفت: «نسبتی با اژدهاها داری، گاوین؟»

- گاوین نگاهش را پایین انداخت. عضلاتش از حالت منقبض درآمدند و بعد از لحظه ای سکوت، با صدایی آرام تر از قبل، گفت: «پ-پدرم با اژدهاها کار می کرد.»

هال با لحنی تحسین آمیز گفت: «شوخی می کنی! کار هر کسی نیست. می تونم اسم پدرت رو ببرسم؟»

گاوین بدون اینکه نگاهش را بلند کند، گفت: «چارلی رز.»

هال متعجب پرسید: «چاک رز پدرت؟ بعد از پاتون تنها کسی که می شه بهش گفت رام کننده اژدها چاکه! نمی دونستم بچه هم داره! البته او همیشه همه ی کارهای مخفیانه س. حالش چطوره؟»

- مرده.

چهره هال در هم رفت.

- خبر نداشتم. از شنیدنش متأسفم. واقعاً متأسفم. جای تعجب نداره که از دیدن اسکلت اژدها اینقدر ناراحت شدی.

گاوین سرانجام نگاهش را بلند کرد و گفت: «بابا همه عمرش رو صرف محافظت از اژدهاها کرد. اولویت اولش همیشه راحتی اونا بود. چیزهای زیادی در موردشون بهم یاد داد. در مورد پاتون بورخس زیاد نمی دونم.»

- بیشتر از شصت سال پیش مرده. به خاطر همینکه پدرت زیاد در موردش حرف نزده. اونایی که عاشق اژدهاها هستن زیاد در موردش حرف نمی زنن. می گن، البته شایعه است و هیچ وقت تأیید نشده، که پاتون آخرین آدمی بوده که تونسته یه اژدهای بالغ رو بکشه.»

کندرا تلاش کرد تعجبش را بروز ندهد. اگر نشان می داد که پاتون بورخس را می شناسد، مشخص می شد که او با آشیانه افسانه نیز ارتباط دارد. بهتر بود تظاهر کند که هیچ چیزی در مورد موضوع نمی داند.

گاوین با پوزخندی پرسید: «یه اژدهای بالغ رو کشته؟ اون گفته این اژدها رو خودش کشته؟»

واضح بود که حرف هال را باور نکرده است.

- پدربزرگ من پاتون رو دیده بود و واسم تعریف کرد که پاتون هیچوقت مدعی نشده که یه اژدها رو کشته. در واقع اون درست برعکسش رو ادعا کرده. پاتون گفته اسکلت رانتیکوس رو با تعقیب تاجرهای سودجویی پیدا کرده که می خواستن اعضای بدن اژدها رو تیکه تیکه بفروشن.

گاوین گفت: «رانتیکوس یکی از اون بیست تا اژدهای گمشده س. یکی از اون دسته ی کوچیکی که هیچوقت زندگی توی پناهگاه ها رو نپذیرفتن.»

هال گفت: «ما با نمایش دادن استخونش قصد بی احترامی نداریم. بیشتر از روی احترام این کارو می کنیم. می خوایم به خوبی از اسکلش محافظت کنیم. واسه پول درآوردن که این کارو نمی کنیم.»

گاوین سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- به-به-به خاطر پدرم، اژدهاها برای من از همه موجودات دیگه مهم ترن. متأسفم اگه رفتارم کنترل نشده بود.
- عیبی نداره، پسر. تو ببخش که نمی دونستم پدرت کیه. وگرنه نمی داشتم این اتفاق بیفته.
- چی کار می کردی؟ من رو نمی آوردی اینجا؟
- شاید.

کندرا بار دیگر به اسکلت خارق العاده نگاه کرد و گفت: «استخون های قشنگین.»

هال گفت: «از هر چیزی که بگی سبکتر و محکم ترن.»

گاوین هم به سمت اسکلت برگشت.

- فقط بقیه اژدهاها می تونن از بین ببرنشون. نه زمان و نه هیچ عامل دیگه ای نمی تونه.

دقایق زیادی را در سکوت صرف تماشای اسکلت اژدها کردند. کندرا احساس می کرد که قادر است باقی روز را تنها به آن اسکلت نگاه کند. به نظر می رسید که جادوی اژدهاها حتی در استخون هایشان هم وجود داشت.

هال دستی به شکم برآمده اش کشید و گفت: «شما گرسنه تون نیست؟»

گاوین گفت: «من بدم نمیاد یه چیزی بخورم.»

هر سه به سمت در خروجی به راه افتادند. کندرا پرسید: «با این سبیل چطوری غذا می خورین؟»

هال دستی به سیبلش کشید و گفت: «من بهش می گم صافی مزه ها.»

کندرا چهره در هم کشید و گفت: «ببخشید که پرسیدم.»

در سکوت از کنار انبار گذشتند. هال بدون توجه به وانت به سمت عمارت سفید به راه افتاد. همانطور که به در نزدیک می شدند، هال گفت: «صادقانه باید بگم که از آشنایی با شما خوشحالم. شاید یکی تون حالش از زامبی ها به هم بخوره و اون یکی زیادی دلش برای اژدهاها بسوزه، ولی خوب به هر حال همه ما یه سری خصوصیت های عجیب داریم دیگه. در ضمن این رو هم بگم که یکی از دلایلی که باعث می شه از اومدن شما خوشحال باشم اینه که رزا هر وقت مهمون داریم واسه غذا سنگ تموم می ذاره.»

گاوین پرسید: «از رزا خوشت میاد؟»

- به اندازه کافی آره. به هر حال زنده و خیلی نمی تونم شکایت کنم! رسم و رسوم تو کوه گمشده مَث بقیه پناهگاه ها نیست. سرپرست اینجا همیشه زن بوده. در واقع مطابق رسم پوئبلویی که زن ها وارث ملک می شن. به نظرم مارا تو آینده ای نه چندان دور سرپرست اینجا می شه. دختر قوی ایه. واقعاً وفادارن، ولی رفتارشون دوستانه نیس.

هال در را باز کرد و آن ها را به یک اتاق بزرگ راهنمایی کرد. هوای داخل عمارت خنک تر و مرطوب تر از بیرون بود. کندرا کولر بزرگی را دید که در کنار یک پنجره با صدای بلندی مشغول کار بود. وارن و دوگان در کنار رزا و مارا دور یک میز نشسته بودند.

رزا گفت: «داشتم با خودم فکر می کردم پس کی می خواد سرو کله تون پیدا شه؟ کجا بردیشون، کولورادو؟»

- چند جایی رو نشونشون دادم. به زامبی ها هم غذا دادیم.

از یک طرف، یک تکه چیپس ذرتی برداشت و پیش از آنکه رزا بتواند روی دستش بکوبد، دستش را پس کشید.

وارن نگاهی به کندرا انداخت و گفت: «باید اشتها آور بوده باشه.»

- گاوین گفت: «ما-ما-ما برای غذا خورن آماده ایم.»

رزا لبخندی زد و گفت: «ما هم برای غذا دادن بهتون آماده ایم. سوپ انچیلادا، تاملالی و کیس رول ذرت.»

تمی هم در حالیکه ویلچر خاویر را هل می داد، وارد اتاق شد و همه دور میز نشستند. وقتی رزا سوپ قرمز رنگ را داخل ظرف کندرا می ریخت، دخترک تمام تلاشش را می کرد که زامبی ها را از ذهنش بیرون کند. مزه ی غذا با تمام غذاهای مکزیکی ای که کندرا پیش از آن خورده بود، تفاوت داشت. با اینکه به نظرش کمی تند بود، اما واقعا خوشمزه بود.

مکالمه های زیادی موقع صرف شام رد و بدل نشد. بیشتر هال حرف می زد و مارا حتی یک کلمه هم نگفت. پس از تمام شدن غذا، وارن و دوگان از جمع عذرخواهی کردند و به همراه کندرا و گاوین از اتاق خارج شدند. وارن و کندرا را به یک اتاق خواب که پنجره ای رو به حیاط داشت، هدایت کرد و در را پشت سرشان بست.

وارن گفت: «دوگان هم اتاق گاوین رو بهش نشون می ده. این اتاق توئه. زیاد اینجا نمی مونیم. فردا صبح می ریم دنبال ابزار. اجازه دادن که منم برم. تنها کاری که باید بکنی اینه که هیچ کاری نکنی!»

کندرا پرسید: «دفعه پیش چه اتفاقی افتاد؟»

وارن به کندرا نزدیک شد و با صدای آهسته ای گفت: «سه تا بودن. خاویر، تمی و یکی به اسم زاک^{۲۵}. ورودی کوه غاری که ابزار توشه رو نوک کوه نقاشی شده ش. فکر کنم رسیدن به اونجا باید خیلی سخت باشه. نیل یه راهی بلد بوده، اونا رو تا اون بالا برده اما خودش بیرون ورودی مونده. رزا کلید صندوق رو بهشون داده بوده، به خاطر همین بدون مشکل خاصی وارد شدن و از چند تا تله عبور کردن. بعدش یه اژدها سر راهشون سبز شده.»

کندرا گفت: «یه اژدهای زنده؟»

- زاک که جلوتر از همه بوده، قبل از این که بفهمن چه اتفاقی داره میفته کشته شده. یه پای خاویر هم قطع می شه و اون یکی پاش می شکنه. اژدها گازش نگرفته، فقط با دمش یه ضربه بهش زده. خاویر و تمی واقعا خوش شانس بودن که تونستن زنده از اونجا بیان بیرون. نمی تونستن خیلی درست به خاطر بیارن که اژدها چه شکلی بوده. ولی مطمئنم که موجودی که بهشون حمله کرده اژدها بوده.

کندرا گفت: «بابای گاوین با اژدهاها کار می کرده.»

- به خاطر همین هم گاوین رو آوردن. ظاهرا گاوین مادر زاد یه رام کننده اژدهاس. البته واسه خاطر گاوین هم که شده باید این موضوع رو مَثِ یه راز پیش خودت نگه داری. دلیل اصلی ای که پدرش اون رو از همه مخفی نگه داشت هم همین بود. می تونه باعث بشه که یه هدف اصلی واسه دشمنامون باشه، درست مَثِ خودت.

- رام کننده ی اژدها یعنی چی؟

وارن روی تخت نشست.

- برای اینکه این رو بفهمی، اول باید اژدهاها رو درست بشناسی. اژدهاها قدرتمندترین گونه ی موجودات جادوییین. هزاران سال زندگی می کنن، می تونن به اندازه ی یه آپارتمان رشد کنن، به طرز ترسناکی باهوشن، جادو تو تمام تاروپود بدنشون وجود داره. تقریباً هر موجود فانی ای که سعی کرده باهاشون صحبت کنه، سرجاش خشک شده و مطلقاً قدرت تکون خوردن نداشته. یه رام کننده ی اژدها می تونه از این عوارض دوری کنه و باهاشون حرف بزنه.

کندرا پرسید: «بعد می تونن اون اژدها رو کنترل کنن؟»

وارن خنده ای سر داد و گفت: «هیشکی نمی تونه یه اژدها رو کنترل کنه. اما اژدهاها چون همیشه عادت دارن فقط با نگاهشون آدم رو میخکوب کنن، وقتی با یه انسانی روبرو می شن که قدرتش رو از دست نمی ده، جذبش می شن. بازی خطرناکیه، ولی بعضی وقت ها اژدهاها به این آدم ها یه سری لطف می کنن. از جمله این که اجازه می دن زنده بمونن.»

کندرا پرسید: «پس قراره گاوین با اژدها حرف بزنه تا اجازه بده رد شه؟»

- ظاهراً همینطوره. من که تازه فهمیدم اینجا اژدهایی هست، ولی مثلاً اینکه قبلاً با خود گاوین حرف زده ن. ریسک بزرگیه و من هم اونقدر احمقم که قراره دنبالشون برم.

- اگه با حرف نتونه راضیش کنه چی؟ می تونین بکشینش؟

- الان جدی داری حرف می زنی؟ با چی بکشیمش؟ پوستشون مث سنگه، استخون هاشون هم مث سنگ خارا! هرکدومشون کلی نیروی مخرب در اختیار دارن، تازه دندون، دم و پنجه هاشون هم هست. این رو هم به خاطر داشته باش که به جز چند نفر، همه در مقابلشون میخکوب می شن. اژدهاها بهترین شکارچی هان.

کندرا گفت: «هال یه چیزهایی می گفت در مورد اینکه پاتون بورخس یه اژدها رو کشته.»

- چی شد که بحثتون به کشتن اژدهاها کشید؟

- یه اسکلت اژدها تو موزه هست. پاتون اهداش کرده.

- پاتون همیشه شایعه ی اژدها کشتن رو رد کرد. دلیلی نمی بینم که به حرفش شک کنیم. تو زمان های دور، جادوگرهای بزرگ یاد گرفته بودن که چطور از جادو برای کشتن اژدهاها استفاده کنن، به همین دلیل هم موفق شدن اونا رو متقاعد کنن که برن به هفت پناهگاه. اما قرن هاس که هیچ جادوگری توانایی کشتن اژدها رو نداره. تنها کسانی که شنیدم تو دوره ی ما اژدها می کشن، شکارچی هایین که از جوجه های تازه از تخم بیرون اومده سوءاستفاده می کنن. تازه همچنین شکارچی هایی هم خیلی کمن، چون معمولاً عمر کوتاهی دارن.

کندرا پرسید: «هفت پناهگاه کدومان؟»

- پناهگاه هایی در سطح بالاتر نسبت به پناهگاه هاییکه تو دیدی. بعضی از موجودات جادویی اونقدر قدرتمدن که نمی تونن نظارت نوع بشر رو تحمل کنن. این موجودات به هفت پناهگاه فرستاده می شن. تقریباً هیچکس جاشون رو نمی دونه، از جمله خود من. از بحث اصلیمون دور شدیم.

کندرا گفت: «می خوای یه ابزار رو از یه اژدها بدزدی.»

- تقریباً. می خوام از اون اژدها رد بشم تا به دوگان کمک کنم که ابزار رو بدزده تا خودم ابزار رو از دوگان بدزدم تا یه جای بهتر قایمش کنم!

- فکر می کنی گاوبین بتونه با حرف زدن اون اژدها رو متقاعد کنه که بذاره رد شین؟
- اگه اون استعدادی رو که دوگان می گه داشته باشه، شاید. پدرش مشهورترین متخصص اژدها تو تمام دنیا بود. حتی بین سرپرست ها و شواله های سحرگاه هم اژدها یه موضوع افسانه ایه. من تا الان یه اژدهای زنده ندیدم. تقریباً هیچ کدوممون ندیدیم. اما چاک رز ماه ها بینشون زندگی کرد و رفتارشون رو زیر نظر گرفت. حتی از یکی از اون ها عکس هم گرفته.
- چطوری مرد؟

وارن آهی کشید: «یه اژدها خوردش.»



فصل هشتم

مرد سایه

ست کمی خمیردندان روی مسواکش گذاشت و مشغول تمیز کردن دندان هایش شد. به سختی می توانست انعکاس تصویرش را در آینه ببیند. اوضاع در آشیانه افسانه آن قدر بحرانی شده بود که تقریباً دیگر به کندرا حسادت نمی کرد. البته تقریباً. هنوز هم گاهی خواهرش و وارن را تصور می کرد که وارد یک مقبره مصری شده اند و با مسلسل، مومیایی ها و مارهای کبرا را از پا درمی آوردند. طاعونی که روشنایی پری ها را از بین می برد در مقابل چنان ماجراجویی ای هیچ هیجانی نداشت.

پس از آنکه چندین بار دهان و صورتش را شست، از دستشویی بیرون آمد و از پله ها بالا رفت. تازه از جلسه ای با پدربزرگ، مادربزرگ، تانو و دیل خارج شده بود و داشت تلاش می کرد اطلاعاتش را دسته بندی کند تا بتواند راهی برای نجات همه پیدا کند. اگر می توانست ثابت کند که پیروزی اش بر آن مرده ی متحرک اتفاقی نبوده است، دفعه ی دیگر که یک مأموریت مخفیانه پیش می آمد احتمال داشت او را نیز با خود ببرند.

در بالای پله ها متوقف شد و به چهارچوب در تکیه داد. نور بنفش دم غروب از پنجره وارد اتاق زیرشیروانی می شد. پدربزرگ و سایرین مشغول لیست کردن تمام علل محتمل برای شیوع طاعون بودند. آنطور که آن ها می گفتند چهار اهریمن در آشیانه افسانه زندگی می کردند: باهومات، که در یک زندان مستحکم زیر یک تپه به بند کشیده شده بود؛ اولوخ شکم پرست، که مانند یک مجسمه در جنگل ایستاده بود و تا وقتی که یک احمق پیدا نمی شد که به او غذا بدهد در همان حال می ماند؛ گرائولاس، یک اهریمن سالخورده که اکنون باید در خواب باشد، و اهریمن دیگری به نام کوریساک^{۲۶} که در یک برکه قیر زندگی می کرد و هیچکس تا کنون او را ندیده بود.

علی رغم میل باطنی اش، ست نگاهی به دفترچه های خاطرات کنار تخت کندرا انداخت. کندرا به خاطر خواندن آن دفترچه ها از قبل در مورد برکه قیر می دانست. آیا ممکن بود اطلاعاتی در آن دفترچه ها باشد که پدربزرگ و سایرین بی توجه از کنارش رد شده باشند؟ احتمالاً نه. اگرهم چنین بود، می توانستند خودشان بنشینند و آن دفترچه ها را بخوانند.

بزرگترها معتقد بودند که از بین این چهار اهریمن، باهومات و اولوخ از همه خطرناک تر بودند چون هیچگاه مفاد عهدنامه آشیانه افسانه را نپذیرفته بودند. در حالت عادی، همه موجودات جادویی که در آشیانه افسانه پذیرفته شده بودند، باید از قوانین عهدنامه پیروی می کردند. عهدنامه ای که برای جاهایی که می توانستند قدم به آنجا بگذارند و مقداری که می توانستند به سایر موجودات آسیب برسانند، حد و حدود تعیین می کرد. مرزهایی وجود داشتند که گرائولاس و کوریساک قسم خورده بودند از آن ها عبور نکنند، و قوانینی وضع شده بود که قول داده بودند به آن ها پایبند بمانند. تنها کسانی که آنقدر احمق بودند که وارد قلمروهایشان بشوند، از طرف آن دو در معرض خطر بزرگی بودند. اما باهومات از پیش از وضع عهدنامه در آشیانه افسانه زندگی می کرد، اولوخ هم به عنوان مهمان وارد پناهگاه شده بود؛ که این خود

^{۲۶} .Kurisock

موجب ایجاد بعضی محدودیت ها برای او می شد اما به اهریمن اجازه می داد در صورت کسب قدرت بتواند برای آشیانه افسانه دردسر ایجاد کند. حداقل ست که اینگونه متوجه شده بود.

نکته مهم این بود که احتمال داشت آن طاعون توسط هیچ کدام از آن چهار اهریمن ایجاد نشده باشد؛ حداقل نه به صورت مستقیم. هیچ کدامشان امکانات لازم را در دسترس نداشتند. چندین کاندید در سیاهچال وجود داشتند، اما دلیل به آن ها سر زده و اطمینان حاصل کرده بود که همه آن ها همچنان در بند هستند. یک جادوگر در باتلاق زندگی می کرد که در آموزش موریل نیز نقش داشت، اما مادر بزرگ بر این عقیده بود که شیوع چنین طاعونی بسیار فراتر از حدود توانایی او بود و سایرین نیز این عقیده را تأیید کرده بودند. یک لجنزار سمی پر از موجودات اهریمنی نیز در آشیانه افسانه وجود داشت اما مرزهای اهالی آن به خود مشخص شده بود. همین طور مرزهای ساکنین تونلی در نزدیکی جایی که نرو زندگی می کرد. پدر بزرگ نام تعداد زیادی از موجودات تاریکی دیگر را نیز بر زبان آورد، اما هیچ کدامشان آنقدر در جادوی سیاه مهارت نداشتند که چنان طاعونی را ایجاد کنند.

در پایان، وقتی هیچ مظنون دیگری باقی نماند، ست پرسید که چه موجودی عمارت قدیمی آشیانه افسانه را به تسخیر درآورده بود. اما بزرگتر ها پیش از اینکه به او پاسخ دهند، می خواستند بدانند که او از کجا می داند که موجودی در آن خانه زندگی می کند. ست پس از آنکه از دست اولوخ فرار کرده بود، ماجرای ورودش به عمارت قدیمی را برای هیچکس بازگو نکرده بود، چون می ترسید که بابت ورودش به آنجا همه از دستش عصبانی شوند. ست توضیح داده بود که گم شده بود و امید داشت که از روی سقف بتواند متوجه شود که کجاست و از کدام مسیر باید به خانه برگردد. سپس تعریف کرد که چطور یک گردباد ایجاد شده و او را تعقیب کرده بود.

پدر بزرگ گفت که نمی دانند چه موجودی در آن عمارت زندگی می کند.

ظاهراً بیش از یکصد سال قبل در یک جشن نیمه تابستان عمارت تسخیر شده بود؛ سرپرست وقت، مارشال بورخس^{۲۷}، جانش را از دست بود؛ و از آن به بعد به همه سرپرست ها هشدار داده شده بود که از آن خانه دوری کنند.

پدر بزرگ در پایان گفته بود: «هر چیزی که تو اون خونه هست، یکی از اهالی همین پناهگاه بوده. حتی اگه از باتلاق اهریمنی هم فرار کرده باشه، قدرت ایجاد همچین طاعونی رو نداره. خوبی عهدنامه اینه که می دونیم چه موجوداتی اینجا زندگی می کنن. انگار یه کاتالوگ از همه شون داریم.»

تانو پرسیده بود: «چطور یه موجودی تونسته بعد از جشن نیمه تابستون تو عمارت بمونه؟ هرچی بود وقتی شب تموم شده باید برمی گشت به جای اصلیش.»

– از لحاظ تئوری اگه بتونن دفتر ثبت رو تغییر بدن، می تونن تو عمارت باقی بمونن. به نظر هم همین اتفاق افتاده. دفتر ثبت واسه مشخص کردن حد و مرزها و محدوده های قابل دسترسیه. پاتون بورخس موفق شده صفحه های مربوط به عهدنامه رو پاره کنه و با او صفحه های مهم از عمارت فرار کنه. در غیر این صورت ممکن بود پناهگاه سقوط کنه. عهدنامه الان تو دفتر ثبت جدیده. اما صدمه ای که به عمارت قدیمی وارد شده غیرقابل جبران بوده.

به این ترتیب گردباد هم جواب سؤالشان نبود. اهریمن ها هم همین طور. ظاهراً هیچ کدام از ساکنین آشیانه افسانه جواب این سؤال نبودند. با این حال طاعون ایجاد شده بود. سرانجام به این نتیجه رسیده بودند که بدون یافتن پاسخ به خواب بروند. تنها تصمیم قاطعی که در آن روز گرفته شده بود، این بود که پدر بزرگ با استفاده از دفتر ثبت، تمام پری ها را از ورود به حیاط منع کرده بود.

ست به سمت پنجره رفت تا منظره ی غروب را تماشا کند، اما با دیدن یک شبح سیاه به عقب پرید. به تلسکوپ خورد و قبل از این که شیء گرانقیمت به زمین بیفتد، آن را گرفت. دوباره به سمت پنجره برگشت. انتظار داشت که شبح رفته باشد.

^{۲۷} Marshal Burgess

اما شیخ همان جا بود، خم شده بود. شیخ نبود، بلکه سایه ی سه بعدی ای شبیه یک انسان بود. سایه برای ست دست تکان داد. ست نیز با اندکی تردید، دست تکان داد.

سایه مشت هایش را تکان داد، گویی هیجان زده بود. سپس با حرکت دست به ست اشاره کرد که پنجره را باز کند. ست سرش را به نشانه نفی تکان داد. سایه با دست خود را نشان داد، بعد به اتاق اشاره کرد و در آخر دوباره با حرکت پانتومیم باز کردن پنجره را نشان داد.

ست تابستان سال پیش با باز کردن همین پنجره و وارد کردن موجودات جادویی دردسر بزرگی ایجاد کرده بود. آن دفعه آن هیولا که در واقع یک گوبلین بود، خود را به شکل یک نوزاد در آورده بود و وقتی وارد اتاق شده بود هیولایی دیگر را نیز وارد کرده بود. پیش از آن که شب به پایان برسد، پدربزرگ دزدیده شده بود، و دیل موقتاً به یک یک مجسمه فلزی تبدیل شده بود. ست از آن ماجرا درس گرفته بود. امسال در شب جشن نیمه تابستان حتی از تختش پایین نیامده بود؛ چرا که هیچ علاقه ای به نگاه کردن به بیرون از پنجره نداشت.

البته، شب جشن نیمه تابستان با همه روزها فرق می کرد. آن شب، شبی بود که همه مرزهای آشیانه افسانه از بین می رفت و تمام هیولاهای ترسناک می توانستند وارد حیاط شوند. اما آن روز یک روز عادی بود. در یک بعد از ظهر معمولی موجودات خطرناک نباید قدم در حیاط بگذارند و پشت پنجره اتاق ست ظاهر شوند. آیا این به این معنی بود که سایه موجود خطرناکی نبود؟

با این حال اخیراً موجودات خوب هم خبیث می شدند. شاید این سایه هم زمانی می توانست وارد حیاط شود، اما اکنون که شیطانی شده بود می خواست از این شرایط برای فریب دادن او استفاده کند! شاید هم همان کسی بود که طاعون را ایجاد کرده بود! این فکر ست را به لرزه انداخت. چندان هم بیراه نبود! شیخ سیاه رنگ کاندید بسیار محتمل برای ایجاد طاعونی بود که موجودات روشنایی را به موجودات تاریکی تبدیل می کرد.

ست کرکه را بست و از پنجره فاصله گرفت. چه کار باید می کرد؟ باید به کسی می گفت!

ست با سرعت از پله ها پایین رفت و به سمت اتاق پدربزرگ و مادربزرگش دوید. در بسته بود، به همین خاطر در زد.

پدربزرگ گفت: «بیا تو.»

ست در را باز کرد. نه پدربزرگ و نه مادربزرگ هنوز لباس هایشان را عوض نکرده بودند.

ست نفس نفس زنان گفت: «یه چیزی بیرون پنجره اتاقمه.»

پدربزرگ گفت: «منظورت چیه؟»

- یه مرد سایه ای. یک سایه متحرک شبیه آدم. ازم خواست پنجره رو واسش باز کنم که بیاد تو. به غیر از پریا دیگه چه موجوداتی می تونن بیان تو حیاط؟

مادربزرگ پاسخ داد: «هوگو و مندیگو. براونی ها هم زیر حیاط زندگی می کنن و به خونه دسترسی دارن. کس دیگه ای هم می تونه، استن؟»

پدربزرگ گفت: «بقیه دیگه حتما باید دعوت بشن. گهگاهی اجازه می دم ساتیرها هم بیان تو.»

ست گفت: «اگه همین مرد سایه ایه طاعون رو ایجاد کرده باشه چی؟ یه موجودی که نمی دونستیم تو پناهگاه هست. یه دشمن سایه ای که می تونه تو حیاط بیاد ولی تو خونه نه.»

پدربزرگ اخم هایش را در هم کشید و گفت: «یه سری طلسم روی حیاط کار گذاشته شده که از ورود بیشتر موجودات، حتی مهمون های ناخونده، جلوگیری می کنه. ماهیت این مرد سایه ای هرچی باشه، ظاهراً همه قوانین شامل حالش نمی شه.»

مادربزرگ گفت: «حداقل خوبیش اینه که نمی تونه بیاد تو خونه.»

پدربزرگ به سمت در به راه افتاد

- بهتر تانو و دیل رو هم خبر کنیم.

ست به دنبال پدربزرگ و مادربزرگ به راه افتاد. ابتدا به سراغ تانو و سپس به دنبال دیل رفتند و شرایط را برایشان توضیح دادند. سپس همگی از پله ها بالا رفتند؛ پدربزرگ جلوتر از همه بود و ست آخر. تلسکوپ را از کنار پنجره برداشتند تا همه بتوانند پشت پنجره بایستند. مادربزرگ کمانش را در دست داشت، و تانو هم یک معجون.

پدربزرگ کرکره را باز کرد ولی هیچ چیزی پشت پنجره نبود. ست سایرین را کنار زد و خود را به پشت شیشه رساند. همه جهت ها را نگاه کرد. مرد سایه ای رفته بود.

ست گفت: «همینجا بود.»

پدربزرگ گفت: «باور می کنم.»

ست دوباره گفت: «واقعا همینجا بود.»

پدربزرگ با چراغ قوه به بیرون نگاه کرد. هیچ نشانی از آن غریبه دیده نمی شد. پدربزرگ چراغ قوه را خاموش کرد.

تانو گفت: «امشب پنجره رو باز نکن. اگه برگشت، بیا سراغ خودم. اگه نه هم که صبح میام روی شیروونی رو می گردم.»

تانو، دیل و پدربزرگ از اتاق خارج شدند. مادربزرگ بالای پله ها لحظه ای متوقف شد.

- تنها نمی ترسی؟

- نه، نمی ترسم. فقط امیدوار بودم چیز بدرد بخوری پیدا کرده باشم.

- احتمالاً پیدا کردی. پنجره رو باز نکن.

- باشه.

- شب بخیر، عزیزم. کار درستی کردی که اومدی ما رو خبر کردی.

- شب بخیر.

مادربزرگ از پله ها پایین رفت.

ست لباس خوابش را پوشید و روی تخت پرید. با خود فکر کرد که شاید مرد سایه ای بازگشته و پشت پنجره باشد. احتمالاً نمی خواسته که دیگران او را ببینند. اما اگر الان ست نگاه کند، همانجا منتظر ایستاده است و از او می خواهد که پنجره را برایش باز کند.

ست که نمی توانست در مقابل این فکر مقاومت کند، به سمت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. مرد سایه ای بازنگشته بود.

صبح روز بعد، تانو روی شیروانی رفت اما هیچ اثری پیدا نکرد. البته ست اصلاً متعجب نشد. از کی تا حالا سایه ها هم از خود رد پا باقی می گذاشتند؟

هنگام خوردن صبحانه، پدربزرگ به ست اطلاع داد که تمام روز را باید در خانه سپری کند. پس از غرغره های زیاد ست، بالاخره پدربزرگ رضایت داد که با مندیگو در حیاط بازی کند، آن هم به شرطی که کسی از روی ایوان مواظبش باشد.

پدربزرگ، مادربزرگ، تانو و دیل تما روز را صرف مطالعه کتاب های کتابخانه بزرگ خانه کردند، به این امید که سرنخی در مورد طاعونی که موجودات آشیانه افسانه را هدف قرار داده بود، پیدا کنند، به نوبت روی ایوان مطالعه می کردند. مندیگو فرمان داشت که به محض دیدن مورد مشکوکی، ست را به خانه برگرداند.

روز بدون هیچ حادثه ای می گذشت. ست با مندیگو فوتبال و بیسبال بازی می کرد و بعد از ظهر هم شنا کرد. موقع صرف ناهار و شام هم به صحبت های بزرگترها گوش کرد که از کمبود اطلاعات در مرود بلایی که بر آشیانه افسانه نازل شده بود، می نالیدند. پدربزرگ هنوز هم موفق نشده بود با اسفینکس تماس بگیرد.

پس از شام هم ست با التماس اجازه گرفت که چند دقیقه ای را در حیاط بگذراند. هوگو هم که به تازگی از انجام کارهایش در طویله فارغ شده بود، در حیاط بود و ست می خواست ببیند که اگر مندیگو برای گولم توپ پرتاب کند، چه اتفاقی می افتد.

چوب بیسبال در دستان بزرگ هوگو، بسیار کوچک به نظر می رسید. ست ابتدا به هوگو دستور داد که توپ را با نهایت قدرت بزند، سپس به مندیگو گفت که توپ را با نهایت سرعت در ارتفاع کمر هوگو پرتاب کند. خودش هم از سر راه کنار رفت. می ترسید اگر توپ به او برخورد کند، ضربه مغزی شود. به نظرش به کسی برای گرفتن توپ احتیاج نبود.

مندیگو توپ را با سرعت بالایی پرتاب کرد و هوگو تنها با تکان دادن یک دست توپ را به آسمان فرستاد. ست تلاش کرد توپ را تا آخرین نقطه با چشم دنبال کند، اما موفق نشد. توپ وقتی که از درختان آن سوی حیاط می گذشت، هنوز هم در حال اوج گرفتن بود، به همین دلیل تصور می کرد که باید جایی در دل جنگل فرو بیاید.

ست به سمت تانو برگشت که روی ایوان نشسته بود. مرد ساموآیی چای سبز می نوشید و از تماشای غروب لذت می برد.

- می شه مندیگو رو بفرستم که بره توپ رو بیاره؟
- اگه فکر می کنی توپه می ارزه بگو بره دنبالش.

ست خندید و گفت: «احتمالاً ترکیده.»

- ضربه خوبی بود.

ست به مندیگو دستور داد که فوراً توپ را برگرداند، اما مندیگو حرکت نکرد. وقتی که تانو دوباره دستور را تکرار کرد، عروسک چوبی به سمت جنگل دوید.

درست در همان لحظه ست مرد سایه ای را دید که از جایی در نزدیکی نقطه خروج مندیگو، وارد حیاط شد. شب با قدم هایی سریع به سمت ست حرکت می کرد. ست به سمت ایوان دوید.

در حالیکه با دست به سمت شبیح اشاره می کرد، گفت: «اوناهاش. مرد سایه ای.»

مرد ساموآیی با حالتی گیج به چپتی که ست نشان می داد نگاه کرد و گفت: «کجا؟ تو جنگل؟»

- نه، اونجا. تو حیاط. داره از روی اون بوتی گل رد می شه.
- تانو بازهم خیره نگاه کرد و گفت: «من که چیزی نمی بینم.»
- الان دیگه روی چمن هاس. داره بهمون نزدیک می شه. تند راه می ره.

تانو نگاه نگرانی بر ست انداخت و گفت: «من هنوز نمی بینمش.»

ست پرسید: «فکر می کنی من دیوونه شدم؟»

تانو عقب عقب به سمت در رفت و گفت: «فکر کنم بهتر بریم داخل. چون من نمی بینمش دلیل نمی شه که تو هم نبینیش. الان کجاست؟»
- تقریباً رسیده به ایوون.

تانو با دست به ست اشاره کرد که عجله کند و هر دو به سمت در دویدند. ست پس از تانو وارد خانه شد و در را پشت سرشان بستند. تانو فریاد زد: «یه اتفاقی افتاده.»

بقیه با عجله وارد اتاق شدند.

پدربزرگ پرسید: «دیگه چی شده؟»

تانو گفت: «ست مرد سایه ای رو تو حیاط می بینه، ول من نمی بینم.»

ست از پنجره ی کنار در به بیرون نگاه کرد و گفت: «روی ایوونه.»

پدربزرگ پرسید: «دقیقاً کجا؟»

- اونجا کنار صندلی.

مادربزرگ پرسید: «کس دیگه ای هم می بیندش؟»

دیل گفت: «من نمی بینم.»

ست گفت: «داره اشاره می کنه بریم بیرون.»

مادربزرگ دست به کمر ایستاد و نگاه مشکوکی به ست انداخت.

- سرکارمون که نداشتی؟ ست، واقعا اگه این جوری باشه اصلاً شوخی قشنگی نیست ها! شرایط الان تو آشیانه افسانه زیادی....

- از خودم در نیارم. هیچ وقت در مورد همچین چیز مهمی دورغ نمی گم. نمی دونم چرا شما نمی تونین ببینیش!

پدربزرگ گفت: «بگو ببینم چه شکلیه؟»

- دیشبم بهتون گفتم، شبیه سایه ی یه آدمه. ولی سه بعدی. چیز دیگه ای واسه توصیف کردن نداره. دست چپش رو گرفته بالا و

با اون یکی دستش داره بهش اشاره می کنه. وای خدای من!

مادربزرگ پرسید: «چی شده؟»

- انگشت کوچیکه و یه بند از انگشت حلقه اش قطع شده.

پدربزرگ گفت: «کولتر. یا یه شکلی از اون.»

مادربزرگ اضافه کرد: «و یا موجودی که می خواد ما فکر کنیم یه شکلی از کولتره.»

پدربزرگ به سمت در حرکت کرد.

- اگه به سمتم حرکت کرد بهم بگو.

آرام لای در را باز کرد. به جلو خم شد و گفت: «اگه دوستی، از جات تکون نخور.»

ست گفت: «تکون نمی خوره.»

پدربزرگ پرسید: «تو کولتر دیکسونی؟»

ست گفت: «با سر می گه آره.»

- چی می خوای؟
- با دست اشاره می کنه که دنبالش بریم.
- می تونی حرف بزنی؟
- می گه نه. من رو نشون می ده و می گه باهش برم.

پدربزرگ گفت: «ست باهات نمیا.»

- به خودش اشاره می کنه و بعد خونه رو نشون می ده. می خواد بیاد تو.
- نمی تونیم دعوت کنیم که بیای تو. ممکنه دوست ما باشی و عقلت سر جاش باشه و فقط شکلت عوض شده باشه، شاید هم...

ست به میان حرف پدربزرگ پرید و گفت: «شستش را گرفته بالا و با سر می گه آره.»

- شاید هم کولتر باشی ولی عوض شده باشی. همون اطلاعات کولتر رو داشته باشی ولی نیتت شوم باشه.
- پدر بزرگ در را بست و رو به سایرین گفت: «نمی تونیم ریسک کنیم و اجازه بدیم بیاد تو، همینطور نمی تونیم ریسک کنیم که ما رو بندازه تو تله.»

ست گفت: «داره التماس می کنه.»

- پدربزرگ چشم هایش را بست، کمی خود را آرام کرد و سپس دوباره لای در را باز کرد.
- بهم کمک کن متوجه بشم که چه اتفاقی داره میفته. می تونی آزادانه تو محوطه بگردی؟

ست گفت: «شستش رو برد بالا.»

- حتی جاهایی که در حالت عادی نمی تونیم بریم اونجاها؟
- ست گفت: «دو تا شستش رو برد بالا. این یکی احتمالاً باید مهم بوده باشه.»

- چیزی پیدا کردی که باید ببینیم؟
- دستش رو تکون می ده، انگار می خواد بگه یه جورایی.
- می تونی اطلاعات خیلی مهمی بهمون بدی؟
- دو تا شستش رو برد بالا.
- خیلی فوریه؟ موقعیت بحرانیه؟
- شست بالا.

پدربزرگ پیشنهاد کرد: «می شه فقط من پیام؟»

- شست پایین.

- ست باید بیاد؟
- شست بالا.
- من و تانو ہم می تونیم با ست بیایم؟
- شونه بالا انداخت.
- نمی دونی؟ می تونی آمارش رو بگیری؟
- شست بالا.
- برو بین ما ہم می تونیم بیایم یا نه. نمی تونم ست رو تنها باہات بفرستم. امیدوارم درک کنی. هیچ کدوم ما ہم تا وقتی مطمئن نشیم کہ شیطانی نشدی و نمی خوی بہمون خیانت کنی، نمی تونیم باہات بیایم. بہمون وقت بدہ کہ یہ کم فکر کنیم. می تونی صبح برگردی؟
- با سر گفت نہ. با دست یہ چیزی مٹ توپ رو نشون می دہ. حالا جلوی چشم ہاش رو پوشوند. فکر کنم منظورش اینہ کہ تو نور روز نمی تونہ بیاد بیرون. آره. صدام رو شنید و شستش رو گرفت بالا.
- پدربزرگ گفت: «پس فردا عصر بیا.»
- شست بالا.
- فکر کن تا یہ راہی پیدا کنی کہ بہمون ثابت کنی می تونیم بہت اعتماد کنیم.
- انگشتش رو گذاشت رو شقیقہ ش، انگار می خواد بگہ بہش فکر می کنہ. دارہ می رہ.
- پدربزرگ در را بست.
- فکر نکنم راہی پیدا کنہ کہ بتونہ ثابت کنہ ہمون کولتریہ کہ دوستش داریم و بہش اعتماد داریم. می تونہ ہمہ اطلاعات کولتر رو داشتہ باشہ و با این حال یہ خطر محسوب می شہ.
- دیل پرسید: «چرا خودش نمی تونہ بیاد تو خونہ؟»
- تانو گفت: «فکر کنم اگہ در رو باز می داشتیم می تونست. الان بدنش مادی نیست. نہ اونقدر غیر مادیہ کہ از در رد شہ، نہ اونقدر مادیہ کہ بتونہ در رو باز کنہ.»
- ست پرسید: «چطوری می تونیم مطمئن شیم کہ طرف ماس؟»
- مادربزرگ گفت: «فکر کنم حق با پدربزرگتہ. احتمالا راہی وجود ندارہ.»
- پدربزرگ گفت: «اوضاع اونقدر بحرانیہ کہ اگہ می داشت من باہاش برم، ریسکش رو بہ جون می خریدم. ولی اجازہ نمی دم ست این کارو بکنہ.»
- ست گفت: «ریسکش رو قبول می کنم. من نمی ترسم.»
- دیل پرسید: «چرا اصرار دارہ ست بیاد؟»
- تانو گفت: «فقط ست می تونہ ببیندش.»
- مادربزرگ گفت: «با این حال شک داشت کہ بقیہ ہم می تونن با ست ہرن یا نہ. چرا فقط ست می تونہ ببیندش؟»
- هیچکس پاسخ مناسبی نداشت.

مادربزرگ نگاہ مشکوکی بہ ست انداخت و دوبارہ پرسید: «مطمئن می رو سرکار نداشتی؟»

ست گفت: «مطمئن باشین.»

مادربزرگ گفت: «این ها رو سرهم نکردی کہ بتونی از خونہ بری بیرون؟»

- باور کنین. اگہ می خواستم برم تو جنگل، الان اونجا بودم. قسم می خورم کہ هیچوقت ہمچین داستانی رو از خودم درنمیارم. اصلاً ہم نمی دونم چرا فقط من می تونم ببینمش.

پدربزرگ گفت: «من باورت می کنم. ولی اصلاً از این اتفاق ها خوشم نمیاد. نمی دونم کہ کولتر سایہ ایمون اگہ می خواست می تونست خودش رو بہ تعداد بیشتری از ما نشون بدہ یا نہ؟ ممکنہ انتخاب کردہ باشہ کہ فقط ست بتونہ ببیندش. باید ہرکاری می تونیم، بکنیم تا سردر بیاریم. سؤال های بی جواب ہمین جور دارن زیاد می شن. فکر کنم بہترہ دوبارہ با ونسا حرف بزنین. اگہ بتونہ کمکمون کنہ، الان وقتشہ. شاید تو دوران خدمتش بہ دشمنای ما با چیزی مث این مرد سایہ ای روبرو شدہ باشہ.

مادربزرگ گفت: «اون نمی تونہ ہمہ مشکلاتمون رو حل کنہ. بہ احتمال زیاد تنہا کاری کہ می تونہ بکنہ اینہ کہ ہمین حدس هایی کہ ما می زنین رو دوبارہ تحویلمون بدہ.»

پدربزرگ گفت: «ولی ما ہم حدس های زیادی نمی تونیم بزنین. وقت دارہ ہدر می رہ. حداقل می تونیم امتحان کنیم.»

دیل گفت: «واسہ اینکہ وقت تلف نشہ من حاضرم جاش برم تو جعبہ، البتہ بہ شرطی کہ بیارینم بیرون.»

مادربزرگ قول داد: «برش میگردونیم تو جعبہ.»

مادربزرگ کمانش را برداشت و پدربزرگ یک چراغ قوہ. تانو بہ دنبال دستبند رفت، اما دست خالی برگشت.

- کسی دستبند من رو ندیدہ؟ فقط کلیدش رو پیدا کردم.

مادربزرگ پرسید: «اصلاً از دستش باز کردی؟»

جوری سؤال را پرسید کہ انگار خودش جواب را از پیش می دانست.

از پلہ ها پایین رفتند و بہ زیرزمین رسیدند. وقتی بہ جعبہ ی خاموش رسیدند، دیل در را باز کرد و داخل آن شد. مادر بزرگ در را بست و جعبہ را چرخاند. وقتی دوبارہ در را باز کرد، ونسا دستبند بہ دست ایستادہ بود.

- مرسی کہ دستبند رو باز نکردین!

قدم از جعبہ بیرون گذاشت و ادامہ داد: «احساس می کردم بخشی از یہ نمایش احمقانہ ی شعبدہ بازییم. چہ خبرا؟»

- پدربزرگ گفت: «کولتر تو یہ حالت تاریک- سایہ س. نمی تونہ حرف بزنی. ظاہراً می خواد یہ سری اطلاعات بہمون بدہ، اما نمی

دونیم می تونیم بہش اطمینان کنیم یا نہ.»

ونسا گفت: «منم نمی دونم. می تونین حدس بزنین طاعون چطوری شدہ؟»

مادربزرگ با لحن تندی گفت: «تو می تونی؟»

- یہ کم وقت داشتیم کہ در موردش فکر کنیم. شما بہ چہ نتیجہ ای رسیدین؟

پدربزرگ گفت: «اگه بخوام صادقانه حرف بزنم باید بگم که نمی دونیم چطوری شروع شده. باهومات زندانیه، اولوخ مجسمه شده، بقیه اهریم های بزرگ هم تابع حد و مرزها. کسی رو توی آشیانه افسانه نمی شناسیم که قدرت شروع همچین طاعونی رو داشته باشه.» همانطور که پدربزرگ حرف می زد، لبخند کمرنگی روی لبان ونسا نقش بست و به مرور به خنده تبدیل شد.

- اونوقت هیچ کدومتون همچین چیز واضحی رو متوجه نشدین؟

مادربزرگ گفت: «که از بیرون وارد شده باشه؟»

ونسا گفت: «لزوما نه. من یه احتمال دیگه تو ذهنم دارم. ولی نمی خوام برگردم تو جعبه.»

پدربزرگ پرسید: «هیچ راهی وجود نداره که ارتباطی که از راه گاز گرفتن با ما ایجاد کردی از بین بره؟»

ونسا گفت: «می تونم دروغ بگم و بگم می شه. ولی می دونین که اون ارتباط دائمیه. تنها کاری که می تونم بکنم اینه که قسم بخورم هیچوقت از اون ارتباط ها استفاده نکنم.»

پدربزرگ گفت: «خوب می دونیم که نمی شه رو قولت حساب کرد.»

- با توجه به اینکه اسفینکس الان بیشتر از این که دشمن شما باشه، دشمن منه، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کنین می تونین رو من حساب کنین. اونقدر فرصت طلب هستم که بتونم تشخیص بدم کی باید طرفم رو عوض کنم.

مادربزرگ گفت: «همین طور برای این که تشخیص بدی کی می تونی به خیانت بزرگ انجام بدی تا اسفینکس راضی به برگشت بشه. شاید هم اسفینکس واقعا طرف ما باشه و هرکی تو رو استخدام کرده از برگشتنت خوشحال بشه.»

ونسا اعتراف کرد: «اوضاع پیچیده ایه.»

پدربزرگ گفت: «ونسا، اگه به ما تو نجات آشیانه افسانه کمک نکنی، ممکنه تا ابد تو اون جعبه بمونی.»

ونسا گفت: «هیچ زندانی تا ابد پا برجا نمی مونه. تازه، اونقدر شرایطتون بحرانیه که دیر یا زود به همون نتیجه ای می رسین که من رسیدم.»

پدربزرگ برای اولین بار صدایش را بالا برد و گفت: «پس بذار زودتر بهش برسیم. کم کم دارم به این نتیجه می رسم که جعبه ی خاموش برات زیادی راحت. می تونم ترتیبش رو بدم که بری به تالار وحشت اون جوری تواناییت برای کنترل ما تو خواب مدت زیادی باعث نگرانیمون نخواهد بود.»

رنگ از رخ ونسا پرید.

ست چیز زیادی در مورد تالار وحشت نمی دانست. تنها می دانست که در آن سوی سیاهچال پشت یک در قرمز رنگ قرار دارد و زندانی ها یش نیازی به غذا خوردن ندارند. ظاهرا ونسا جزئیات بیشتر در مورد تالار می دانست!

ونسا گفت: «بهتون می گم. البته باید بگم که ترجیح می دم برم به تالار وحشت تا اطلاعات حیاتی ای که میتونه آزادیم رو بخره بهتون بدم. ولی این چیزی که می خوام بگم اطلاعات حیاتی نیست. کمک خاصی هم به فهمیدن این موضوع که طاعون چطوری شروع شده، نمی کنه. فقط می تونه یه کم راهنماییتون کنه که بفهمین مقصر تمام این اتفاقات کیه. مطمئنن اسفینکس زندانی قبلی جعبه ی خاموش رو از پناهگاه خارج کرده؟»

مادربزرگ گفت: «دیدیم که رفتن....»

ونسا گفت: «تمام مدت از همه زوایا داشتن نگاهشون می کردین؟ ممکنه که اسفینکس قبل از رد شدن از دروازه اون زندانی رو آزاد کرده باشه؟»

پدربزرگ و مادربزرگ به هم نگاه کردند. سپس پدربزرگ چشم در چشم و نسای دوخت.

- دیدیم که رفتن ولی اونقدر با دقت نگاه نکردیم که بتونیم با اطمینان بگیم اشتباه می کنی. نظریه ت محتمله.

ونسا گفت: «با توجه به شرایط من می گم خیلی محتمله. هیچ توجیه دیگه ای وجود نداره.

فکر این که آن زندانی آزادانه در آشیانه افسانه قدم می زند و نیپسی ها و پری ها را تاریک می کند، لرزه بر اندام ست انداخت. باید اعتراف می کرد که این بهترین توجیهی بود که تا آن لحظه ارائه شده بود.

مادربزرگ از وנסا پرسید: «در مورد اون زندانی چی می دونی؟»

- بیشتر از شما نمی دونم. نه می دونم کیه، نه می دونم حدس بزنم که چطور این طاعون رو ایجاد کرده. اما شرایط جوریه که به نظر مظنون اصلیمون اونه. اگه این جوری باشه قطعاً شواهد به ضرر اسفینکسه.

پدربزرگ گفت: «حق با توه. باید به این احتمال هم فکر می کردیم. فکر می کنم هنوز نتونستم با این فکر کنار بیام که اسفینکس ممکنه بزرگترین دشمنمون باشه.»

مادربزرگ یادآوری کرد: «اینا همه حدسه.»

هر چند لحنش اصلاً مطمئن به نظر نمی رسید.

پدربزرگ پرسید: «اطلاعات دیگه ای داری که ممکنه به دردمون بخوره؟»

ونسا گفت: «چیزی که به حل معمای این طاعون کمک کنه نه. به یه کم زمان احتیاج دارم که بتونم تحقیق کنم. اگه بذارین کمک کنم، قطعاً می تونم به دردتون بخورم.»

پدربزرگ جواب داد: «همین جوریش هم آدم کم داریم، چه برسه به اینکه بخوایم یکی رو مسئول کنیم که حواسش به تو باشه.»

ونسا گفت: «باشه. می تونین این دفعه این دستبند رو با خودتون ببرین؟»

تانو قفل دستبند رو باز کرد. وנסا به درون جعبه برگشت و به ست چشمک زد. ست هم زبانش را بیرون آورد. مادربزرگ در را بست، جعبه را برگرداند و دیل بیرون آمد.

دیل دست هایش را تکان داد، گویی می خواست تار عنکبوت های نامرئی را پاک کند. گفت: «دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدیم که همه این ماجراها یه نقشه بوده برای این که از شر من راحت شین.»

ست پرسید: «به نظر خیلی طولانی بود؟»

دیل جواب داد: «به اندازه کافی طولانی بود! اون تو تمام حواست رو از دست می دی. نه چیزی می شنوی، نه چیزی می بینی، نه می تونی بوی چیزی رو حس کنی. کم کم تمام حواست از کار میفتن. می شی مث یه ذهن بدون بدن! یه جورایی ریلکس می شی ولی نه از جنبه ی خوب. فراموش می کنی کی هستی. نمی دونم وנסا بعد از هفته ها موندن تو اون خلاء چطوری می تونه کلمه ها رو به جمله تبدیل کنه.»

مادربزرگ گفت: «فکر نکنم چیزی بتونه رو حرف زدن اون تأثیر بذاره. هر کاری که می کنیم، فقط نباید بهش اطمینان کنیم.»

پدر بزرگ گفت: «اطمینان نمی کنیم. ولی ممکنه در آینده اطلاعاتش به دردمون بخوره. یه جوری رفتار می کرد که انگار چیزهای مهمی می دونه. ونسا احمق نیست. به خاطر همین فکر می کنم که واقعا یه چیزهایی می دونه. چه جوری می تونیم هویت اون زندانی رو کشف کنیم؟»

مادر بزرگ پرسید: «ممکنه نرو چیزی توی سنگش دیده باشه؟»

پدر بزرگ گفت: «ممکنه. اگه نه هم این شانس وجود داره که بتونه ببینه.»

ست گفت: «من می رم ازش می پرسم.»

برخورد قبلی اش با ترول مسخره ای هیجان انگیز بود. ترل طماع می خواست در ازای مشخص کردن جای پدر بزرگ، او را به عنوان شاگرد به خدمت بگیرد.

مادر بزرگ گفت: «تو همچین کاری نمی کنی. یه بار ماساژ قانعش کرد که کمکمون کنه. همون پیشنهاد ممکنه دوباره وسوسه ش کنه.»

پدر بزرگ گفت: «من نرو رو خوب می شناسم. حالا که یه بار ماساژ رو امتحان کرده، احتمالا در عوض کمک بهمون می خواد که به عنوان ماساژور شخصیش استخدامت کنه. دفعه قبلی ماساژ رو امتحان نکرده بود. همین تازه بودنش کلید وسوسه شدنش بود. تو ثابت کردی که کنجکاوی بیشتر از ثروت می تونه وسوسه ش کنه.»

تانو پیشنهاد کرد: «یه معجون ویژه چی؟»

ست گفت: «یا یه چیز مدرن؟ مث موبایل یا دوربین.»

پدر بزرگ دستش هایش را در هم گره کرد و جلوی لب هایش گرفت، گویی در حال دعا خواندن بود. گفت: «معلوم نمی کنه که کدومشون رو قبول می کنه ولی یه چیزی تو همین مایه ها ارزش امتحان کردن رو داره. البته با توجه به این که موجوداتی که به طاعون مبتلا شده ن، دارن راحت واسه خودشون تو پناهگاه می چرخن، رسیدن به نرو سخت ترین قسمت کاره.»

دیل پرسید: «اگه خود ترو هم مبتلا شده باشه چی؟»

تانو گفت: «اگه می تونه موجودات روشنایی رو به موجودات تاریکی تبدیل کنه، احتمالاً می تونه موجودات تاریکی رو تاریک تر هم بکنه.»

ست گفت: «شاید با دنبال کردن کولتر شانس بیشتری داشته باشیم.»

پدر بزرگ گفت: «تا وقتی تصمیم نگیریم و ریسکش رو به جون نخریم، معلوم نمی شه. بهتره بریم بخوابیم. فردا صبح تصمیم می گیریم.»



فصل نهم

مسیرها

کندرا جیغی کشید و از خواب پرید. صدای رعد در دل شب محو شد. کاملاً گیج بود. صدای رعد او را از خواب پرانده بود، انگار که کسی با مشت او را بیدار کرده بود. با این که دومین شبی بود که در کوه گمشده به سر می برد، اتاق تاریک به نظرش ناآشنا بود. چند لحظه ای طول کشید تا متوجه شود کجاست.

آیا صاعقه به خانه اصابت کرده بود؟ حتی با اینکه خواب بود، اما اطمینان داشت که هرگز چنان رعد بلندی نشنیده بود. انگار دینامیت در بالشش منفجر کرده بودند. برجایش نشست و پاهایش را از لبه ی تخت آویزان کرد. برقی آسمان را روشن کرد و به فاصله خیلی کمی رعد کرکننده دیگری شنیده شد.

کندرا دستش را روی گوش هایش گذاشت و به حیاط تاریک چشم دوخت. با توجه به اینکه ابرهای سنگین آسمان را پوشانده بودند و هیچ چراغی در عمارت روشن نبود، حیاط می بایست کاملاً تاریک می بود.

با این حال کندرا می توانست کاکتوس ها را در تاریکی تشخیص دهد. یک فواره در وسط حیاط بود. چند مسیر سنگفرش شده، چند مسیر شنی و انواع گوناگون گیاهان صحرایی در حیاط دیده می شد. کندرا انتظار داشت یکی از کاکتوس های بلند در اثر اثابت صاعقه آتش گرفته باشد، اما چنین نبود باران نمی بارید. همه چیز در حیاط ساکن بود. کندرا خود را آماده رعد و برق بعدی کرده بود.

اما به جای رعد و برق، باران شروع به باریدن کرد. چند لحظه آرام بارید اما ناگهان شدید شد. کندرا پنجره را باز کرد تا عطر خوشایند خاک باران زده را استشاق کند. یک پری روی لبه پنجره نشسته بود. نور سبز رنگی از خود ساطع می کرد. چهره بسیار زیبایی داشت و از همه پری هایی که کندرا دیده بود، چاق تر بود.

کندرا پرسید: «تو بارون گیر کردی؟»

- از بارون بدم نمیاد. همه چی رو تازه می کنه. تا چند دقیقه دیگه بند میاد.

کندرا پرسید: «رعد و برق رو دیدی؟»

- مگه می شد ندیدش؟ تو هم به همون اندازه درخشانی.

- قبلاً بهم گفتن. می خوای بیای تو اتاقم؟

پری خندید.

- از اینجا جلوتر نمی تونم بیام. چرا نخوایدی؟

- رعد و برق بیدارم کرد. پریا معمولاً شب ها بیدار می مونن؟

- همه مون نه. من خودم معمولاً زود می خوابم. اما اصلاً دوست ندارم بارون رو از دست بدم. اینجا کم بارون میاد. من عاشق بارونم.

باران اندکی آرامتر شده بود. کندرا دستش را دراز کرد تا قطره های باران کف دستش را خیس کنند. باز هم برقی آسمان را روشن کرد، این بار دورتر از دفعه قبل. چند ثانیه بعد صدایش نیز به گوش رسید.

کندرا از خود می پرسید که وارن در آن لحظه چه کار می کند. وارن به همراه دوگان، گاوین، تمی و نیل حدود یک ساعت پیش از غروب به سمت کوه حرکت کرده بودند. ممکن بود تا الان دیگر برگشته باشند. شاید هم وارن الان در شکم یک اژدها بود!

کندرا گفت: «شاید دوستانم زیر بارون باشن.»

پری خنده ای کرد و گفت: «همون ها که می خواستن از کوه برن بالا؟»

- تو دیدیشون؟

- آره.

- نگرانمونم.

پری باز هم خندید.

- اصلاً هم خنده نداره. مأموریت خطرناکی دارن.

- خنده داره. فکر نکنم جایی رفته باشن. نتونستی راهی پیدا کنن.

کندرا پرسید: «از کوه نرفتن بالا؟»

- بالا رفتن از کوه کار سختیه.

- اما نیل یه راهی بلده.

- این جور که معلومه یه راهی بلد بود! بارون داره بند میاد.

حق با پری بود. شدت بارش خیلی کم شده بود. بوی خاک واقعا معرکه بود.

کندرا پرسید: «در مورد کوه نقاشی شده چی می دونی؟»

- ما از کوه نمی ریم بالا. نزدیک کوه همه چی یه هاله ی دوست داشتنی داره. اما جادوی کهن تو فضای اونجاس. دوست هات

شانس آوردن که نتونستن برن بالا. شب بخیر.

پری از لبه پنجره پایین پرید، به سمت سقف پرواز کرد و در دل شب ناپدید شد. بعد از حرف زدن با آن پری، کندرا اکنون احساس تنهایی می کرد. برق دیگری آسمان را روشن کرد و پس از چند ثانیه صدای رعد شنیده شد.

کندرا پنجره را بست و روی تختش برگشت. بخشی از وجودش می خواست ببیند که آیا وارن به اتاقش برگشته است یا نه؟ اما می ترسید وارن خواب باشد. مطمئن بود که صبح توضیحات کاملی در مورد اتفاقاتی که افتاده بود، خواهد گرفت.

کندرا از طعم غذاهای مکزیکی لذت می برد. وارن، دوگان و گاوین هم در کنار او مشغول خوردن غذا بودند. رزا هم در آشپزخانه مشغول کار بود.

کندرا با چنگال مقداری از غذایش را بلند کرد و گفت: «پس از هیچ راهی واسه بالا رفتن پیدا نکردین.»

پس از آنکه بیدار شده و دوش گرفته بود، به آشپزخانه آمده و بقیه را در حال صرف صبحانه یافته بود. هیچ کدامشان هنوز در مورد مأموریتشان حرف نزده بود.

وارن پرسید: «تو از کجا می دونی؟»

کندرا گفت: «جای گاز رو بدنتون نمی بینم.»

دوگان در حالیکه از روی شانه نگاه می کرد تا مطمئن شود کسی صدایشان را نمی شنود، گفت: «بامزه بود.»

وارن گفت: «جدی از کجا خبر داری؟»

کندرا می دانست که نباید جلوی دوگان و گاوین از حرف زدنش با پری ها چیزی بگوید.

– از قیافه هاتون معلومه. زیادی طبیعی رفتار می کردین.

وارن توضیح داد: «نیل گفته بود که کوه تغییر می کنه. راه های زیادی برای رسیدن به بالای کوه وجود داره، اما مدام تغییر می کنن. تو زمان های خاصی برای آدم های خاصی باز می شن.»

کندرا لقمه دیگری در دهان گذاشت و گفت: «خب یه هلی کوپتر کرایه کنین.»

دوگان گفت: «نیل می گه کوه اجازه نمی ده.»

– گاوین گفت: «من باور می کنم. آ-آ-آ-آدم می تونه جادوی اونجا رو حس کنه؛ آدم رو کسل می کنه. باید قیافه تمی رو وقتی که دید مسیر سر جاش نیست، می دیدی. می گفت دفعه قبلی کاملاً معلوم بود.»

وارن گفت: «نیل هم خیلی ناراحت بود. فکر کنم راهی که بلد بوده خیلی مطمئن بود.»

رزا در حالیکه دست هایش را با پیش بندش خشک می کرد، به سمت میز آمد و گفت: «بالا رفتن از کوه همیشه سخت بوده. بهتون هشدار داده بودم که ممکنه کار ساده ای نباشه. به خصوص بعد از این که یه سری رفتن و اوضاع رو به هم ریختن.»

کندرا به یاد مرده متحرکی افتاد که از بیسه زار محافظت می کرد. آیا در اینجا خود کوه از صندوق محافظت می کرد؟

نیل وارد اتاق شد. کلاه گاوچرانی سفیدش را در یک دست گرفته بود. یک شلوار جین و بوت های کوه نوردی هم به پا داشت. گفت: «راه ممکنه واسه چند وقتی بسته شه. پیش اومده که پنجاه سال، شاید هم بیشتر هیچ راهی برای بالا رفتن وجود نداشته باشه.»

دوگان گفت: «نمی تونیم صبر کنیم. باید بریم بالا.»

نیل گفت: «مجبور کردن کوه غیرممکنه. ولی امیدتون رو از دست ندین. می خوام کندرا رو با خودم ببرم تا دامنه کوه رو خوب بگردیم.»

وارن گفت: «کندرا؟»

نیل گفت: «اون قبل از این که وارد کوه گمشده بشیم حصار رو دید. اگه راه غروب بسته شده باشه، واسه پیدا کردن یه راه جدید به چشم هایی مثر چشم های کندرا احتیاج داریم.»

کندرا متوجه شد که گاوین و دوگان با اشتیاق به او خیره شده اند.

– اگه فکر می کنین می تونم کمک کنم، خوشحال می شم.

وارن گفت: «منم باهاتون میام.»

نیل سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

- مارا هم باهامون میاد. کی واسه رفتن آماده می شین؟

وارن گفت: «بیست دقیقه دیگه.»

به کندرا نگاه کرد تا ببیند او هم موافق است یا نه.

- خوبه.

وارن با عجله بقیه صبحانه اش را خورد. کندرا هم همین طور. وقتی غذا خوردنش تمام شد، هر دو به اتاق کندرا رفتن. وارن در را بست و پرسید: «از کجا فهمیدی که نتونستیم راهی واسه بالا رفتن از کوه پیدا کنیم؟»

کندرا گفت: «یه پری دیشب بهم گفت.»

- مطمئنم که بقیه باورشون نشد که فقط حدس زدی ولی نخواستن سؤال کنن. یادت باشه که هیچ اشاره ای به توانایی هات نکنی.

دوگان می دونه که می تونی اشیاء جادویی رو دوباره شارژ کنی؛ اما فقط همین رو می دونه. بقیه حتی همین رو هم نمی دونن.

- ببخشید. حواسم رو جمع می کنم.

- باید خیلی مراقب باشیم. فکر کنم می تونیم به دوگان و گاوین اعتماد کنیم. ولی نمی خوام غافلگیر بشیم. یه حس می بهم

می گه انجمن اینجا آدم هایی داره تا مطمئن بشن که ابزار در نهایت دست خودشون میفته. یادت باشه که تو آشیانه افسانه نقشه

ی اصلی این بود که ونسا و ارول ابزار رو بزدن. خائن اینجا می تونه کسی باشه که مدت هاس داره تو پناهگاه زندگی می کنه.

شاید هم تمی یا خاویر باشه.

- اگه خوش شانس باشیم زاک بوده.

وارن لبخندی زد و گفت: «چقدر خوب می شه اگه اینجوری باشه. یه کم تحقیق کردم. تمی اینجاست چون تو پیدا و خشی کردن تله ها

تخصص داره. خاویر هم یه جمع کننده مواد جادویی با تجربه س که با چند تا از دلال های بزرگ کار

می کرده. سابقه زیادی تو در رفتن از موقعیت های سخت داره. شهرتشون که خوبه ولی شهرت ونسا هم خوب بود.

کندرا پرسید: «به نیل و مارا هم شک داری؟»

- اگه به اسفینکس شک داریم، به همه باید شک کنیم. به هیچکس اعتماد نکن. سعی کن بدون من از عمارت بیرون نری.

- فکر می کنی بتونم یه راهی پیدا کنم؟

وارن شانه بالا انداخت.

- طلسم های منحرف کننده رو تو تأثیر ندارن. شانست واسه پیدا کردن یه راه مخفی از من که خیلی بیشتره.

- دیگه باید راه بیفتم.

نیل و مارا بیرون عمارت سوار یک جیب کثیف بودند. ماشین روشن بود. وارن و کندرا روی صندلی عقب نشستند. ماشینشان مدت زیادی در

جاده اصلی نماند و وارد بیراهه شدند. هر لحظه به کوه نقاشی شده نزدیک تر می شدند. از یک سربالایی خیلی تند بالا رفتند؛ کندرا نگران

بود که مبادا جیب برگردد و روی آن ها بیفتد. سرانجام پستی و بلندی ها تمام شد و به زمین صافی رسیدند. چند صد متر جلوتر کوه گمشده

سر به فلک کشیده بود.

کندرا دستش را به سایه بان و به نوک قله خیره شد. حتی یک تکه ابر هم در آسمان نبود.

- خیلی بلنده.

نیل کنار کندرا ایستاد.

- باید دنبال یک جای دست، طناب، غار، پله، مسیر یا هر چیز دیگه ای که بشه از طریقش رفت بالا بگردی. بیشتر آدم ها، بیشتر وقت ها، هیچ راهی برای بالا رفتن نمی بینن، حتی برای کوهنورد حرفه ای. مسیرها تو مواقع خاصی ظاهر می شن. مثلاً تا همین اواخر مسیر غروب موقع تاریک شدن هوا ظاهر می شد. چندین بار کوه رو دور می زنی.

وارن پرسید: «راه های دیگه ای به غیر از مسیر غروب رو بلدین؟»

نیل گفت: «اسم هاشون رو می دونیم ولی نمی دونیم کجارو باید دنبالشون بگردیم. تنها راه قابل اطمینان دیگه، راه فستیواله. فقط شب های جشن باز می شه. دفعه بعدی که باز می شه روز اعتدال پاییزی.»

مارا گفت: «بالا رفتن از کوه تو شب فستیوال دیوونگیه. خودکشیه.»

وارن به شوخی گفت: «این جور پارتی ها خوراک خودمه.»

اما مارا حتی متوجه نشد که وارن چیزی گفته است.

کندرا پرسید: «اگه رفتین بالا و نتونستین راهی واسه برگشت پیدا کنین چی؟»

نیل گفت: «معمولاً راه های زیادی واسه پایین اومدن هست. کوه خوشحال می شه ببینه که آدم ها می رن پایین. من که هیچ وقت مشکلی موقع پایین اومدن نداشتم. از هیشکی هم نشنیدم که به مشکل خورده باشه.»

وارن گفت: «شاید چون زنده نموندن که داستانش رو واست تعریف کن.»

نیل شانه بالا انداخت.

کندرا پرسید: «ممکنه راه غروب دوباره باز بشه؟»

نیل دست هایش را بالا انداخت.

- نمی شه گفت. حدس خودم اینکه که تا سال ها نه. اما با این حال دم غروب دوباره چک می کنیم. شاید چشم های تیز تو بتونه چیزی رو ببینه که من نتونستم ببینم.

کندرا متوجه پای خرگوشی شد که از لاله ی گوش نیل آویزان بود. با دست به گوشواره اشاره کرد و گفت: «اونا خوش شانسی میارن؟»

- پای جاکالوپ. واسه پیدا کردن یه راه خیلی به شانس احتیاج داریم.

کندرا از گفتن این نکته ی واضح خودداری کرد که آن پاهای هیچ عنوان برای خود جاکالوپ خوش شانسی نیآورده بودند.

بدون اینکه حرف زیادی زده شود، شروع به چرخیدن دور کوه کردند. نیل از فاصله ی زیادی صخره ها را بررسی می کرد. مارا اما نزدیک تر می رفت و صورتش را تا آنجا که می توانست به سطح صخره ها نزدیک می کرد. کندرا هم با دقت کوه را زیر نظر گرفته بود؛ اما از دور و نزدیک هیچ راهی نمی دید.

آفتاب با شدت تمام می تابید. نیل یک کلاه و یک کرم ضد آفتاب به کندرا داد. پس از مدتی به سمت جیب بازگشتند و در سایه مشغول خوردن ساندویچ شدند.

در تمام طول بعد از ظهر نسیم گرمی وزیدن گرفت. هرگاه کندرا چشم از کوه برمی گرفت با منظره دیدنی ای مانند یک پری و یا یک جاکالوپ روبرو می شد. از خود می پرسید که آیا جاکالوپ ها از نیل به خاطر گوشواره اش متنفر بودند و یا نه. هیچ موجودی، حتی یک حشره هم از کوه بالا نمی رفت. جو سنگین بود. گاوین راست می گفت؛ چیزی در هوا بود که انسان را کسل و خسته می کرد.

یک دور دیگر دور کوه زدند و بار دیگر در سایه نشستند تا شام بخورند. نیل به آن ها اطلاع داد که اگر یک دور دیگر بزنند درست در نقطه ای قرار می گیرند که می توانند در هنگام غروب خورشید، مسیر غروب را ببینند.

همانطور که کوه را دور می زدند از جنوب صدای رعد و برق به گوش می رسید. وقتی برای استراحت ایستادند، مارا به ابرهایی که هر لحظه نزدیک تر می شدند نگاه کرد و گفت: «امشب طوفان شدیدی می شه.»

وقتی خورشید به افق نزدیک شد، باد در صخره ها وزیدن گرفت. صدای با مانند ناله ای یکنواخت به گوش می رسید. ابرهای تیره آسمان را پوشانده بودند، و تنها در چند نقطه نور خورشید در حال غروب از میان ابرها به زمین می رسید.

نیل به یک صخره خیره شد و گفت: «باید اونجا باشه یه مسیر پیچ در پیچ.»

مارا نزدیک صخره ایستاده بود. چشم هایش را بسته بود و کف دست هایش را به سنگ فشار می داد. کندرا با دقت به صخره خیره شد، تلاش می کرد تمام طلسم های منحرف کننده ای که مسیر را پنهان کرده بودند، کنار بزند. نیل مرتب قدم می زد، به وضوح ناامید بود. وارن هم دست به سینه ایستاده بود؛ تنها چشم هایش تکان می خوردند. و خورشید سرانجام غروب کرد.

تندباد شدیدی کلاه را از سر کندرا انداخت. کندرا تلو تلو خوران قدمی به عقب برداشت. صدای زوزه نا هماهنگی همراه با باد به گوش می رسید.

نیل برای آخرین بار به جیب نگاه کرد و گفت: «باید برگردیم به جیب.»

مارا گفت: «مسیر غروب بسته شده.»

پیش از آنکه به جیب برسند، باران شروع شد. ظرف تنها چند لحظه قطره ها درشت باران شدید شده بود. با اینک تمام لباس های کندرا خیس شده بود، اما باد گرم مانع از به لرزه افتادنش می شد. از روی شانه به کوه نگاه کرد و آبشاری را دید که از یک سمت کوه به پایین سرازیر شده بود. ایستاد. آب مستقیم به پایین سرازیر نمی شد، بلکه به پایین می ریخت؛ مانند یک رود شیب دار که مدام موج برمی داشت. اما یک رود طبیعی نبود. آب را روی یک پلکان شیب دار به پایین سرازیر بود.

کندرا فریاد کشید: «وایسین.»

با دست به سمت آبشار اشاره کرد و ادامه داد: «اون آبشار رو ببینین!»

بقیه به سمت کوه برگشتند. وارن پرسید: «آبشار؟»

– آبشار واقعی نیست. آب داره از روی پله ها میاد پایین.

نیل پرسید: «پله ها رو می بینی؟»

کندرا با دست از پایین تا بالای کوه را نشان داد.

– انگار از دامنه کوه تا قله می ره. الان اونقدر واضحه که باورم نمی شه قبلا نمی شد دیدشون. می تونین صبر کنین تا خشک

شن. با اون همه آب نمی شه رفت بالا.

مارا با شگفتی گفت: «پله های مغروق.»

وارن گفت: «ولی من هنوزم چیزی نمی بینم.»

نیل گفت: «ما هم همینطور. ما رو برسون به پله ها.»

کندرا جلوتر از بقیه به راه افتاد. ظرف مدت کوتاهی به ابتدای پله ها رسیدند. کمی جلوتر از جایی که پله ها تمام می شد یک گودال ایستاد و به پایین نگاه کرد. انتهای آن دیده نمی شد و تنها صدای فرو ریختن آب در اعماق خیلی دور به گوش می رسید.

کندرا گفت: «عجیبه که وقتی داشتیم دور کوه می گشتیم نیفتادیم این تو.»

وارن گفت: «من که گودالی نمی بینم.»

نیل پرسید: «می تونی کمک کنی برم روی پله ها؟»

کندرا دست نیل را گرفت، او را از کنار گودال گذراند و با هم قدم بر روی اولین پله گذاشتند. تا ساق پایشان در آب سرد فرو رفته بود. کندرا پرسید: «حالا می بینشون؟»

نیل گفت: «من رو چند تا پله ببر بالا.»

آب عمق زیادی نداشت، اما با سرعت زیادی جریان داشت و این بالا رفتن از پله ها را سخت می کرد. کندرا با دقت زیاد قدم روی پله های بعدی گذاشت. نیل با فاصله کمی پشت کندرا گام برمی داشت. چهار پله که بالا رفتند، کندرا سر خورد؛ یک دست و هر دو زانویش را روی پله سنگی گذاشت تا مانع افتادنش شود. نیل نیز به او کمک کرد تا از جا بلند شود.

نیل گفت: «کافیه.»

با دقت از پله ها پایین آمدند و گودال را دور زدند تا به وارن و مارا بپیوندند.

وارن گفت: «تا وقتی که شروع به بالا رفتن نکردین پله ها رو نمی دیدم. تازه بعدش هم فقط پنج تا پله جلوتر از جایی که بودین رو می دیدم. باید خیلی تمرکز می کردم تا ببینمتون.»

نیل گفت: «من هم تا پونزده تا پله جلوتر رو می دیدم.»

کندرا گفت: «همین جور ادامه داره. بعضی جاها پیچ می خوره ولی تا بالای کوه می ره. طوفان تا صبح تموم می شه؟»

مارا گفت: «وقتی بارون تموم شه، پله ها هم ناپدید می شن. به خاطر همینکه حتی تو هم با این قوه بینایی قوی نتونسته بودی قبل از طوفان پله ها و گودال رو ببینی. قرن ها می کشد که کسی پله های مغروق رو پیدا نکرده بود. خیلی ها فکر می کردن که این پله ها فقط یه افسانه ن.»

کندرا پرسید: «باید تو بارون از پله ها برین بالا؟ کار خیلی سختیه!»

نیل رو به وارن گفت: «این تنها شانسمنه.»

وارن سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «باید بریم دنبال بقیه.»

نیل گفت: «به کندرا برای راهنمایی احتیاج داریم. طلسم خیلی قوی ای وجود داشت. کاملاً حسش می کردم. همه تمرکز رو گذاشته بودم که بتونم دنبال کندرا برم. بدون اون هیچ شانس نداریم.»

وارن اخم کرد. آب از روی موهایش به روی صورتش می چکید. گفت: «پس باید یه راه دیگه پیدا کنیم.»

نیل سرش را به نشانه مخالفت تکان داد.

– همین هم شانس بود. معجزه بود. رو پیدا کردن یه راه دیگه حساب نکن. حداقل تا سال ها. شاید باید هرچی که اون بالا هست رو به حال خودش بذاریم. جاش امنه.

کندرا گفت: «اگه به من احتیاج دارین باهاتون میام. فقط یه نفر باید نزدیکم باشه که نذاره آب منو با خودش ببره.»

وارن گفت: «نه کندرا. هیچ خطر جدی ای الان ما رو تهدید نمی کنه. لازم نیست این کارو بکنی.»

کندرا گفت: «اگه چیزی رو که برای به دست آوردنش به اینجا اومدیم پیدا نکنیم، ممکنه یکی دیگه پیدااش کنه. لازم نیست که من باهاتون وارد غار بشم. فقط تا نوک قله میام.»

نیل گفت: «من بیرون باهاش می مونم.»

مارا گفت: «موقع طوفان ممکنه فعالیت های غیر عادی روی کوه در جریان باشه.»

باد کلمات مارا را در خود خفه کرد.

نیل گفت: «تو پناهگاه طوفان قرار می گیریم. آخرین بار مدت زیادی رو اونجا موندم.»

کندرا به وارن نگاه کرد. به نظر کاملاً هم بی میل نبود. به نظرش می رسید که وارن می خواهد او این کار را انجام دهد، ولی قصد ندارد او را تحت فشار بگذارد.

– موضوع مهمه. اگه قرار نیست وقتی که می تونم، کمک کنم، پس اصلاً چرا اینجام؟ بذار بیام.

وارن به سمت نیل برگشت.

– آخرین بار اتفاق خاصی او بالا نیفتاد؟

نیل گفت: «خطر بزرگی تهدیدمون نکرد. البته تا حدی شانس آوردیم. کوه همیشه بی خطر نیست.»

– فکر می کنی می تونی از کندرا مراقبت کنی؟

– فکر کنم.

وارن از مارا پرسید: «بارون چقدر طول می کشه؟»

– بند میاد و دوباره شروع می شه ولی حداقل چند ساعتی طول می کشه.

دوباره به سمت جیب به راه افتادند. وارن گفت: «می تونیم ظرف نیم ساعت بریم دنبال بقیه و دوباره برگردیم. وسایل کوهنوردی دارین؟ طناب قلاب؟»

نیل گفت: «برای هر شش تامون؟ شاید. هرچی داریم میارم.»

سکوتی برقرار شد. تصمیم گرفته شده بود. شانشان را امتحان می کردند.

کندرا همانطور که از میان صخره های خیس به سمت جیب حرکت می کرد، تلاش می کرد فکرهای بد را از ذهنش دور کند. خود را تصور می کرد که بر روی پله های لیز و پشت به صحرایی بزرگ ایستاده است و سرش گیج می رود. با اینکه وران روی او حساب کرده بود، اما آرزو می کرد که کاش می توانست پیشنهادش را پس بگیرد.



فصل دهم

زخم های سایه

ست که بر روی یک صندلی روی ایوان نشسته بود، با ناباوری به صفحه بازی نگاه کرد. تانو با یک پرش دو تا از مهره های او را از بازی خارج کرده بود و اکنون هفت به سه جلو بود. اما دلیل تعجب ست این نبود. یک بار دیگر حرکتی که در ذهن داشت را بررسی کرد؛ سپس یکی از دو شاهش را برداشت و با ی حرکت زیگ زاگی شش مهره تانو را از بازی خارج کرد.

سرش را بلند کرد و به تانو نگاه کرد. مرد ساموآیی با چشم گرد از تعجب به او نگاه کرد.

ست خندید و گفت: «خودت خواستی.»

تانو دو دست پشت سر هم او را برده بود و تا قبل از اینکه این حرکت به ذهنش برسد هم بازی به نفع تانو بود. ادامه داد: «فکر می کردم سه مهره با یه حرکت دیگر بهترین حالت ممکنه.»

تانو لبخندی زد و گفت: «منم تا الان همچین حرکتی ندیده بودم.»

ست گفت: «یه دقیقه صبر کن. همه اینا نقشه بود! از عمد این کار رو کردی!»

تانو با لحنی معصوم پرسید: «چی؟»

می خواستی ببینی می تونی بزرگترین پرش تاریخ بازی چکرز رو به وجود بیاری یا نه! تمام مدت داشتی برنامه ریزی می کردی تا این اتفاق بیفته!

تانو یادآوری کرد: «ولی این تو بودی که این حرکت رو پیدا کردی!»

الان که فهمیدم به نظرم اصلاً جالب نیست. ترجیح می دادم ببازم تا یکی من رو دست کم بگیره. این جوری میخواستی انتقام بگیری چون همیشه اول میشم؟

تانو یه مشت پاپ کورن از ظرف چوبی روی میز برداشت و گفت: «وقتی با سیاه بازی می کنی میگی دغال نسبت به آتیش برتره. وقتی هم با قرمز بازی می کنی میگی آتیش قبل از دود به وجود میاد. آخه من چی بگم؟»

به هر حال حتی اگه نقشه هم بوده باشه، شش تا مهره با یه حرکت خیلی حال داد!

تانو بار دیگر لبخند زد.

بزرگترین پرش ممکن نه مهره اس. البته فکر نکنم بشه تو به بازی واقعی پیادش کرد. بهترین رکورد خودم پنج تاس.

- سلام!

صدا از آن سوی حیاط می آمد.

- استن؟ استن؟ اونجایی؟ کسی اونجا نیست؟

ست و تانو به سمت جنگل برگشتند. دورن آن طرف چمن ایستاده بود و هردو دستش را تکان میداد.

ست فریاد زد: «سلام، دورن.»

تانو پرسید: «فکر میکنی چی می خواد.»

ست گفت: «بهتره بریم ببینیم چی می خواد.»

دورن گفت: «زودباشین! اورژانسیه!»

تانو گفت: «مندیکو تو هم بیا.»

عروسک چوبی بزرگ به دنبال ست و تانو از روی نرده ها پرید و به سمت ساتیر دوید. صورت دورن قرمز بو و زیر چشم هایش پف کرده بود. ست پیش از آن هرگز ساتیر خوش گذران را در آن حالت ندیده بود.

ست پرسید: «چی شده؟»

ساتیر گفت: «نویل. داشت چرت می زد که اون نیپسی های کوچولوی عوضی اومدن ازش انتقام بگیرن.»

تانو پرسید: «حالش چطورره؟»

دورن موهایش را چنگ زد و سرش را تکان داد.

- خوب نیست. داره عوض می شه. فکر کنم همون جوری که نیپسی ها عوض شدن. باید کمکش کنین! استن این دور و برهاس؟

ست سرش را به نشانه نفی تکان داد. پدربزرگ به همراه مادر بزرگ، دیل و هوگو برای مذاکره با نرو رفته بود. امیدوار بودند که تروال با استفاده از سنگ جهان بینش بتواند اطلاعات مفیدی به آن ها بدهد.

تانو گفت: «استن تا بعد از ظهر برنمیگرده، توضیح بده ببینم چه اتفاقی داره برای نویل میفته.»

- یهو با داد از خواب بیدار شد. نیپسی ها روش خیمه زده بودن. کمکش کردم که همشون رو از خودش جدا کنه. ولی کلی زخم کوچولو روی گردن، دست ها و سینه اش ایجاد شده بود. خیلی مواظب بودیم که نمی رن. به زحمت همشون رو انداختیم بیرون و فکر کردیم دیگه همه چی درست شده. تعداد زخم ها خیلی زیاد بود ولی همه شون کوچولو بودن. کلی بهشون خندیدیم و واسه انتقام گرفتن برنامه ریختیم. میخواستیم قصرهای باشکوهشون رو با مدفوع پر کنیم!

تانو گفت: «ولی حال نویل بد شد.»

- خیلی طول نکشید. شروع کرد به عرق کردن و هذیون گفتن. می شد رو پیشونیش نیمرو درست کرد. دراز کشید و شروع به ناله کرد. وقتی داشتیم ترکش می کردم انگار کابوس می دید. سینه و دست هاش هم پرمو تر شده بود.

تانو گفت: «شاید اگه این حالت هاش رو ببینیم چیزی دستگیرمون بشه. چقدر از اینجا دوره؟»

- کنار زمین های تنیس به آلونک داریم. وقتی ترکش کردم خیلی از شروع این حالت هاش نگذشته بود. شاید بتونیم برش گردونیم. تو تخصصت معجونه نه؟

تانو گفت: « نمی دونم چه اتفاقی داره میفته ولی سعیم رو می کنم. ست برگرد خونه و منتظر بمون تا...»

ست گفت: « حرفشم نزن. نویل دوست منه. خیلی دور نیست. این آخری ها هم که پسر خیلی خوبی بودم. پس میام.»

تانو با انگشت چاقش چند ضربه به چانه اش زد و گفت: « آره این چند روز اخیر از همیشه صبورتر بودی. تنها گذاشتنت هم به نظر کار عاقلانه ای نیست. پدر بزرگ و مادر بزرگت ممکنه کله م رو بکنن ولی اگه قول بدی بذاری هروقت من گفتم مندیگو تو رو برگردونه خونه، میذارم باهامون بیای.»

- قبوله!

تانو به دورن گفت: « تو جلو برو.»

ساتیر با سرعت شروع به دویدن کرد. در راهی که ست خوب می شناخت حرکت می کردند. بارها در طول تابستان از آن مسیر به سمت زمین های تنیس رفته بود. نویل و دورن زمین تنیس ر ساخته بودند و وارن تجهیزات درجه یکی برایشان فراهم کرده بود. هردو ساتیر در این ورزش قوی بودند

خیلی زود خراشی در پهلوی ست ایجاد شد. تانو علیرغم جثه بزرگش خیلی خوب می دوید. به نظر اصلاً خسته نشده بود.

به زمین تنیس که نزدیک شدند، ست نفس نفس زنان گفت: « نویل تو آلونکه؟»

نویل گفت: « تو آلونک وسائل نه. ما تو تمام پناهگاه آلونک ساختیم. هیچوقت نمیدونی که کی احتیاج به استراحت داری. از زمین دور نیست.»

تانو دستور داد: « مندیگو، ست رو بیار.»

عروسک چوبی ست را از زمین بلند کرد. ست اندکی ناراحت شده بود؛ تانو حتی به خود زحمت نداده بود که از او اجازه بگیرد. زمین تنیس خیلی دور نبود. با اینکه حمل شدن توسط مندیگو راحت تر بود و این کار به دورن و تانو اجازه می داد که کمی سرعتشان را زیاد کنند، اما پسرک آرزو می کرد که کاش خودش این پیشنهاد را داده بود. از اینکه او را دست کم بگیرند متنفر بود.

از مسیر خارج شدند و قدم بر روی چمن مرتب زمین تنیس گذاشتند. دورن بدون هیچ مکثی عرض زمین را طی کرد و وارد درختان شد. مندیگو پشت سر همه می دوید و هر از چندگاهی جاخالی می داد تا شاخه و یا بوته ای به او و ست برخورد نکند.

تانو که در کنار دورن قدم برمیداشت و به آلونک نزدیک می شد، گفت: « ست، نزدیک نشو.»

ساتیر در را باز کرد و وارد شد. تانو در آستانه ی در منتظر ماند. غرشی به گوش رسید و دورن از در به بیرون پرتاب شد. تانو ساتیر را در هوا گرفت و تلوتلوخوران از جلوی در کنار رفت.

یک موجود پشمالو از در بیرون آمد. نویل بود، اما نویل نبود! بلندتر شده بود و از شاخ ها تا سم هایش با پشم قهوه ای پوشانده شده بود. شاخ هایش بلندتر، سیاه تر و تیزتر شده بود. چهره اش تقریباً غیرقابل شناسایی شده بود. بینی و دهانش شبیه پوزه شده بود و دندان های تیزی مانند دندان های گرگ داشت. اما از همه چیز ترسناک تر چشم هایش بود: زرد و شیطانی، با مردمک هایی افقی.

نویل نعره ای بلند سر داد و حمله کرد. تانو را از سر راهش کنار زد و خود را روی دورن انداخت. نویل و دورن روی زمین غلت خوردند. دورن گردن نویل را گرفت؛ تمام نیرویش را به کار گرفته بود تا آن دندان های تیز را از خود دور نگه دارد.

تانو فریاد زد: « مندیگو، نویل رو بی حرکت کن.»

عروسک چوبی به سمت دو ساتیر دوید. پیش از آنکه مندیگو برسد، نویل خود را از دست دورن خلاص کرد، یکی از دست های عروسک را گرفت و او را به سمت آلونک پرتاب کرد. بعد به سمت ست حمله کرد.

ست می دانست که هیچ راهی برای فرار از دست ساتیر وحشی ندارد. دویدن تنها چندثانیه همه چیز را عقب می اندازد. تازه از بقیه هم دور می شد و نمیتوانستند کمکش کنند. ست خم شد و وقتی که نویل به نزدیکی رسید، زیر دو خم نویل را گرفت.

این حرکت ساتیر را غافلگیر کرد. نویل از روی سر ست پرت شد. معلقی زد و دوباره روی پاهایش ایستاد. یکی از سم هایش به سر ست برخورد کرده بود. پسرک به موقع سرش را بلند کرد تا ببیند که تانو چطور از یک طرف به سمت ساتیر یورش می برد؛ درست مانند یک دفاع آخر در فوتبال آمریکایی که حق کشتن مهاجم را دارد!

نویل با حرکتی سریع خود را از دست تانو رها کرد و روی زانو نشست. ساتیر به سمت تانو پرید، اما مرد ساموایی جاخالی داد و ساتیر را از پشت گرفت. دست هایش را از زیر بازوهای نویل رد کرد و پشت گردنش در هم قفل کرد. نویل تقلا می کرد اما تانو با قدرت زیادی او را نگه داشته بود. مندیگو و دورن به سمت آن دو دویدند.

نویل غرش سرداد، گردنش را چرخاند و دندان های تیزش را در ساعد تانو فرو کرد. نویل چرخید و خود را از دست مرد ساموایی خلاص کرد. دورن به سمت دوست تغییرشکل داده اش حمله کرد، اما دورن با یک ضربه دست او را نقش زمین کرد. در اثر ضربه دست نویل چنان صدایی بلند شد که انگار گلوله ای شلیک شده بود. نویل از دست مندیگو فرار کرد. دوباره به سمت عروسک حمله کرد اما هردو بار مندیگو جاخالی داد. عروسک هر دو زانو و دو دستش را روی زمین گذاشت. مانند عنکبوت خیز برداشت و ناگهان به سمت دوپای نویل شیرجه زد. ساتیر درحالیکه مشتش و لگد پرت می کرد خود را از دست مندیگو خلاص کرد. یکی از دست های عروسک چوبی از بدنش جدا شد.

دورن سرش را بلند کرد. زیرچشمش باد کرده بود. فریاد زد: « برین! نمیتونیم شکستش بدیم. خیلی دیر شده. من معطلش می کنم!»

تانو یک شیشه معجون به سمت س پرت کرد. در شیشه باز بود و وقتی ست آن را گرفت، مقداری از مایع درون آن روی زمین ریخت.

تانو گفت: « بخور.»

ست مایع را سرکشید. مزه یک میوه ی ترش را می داد. نویل به سمت دورن حمله کرد. دورن برگشت، دو دستش را روی زمین گذاشت و با هردو سمش ضربه محکمی به سینه ی دوستش زد. نویل را به عقب پرت شد.

تانو گفت: « بدو دورن. نذار گازت بگیره. مندیگو کمکم کن برگردم به حیاط. با نهایت سرعت.»

عروسک چوبی به سمت تانو دوید و او را کول کرد. به نظر نمی رسید که بتواند چنان آدم بزرگی را کول کند، اما مندیگو با سرعتی باورنکردنی شروع به دویدن کرد.

ست احساس سوزشی می کرد، انگار گازهای معجون اکنون در رگ هایش جریان داشت. نویل بلند شد. غرشی سرداد و به سمت ست نگاه کرد. دست هایش را از هم باز کرد و دندان های تیزش را نشان داد. ست تلاش کرد بدود. با اینکه پاهایش تکان میخوردند، اما عضلاتش منقبض نمی شدند.

نویل درست از میان بدن ست عبور کرد. سوزشی تمام بدن ست را فراگرفت. سوزش که کمی آرام شد، ست متوجه شد که ذرات بدنش بار دیگر در حال نزدیک شدن به هم هستند. او به حالت گاز در آمده بود!

دورن در حالیکه به سرعت از دوستش دور می شد، گفت: « نویل! چرا داری این کار رو میکنی؟ سرعقل بیا پسر!»

نویل غرید و گفت: « بعداً ازم تشکر می کنی.»

دورن آرام گفت: « من رو به حال خودم بذار. ما بهترین دوست های همیم.»

نویل گفت: « زیاد طول نمی کشه.»

ست سعی کرد بگوید: « بیا من رو بگیر بزچهره ی دیوونه!»

اما با اینکه لب هایش تکان میخوردند، صدایی از گلویش خارج نمی شد.

نویل نعره ای سرداد. به سمت دورن دوید. دورن هم برگشت و در خلاف جهتی که تانو رفته بود، شروع به دویدن کرد.

ظاهراً نوئل بیشتر علاقه داشت تا دوستش را تعقیب کند، چرا که حتی نیم نگاهی هم به تانو و مندیگو نکرد. دورن با تمام سرعت می دوید و نوئل با فاصله کمی او را تعقیب می کرد. ست برای اولین بار متوجه شد که سایه ای نوئل را در برگرفته است. سایه ی تیره در میان درختان ناپدید شد.

ست تک و تنها مانده بود. چندانچ با زمین فاصله داشت و ذرات بخارمانند بدنش مدام پراکنده می شدند. بار دیگر تلاش کرد تا حرکت کند. آرام دست ها و پاهایش را تکان داد. با اینکه این بار عضلاتش منقبض نمی شدند اما کمی به سمت جلو حرکت کرد. خیلی زود متوجه شد که تکان دادن دست ها و پاها هیچ تأثیری در حرکتش ندارد، بلکه تنها قصد حرکت کردن در جهتی او را به آن سمت می کشد.

همانطور که دست ها و پاهایش بی حرکت بودند، به دنبال تانو می رفت. امیدوار بود پیش از رسیدن به خانه به حالت عادی خودش برنگردد چرا که می ترسید نوئل سر برسد. اکنون که به شکل گاز درآمده بود، میتواند از مسیر ها خارج شود و به خط مستقیم از میان جنگل عبور کند، اما مسیرها مستقیم به حیاط ختم می شد. خودش نیز علاقه ای نداشت که در میان بوته ها و دیگر موانع به حالت عادی برگردد.

در این حالت، بالاترین سرعتش بیشتر شبیه یک قدم زدن آرام بود. به همین دلیل در تمام طول آن راه خسته کننده، عصبی و نگران بود. نگران حال تانو بود، همینطور نگران این که آیا دورن توانسته بود از دست نوئل فرار کند یا نه. از خود می پرسید که اگر نوئل دوباره سر و کله اش پیدا شود، چه کار باید بکند؟ اما سر و کله ی نوئل پیدا نشد و ست در همان حالت گازی به روی ایوان رسید.

تانو در را باز کرد و به ست اجازه داد که وارد خانه شود. مندیگو نزدیک در ایستاده بود. یکی از دست هایش ترک برداشته بود. تانو نگران به نظر می رسید. پرسید: « دورن تونست فرار کنه؟»

ست که نمیتوانست حرف بزند، شانه بالا انداخت و به نشانه ی امیدوار بودن انگشت وسطی اش را پشت انگشت اشاره اش قرارداد.

– منم امیدوارم. فکر کنم این زخمه واسم دردسر درست کنه. نگاه کن.

تانو ساعد گوشتالویش را نشان داد. خون نیامده بود، ولی بیشتر ساعدش شبیه سایه شده بود.

ست بی صدا فریاد زد: « وای، نه!»

تانو گفت: « داره نامرئی می شه. مثلاً اتفاقی که واسه کولتر افتاد. فقط یه کم آرومتر. داره به قسمت های دیگه هم سرایت می کنه. نمیدونم چطوری باید جلوش رو بگیرم.»

ست سر تکان داد.

– نگران نباش. انتظار نداشتم که تو هم بدونی.

ست با شدت بیشتری سر تکان داد. ذرات صورتش پراکنده شدند. به سمت طاقچه رفت، به یک کلاسور سیاه اشاره کرد و دوباره ساعد تانو را نشان داد.

- می‌خوای در مورد دستم بنویسم؟ خوب تو میتونی بهشون بگی. تا چند دقیقه دیگه برمی‌گردی به حالت عادی.

ست به اطراف اتاق نگاه کرد. به سمت پنجره حرکت کرد. سایه یک گلدان روی زمین افتاده بود. ست به سایه و بعد به دست تانو اشاره کرد. تانو پرسید: «سایه؟»

ناگهان متوجه شد.

- تو دست من رو شبیه سایه میبینی؟ واسه تو نامرئی نیست. همون طور که کولتر رو شبیه سایه می‌بینی.

ست شستش را بالا گرفت.

- بهتره برم بیرون. ممکنه مَثِ نویل شیطانی بشم.

تانو از در بیرون رفت. ست پشت سرش حرکت کرد. در سکوت به حیاط خیره شدند. نوعی حس سوزش سراسر وجود ست را در برگرفت. احساس یک شیشه سودا را داشت که کسی آن را به شدت تکان داده باشد و گاز آن در حال ریختن باشد. چندلحظه بعد متوجه شد که بدنش بار دیگر به حالت سابق برگشته است. گفت: «خیلی باحال بود.»

- احساس خیلی تکیه، نه؟ فقط یه معجون گازی دیگه واسم مونده. باهام بیا، میخوام یه چیزی رو امتحان کنم.

ست گفت: «بابت دستت متأسفم.»

- تقصیر تو نبود. خوشحالم که تو رو گاز نگرفت.

از ایوان پایین رفتند و زیر نور آفتاب ایستادند. تانو چهره درهم کشید و سریع به سمت سایه دوید. دندان هایش را به هم فشار داد و به زحمت گفت: «از همین می‌ترسیدم.»

- درد داشت؟

- کولتر گفت که تا آفتاب غروب نکنه نمیداد سراغمون. فکر کنم الان فهمیدم چرا. وقتی که نور خورشید رو ساعد نامرئیم افتاد، با سرمای عجیبی شروع به سوختن کرد! حتی نمیتونم تصورش رو هم بکنم که تو تمام بدنم همچین حسی رو تجربه کنم. شاید بهتر باشه دستم رو با یه چیزی ببندم و برم یه جای سایه دور از خونه پیدا کنم.

- فکر نکنم شیطانی بشی.

- واسه حرفت دلیلی هم داری؟

- نویل اصلا خودش نبود. از کنترل خارج شده بود. اما کولتر خیلی آروم رفتار می‌کرد. به غیر از اینکه شبیه سایه بود، دیگه همه چیزش عادی به نظر می‌رسید.

- ممکنه کولتر شیطانی تر از نویل شده باشه. شاید اگه بهش فرصت می‌دادیم بهمون حمله می‌کرد.

تانو دستش را بالا گرفت. از مچ تا شانه اش سایه بود.

- داره سرایت می‌کنه.

دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود روی پله های ایوان نشست. پدربزرگ سورنسون از آن سوی چمنزار وارد شد. پس از او دیل وارد شد و پشت سر او هوگو که مادربزرگ را روی کولش سوار کرده بود.

ست فریاد زد: « پدربزرگ! تانو زخمی شده.»

پدربزرگ برگشت و دستوری به هوگو داد. هوگو او را از زمین بلند کرد و شروع به دویدن کرد. دیل هم به دنبالشان می دوید. هوگو پدربزرگ و مادربزرگ را در مقابل ایوان روی زمین گذاشت. تانو دست زخمی اش را بلند کرد.

پدربزرگ پرسید: « چه اتفاقی افتاد؟ »

تانو ماجرای نویل را تعریف کرد. گفت که ساتیر چطور تغییر کرده و چگونه به آن ها حمله کرده بود. فرارشان را تعریف کرد و توضیح داد که ست دستش را شبیه سایه می بیند. مادربزرگ کنار تانو زانو زد و دستش را معاینه کرد. پرسید: « فقط یه گاز باعث این اتفاق شد؟ »

ست گفت: « یه گاز کوچولو.»

تانو گفت: « گازهای کوچولوی نیپسی ها واسه عوض کردن نویل کافی بودن.»

مادربزرگ پرسید: « چه احساسی داری؟ »

- تب دارم.

تمام دستش به جز سرانگشت ها نامرئی شده بود.

- فکر نکنم وقت زیادی داشته باشم. سلامتتون رو به کولتر می رسونم.

پدربزرگ قول داد: « هرکاری بتونیم برای برگردوندن انجام میدیم. سعی کن از هر نیت شیطانی ای دوری کنی.»

- هروقت دو تا شستم رو گرفتم بالا منظورم اینه که میتونین بهم اطمینان کنین. نهایت سعیم رو می کنم که فریتون ندم. راه دیگه ای واسه ثابت کردن این که من طرف شمام به نظرتون می رسه؟

پدربزرگ گفت: « من که چیز خاصی به ذهنم نمی رسه.»

ست گفت: « نباید بره زیر نور خوشید. سرمای دردناکی رو حس میکنه.»

مادربزرگ پرسید: « نور خورشید تأثیری روی نویل نداشت؟ »

ست گفت: « نه.»

پدربزرگ گفت: « پربایی که دنبال ست بودن هم مشکلی نداشتن. تانو تا قبل از غروب روی ایوون بمون و وقتی کولتر اومد باهاش حرف بزن.»

تانو گفت: « بعدش اگه عقم سر جاش بود میرم اطراف پناهگاه رو می گردم بلکه بتونم چیز خاصی پیدا کنم. از نرو نتونستین چیز بدرد بخوری دربیارین؟ »

- کف دره پیداش کردیم. زخمی شده بود. یه کنده سنگین هم روش افتاده بود. ظاهراً کوتله های تاریک بهش حمله کرده بودن. هم سنگ جهان بینش رو برده بودن هم بیشتر گنجش رو. نمیدونست طاعون چطوری شروع شده. ظاهراً زخم هاش هم هیچ تأثیری روش نداشت. هوگو کنده رو از روش برداشت و نرو تونست برگرده به غارش.

تانو به نفس نفس افتاد. چشم هایش را بسته بود و دانه های عرق از صورتش می چکید. تمام دستش اکنون تبدیل به سایه شده بود. به سختی گفت: « متأسفم... خیلی بد شد. بهتره ... برین تو ... محض احتیاط.»

پدربزرگ دستش را روی شونه ی سالم تانو گذاشت.

- برت می گردونیم. موفق باشی.

پدربزرگ بلند شد و ایستاد.

- هوگو برو به طویل و مواظب ویولا باش. آماده باش که اگه صدات کردیم بیای.

گولم به سمت طویل به راه افتاد. دیل هم آرام روی شانه ی سالم تانو زد. همه به داخل خانه رفتند. فقط تانو ناله کنان روی پله های ایوان نشسته بود.

ست از پنجره به بیرون نگاه کرد و پرسید: « نمی تونیم هیچ کاری براش انجام بدیم؟»

مادربزرگ گفت: « نمیتونیم از اتفاقی که داره میفته جلوگیری کنیم. ولی تا تانو و کولتر رو برنگردونیم آرام نمی شینم.»

دیل مشغول معاینه دست ترک خورده ی مندیگو بود.

ست پرسید: « تو مسیر به موجودات تاریکی برنخوردین؟»

پدربزرگ گفت: « نه. از مسیر ها خارج نشدیم و خیلی سریع رفتیم. تازه همین الان فهمیدم که چقدر شانس آوردیم. اگه مطمئن بشیم که میتونیم به تانو و کولتر اعتماد کنیم، صبح قبل از اینکه خورشید بیرون بیاد میریم برای آخرین بار یه گشتی تو پناهگاه میزنیم. اگه نشد فکر کنم وقتشه که گزینه ی ترک آشیانه ی افسانه رو بررسی کنیم. حداقل تا وقتی که بتونیم با یه نقشه برگردیم.»

ست گفت: « کمک تانو و کولتر رو چون به وجود من برای دیدنشون احتیاج دارین رد نکنین.»

پدربزرگ گفت: « چه خوشت بیاد، چه نیاد، باید اون رو هم لحاظ کنیم. نمیتونم تو رو تو خطر بندازم.»

ست گفت: « اگه فقط من میتونم ببینمشون، پس ممکنه یه کاری فقط از دست من براشون بریاد. شاید دلیل مهم تری برای اومدن من باشه، نه فقط چون میتونم ببینمشون. شاید این تنها امیدمون باشه.»

پدربزرگ گفت: « بهش فکر میکنم.»

کادربزرگ با لحنی سرزنش آمیز گفت: « استن!»

پدربزرگ به سمت او برگشت. آرامش به چهره ی مادربزرگ برگشت.

ست پرسید: « بهش چشمک زدین؟ فقط می خواین من رو ساکت کنین؟»

پدربزرگ نگاه متعجبی به ست انداخت و گفت: « تو داری هرروز باهوش تر میشی ها!»



فصل یازدهم

پوئیلوی قدیم

گاوین یا یک نیزه چوبی در دست وارد راهرو شد. با اینکه سلاحش خیلی ساده و قدیمی بود، اما بسیار خطرناک به نظر می رسید. نوک سنگی و سیاه نیزه کاملاً تیز شده بود، اما با این حال کندرا متعجب بود که چرا گاورین آن را به یک سلاح مدرن تر ترجیح داده است.

کندرا لباس های خشکی بر تن و یک بوت به پا داشت. پرسید: «انتظار داری اون بالا ماموت ببینی؟»
گاوین لبخند زد و سلاح را بلند کرد.

- تو دیروز با ما نیومدی به خاطر همین تمام جزئیات رو نشنیدی. کوه در واقع بخشی از پناهگاه محسوب نمیشه. خیلی قدیمی تره. رام نشدنی. ق...ق...ق... قوانین عهدنامه اون بالا در موردمون صادق نیست. رزا گفت که در مقابل موجوداتی که اون بالا باهاشون روبرو می شیم فقط میتونیم از سلاح آدمایی که یه زمانی رو کوه زندگی می کردن، استفاده کنیم. این نیزه بیشتر از هزارسال قدمت داره. با روش های خاصی اینقدر خوب نگهش داشتن.

کندرا گفت: «دفعه ی قبلی از سلاح استفاده کردن؟»

- ظاهراً نه. با خودشون برده بودن ولی بدون دردرسر به غار رسیدن. مشکل از لحظه ی رسیدن اژدها شروع شده. ولی می ترسم اوضاع نسبت به دفعه ی قبل عوض شده باشه. اون راهی که ازش بالا رفته بودین ناپدید شده. تازه دیروز که سعی می کردیم از کوه بریم بالا حس کردم جو یه جورایی خیلی سنگینه. رک بخوام حرف بزنم باید بگم که فکر می کنم بهتره همراهمون نیای، کندرا.

همان احساسی به کندرا دست داد که اوایل تابستان به او دست داده بود؛ وقتی که کولتر اجازه نمی داد کندرا همراه او و ست به یک سری مناطق آشیانه افسانه برود، فقط چون دختر بود. ناگهان تمام تردیدش برای بالا رفتن از کوه از بین رفت.

- بدون من چطوری می خواین پله ها رو پیدا کنین؟

- عیب نداره تا پایین پله ها بیای. ولی اگه بدون تو نمیتونیم از پله ها بریم بالا، فکر کنم کلاً بهتره نریم.

کندرا نفس گرفت و گفت: «با این که من تنها کسی هستم که می تونه راه بالا رفتن رو پیدا کنه، تو فکر می کنی که بیشتر از من به کوه تعلق داری؟»

گاوین دستش را بلند کرد و گفت: «قص تو همین نداشتم. فقط فکر کردم برای مبارزه کردن آموزش ندیدی.»

با یک حرکت نیزه را در هوا چرخاند.

کندرا گفت: « ممنون که نگرانی.»

مگر او بدون آموزش دیدن پری ها را فرماندهی نکرده بود تا یک اهریمن قدرتمند را زندانی کنند؟ آیا به وارن در آشیانه کمک نکرده بود که ابزار را به دست بیاورد؟ گاورین چه کار کرده بود؟

گاورین به کندرا خیره شد و با لحن متقاعدکننده ای گفت: « فکر می کنی من یه پسر نوجوون احققم که دارم می گم دخترا نباید تو ماجراجویی ها شرکت کنن؟ نه، مسئله اینه که از زنده موندن خودم هم مطمئن نیستم. نمی خوام ببینم که تو آسیب می بینی. کندرا، به وارن بگو که نمی خوام بیای.»

کندرا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. پس از چند لحظه گفت: « جمله ی قبلیم تمسخر آمیز بود ولی الان باید بگم که واقعا ازت ممنونم. منم ترسیده م. یه بخشی از وجودم می خواد به نصیحتت گوش کنه، اما من قرار نیست توی غار بیام. فقط با نیل تا بالای کوه میام. فقط واسه تفریح نمی خوام این کار رو بکنم، بلکه فکر می کنم به ریسکش می ارزه.»

تمی با یک تبرزین وارد راهرو شد. یک لباس کلاه دار به تن داشت. آنقدر کلاه را محکم روی سرش کشیده بود، که تنها چشم ها، بینی و دهانش دیده می شد. گفت: « باروم نمیشه می خوام از یه آشپز بریم بالا. مسیر عادیش هم سخت بود چه برسه به آشپز.»

کندرا پرسید: « دفعه پیش چیزی بالای کوه ندیدین؟»

تمی گفت: « چرا یه چیزی دیدیم! یه چیز گنده! حداقل ده تا پا داشت و وقتی که حرکت می کرد انگار بدنش موج بر میداشت. ولی زیاد بهمون نزدیک نشد. فکر نکنم خود کوه مشکل خاصی باشه. می ترسم این بار تو تله ها بیفتیم.»

وارن، نیل، دوگان، هال و رزا هم وارد راهرو شدند. دوگان یک تبر سنگی بزرگ در دست داشت و وارن یک نیزه.

هال درحالیکه دست هایش را به کمر بندش قلاب کرده بود، به سمت کندرا رفت و گفت: « واقعا می خوام این دیوونه ها رو راهنمایی کنی که برن بالای کوه؟»

کندرا با سر پاسخ مثبت داد.

- پس فکر کنم این به دردت بخوره.

یک چاقوی سنگی با غلافی از پوست آهو را به سمت کندرا گرفت.

وارن گفت: « ترجیح می دم کندرا هم مث نیل بدون سلاح بیاد.»

هال دستی به سیبیلش کشید و گفت: « نیل استعداد ویژه ای تو زنده موندن داره. یعنی فکر میکنی حمل سلاح ممکنه باعث شه که مجبور شه ازش استفاده کنه؟ خب اینم حرفیه.»

دستش را عقب کشید.

وارن گفت: « فقط به اندازه ی پنج نفر وسایل داریم. من پشت سر همه میام. لازم نیست خودم رو به شما ببندم. همین که طناب رو با دست نگه دارم کافیه.»

رزا پرسید: « کلید رو برداشتین؟»

دوگان دستش را روی کوله پشتی اش گذاشت و گفت: « بدون این تا اون بالا رفتن فایده ای نداره.»

نیل گفت: « باید راه بیفتیم.»

باران به شدت می بارید. نیل، کندرا، وارن و تمی سوار جیپ شدند. دوگان و گاوین هم با وانت به دنبالشان حرکت کردند. برف پاکن ها با تمام سرعت کار می کردند و جیپ هر از چندگاهی در چاله های آب و گل فرو می رفت. نیل با سرعت از جوی آب رد شد؛ آب مانند دو بال از دو طرف ماشین به اطراف پاشید. این بار از یک راه دورتر به سمت کوه رفتند. این راه پرپیچ و خم تر ولی صاف تر بود. تقریباً دو برابر دفعه ی قبل طول کشید.

سرانجام در همان جای قبلی پارک کردند. نیل ماشین و چراغ ها را خاموش کرد. همه از ماشین پیاده شدند و وسایل موردنیاز را روی شانه هایشان انداختند. وارن، دوگان و گاوین چراغ قوه های ضدآب خود را روشن کردند.

دوگان به فضای تاریک روبرو خیره شد و از کندرا پرسید: «پله ها رو می بینی؟»

- به سختی.

واضح تر از آن چیزی که مدعی شده بود، پله ها را می دید ولی نمیخواست بقیه متوجه شوند که میتواند در تاریکی ببیند.

از میان صخره های بزرگ و خیس گذشتند. چاله های آب را با دقت دور می زدند. کندرا از این که بقیه، چاله ها را دور میزدند متعجب بود. هرچه باشد قرار بود از یک آبشار بالا بروند! به نزدیکی گودال پای پله ها که رسیدند، کندرا از نیل پرسید: «اگه روی پله ها بارون بند بیاد چی میشه؟»

- راستش رو بخوای نمیدونم. دوست دارم فکر کنم تا وقتی رو پله هاییم همونجا می مونن. ولی فکر کنم محض احتیاط بهتره که عجله کنیم.

وارن به کندرا کمک کرد که تجهیزات کوهنوردی اش را ببندد. وقتی همه با طناب به هم وصل شدند، کندرا جلوتر از همه به راه افتاد و قدم روی فاصله ی کم عرض بین گودال و صخره گذاشت.

نیل گفت: «روی پله ها تمرکز نکنین. فقط سعی کنین پاتون رو جای پای نفر جلوییتون بذارین. ممکنه کمی سخت باشه.»

کندرا قدم روی پله ی اول گذاشت. با پوشیدن بوت ها بهتر میتوانست از پله ها بالا برود. وقتی پله ها شیب دار تر شدند، دیگر نمیتوانست بدون کمک دست هایش بالا برود. آستین ها و شلوارش کاملاً خیس شده بود. جریان آب باعث می شد که بالا رفتن از هر پله سخت تر از پله ی قبلی شود.

پس از بالا رفتن از حداقل صدپله به اولین سطح صاف رسیدند. کندرا به پایین نگاه کرد. پله ها شیب دارتر از آن چیزی که به نظر می رسیدند که موقع بالا آمدن از آن ها حس کرده بود. اگر سر می خورد تمام آن پله های سنگی تا پایین کوه را غلت می خورد و جسدش درون گودال می افتاد. از لبه پرتگاه فاصله گرفت؛ میتوانست دردناکترین سقوط عمرش باشد.

کندرا چرخید. پیش رویش آب از ارتفاع صد پایی با صدای بلندی روی سطح صخره می ریخت. پله ها بیشتر شبیه یک نردبان شده بودند.

کندرا به راه افتاد. شروع به بالا رفتن از پله ها کرد. تلاش می کرد پاشیدن آب به صورتش و شیب خطرناک پله ها را فراموش کند. پله ها آنقدر کوچک بودند که نمی توانست کف پایش را به طور کامل روی یک پله قرار دهد. بعضی پله ها هم حداقل دو پا با هم فاصله داشتند. همانطور که با دست پله های بالاتر را می گرفت، خود را بالا می کشید. بوی خاک مرطوب ریه اش را پر کرده بود. تمرکزش را تنها روی پله ی بعدی گذاشته بود؛ سعی می کرد فکر دره زیر پایشان و اینکه اگر سر بخورد، همه را همراه خود به ته دره می فرستد، را از سرش دور کند. باد شدت گرفت. کلاه کندرا از سرش افتاد و موهای بلندش را پریشان کرد. دست هایش از شدت ترس و استرس می لرزیدند.

چرا برای انجام این کار داوطلب شده بود؟ باید به حرف گاوین گوش می کرد. پسرک سعی کرده بود او را راهنمایی کند، اما غرورش مانع از توجه به گفته های گاوین شده بود.

به پله ی بعدی رسید. دستش را قلاب کرد، اول پای راستش را بلند کرد، و بعد پای چپش را. همانطور که آن حرکات تکراری را انجام می داد، به خود تلقین می کرد که تنها چند متر با سطح زمین فاصله دارد.

سرانجام به یک سطح صاف دیگر رسیدند. نیل هم خود را بالا کشید. هنوز مسافت زیادی تا نوک قله مانده بود. کندرا سعی می کرد به هیچ عنوان نگاهی به زیر پایشان نیفتد.

نیل گفت: « خیلی خوب اومدی. میخوای یه کم استراحت کنی؟ »

کندرا با سر جواب مثبت داد. در هنگام بالا آمدن از کوه آنقدر آدرنالین در بدنش ارشح شده بود که متوجه خستگی اش نشده بود. کندرا بار دیگر کلاهش را روی سرش کشید و چند دقیقه ای همانجا نشست.

پس از مدت کوتاهی استراحت دوباره به راه افتادند. پله های باقی مانده پریچ و خم بودند. گاهی آب روی سطح پله ها را می پوشاند و گاهی از مسیر میانبر به پایین سرازیر می شد. پاهای کندرا درد می کرد و به نفس نفس افتاده بود.

وزش باد شدیدتر شد. باران به سر و صورتش می کوبید و پله های زیر پایش لیزتر از قبل شده بودند. نمی شد تشخیص داد که طوفان بدتر شده و یا وزش باد در ارتفاع بالا شدیدتر شده است. از یک لبه باریک عبور کردند و به آخرین سری پله ها رسیدند.

کندرا رو به نیل فریاد زد: « آخرین سری پله هان. خیلی شیب دارن. سرعت جریان آب هم خیلی زیاده. بهتر نیست صبر کنیم تا طوفان آرومتر شه؟ »

نیل گفت: « کوه میخواد مارو مجبور کنه که برگردیم. به راهت ادامه بده. »

کندرا شروع به بالا رفتن کرد. آب با شدت به صورتش برخورد می کرد. احساس می کرد که جریان آب هر لحظه ممکن است تعادلش را برهم بزند. بالا رفتن از هر پله، ریسک بود؛ چرا که فاصله سقوطش را بیشتر می کرد. بقیه به دنبال کندرا بالا رفتند.

وقتی همه وزنش را روی یکی از پاهایش انداخت، لیز خورد و زانویش محکم به صخره خورد. نیل کمکش کرد تا تعادلش را حفظ کند. همانطور به بالا رفتن ادامه داد. ده پله... پنج پله... سرانجام به بالای کوه رسیدند. کندرا از پله ها فاصله گرفت. جریان آبی که از پله ها سرازیر می شد، در بالای کوه آرامتر بود.

بقیه هم از پله ها بالا آمدند و به او پیوستند. حالا که به بالای کوه رسیده بودند، طوفان از قبل هم شدیدتر شده بود. برقی آسمان را روشن کرد. از موقع بیرون آمدنشان از خانه، اولین برق بود. برای یک لحظه تمام سطح بالای کوه روشن شد. کمی آن طرف تر ویرانه ای به چشم میخورد؛ بقایای دیوارها و پله هایی که زمانی یک مجتمع پوئیلویی باشکوه را تشکیل میدادند؛ مجتمعی بسیار باشکوه تر از مجتمع کنونی پناهگاه. چشم کندرا لحظه ای به موجوداتی افتاد که انگار در نزدیکی خرابه ها مشغول رقص بودند. اما پیش از آنکه درست متوجه آنچه دیده است بشود، برق تمام شد. فاصله، تاریکی و باران، رقصنده ها را حتی از چشم کندرا هم مخفی می کرد.

صدای رعد در میان زوزه باد گم شد.

نیل فریاد زد: « کاتچینا! »

با عجله طناب کندرا را برید؛ حتی قلاب را از کمر دخترک باز نکرد. برق دیگری آسمان را روشن کرد. رقصنده ها دیگر مشغول به جا آوردن رسم و آیینشان نبودند؛ بلکه به سمت آن ها در حال حمله بودند.

وارن فریاد زد: « یعنی چی؟ »

نیل فریاد زد: « باید کاتچینا یا یه همچیم چیزی باشن. ارواح کهن طبیعت. ما مراسم مخصوص بارونشون رو به هم زدیم. خودتون رو به خرابه ها برسونین و پناه بگیرین. سلاح هاتون رو آماده نگه دارین. »

تمی که در باز ردن طنابش به مشکل برخورد بود، با تبرزین طناب را قطع کرد.

وارن پرسید: «چطوری خودمون رو به اونجا برسونیم؟»

نیل شروع به دویدن در امتداد لبه کوه کرد و فریاد زد: «مسلماً از وسطشون رد نمی شیم. باید دورشون بزنیم.»

کندرا به دنبال نیل دوید. از این موضوع که تنها ده متر با لبه پرتگاه فاصله داشت، اصلاً خوشش نمی آمد. نور چراغ قوه اندکی مسیر پیش رویشان را روشن می کرد. کندرا چراغ قوه اش را روشن نکرد. میتوانست تا پانزده متر جلوتر را ببیند.

دوگان فریاد زد: «مهمون داریم!»

صدایش تقریباً در همه ی طوفان خفه شد. کندرا از روی شانه به عقب نگاه کرد. نور چراغ دوگان روی موجود لاغر و پشمالویی با سری شبیه به سر یک کایوت افتاده بود. چوب بلندی در دست داشت و گردنبند بزرگی دور گردنش دیده می شد. سرش را عقب برد و زوزه بلندی کشید؛ زوزه ی ترسناکی که آن شب طوفانی را پر آشوب تر می کرد.

نیل ایستاد. یک موجود دو و نیم متری که ماسک روی صورتش داشت، راه را بسته بود. شاید هم ماسک نبود و چهره واقعیش آن شکلی بود! موجود یک گرز سنگین در دست داشت.

نیل مسیرش را عوض کرد و به سمت وسط محوطه دوید. ناگهان همه طرفه پر شد از موجودات ترسناک. یک موجود پردار قدبلند با سری شبیه یک شاهین با یک دست تمی را گرفت. چند متر او را دنبال خود کشید و بعد مانند یک دیسک او را پرت کرد. کندرا وحشت زده تمی را تماشا کرد که به سمت لبه پرتگاه پرواز می کرد. دست و پایش را در هوا تکان می داد، بیشتر قسمت های کوه هم آنقدر شیب تندی داشت که کندرا مطمئن بود تمی تمام راه تا کف زمین را سقوط آزاد کرده است.

کندرا از دست موجود گوژپشتی که یک فلوت بزرگ در دست داشت فرار کرد، اما خود را در مقابل موجود پشمالویی دید که بدنش شبیه بدن یک زن و سرش شبیه سر یک گربه بود. کندرا تلاش کرد فرار کند، اما زن گربه ای محکم بازویش را گرفت و او را به سمت لبه پرتگاه به دنبال خود کشید. پاشنه کفش های کندرا روی سنگ ها کشیده می شد. سقوط به سمت زمین به همراه قطره های باران در یک شب طوفانی چطور میتوانست باشد؟

گاوین از دل سیاهی بیرون پرید و نیزه اش را در هوا چرخاند. زن گربه ای فریادی کشید و کندرا را رها کرد. دستش را برای محافظت از صورتش بالا آورد. زخم بزرگی روی صورتش ایجاد شده بود. گاوین پشت سر هم شروع به ضربه زدن کرد و موجود را عقب راند. زن پنجه های تیزش را به سمت گاوین پرت می کرد، اما پسرک کاملاً مراقب بود.

کندرا چهاردست و پا روی زمین نشسته بود. دوگان را دید که با تبر مرد کایوتی را به عقب راند. وارن با استفاده از نیزه اش تلاش می کرد یک عقرب غول پیکر را از خود دور کند. نیل به سرعت به سمت کندرا می دوید. کندرا نگاهی به پشت سرش انداخت. تنها چند قدم با لبه پرتگاه فاصله داشت. همانطور چهاردست و پا از لبه فاصله گرفت.

مردی که شبیه شاهین بود هم به زن گربه ای اضافه شده بود و از دو طرف به گاوین حمله می کردند. گاوین از ته نیزه برای ضربه زدن و از سر تیز آن برای مجروح کردن مرد استفاده می کرد.

نیل خودش را به کندرا رساند و او را از زمین بلند کرد. نفس نفس زنان گفت: «بیا رو کولم و محکم خودت رو نگه دار.»

کندرا نمیدانست که نیل چطور میخواهد با کول کردن او از دست آن همه دشمن فرار کند؟ اما بدون اعتراض روی دوش نیل سوار شد. به محض اینکه پاهای کندرا دور کمر مرد قلاب شد، نیل تغییر شکل داد. خود را به سمت زمین پرت کرد، گویی میخواست روی زمین بخزد؛ اما تا آن حدی که کندرا فکر می کرد به زمین نزدیک نشد. گردنش بلندتر و کلفت تر شد. گوش هایش بالاتر رفتند و بدنش هم حجیم تر شد. کندرا به خود آمد و متوجه شد که سوار یک اسب بلوطی رنگ است.

بدون افسار و زین حفظ کردن تعادل برای کندرا واقعا سخت بود. با هر قدم اسب، کندرا حس می کرد که ممکن است بیفتد. مرد غول پیکری که چهره اش، شبیه ماسک بود، سر راهشان سبز شد. گرزش آماده ضربه زدن بود. اسب سرعتش را کم کرد، بلند شد و باهای جلویض ضربه ی محکمی به مرد زد. مرد غول پیکر بر زمین افتاد، اما کندرا هم تعادلش را از دست داد و محکم زمین خورد.

اسب دور محوطه می دوید و جفتک پرت می کرد. دشمن زمین خورده را لگدمال می کرد و مانع از جلو آمدن سایرین می شد. کندرا به اطرافش نگاه کرد. گاوین را دید که معلق زد تا بتواند تبرزین به جا مانده از تمی را از روی زمین بردارد. با مهارت خاصی از نیزه اش استفاده می کرد و همزمان با چهار نفر می جنگید. دو جسد بی جان هم در نزدیکی او روی زمین افتاده بودند.

لحظه ای نگاه کندرا و گاوین در هم گره خورد. گاوین نیزه اش را برای آخرین بار چرخاند و به سمت کندرا دوید. هر چهار موجود به دنبالش دویدند. کندرا بلند شد. وقتی که گاوین به کندرا نزدیک شد، تبرزین را به سمت او پرت کرد. سلاح با فاصله ی کمی از کندرا رد شد و لبه تیزش روی شانه ی یک مرد چهارشانه با قیافه عجیب و غریب فرود آمد. کندرا اصلاً متوجه نزدیک شدن موجود نشده بود. مرد نعره ی بلندی کشید و روی زمین افتاد. گاوین دست کندرا را گرفت و هر دو شروع به دویدن کردند.

کندرا از یک سمت صدای سم را می شنید. گاوین نیزه را به دست کندرا داد، با دست دیگر او را از زمین بلند کرد، و روی پشت اسب سوار کرد. خودش نیز پشت اسب پرید. نیزه را از کندرا گرفت. با دست آزادش تعادل کندرا را حفظ می کرد. فریاد زد: « برو نیل!»

نیل بر سرعتش افزود. با چنان سرعتی می دوید که به نظر کندرا محال بود! باران دیدش را کور کرده بود. خوشحال بود که گاوین در حفظ تعادل کمکش می کند. خود گاوین به نظر هیچ مشکلی برای حفظ تعادلش نداشت.

کندرا مرتب پلک می زد تا بتواند ببیند. به ویرانه ها نزدیک شده بودند. اسب از روی یک نرده ی کوتاه پرید. اکنون در میان دیوارهای فروریخته ی ویرانه ها بودند. اسب در مقابل در ساختمانی که سالم تر از بقیه بود، متوقف شد.

اسب زیر پای کندرا و گاوین ذوب شد و ناگهان نیل زیر باران در کنارشان ایستاده بود. لباس هایی که قبلاً بر تن داشت غیب شده بودند و اکنون پوست حیوان دور تنش پیچیده شده بود.

با انگشت به در اشاره کرد و گفت: « اون تو منتظر بمونین تا من برگردم.» با دست پهلویض را می مالید.

گاوین پرسید: « حالت خوبه؟»

نیل آرام کندرا را به سمت در هل داد و گفت: « کنترل او یکی شکلم کار سخته.»

برقی در آسمان درخشید و ویرانه ها را غرق در سایه روشن های ترسناکی کرد صدای بلند رعد به گوش رسید. نیل بار دیگر تبدیل به اسب شده بود و در طوفان می دوید.

گاوین و کندرا وارد ساختمان شدند. قسمتی از سقف ریخته بود، اما دیوارها سالم بودند. باد تنها از طریق در وارد ساختمان می شد.

گاوین گفت: « چراغ قوه ام رو گم کردم.»

چراغ قوه ی کندرا از کمر بندش آویزان بود. به بزرگی چراغ بقیه نبود، ولی وقتی آن را روشن کرد، نور زیادی فضا را روشن کرد. آبی که از سقف به روی کف زمین می ریخت، از طریق یک دریچه به زیرزمین می رفت.

گاوین با تحسین گفت: « اینجا رو ببین. حتی وقتی رقصنده های وحشی میخواستن از کوه پرت کنن پایین باز هم وسایلت رو گم نکردی!»

- به کمر بندم وصل بود. ممنونم که نجاتم دادی. کارت تو میدون جنگ واقعاً عالی بود.

- وا - وا - وا - واسه همین من رو آوردن دیگه. هر کسی توانایی های خودش رو داره. من هم تو این جور مواقع می

درخشم. وقت نفله کردن هیولاها با سلاح های عصر حجر!

کندرا احساس خجالت کرد. رفتارش موقعی که مورد حمله قرار گرفته بودند، به خوبی نشان داده بود که نمیتواند در جنگ از خودش مراقبت کند. با خود فکر کرد که بهتر است پیش از آنکه گاوین ضعفش را به رویش بیاورد، خودش آن را اعتراف کند.

- حق با تو بود، گاوین. نباید میومدم. نمی دونم انتظار داشتم چه اتفاقی بیفته! تو به جای این که به بقیه کمک کنی، مجبور بودی از من مراقبت کنی.

- چ - چی داری میگی؟ به بهونه ی تو منم تونستم سوار نیل بشم و از میدون جنگ فرار کنم. بهتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم بودی.

کندرا تلاش کرد لبخند بزند. گاوین لطف داشت که به رویش نمی آورد ولی خودش می دانست که عملکردش در میدان جنگ چقدر ضعیف بود. گفت: « باورم نمی شه تمی مرده.»

- امیدوارم خودت رو به خاطرش سرزنش نکنی. اونقدر سریع اتفاق افتاد که هیشکی نتونست کمکش کنه. ما واقعاً تا قبل از این که اون موجود تمی رو پرت کنه پایین نمی دونستیم میخوان چی کار کنن.

سرش را تکان داد و اضافه کرد: « میخواستن هرچور شده ما رو از کوهشون بندازن پایین. بد مراسمی رو قطع کردیم.»

کندرا برای این که کمی از غمش کم کند، در دل آرزو می کرد که تمی عضوی از انجمن ستاره مغرب بوده باشد. بدون اینکه حرف دیگری بزنند نشستند و به صدای زوزه ی باد در میان خرابه ها گوش دادند. طوفان شدیدتر از قبل شده بود. گویی نهایت نیرویش را برای پایین انداختن آن ها از کوه به کار بسته بود.

صدای پای از سمت در به گوش رسید. کندرا که انتظار داشت نیل را ببیند، نور چراغ قوه را به سمت در چرخاند، ولی مرد کایوتی را دید. زخم بزرگی روی سینه ی پشمالویش دیده می شد. کندرا نزدیک بود از ترس چاغ قوه را بر زمین بندازد. مرد چوبی را که در دست داشت، تکان می داد. حتی با وجود همه ی طوفان هم کندرا خوب میتوانست صدای آویزهای ریز روی چوب را بشنود. کایوت با صدایی شبیه صدای یک انسان ولی به زبانی عجیب و غریب کلماتی زمزمه می کرد.

گاوین پرسید: « چی - چیزی از حرف هاش متوجه می شی؟ »

- نه.

کایوت قدم درون ساختمان گذاشت و غرش خشمگینی سر داد. گاوین جلوی کندرا ایستاد، نیزه اش را بلند کرد و به سمت کایوت یورش برد. به هم که نزدیک شدند، کندرا میخواست رویش را برگرداند. اما به جای آن کار، چراغ قوه را محکم در دستش فشار داد و نور آن را مستقیم در چشم های کایوت انداخت. کایوت سرش را تکان داد اما کندرا با سماجت نور را در چشم هایش نگه داشت. گاوین با نیزه ضربه ای به کایوت وارد کرد. با ضربات پیاپی آرام موجود را به سمت عقب هدایت می کرد. اما کایوت با حرکتی ناگهانی نیزه را گرفت و گاوین را به سمت خود کشید. گاوین به جای این که مقاومت کند، با سرعت به سمت کایوت پرید و با لگد محکم به روی زخم موجود کوبید. کایوت تلوتلوخوران به سمت عقب رفت و نعره ای کشید. نیزه و چوبش را هم رها کرد. گاوین به سمت او دوید و شروع به ضربه زدن با سر تیز نیزه اش کرد، تا این که کایوت از اتاق بیرون رفت.

گاوین نفس نفس زنان از در فاصله گرفت. گفت: « اگه برگشت واست یه یادگاری درست می کنم. یه کایوت روی نیزه!»

کندرا گفت: « خودش یه یادگاری واسمون گذاشت.»

گاوین خم شد تا چوب را از زمین بردارد. گفت: « این جمله ات یعنی میخوای این چوب رو یادگاری نگه داری دیگه؟ »

آرام آن را در هوا تکانداد و گفت: « قطعاً جادویی.»

چوب را به کندرا داد.

– اگه دنبالت اومد خب پشش بده. من جات بودم نگران نمی شدم. چون دورتادور این کوه پناهگاهه، فکر کنم نمیتونه از اینجا خارج شه.

گاوین لبخندی زد و گفت: « کایوت روی نیزه رو یادت رفت؟ »

کندرا چوب را با شدت تکان داد و به صدای آن گوش کرد. باد شدت گرفت، برقی آسمان را روشن کرد و صدای وحشتناک رعد به گوش رسید. کندرا همچنان سریع چوب را تکان می داد و سعی می کرد صدای آن را در میان سروصدای طوفان بشنود. باد شدیدتر شد. تگرگ باریدن گرفت و تکه های یخ از میان شکاف سقف روی کف اتاق ریختند.

گاوین گفت: « من جات بوم اون چوب رو تکون نمی دادم.»

کندرا چوب را ثابت نگه داشت. پس از چند لحظه تگرگ بند آمد و باد دیگر به شدت قبل نمی وزید.

کندرا گفت: « این چوب طوفان رو کنترل میکنه؟ »

گاوپن گفت: « حداقل روش تأثیر می‌ذاره. »

کندرا با تعجب به چوب نگاه کرد. آن را به سمت گاوین گرفت و گفت: «خودت به دستش آوردی، خودت هم نگرش دار.»

— نه، یادگار یه توئه.

کندرا با دقت چوب را در دست گرفت. مواظب بود تا چوب تکان نخورد. چند دقیقه بعد طوفان آرام گرفت. باد دیگر به شدت قبل نمی وزید و باران شدید جایش را به نم نم باران داد.

کندرا پرسید: « فکر میکنی بقیه حالشون خوبه؟ »

— امیدوارم، کلید دست دوگانه، آگه سروکله شون پیدا نشه باید یه جوړی خودمونو به پله ها برسوئیم.

گاوین به نیزه تکیه داد. نگاهی به کندرا انداخت و گفت: «با این ماجراهایی که پیش اومد ظاهراً در مورد خطر درست حدس زده بودم، ولی این خیلی بدتر از اون چیزیه که حدس می‌زد. باید بیشتر روی نیومدن به بقیه اصرار می‌کردم. تو حالت خوبه؟»

کندرا به دروغ گفت: «آره خوبم.»

— کارت عالی بود. انداختن نور تو چشم کایوته رو می‌گم. ممنون.

باد و باران باز هم شدت گرفت اما نه به اندازه قبل. هراز چند گاهی رعد و برقی می زد. وقتی برای پنجمین بار آسمان روشن شد، سه مرد در آستانه ی در ظاهر شدند. وارن، دوگان و نیل وارد اتاق شدند. دوگان تبرش را گم کرده بود. وارن هم نیمه شکسته ی نیزه اش را در دست داشت. نیل وسط بود و با کمک دو مرد دیگر قدم برمیداشت.

دوگان گفت: «اوضاع خیلی بد بود. کسی نیومد سراغتون؟»

گاوین گفت: «م-م-مرد کایوتی یه سر بهمون زد.»

نیل پرسید: « اومد تو؟ »

گاوین با سر جواب مثبت داد. گفت: « مجبور شدم با نیزہ بیرونش کنم. »

نیل گفت: « پس من و کندرا اینجا جامون امن نیس. قدیم موجودات کوه جرأت نمی کردن پاشون رو تو این اتاق بذارن. چیز زیادی در مورد مراسمی که به ہمیش زدیم نمی دونم. فکر کنم تمام مصونیت هامو رو از بین بردیم. »

کندرا گفت: « اومد تو. این رو ہم گذاشت. »

کندرا چوب را بالا گرفت. نیل اخم کرد.

گاوین گفت: « یادگاری کندراس. »

نیل گفت: « باید بریم تو غار. امشب این کوه اصلاً جای امنی برامون نیس. »

دوگان و وارن به نیل کمک کردن که به طرف دریچہ ی روی زمین برود.

وارن به کندرا گفت: « ببخشید. نتونستم محافظ خوبی برات باشم. خیلی سریع حمله کردن. منم دیدم که گاوین خیلی بہتر از من داره ازت مراقبت می کنه. گاوین، من ہیشکی رو تو جنگ به خوبی بابات ندیدہ بودم، تو قشنگ من رو یاد اون انداختی. »

گاوین با غرور لبخندی زد و گفت: « به خاطر چیزهاییہ کہ خودش یادم دادہ. »

دریچہ باز شد. یک تنہ ی درخت بلند کہ شبیہ نردبان بود زیرپایشان دیدہ می شد. با نور چراغ قوہ ہایشان تہ گودال رو بررسی کردند. حدود سہ چہارمتر عمق داشت. گاوین چراغ قوہ کندرا را گرفت و از نردبان پایین رفت. بعد او دوگان و کندرا پایین رفتند. نیل ہم با استفادہ از دو دست و یک پایش پایین رفت. وقتی نیل بہ سطح زمین رسید، منتظر شدند اما وارن پایین نیامد. صدای درگیری از بالا شنیدہ می شد. گاوین نیزہ در دست با سرعت خارق العادہ ای از نردبان بالا رفت.

پس از چندلحظہ پراضطراب وارن و گاوین از نردبان پایین آمدند.

کندرا پرسید: « چی شد؟ شما دوتا حالتون خوبہ؟ »

گاوین با حسرت گفت: « کایوت روی نیزہ نداریم! برنگشتہ بود. »

وارن گفت: « ولی بقیہ شون بودن. اونی کہ شبیہ شاہین بود و یہ ناقص الخلقہ. منم با نیل موافقم. نمیتونیم کسی رو بالا جا بذاریم. کلی دشمن اون بالا داریم. »

کندرا پرسید: « ہرچی باشن دیگہ از اژدہا کہ خطرناک تر نیستن! »

وارن شانہ بالا انداخت و گفت: « ہیچ کدوم از دوتا گزینه مون خوب نیستن ولی حداقل مسیر منتهی بہ گاو صندوق جوری طراحی شدہ کہ یہ شانس واسہ زندخ موندن ہست. »

کندرا امیدوار بود کہ حق با وارن باشد. نمیتوانست فراموش کند کہ فقط یک و نیم نفر از سہ نفری کہ دفعہ پیش وارد غار شدہ بودند، زندہ بیرون آمدہ بودند.

دوگان کلید را از کیفش بیرون آورد. یک دیسک نقرہ ای بہ اندازہ ی یک بشقاب. در مرکز فضای زیرزمینی یک تورفتگی بزرگ گرد دیدہ می شد. آب بہ سمت این تورفتگی جریان داشت اما بہ جای این کہ در آنجا جمع شود، باز ہم پایین می رفت. وارن بہ نیل در راہ رفتن کمک می کرد. ہمہ بہ سمت تورفتگی حرکت کردند.

نیل توضیح داد: « به اینجا می گن کیوا یا اتاق مقدس. مراسم مقدس رو اینجا برگزار میکنن.»

دوگان برآمدگی دکمه مانند روی دیسک را فشار داد و تعداد زیادی دندان، مانند تیغه های یک چاقوی جیبی از کنار دیسک بیرون آمدند. وقتی دستش را از روی دکمه برداشت، دندان ها دوباره تو رفتند. دوگان در مرکز تورفتگی زانو زد و دیسک را در فضایی که کاملاً اندازه اش بود، گذاشت. سپس مرکز دیسک را فشار داد و آن را چرخاند.

صدایی به گوش رسید و کف فضایی که روی آن ایستاده بودند شروع به چرخیدن کرد. دوگان دستش را از روی کلید برداشته بود، همزمان با چرخیدن به سمت پایین نیز حرکت می کرد؛ گویی روی سطح یک پیچ بزرگ ایستاده بودند. همانطور که میچرخیدند وارد یک دالان بزرگ شدند. دیوارهای دالان شبیه یک غار طبیعی بود. کندرا به بالای سرش نگاه کرد. سوراخ مدور روی سقف دور و دورتر می شد. دیگر صدای طوفان شنیده نمی شد. سرانجام صدای بلندی به گوش رسید و متوقف شد.



فصل دوازدهم

موانع

دوگان کنار نیل روی زانو نشست و پرسید: « پات چطور؟ »

نیل چینی به پیشانی اش انداخت. دستش را روی زانویش کشید و گفت: « فکر کنم یکی از تاندون هام پاره شده باشه. حالا حالاها نمیتونم عادی راه برم. »

کندرا پرسید: « کی بهت صدمه زد؟ »

نیل با ناراحتی گفت: « خودم. این اتفاق برای پیرمردهایی که مسافت زیادی رو با سرعت زیاد روی یه زمین زیادی سفت بدون، میفته. »

وارن گفت: « باید بگیم صدمه دیدن یه قهرمان. باید می دیدنش که چطوری موجوداتی که من رو محاصره کرده بودن، متفرق کرد. »

گاوین گفت: « میتونی از نیزه ی من به عنوان عصا استفاده کنی. »

نیل گفت: « اگه اون نیزه دست تو بمونه شانس زنده موندن همه مون بیشتره. »

گاوین نیزه را به دست نیل داد.

– هروقت مشکلی پیش اومد بهم پشش بده.

کندرا گفت: « اگه من و نیل همینجا بمونیم بهتر می تونیم مأموریتتون رو انجام بدین. »

وارن سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت: « اگه می شد شما رو اون بالا بذاریم و مطمئن باشیم که جاتون امنه یه چیز یه. ولی این پایین برای زنده موندن بهتره که با هم باشیم. »

دوگان گفت: « تمی یه چیزهایی در مورد به موجودی می گفت که کلی چاقو تو بدنش داره. »

نور چراغ را به اطراف چرخاند. سه دهنه ی ورودی دیده می شد. ادامه داد: « باید تو اون دالون باشه. اون که بزرگتره. تمی می گفت پرسه می زد تا آدم های سرگردون رو شکار کنه. »

کندرا گفت: « گفتمی! بدون اون میتونیم این کار رو انجام بدیم؟ مگه وظیفه ی اون نبود که مارو از تله ها عبور بده؟ »

دوگان ایستاد.

– از دست دادن تمی یه تراژدی بود. و البته یه ضربه ی بزرگ به عملیات. ولی به اندازه کافی بهمون اطلاعات داده بود.

می دونیم با چه چیزهایی سر و کار داریم. حداقل تا قبل از رسیدن به اژدها که می دونیم.

چراغ را چرخاند و کوچکترین دالان را روشن کرد. ادامه داد: «مثلاً این یکی همین جور شیش بیشتر می شه و تا اعماق کوه پایین می ره. ما باید از دالون متوسط رد شیم.»

- گاوین گفت: «با-با-با- باید عجله کنیم.»

وارن از صفحه دایره ای شکلی که آن ها را پایین آورده بود، قدم پایین گذاشت. با سر شکسته ی نیزه اش کف زمین را امتحان می کرد. بقیه هم به دنبالش حرکت کردند. دوگان خواست به نیل کمک کند، اما مرد ناواجویی بدون هیچ حرفی کمک او را رد کرد. ترجیح می داد وزنش را روی نیزه بیندازد و راه برود. دندان هایش را به هم فشار می داد. با این که شکایتی نمی کرد، ولی حالت چهره اش نشان می داد که درد زیادی را تحمل می کند. وارن و دوگان چراغ قوه هایشان را روشن کرده بودند. گاوین هم پشت سر همه راه می رفت و چراغ کندرا را در دست داشت. در جلوی دالان متوسط چندین تکه سنگ بزرگ دیده می شد. از میان سنگ ها رد شدند و قدم بر روی مسیر شیب دار و پریچ و خم گذاشتند. رنگ دیوار ها زرد بود. بعضی از قسمت های مسیر آنقدر شیب داشت که نیل مجبور بود روی زمین بنشیند و به پایین لیز بخورد. کندرا چوب مردکایوتی را در یک دست گرفته بود و سعی می کرد نگذارد سروصدا ایجاد شود. در بعضی نقطه ها خم می شد و با دست آزادش تکه های سنگ را نگه می داشت تا بهتر بتواند پایین برود.

صدای جریان آب به گوششان می رسید. آب با جریان تند ی زیر پرتگاه در حرکت بود. چندین استوانه ی سنگی از دل آب سر بیرون آورده بودند. چندین استوانه ی سنگی از دل آب سر بیرون آورده بودند. ارتفاع استوانه ها یکی نبود اما به نظر راه رسیدن به سمت دیگر پرتگاه، پریدن از روی آن ها بود.

وارن نور چراغ قوه اش را روی سه استوانه ی بزرگتر انداخت و گفت: «تمی گفت که این سه تا تله ن. اگه پا روشن بذاریم، می ریزن. باید از ستون های دیگه استفاده کنیم تا اون ها رو دور بزنیم.»

وارن حلقه ی طناب را از روی شانه اش پایین آورد. یک طناب را به دوگان داد و خودش روی استوانه ی اول پرید. بدون هیچ مکث و اشتباهی از روی یک استوانه به روی استوانه ی بعدی می پرید. اگرچه با اعتماد به نفس این کار را انجام می داد، ولی کندرا به شدت مضطرب بود. سرانجام وارن سالم به سمت دیگر رسید.

وارن فریاد زد: «طناب رو ببند به کمر کندرا.»

دوگان طناب را دور کمر کندرا محکم کرد و گفت: «دید ی چطوری رفت؟»

کندرا سرش را به علامت تأیید تکان داد.

گاوین چراغ قوه کندرا را به او پس داد و گفت: «اصلاً به افتادن فکر نکن. من چوبت رو واست میارم.»

کندرا چوب را به گاوین سپرد.

کندرا به لبه ی پرتگاه نزدیک شد. اولین ستون نزدیک بود. سعی می کرد تصور کند که یک نهر کوچک زیرپایش جریان دارد. سطح ستون دوم مانند قبلی صاف نبود، اما جا برای هردو پایش وجود داشت. برای رسیدن به آن باید می پرید. اگر خلاء زیر پایش نبود، اصلاً پرش ترسناکی به حساب نمی آمد. ولی کندرا حس می کرد که نمی تواند بپرد.

وارن فریاد زد: «با به دست طناب رو بگیر. یادت باشه اگه بیفتی من می کشمت بالا.»

کندرا لب هایش را به هم فشار داد. اگر سقوط می کرد، تاب میخورد و به دیواره ی پرتگاه برخورد می کرد. شاید در طول مسیر ستون ها را نیز درهم می شکست. با این حال نگه داشتن طناب نوعی حس امنیت به او می بخشید. سعی می کرد مانند ست فکر کند، که در واقع برای او به معنی اصلاً فکر نکردن بود. پرید. روی ستون دون فرود آمد. اندکی به یک سمت متمایل شد ولی توانست تعادلش را حفظ کند.

وارن گفت: «پشت سر هم پیر. پنج تا پرش کوتاه. بعدش میای پیش من اگه هم افتادی مهم نیست.»

دوگان، نیل و گاوین از آن سوی پرتگاه فریاد شادی کشیدند. وارن طناب را از کمر کندرا باز کرد، آن را دور چراغ قوه ی بزرگش بست و به طرف دوگان پرت کرد. دوگان چراغ را در هوا گرفت و فریاد زد: « نیل نمیخواد با یک پا از روی ستون ها بپره. فکر می کنه اگه تاب بخوره بهتر باشه. به خاطر همین فکر کنم بهتر باشه اول من پیام اون طرف که بهت کمک کنم بکشمش بالا.»

وارن پاسخ داد: « باشه. »

گاوین، گفت: « فکر کنم بتوانم کولش کنم. »

هیچکس جوابی نداد.

گاوین ادامه داد: « شبیه یکی از تمرین هاییه که بابام همیشه من رو مجبور می کرد انجام بدم. قوی تر از اون چیزی هستم که به نظر می رسه.»

دوگان طناب را به خودش وصل کرد و گفت: «در هر صورت بهتره من برم اون طرف که بتونیم وزنتون رو تحمل کنیم.»

کندرا پرسید: «خاویر با اون پای زخمیش چطوری تونست برگرده؟»

وارن گفت: «تمی کولش کرد. خاویر یه معجونى داشت که وزنش را کم می کرد.»

کندرا دوباره پرسید: «اصلاً چطوری تونستن برگردن؟ مگه این جاها طوری طراحی نشدن که بدون گنج نشه ازشون رفت بیرون؟»

وارن درحالیکه به رد شدن دوگان از روی ستون ها نگاه می کرد، سرش را تکان داد و گفت: «چرا. منم بهش فکر کردم. تمی و خاویر به این نتیجه رسیدن که روبرو شدن با اژدها یعنی مرگ حتمی. به خاطر همین ترجیح دادن که ریسک کنن و برگردن.»

دوگان با اینکه خیلی مطمئن گام بر نمی داشت، ولی سرانجام صحیح و سالم به سوی دیگر پرتگاه رسید. وارن طناب و چراغ قوه را به سمت گاوین پرتاب کرد. پسرک با یک دست چراغ را گرفت و طناب را به نیل بست.

دوگان فریاد زد: « مطمئن نیل واست زیادی سنگین نیست؟ »

گاوین خم شد و نیل را روی شانه اش انداخت. بدون اینکه پاسخی بدهد روی ستون اول قدم گذاشت و سپس با یک پرش کوتاه روی ستون دوم ایستاد. نیل را روی پشتش سوار کرده بود و با یک دست چوب کندرا را حمل می کرد. هر بار که می پرید، چوب هم صدا می داد. با هر پرش احساس اضطراب به کندرا دست می داد. وقتی هم که به یک طرف متمایل می شد، این احساس در کندرا شدیدتر می شد. گاوین هم همان جایی که کندرا مکث کرده بود، ایستاد و به پنج ستون آخر نگاه کرد. نیل را اندکی روی شانه اش جابجا کرد و شروع به پریدن کرد. آخرین ستون را هم پشت سر گذاشت و با زانو روی زمین فرود آمد.

دوگان به پشت گاوین زد و گفت: «کارت عالی بود بسر! دیگه هیچوقت قدرت جوونا رو دست کم نمی گیرم.»

س-س-س-س-ساختار از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم. ولی مهم اینه که بالأخره موفق شدیم.

وارن به نیل کمک کرد تا از پشت گاوین پایین بیاید. طناب را دوباره حلقه کرد و جلوتر از بقیه به راه افتاد. مسیر همچنان سراسیمه بود، ولی شیبش از قبل کمتر شده بود. گاوین با نور چراغ، دیوارها و نقش و نگارهای طبیعی و رنگارنگ روی آن ها را روشن می کرد. کندرا با هر نفس مزه ی سنگ را به خوبی حس می کرد. هوا زیادی خنک بود. آرزو می کرد که کاش لباس هایش خشک بودند.

مسیر مدام باریک تر می شد تا جایی که برای عبور مجبور بودند یک طرفی قدم بردارند. اما ناگهان به محوطه ی بزرگی رسیدند. وارن ایستاد و به بقیه اشاره کرد که سرچایشان بایستند.

دوگان پرسید: « حباب سمی؟ »

وارن گفت: « باورت نمی شه چقدر زیاده. آروم بیاین جلو. فقط از دهنه ی راهرو بیرون نرین. »

بقیه آرام جلو رفتند. اکنون همه می توانستند صحنه ی پیش رو را ببینند. هزاران حباب با خال های قهوه ای و مشکی و سبز در فضا معلق بودند. جنسشان مانند غلاف دانه های ذرت بود. کوچک ترینشان اندازه یک توپ بیسبال بود و بزرگترینشان اندازه ی یک توپ بسکتبال. مدام در حرکت بودند. به محض اینکه به هم نزدیک می شدند با نیروی دافعه از هم جدا می شدند و به سمت دیگری حرکت می کردند.

کندرا پرسید: « اونا چین. »

دوگان توضیح داد: « به محض اینکه لمسشون کنی میترکن و یه گاز سمی تو هوا پخش می کنن. از طریق تنفس و یا حتی تماس با پوست این گاز وارد بدن می شه. در جا می میری و بدنت به مایع تبدیل می شه. اون مایعی که ازت باقی می مونه هم بخار می شه و بقیه حباب ها اون بخار رو جذب می کنن. »

وارن گفت: « حتی اگه فقط یکی مون، یکی از حباب های کوچیک رو لمس کنه هم همه می میریم. تا ساعت ها بعد هم هوای غار مسموم باقی می مونه. »

حباب های سمی از سی، چهل سانتی متری بالای زمین تا سقف را پوشانده بودند. بینشان فضا بود، ولی نه خیلی زیاد. حرکت مدامشان هم به این معنی بود که فضاهای بزرگی که یک انسان می توانست از بینشان عبور کند، مرتب جابجا می شوند.

کندرا پرسید: « از کجا باید بریم؟ »

دوگان گفت: « چند تا راه قلبی گوشه ی دیوارها هست، ولی راه اصلی یه سوراخه درست وسط محوطه. »

کندرا یک سطح مرتفع در وسط غار می دید. به دلیل وجود صخره های زیاد، سوراخ دیده نمی شد. بهترین جا برای پنهان کردن مسیر بود چرا که حباب ها در وسط غار از هر جای دیگری متراکم تر بودند.

وارن توضیح داد: « تمی می گفت برای رد شدن از اینجا باید نزدیک به سطح زمین حرکت کنیم. حباب ها نه به زمین، نه به سقف، نه به دیوارها، نه به همدیگر نزدیک نمی شن. تمی می گفت حباب ها به ندرت اونقدر پایین میان که به آدمی که کف غار دراز کشیده برخورد کنن. به خاطر همین باید روی زمین سینه خیز بریم. »

دوگان پرسید: « می تونی سینه خیز بری نیل؟ »

نیل سرش را به علامت تأیید تکان داد.

وارن گفت: « اول من می رم. همه تون برین تو دالون. اگه حبابی ترکید و هوا مسموم شد داد می زنم. اگه داد زدم برگردین عقب و همونجا منتظر بمونین. در غیر اینصورت وقتی سالم رسیدم تو سوراخ، داد می زنم و بهتون خبر می دم. »

بقیه به داخل دالان برگشتند و چراغ قوه هایشان را روشن کردند.

دوگان گفت: «بهدش تو برو، کندرا.»

کندرا پیشنهاد داد: «بهتر نیست گاوین بره؟ این جویری اگه اتفاقی برای بقیه بیفته، گاوین و وارن می تونن با هم برن دنبال ابزار. بعدش هم تو برو دوگان تا بتونی کمکشون کنی. بعد از شما من و نیل میایم.»

نیل گفت: «منطقیه.»

دوگان گفت: «نه، من از همه بزرگترم و بیشتر احتمالش هست که حباب ها رو بترکونم. یعدش گاوین می ره، بعد کندرا، بعد من و در آخر هم نیل.»

کندرا از پشت صدای غرش دوری شنید. صدا آنقدر ضعیف بود که انگار آخرین پژواک های یک غرش ترسناک بود. کندرا زیرلب به گاوین گفت: «تو هم شنیدی؟»

گاوین گفت: «آره.»

کندرا با خود فکر کرد که چقدر تفاوت وجود داشت بین لکنت زبان گاوین و اعتماد به نفسی که موقع دفاع از او روی کوه از خود نشان داده بود.

سرانجام صدای وارن به گوش رسید که فریاد زد: «سالم رسیدم.»

گاوین گفت: «نوبت منه. کندرا، بذار چوب رو من ببرم. نیزه رو هم بده به من، نیل. ممکنه موقع سینه خیز رفتن اذیتتون کنه. او- اون طرف می بینمتون.»

چراغ قوه را به دست کندرا داد و فریاد زد: «وارن، می شه راه رو واسم روشن کنی؟»

وارن پاسخ داد: «حتماً.»

گاوین وارد غار شد. در زمان کمتری نسبت به وارن خود را به سوراخ رساند و فریاد زد: «نوبت کندراس.»

کندرا روی زمین دراز کشید. دهانش خشک شده و کف دست هایش عرق کرده بود. سینه خیز جلو رفت. حباب ها در همه ی جهات در حرکت بودند. سر وارن را در وسط محوطه می دید. یک چراغ قوه در دستش بود.

وارن گفت: «کندرا، همین جور سینه خیز از مسیری که روشن می کنم بیا. بذار من بهت بگم که چطوری حرکت کنی. من از اینجا هم تمام بدنت رو می بینم، هم حباب های نزدیکت رو. در مورد گاوین جواب داد.»

ولی اگه حبابی بترکه، تو هم با من می میری.

اگه حباب بترکه و گاز من رو نکشه، پدربزرگت حتماً این کار رو می کنه، زودباش.

کندرا مانند کرم به جلو می خزید. زمین کف غار نه صاف بود و نه خیلی سفت. یا استفاده از زانو ها و آرنج هایش آرام به سمت جلو حرکت می کرد. خوشحال بود که وارن با نور مسیر را برایش مشخص می کند. به زمین نگاه می کرد و از وضعیت حباب های بالای سرش خبر نداشت.

بیش از نیمی از مسیر را طی کرده بود که وارن نفسش را در سینه حبس کرد.

تا اونجایی که می تونی به زمین بجسب، کندرا. تا اونجایی که میتونی!

کندرا گونه اش را به زمین چسباند. هوای دورن ریه اش را بیرون داد. خود را به زمین فشار می داد، گویی می خواست در زمین فرو برود.

– هروقت گفتم به سمت چپ غلت بزن و به پشت دراز بکش. سمت چپ خودت. به راست غلت نزن! ها! آماده، یک، دو، حالا!

کندرا به سمت چپ غلت زد و به پشت دراز کشید. تا آنجایی که می توانست به زمین چسبیده بود. دوست داشت چشم هایش را ببندد، ولی نمی توانست چشم از حباب ها بردارد. تمام اطرافش پر بود از حباب. یک حباب دقیقاً در جایی که لحظه ی پیش آنجا دراز کشیده بود، تا چند سانتی متری سطح زمین پایین آمد. حباب دوباره بالا رفت و از ارتفاع کمر کندرا بالاتر رفت. وارن گفت: «تکون نخور.»

اصطراب کاملاً در صدایش حس می شد.

حباب با اینکه به حباب های دیگر برخورد نکرده بود، ولی مسیر حرکتش باعث شده بود تا حباب های نزدیکش به اطراف پراکنده شوند. دو حباب بزرگ به اندازه توپ بسکتبال از روی صورتش رد شدند. آنقدر نزدیک به بینی اش بودند که کندرا هر لحظه احتمال می داد هردویشان با پوستش برخورد کنند و بترکند. اما دو حباب همدیگر را دفع کردند و از چند میلی متری صورت کندرا گذشتند.

کندرا که می لرزید، نفس کشید و پراکنده شدن حباب های بالای سرش را تماشا کرد. یک قطره اشک از گوشه ی یکی از چشم هایش چکید.

وارن به نظر خیالش راحت شده بود، گفت: «کارت عالی بود، کندرا! دوباره به سمت چپ غلط بزن و دنبال نور بیا.»

کندرا پرسید: «الان؟»

– آره.

کندرا دوباره غلت زد و سینه خیز خود را جلو کشید. سعی می کرد تنفسش را آرام کند.

وارن گفت: «سرعتت رو زیاد کن، تو این تیکه فعلاً هیچ حبابی نیست.»

با سرعت خود را جلو می کشید. آرنج هایش درد گرفته بودند. نور او را به سمت راست راهنمایی کرد و بعد سمت چپش را روشن کرد.

وارن گفت: «سرعتت رو کم کن. صبر کن. وایسا، یه کم برگرد عقب.»

کندرا به بالای سرش نگاه کرد. یک حباب به اندازه ی توپ والیبال به صورت اریب به سمت سرش می آمد. قطعاً به او برخورد می کرد!

وارن هشدار داد: «غلت نزن! هردو طرفت هستن! فوتش کن!»

کندرا تمام هوای درون سینه اش را به سمت حباب فرستاد. جریان هوا مسیر حرکت حباب را تغییر داد.

وارن دستور داد: «بخواب، تکون هم نخور!»

این بار دیگر چشم هایش را بست و در تاریکی منتظر ماند تا حبابی روی پوستش بنشیند و بترکد.

وارن گفت: «خب دیگه تقریباً رسیدی، کندرا. بیا جلو.»

چشم هایش را باز کرد و مسیر نور را دنبال کرد تا به مانع صخره ای دور سوراخ رسید. وارن به او نزدیک بود! به کندرا دستور داد که از جایش تکان نخورد. خودش در یک فرصت مناسب از روی صخره پایین رفت و کنار گاوین ایستد.

گاوین گفت: «انگار چند بار نزدیک بود حباب ها بترکن!»

کندرا گفت: «خیلی بد بود. فکر می کردم قطعاً می میرم. مجبور شدم یکی از حباب ها رو فوت کنم.»

– گاوین گفت: «من سه تا رو فو- فو- فوت کردم. سعی کردم سریع رد شم ولی نزدیک بود تاوانش و هم پس بدم. بهتره بشینی.»

کندرا به دیوار تکیه داد و زانویش را در سینه اش جمع کرد. هنوز هم باورش نمی شد که زنده مانده است. سرش را خم کرد. تلاش می کرد خودش را آرام کند. ماجراجویی هایشان هنوز تمام نشده بود.

مدت کوتاهی که گذشت دوگان هم از نزدبان پایین آمد و کنار گاوین ایستاد.

دوگان که به نظر فشار روانی زیادی را تحمل کرده بود، گفت: « تریح می دادم هیچوقت همچنین چیزی رو تجربه نکنم. قبلاً تو موقعیت های سختی قرار گرفته بودم، ولی مرگ رو هیچوقت اینقدر نزدیک حس نکرده بودم.»

خیال کندرا اندکی راحت شد؛ تنها کسی نبود که تجربه ی سینه خیز طی کردن غار را ترسناک یافته بود.

گاوین گفت: « مشکل بزرگ بعدی مون اژدهاس؟»

دوگان گفت: « تمی که این جوری می گفت. تا اینجا که همه چی رو درست گفته بود.»

صدای انفجاری شنیده شد. نیل در حالیکه انگار داشت خفه می دش، فریاد زد: « بدوین!»

لحظه بعد وارن در کنار پایه ی نزدبان روی زمین فرود آمد. کندرا را بلند کرد و گفت: « برین. برین. برین.»

همه شروع به دویدن کردند. سرایشی هموار نبود ولی بدون ترس می دویدند. بعد از پشت سر گذاشتن چندین پیچ سرعتشان را کم کردند.

دوگان دستش را دور شانه ی وارن انداخت و گفت: « حالت خوبه؟»

وارن گفت: « فکر کنم. حدس می زدن این طوری بشه. کلی حباب دور نیل جمع شده بود. بهش هشدار دادم. چراغ قوه رو گذاشتم روی صخره و خودم محض احتیاط چند تا پله اومدم پایین. وقتی صدای انفجار رو شنیدم، پریدم پایین. شانس آوردم که مچم نشکست.»

برگشت و با مشت به دیوار غار کوبید. شدت ضربه اش آنقدر زیاد بود که خون از دستش سرازیر شد.

- گاوین رو به وارن گفت: « ت- ت- ت- تو کارت رو عالی انجام دادی. اگه تو نبودی من نمیتونستم از اون غار رد شم.»

کندرا گفت: « منم همین طور.»

دوگان هم تأیید کرد: « ما چونمون رو به تو مدیونیم.»

وارن سرش را تکان داد. آرام خود را از زیر دست های دوگان کنار کشید و گفت: « منم مدیون نیل بودم. اینجا جای خطرناکیه. بدشانسی آورد. باید به راهمون ادامه بدیم.»

مسیر سربالایی شده بود. همه به دنبال وارن قدم برمی داشتند. کندرا تلاش می کرد به نیل فکر نکند. منظور وارن از مدیون بودن به نیل را می فهمید. اگر به خاطر نیل نبود، کندرا مرده بود. اما اکنون خود نیل جانش را از دست داده بود و جسد بی جانش کف غاری پر از حباب های سمی دراز کشیده بود.

گاوین با عجله راهش را از میان کندرا و دوگان باز کرد و خود را به وارن رساند. زیر لب گفت: « صبر کن.»

وارن پرسید: « چی شده؟»

- بوی اژدها رو حس می کنم. نوبت منه که جلو برم. اگه تونستم مسیر رو باز کنم، سوت می زنم. وارد غار که شدین به اژدها نگاه نکنین. به خصوص توی چشماش. باید ماده باشه.

دوگان پرسید: « ماده؟ »

- بوی اژدهای ماده رو حس می کنم. هر اتفاقی افتاد حتی فکر حمله کردن بهش رو نکنین. اگه مشکلی به وجود اومد، فقط فرار کنین.

وارن کنار رفت و گاوین از کنارش گذشت. در یک دالان دیگر پیچید و از نظر ناپدید شد. وارن، دوگان و کندرا در سکوت منتظر ماندند، اما انتظارشان زیاد طولی نکشید.

غرش گوش خراشی فضا را پر کرد. هر سه نفر دست هایشان را روی گوش هایشان گذاشتند. غرش ها ادامه داشت. آنقدر بلند و قوی بودند که نمی شد تصور کرد از گلولی یک حیوان خارج می شوند. تنها موجودی که کندرا پیش از آن دیده بود بتواند چنان غرش هایی از گلویش خارج کند، باهومات بود. اصلاً فکر دلگرم کننده ای نبود.

غرش ها همچنان ادامه داشت. زمین زیرپایشان می لرزید. برای کندرا چنان به نظر می رسید که انگار هزار اژدها همزمان مشغول فریاد زدند، نه فقط یک اژدها. سرانجام هیاهو پایان یافت و سکوت بار دیگر محیط را فراگرفت. سکوت از قبل بسیار آرام تر به نظر می رسید. دست هایشان را از روی گوش هایشان برداشتند. چند لحظه بعد صدای سوت بلندی شنیدند.

دوگان گفت: « علامت داد. اول من می رم. وارن تو بعد از کندرا بیا.»

دوگان جلوتر رفت و وارن و کندرا با کمی فاصله به دنبالش رفتند. خیلی زود روشنایی ای در پیش رویشان دیدند. دوگان چراغ قوه اش را خاموش کرد. به یک اتاق خیلی بزرگ رسیدند. کندرا متعجب بود که چطور چنین فضای بزرگی زیر کوه جاگرفته است. یاد حرف هال افتاد که گفته بود بعضی از غارها آنقدر بزرگ هستند که میتوانند یک استادیوم را در خود جای بدهند. آن موقع فکر کرده بود که هال مبالغه می کند، ولی ظاهراً اشتباه کرده بود.

سنگ های سفیدی که در دیوار ها قرار داشتند، فضا را روشن می کردند. کندرا را به یاد سنگ های درون برج واژگون می انداختند. سقف آنقدر بلند بود که کندرا تردید داشت حتی هوگو هم بتواند سنگی را تا آن ارتفاع پرت کند. دوگان جلو رفت و نگاهی به اطراف انداخت. سپس با دست به وارن و کندرا اشاره کرد که به او بپیوندند.

طول و عرض اتاق حتی از ارتفاعش هم بیشتر بود. کندرا با این که می دانست نباید نگاه کند، اما نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و به گاوین نگاه نکند. پسرک پنجاه متر دورتر از آن ها ایستاده بود. پشتش به آن ها بود و دست ها و پاهایش را به دو طرف باز کرده بود. روبرویش یک اژدها روی تخته سنگ مستطیل شکلی ایستاده بود. چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند و هیچ کدام تکان نمی خوردند.

اژدها مانند یک سکه مسی نو می درخشید. لایه های مسی، یک زره فلزی دور بدنش ایجاد کرده بودند. یک باله ی بزرگ از روی سرش تا پشت گردنش امتداد داشت. بدون در نظر گرفتن دم تازیه مانند و گردن بلندش، بدنش به اندازه ی بدن یک فیل بود. یک جفت بال درخشان هم در اطراف بدنش دیده می شد.

چشم های اژدها به سمت کندرا برگشت. زنگ چشم هایش روشن بود، مانند طلای مذاب. دهان اژدها به چیزی مانند یه لبخند باز شد.

اژدها پرسید: « جرأت داری تو چشم های من زل بزنی، کوچولو؟ »

زنگ صدایش در فضا می پیچید.

کندرا نمی دانست چه کار باید بکند. احساس حماقت به او دست داده بود. چرا از دستوری که به او داده شده بود، پیروی نکرده بود؟ در ابتدا نگران گاوین بود، اما بعد خود اژدها بسیار مجذوب کننده به نظر رسیده بود. گرمی نگاه اژدها باعث شد که کندرا احساس سرما نکند! دست و پایش بی حس شدند. وارن در مورد رام کننده های اژدها چه گفته بود؟ بیشتر مردم وقتی اژدهاها با آن ها حرف می زنند، برجا خشک می شوند. اما رام کننده ها می توانند جواب بدهند.

کندرا با صدای بلندی گفت: « تو خیلی خوشگلی. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و نگاهت نکنم! »

اژدها که همچنان به کندرا نگاه می کرد، گفت: « این یکی هم می تونه حرف بزنه. بیا جلو ببینم، عزیزم! »

گاوین دستور داد: « کندرا، اون ور رو نگاه کن! چالیز، قرارمون رو یادت نره! »

کندرا سعی کرد سرش را برگرداند، اما عضلات گردنش اجازه ی این کار را به او نمی دادند. سعی کرد چشم هایش را ببندد، اما پلک هایش هم از او پیروی نمی کردند. با این که ترس بدنش را فلج کرده بود، ذهنش هنوز درست کار می کرد.

چالیز درحالیکه چشم از کندرا برنمی داشت، گفت: « قرار نبود همراهات من رو نگاه کنن. »

اژدها برای اولین بار تکان خورد. کمی خم شد، انگار می خواست خود را برای پرش آماده کند.

گاوین فریاد زد: « فراموش نکن کی هستی، کرم! »

سر اژدها به سمت گاوین برگشت. چشم هایش را تنگ کرد و گفت: « به من گفتی کرم؟ »

کندرا نگاهش را گرفت و به زمین خیره شد. وارن و دوگان خود را به دو طرف کندرا رساندند و او را به همراه خود کشیدند. کندرا به راه افتاد. بدون این که نگاهش را بلند کند، به مکالکه گوش می داد.

گاوین گفت: « اون خیلی مودبانه باهات حرف زد، چالیز. گونه ی تو نباید بدون دلیل همچین آدمایی رو بخورن. »

- اون قول تو رو زیرپا گذاشت. دیگه چه دلیل بیشتری احتیاج دارم؟

گاوین به زبانی غیرانسانی شروع به حرف زدن کرد. درست مانند صدای دلفین ها و نهنگ ها، این زبان هم تفاوت آشکاری با زبان انسان ها داشت. اژدها هم به همان زبان پاسخ داد. تن صدایشان نسبت به زمانی که انگلیسی حرف می زدند، بالاتر رفته بود.

کندرا با خود در جنگ بود که نگاه نکند. آیا هنوز هم تحت کنترل اژدها بود، و یا دیوونه شده بود؟ جلوی خود را گرفت و پشت سرش را نگاه نکرد.

کندرا، وارن و دوگان به یک پلکان بلند و عریض رسیدند. شروع به بالا رفتن از پله ها که کردند، مکالمه ی گاوین و اژدها هم پایان گرفت. کندرا می توانست تصور کند که گاوین بار دیگر به اژدها خیره شده است. چطور توانسته بود به اژدها توهین کند و جان سالم به در ببرد؟ چطور می توانست به زبان اژدهاها حرف بزند؟ زبانی که ظاهراً حتی پری ها هم آن را بلد نبودند، چون کندرا چیزی از حرف هایشان متوجه نشده بود. گاوین بیشتر از آن چیزی که به نظر می رسید، توانایی داشت.

سرانجام به بالای پله ها رسیدند. یک در آهنی در مقابلشان بود. در را امتحان کردند ولی قفل بود. هیچ کلیدی هم به چشم نمی خورد. همانجا منتظر ماندند. هیچ کدام جرأت نمی کردند به پایین پله ها نگاه کنند.

پس از چنددقیقه صدای پایی از روی پله ها به گوش رسید. گاوین از پله ها بالا دوید و در کنارشان ظاهر شد. یک کلید طلایی را در قفل چرخاند و در را باز کرد. گفت: « زود باشین. »

وارد یک راهرو شدند. گاوین در را پشت سرشان بست و با عجله خود را به بقیه رساند. کف زمین کاشی کاری شده بود. سنگ های درخشان در میان دیوار تعبیه شده بودند و فضا را روشن می کردند.

دوگان متحیر گفت: « تو مثلاً اژدهاها حرف می زدی! »

گاوین پرسید: « حالا متوجه می شین چرا پدر من رو مخفی کرده بود؟ »

دوگان گفت: « می دونستم که ذاتاً رام کننده ای ولی ...»

- اگه من رو دوست دارین، خواهش می کنم این رو به هیشکی نگین.

کندرا گفت: « ببخشید که به اژدها نگاه کردم.»

گاوین گفت: « م-م-م-م-م مهم نیست. چطوری تونستی جواب بدی؟»

کندرا گفت: « نمی دونم. بدنم تکون نمی خورد، ولی ذهنم می تونست کار کنه، یادم اومد که رام کننده ها با اژدهاها حرف می زنن. به خاطر همین وقتی بهم خیره شد، سعی کردم امتحان کنم. همه اعضای دیگه ی بدنم فلج شده بودن، فقط ذهنم باز می شد.»

گاوین گفت: « معمولاً ذهن هم با بدن فلج می شه. پتانسیل بالایی برای رام کننده شدن داری.»

وارن پرسید: « تو چطوری تو چشم هاش زل زدی؟ شنیده بودم که رام کننده ها هیچوقت تو چشم های اژدها نگاه نمی کنن.»

- گاوین گفت: « پ-پس تو هم داشتی نگاه می کردی؟»

- فقط در همین حد که تو رو ببینم.

گاوین گفت: « با چالیز قرار گذاشتم که اگه می تونه، بدون دست زدن به من اراده م رو بشکنه. قرارمون این بود که اگه تونست بذاره بدون دردسر از کنارش بریم و برگردیم.»

دوگان گفت: « چی باعث شد فکر کنی که میتونی موفق بشی؟»

گاوین جواب داد: « من همیشه در مقابل افسون اژدهاها مصون بوده ام. یه خاصیت مادرزاده. نگاهشون من رو هیپنوتیزم نمی کنه. می تونست با یه ضربه ی دمش سرم رو جدا کنه، ولی خیلی جوونه و تو تنهایی زندگی کرده. به خاطر همین پیشنهادم رو قبول کرد. مطمئناً از نظر اون مسابقه ای بوده امکان نداشت توش ببازه.»

وارن گفت: « تو همون نیم نگاهی که انداختم به نظرم اومد که خیلی کوچیک بود.»

- خ-خ-خ-خ-خ خیلی عجیب بود. چالیز خیلی جوونه. هنوز خیلی مونده تا رشدش کامل بشه. فکر نکنم بیشتر از صد سالش باشه. در صورتی که اینجا ده برابر سن اون قدمت داره. رو دیوار غاری که چالیز توش بود، جای پنجه ی یه اژدهای بزرگتر و مسن تر رو دیدم.

وارن گفت: « منم دیدم. پس پدر یا مادرش کجان؟»

- ازش پرسیدم چطوری اومده اینجا ولی جواب نداد. کل ماجرا یه کم مشکوکه. حداقل کلید رو همون جوری که قرار گذاشته بودیم بهم داد.

دوگان گفت: « به خاطر همین جوون بودنش بوده که دفعه ی قبل اونقدر سریع حمله کرده.»

گاوین تأیید کرد: « درسته. معمولاً اژدهاها دوست دارن با غذاشون بازی کنن. جوون ترها عجول ترن.»

کندرا پرسید: « همه ی اژدهاها بدنشون فلزیه؟ یه جورایی شبیه روبات بود.

گاوین گفت: « هر اژدهایی منحصر به فرده. قبلاً هم اژدهاهایی که روی بدنشون فلز داشته باشن دیده بودم، ولی چالیز از همه شون فلزی تر بود. تمام بدنش با آلیاژ مس پوشونده شده بود.

دوگان دستش را روی شونه ی گاوین گذاشت و گفت: « فکر کنم نیازی به گفتن نباشه، ولی کارت عالی بود. فوق العاده بودی پسر!»

گاوین خجالت زده به زمین نگاه کرد و گفت: «م-م-م ممنون.»

وارن جلوتر از بقیه حرکت می کرد و با نیزه شکسته اش زمین زیر پایش را امتحان می کرد. به همه هشدار داده بود که به دیوار ها دست نزنند و مراقب سیم های احتمالی باشند. تمی به اینجا نرسیده بود و به همین دلیل هر خطری می توانست در کمینشان باشد.

یک در برنزی در انتهای راهرو بود. پشت در، یک پلکان مارپیچ به سمت پایین می رفت. پیش از قدم گذاشتیم، هر پله را امتحان می کردند و به این ترتیب باز هم در اعماق زمین پایین تر می رفتند. پس از پایین رفتن از صدها پله، به یک در برنزی دیگر رسیدند.

وارن گفت: « نگهبان ابزار احتمالاً باید این تو باشه. کندها، تو نیا.»

وارن از در باز داخل رفت. دوگان و گاوین هم به دنبالش رفتند. کندها از لای در نگاهی به داخل انداخت. مانند یک کلیسای جماع بدون پنجره و نیمکت بود. روی طاقچه ها پر بود از مجسمه و وسائل تزئینی. محراب آراسته ای هم در انتهای اتاق حرکت کردند. هرکدام به یک جهت نگاه می کردند. کندها هم همچنان از پشت در آن ها را تماشا می کرد. به محراب که رسیدند، به اطراف نگاه کردند. کم کم خیالشان داشت راحت می شد. همه ی گوشه و کنار اتاق را گشتند، جواهرات مختلف را بررسی کردند، اما هیچ نگهبانی به جنگشان نیامد.

کندها که از انتظار خسته شده بود و فکر می کرد که دیگر خطری تهدیدشان نمی کند، وارد اتاق شد. وارن از نزدیک مشغول بررسی محراب بود. با تردید به جواهرات دست می زد.

کندها پرسید: «هیچی؟»

وارن به بالا نگاه کرد: « شاید هنوز نگهبان رو بیدار یا فعال نکردیم. ولی اگه از من می پرسی، فکر می کنم یکی خیلی وقت پیش ابزار رو برداشته و فرار کرده. من هیچ مورد مشکوکی نمی بینم. ترسناک ترین مبارزه مون باید تو همین اتاق اتفاق می افتاد، مگه این که نگهبان قبلاً کشته شده باشه.»

کندها گفت: « این جویری این که تمی و خاویر هم تونستن بدون پیدا کردن ابزار از کوه خارج بشن هم توجیه می شه.»

وارن گفت: « آره. و این که چرا یه قرن پیش یه اژدهای جدید آوردن اینجا.»

کندها به سمت محراب قدم برداشت اما با خواندن کلمات نقره ای رنگ روی دیوار بر جا خشک شد. آرام به وارن گفت: « این رو خوندی؟»

وارن گفت: « به زبونی نیست که من بتونم بخونمش.»

کندها نجواکنان گفت: « پس باید به زبون پریا باشه. برای من مث انگلیسیه.»

- حالا چی نوشته؟

کندها نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که دوگان و گاوین صدایش را نمی شنوند، سپس کلمات را برای وارن خواند:

به لطف بزرگترین ماجراجوی دنیا، این ابزار به خانه ی جدیدش در آشیانه افسانه انتقال یافت.



فصل سیزدهم

ستایشگر پنهان

ست زیر پتو دراز کشیده بود. به غیر از کفش هایش همه لباس هایش را به تن داشت. دست هایش را پشت سرش درهم قلاب کرده و به سقف تاریک اتاق زیرشیروانی خیره شده بود. به تفاوت بین شجاعت و حماقت فکر می کرد، همان تفاوتی که پدر بزرگ بارها بر آن تأکید کرده بود. ست با خود فکر کرد که تعریف درستی در ذهن دارد. حماقت ریسک کردن برای یک هدف بی ارزش بود و شجاعت ریسک حساب شده برای یک هدف مهم.

آیا در گذشته حماقت کرده بود؟ قطعاً! نگاه کردن به بیرون از پنجره در شب جشن نیمه تابستان، با این که به او هشدار داده شده بود این کار را نکند، حماقت بود. حس کنجکاویش تقریباً خانواده اش را به کشتن داده بود. این تابستان هم چندین ریسک کوچک انجام داده بود. با این وجود با خود فکر کرد که اگر ریسک کوچکی باشد، کمی حماقت هم ایرادی ندارد.

اما شجاعت هم به خرج داده بود. برای نجات دادن خانواده اش مقدار زیادی معجون شجاعت خورده و به جنگ مرده ی متحرک رفته بود. ریسکش جواب داده بود.

آیا دزدکی خارج شدن از خانه برای همراه کولتر و تانو رفتن خطرناک بود؟ سؤال اینجا بود که آیا این ریسک ارزشش را دارد یا نه؟

بعد از ظهر آن روز تانو روی ایوان نشسته و کاملاً به سایه تبدیل شده بود. تا غروب آفتاب صبر کرده بود و بعد به جنگل رفته بود. چند ساعت بعد سایه های ساکت تانو و کولتر بازگشته بودند. در حالیکه تنها ست می توانست آن ها را ببیند، وسط حیاط ایستاده بودند تا پدر بزرگ از روی ایوان با آن ها حرف بزند. تانو با بالا بردن هر دو شستش تأکید کرده بود که همه چیز رو به راه است. با دست به ست اشاره کرده بودند که به دنبالشان بروند. به پدر بزرگ هم اجازه می دانند که همراهشان بیاید. کولتر با پانتومیم به ست فهمانده بود که حاضر است کمی جلوتر از آن ها برود تا مانع از رویارویی شان با موجودات خطرناک شود.

اما پدر بزرگ این دعوت را رد کرده بود. گفته بود که اگر تانو و کولتر بخواهند او بدون حضور ست به دنبالشان بروند، حاضر است. وقتی پدر بزرگ این جمله را گفته بود، ست پشت سر او ایستاده و با اشاره منظورش را به تانو و کولتر فهمانده بود. ست ابتدا به پدر بزرگ اشاره کرده و سرش را به نشانه مخالفت تکان داده بود. سپس خودش را نشان داده بود. بعد به تانو و کولتر اشاره کرده و چشمک زده بود. هیچ کس به غیر از ست سلام نظامی تانو به معنی فهمیدن منظور پسرک را ندیده بود.

خانه چند دقیقه ای بود که در سکوت مطلق فرو رفته بود. اگر می خواست به پیامی که به تانو و کولتر داده بود عمل کند، اکنون وقتش رسیده بود. اما تردید داشت. آیا میخواست از دستور واضح پدر بزرگ سرپیچی کند و جانش را به دست تانو و کولتر سایه ای بسپارد؟ آیا اگر تانو و کولتر واقعا صلاحش را می خواستند، اجازه می داند که خلاف نظر پدر بزرگ دزدکی از خانه خارج شود؟ خوشبختانه هر دو کاملاً مطمئن بودند که اتفاقی برایش نخواهد افتاد و پدر بزرگ بعدها از آن ها تشکر خواهد کرد.

چه احتمال هایی وجود داشت؟ ممکن بود او را در دام بیندازند؟ ممکن بود بمیرد و یا خودش هم به سایه تبدیل شود؟ اما با این حال ممکن بود بتواند معمای طاعون را حل کند، تانو و کولتر را به حالت طبیعیشان برگرداند و آشیانه افسانه را نجات دهد.

ست از زیر پتو بیرون آمد. کفش هایش را پوشید و مشغول بستن بندهایش شد. نکته ی دیگر این بود که پدر بزرگ حاضر بود ریسک کمک تانو و کولتر سایه ای را به جان بخرد. اگر می توانست تنها برود حتماً این کار را می کرد. فقط نمی خواست جان ست را به خطر بیندازد. این نکته ثابت می کرد که این ریسک ارزشش را داشت. اگر پدر بزرگ آنقدر او را دوست داشت که نمی گذاشت بر سر جانش ریسک کند، آن وقت مجبور بود پدر بزرگ را دور بزند!

ست بندهایش را بست و جعبه لوازم ضروری اش را از زیر تخت بیرون آورد. بر روی نوک پا از پله ها پایین رفت. پایین پله ها که رسید خانه هنوز هم ساکت و تاریک بود. آرام به سمت انتهای راهرو رفت. وارد اتاق مطالعه پدر بزرگ شد و چراغ مطالعه ی روی میز را روشن کرد. با عجله جعبه معجون های تانو را گشت. شیشه ای که می خواست را پیدا کرد. آن را برداشت و در جعبه را بست.

چراغ را خاموش کرد و به سمت در پشتی به راه افتاد. در را باز کرد و بیرون رفت. نور نقره ای ماه حیاط را روشن کرده بود. آرام صدا زد: «تانو؟ کولتر؟»

دو سایه از پشت یک بوته بیرون آمدند. یکی هیکلی تر از سایه ی دیگر بود. ست از روی نرده ی ایوان پرید و قدم روی چمن ها گذاشت. بلافاصله دو پیکر دیگر به سمتش حمله کردند. یکی از تانو بزرگتر بود و دیگری کمی از کولتر بلندتر.

ست محتویات معجون را سرکشید. وقتی مندیگو و هوگو به او رسیدند سوزشی در سرتاسر بدنش حس کرد از زمین بلند شد. بدنش تبدیل به بخار شده بود. مندیگو و هوگو بیهوده تلاش می کردند او را بگیرند.

مسلم بود که پدر بزرگ به او اطمینان نمی کند. مسلم بود که به او و مندیگو دستور می دهد نگذارند او از حیاط خارج شود. تقصیر ست بود که پدر بزرگ معجون های تانو را پنهان نکرده بود؟

کولتر و تانو به ست اشاره کردند که به دنبالشان برود. ست با نهایت سرعتی که می توانست حرکت کرد. مندیگو در کنارش قدم بر می داشت و بی وقفه تلاش می کرد او را بگیرد. در هر نقطه ای که دست چوبی اش از میان بدن ست می گذشت، سوزش ایجاد می شد. سرعت حرکت ست به طرز ناامید کننده ای کم بود. هوگو به سمت خانه رفت و شروع به ضربه زدن به دیوار کرد. ست سعی کرد چراغ هایی را که در خانه روشن می شوند، نادیده بگیرد.

نیمی از فاصله ی خانه تا جنگل را طی کرده بود که صدای دیل را شنید.

– ست، به دستور پدر بزرگت احترام بذار و همین الان برگرد خونه.

ست بدون این که حتی به پشت سرش نگاه کند، سر تکان داد.

وقتی ست به درخت ها رسید، پدر بزرگ از روی ایوان فریاد زد: «صبر کن ست! برگرد! تانو! کولتر! صبر کنین! گوش کنین. اگه می خواین این کار رو بکنین، حداقل بذارین منم باهاتون بیام.»

سایه ها ایستادند. ست با شدت سرش را تکان داد. دست هایش را به علامت مخالفت جلوی سینه اش تکان می داد. این یک حقه بود. به محض اینکه جامد می شد، پدر بزرگ او را به خانه باز می گرداند. با دست به سایه ها اشاره کرد که به راهشان ادامه بدهند.

پدر بزرگ گفت: «ست، بهشون اشاره نکن که برن. تانو، کولتر، واقعا اگه خودتونین منتظریم بمونین.»

سایه ها رو به ست شانه بالا انداختند و ایستادند. ست با حرارت اشاره می کرد که حرکت کنند. مگر پدر بزرگش را نمی شناختند؟

پدر بزرگ فریاد زد: «مندیگو. وایسا. با من و ست میای. هوگو برو اراهه رو بیار. فکر کنم اراهه سریعترین وسیله برای رسوندنمون باشه.»

تانو سرش را به علامت تأیید تکان داد، ست هم همان حرکت را رو به پدربزرگ تکرار کرد.

پدربزرگ گفت: «باید صبر کنیم تا تو جامد بشی. بذار برم یه چراغ قوه بیارم و لباس هام رو هم عوض کنم.»

پدربزرگ دوباره به داخل خانه برگشت. ست با دست به تانو و کولتر اشاره کرد که حرکت نکنند، اما سایه ها سرشان را به نشانه ی مخالفت تکان دادند.

دیل از روی ایوان فریاد زد: «دیدم چی کار کردی. بیخودی بهشون اصرار نکن. پدربزرگ همیشه سر حرفش می مونه. می خواد باهاتون بیاد و اگه نظر من رو بخوای فکر کنم بهتره که باهاتون بیاد.»

ست در تاریکی کنار سایه ی دوستانش ایستاد. با خود فکر کرد که هر وقت پدربزرگ خواست به او حقه بزند، می تواند از روش جدیدی برای فرار استفاده کند.

پس از چند دقیقه پدربزرگ برگشت. به دیل دستور داد که پیش مادربزرگ بماند و اگر آن ها برگشتند و یا تبدیل به سایه شدند، از آشیانه افسانه فرار کنند. ست به سمت هوگو رفت که آماده ی کشیدن ارابه بود. تانو و کولتر سوار ارابه شدند. پدربزرگ و مندیگو هم همین طور. ست هم کنار ارابه منتظر ایستاد تا دوباره جامد شود.

سرانجام سوزشی وجودش را فرا گرفت و ست توانست خود را از ارابه بالا بکشد. سایه ها جلو نشسته بودند و پدربزرگ و ست عقب.

پدربزرگ گفت: «دارم این کار رو خلاف میلم انجام می دم.»

ست در حالیکه سعی می کرد با لحن جدی حرف بزند، گفت: «باید این ریسک رو قبول کنیم. وقتی ممکنه بتونم به تانو و کولتر کمک کنم، تنهاشون نمی ذارم.»

پدربزرگ دستور داد: «برو هوگو.»

هوگو با سرعت زیادی شروع به دویدن کرد. با حرکت ارابه در دل تاریکی باد گرم به صورت ست می خورد. به یک چند راهی رسیدند. تانو با دست به جهتی که باید می رفتند، اشاره کرد. ست هم با دست جهت را نشان داد و پدربزرگ به هوگو دستور داد از کدام طرف برود.

هوگو با سرعت می دوید و ارابه را می کشید. به سمت محلی که زمانی کلیسای از یاد رفته آنجا بود، حرکت کردند. از چندین مسیر دیگر نیز گذشتند تا این که قدم بر مسیر پر شاخ و برگی گذاشتند که ست پیش از آن هرگز آنجا را ندیده بود. همان طور به راهشان ادامه دادند تا این که تانو و کولتر با اشاره به ست فهماندند که باید متوقف شوند.

پدربزرگ چراغ قوه اش را روشن کرد. پیش رویشان تپه ای با شیب تند قرار داشت. یک غار نیز در بالای تپه دیده می شد.

پدربزرگ گفت: «بگو که به غار اشاره نمی کن.»

ست پاسخ داد: «چرا. حتی از ارابه پیاده هم شدن.»

– بهتره برگردیم بریم. اینجا لونه ی گرائولاسه. یکی از اهریمن های بزرگ آشیانه افسانه. بریم تو لونش یعنی خودمون رو در مقابل قدرتش بی دفاع گذاشتیم. خودکشیه.

کولتر به غار اشاره کرد، سپس انگشتش را روی شقیقه اش گذاشت.

ست گفت: «گرائولاس یه چیز مهمی می دونه.»

تانو و کولتر هر دو به نشانه ی تأیید سر تکان دادند و به آن ها اشاره کردند که دنبالشان بروند.

پدربزرگ سرش را به گوش ست نزدیک کرد و زمزمه کنان گفت: «گراثولاس قوی ترین اهریمن آشیانه افسانس. هرچند تو سال های اخیر حرکت خاصی انجام نداده. مطمئن باش آخرین کسی که ممکنه به خواست خودش بهمون اطلاعات بده گراثولاسه!»

تانو به غار اشاره کرد و شستش را بالا گرفت. دست دیگرش را مانند یک دهان باز و بسته می کرد. سپس به ست اشاره کرد.

ست پرسید: «گراثولاس می خواد با من حرف بزنه؟ پدربزرگ، هر دو تاشون شستشون را گرفتن بالا. اونا می خوان من برم اون تو. شما همین جا منتظر بمونین. من می رم ببینم چه خبره.»

پدربزرگ بازوی ست را گرفت.

- من تا اینجا اومدم که ببینم چی تو سرشون می گذره. اگه به ریسکش می ارزید حتما ادامه می دادم، اما این کار حماقته. مندیگو و هوگو نمی تونن پاشون رو تو قلمروی اون بذارن. عهدنامه هیچ مصونیتی برامون قائل نمی شه. برمی گردیم.

ست گفت: «باشه.»

سرش را پایین انداخت.

پدربزرگ دستش را شل کرد و گفت: «تانو، کولتر، انتظار زیادیه. ما بر می گردیم.»

ست با حرکتی ناگهانی خود را از دست پدربزرگ رها کرد و از ارابه پایین پرید. با سرعت به سمت دهانه ی غار شروع به دویدن کرد. اگر مندیگو و هوگو نمی توانستند به آن قلمرو وارد شوند، پدربزرگ به تنهایی نمی توانست جلوش را بگیرد.

پدربزرگ گفت: «مندیگو، ست رو برگردون اینجا!»

عروسک چوبی از ارابه پایین پرید و به سرعت به سمت ست دوید. اما پانزده قدم دورتر از مسیر، متوقف شد. ست همچنان از تپه بالا می رفت، ولی مندیگو نمی توانست از جایی که بود جلوتر برود.

پدربزرگ دست به کمر ایستاد.

- ست مایکل سورنسون، همین الان بر می گردی به این ارابه!

ست سرش را به سمت او برگرداند اما از سرعتش کم نکرد. کولتر و تانو هم در دو طرفش حرکت می کردند. به دهانه ی غار نزدیک شده بود.

پدربزرگ از پایین تپه با نگرانی فریاد زد: «ست، صبر کن! منم باهات میام.»

ست ایستاد و به پدربزرگش نگاه کرد که آرام با چراغ قوه ای در دست از تپه بالا می آمد.

- می تونین بیان، ولی اونقدر بهم نزدیک نشین که بتونین بهم دست بزنین.

پدربزرگ به او نگاه کرد. عضلات صورتش منقبض شدند.

- از اون چیزی که تو اون غاره ترسناک تر بلاییه که اگه از اینجا جون سالم به در بردیم، سرت میارم!

صبر کرد تا پدربزرگ به ده قدمی اش برسد، سپس دوباره به سمت دهانه ی غار حرکت کرد.

پدربزرگ گفت: «متوجهی که با پای خودمون داریم می ریم تو گور دیگه؟»

ست گفت: «کی بهتر از یه اهریمن می تونه در مورد یه طاعون شیطانی بهمون اطلاعات بده؟»

یک تیر چوبی بلند بیرون غار قرار داشت. دستبندهای آهنی زنگ زده از تیر آویزان بودند. کاملاً مشخص بود زمانی قربانیان به آن تیر، زنجیر می شدند. فکر این موضوع لرزه بر اندام ست انداخت. سایه ی تانو و کولتر از تیر جلو تر نرفتند. ست با دست به آن ها اشاره کرد که بیایند اما آن ها سرشان را به نشانه ی مخالفت تکان دادند و به او اشاره کردند که به راهش ادامه دهد.

دهانه ی غار آنقدر بزرگ بود که یک اتوبوس می توانست وارد آن شود. به محض اینکه ست وارد غار شد، به خود آمد. نگرانی اش بابت این موضوع که پدربزرگ ممکن است جلوییش را بگیرد و نگذارد آشیانه افسانه را نجات دهد، مانع از این شده بود که در مورد کاری که می خواست انجام دهد درست فکر کند. اصلاً شاید خودش باید جلوی خودش را می گرفت! امیدوار بود که تانو و کولتر تحت فرمان اهریمن نبوده باشند.

سطح صاف دیوارها و کف، ست را به این نتیجه رساند که غار به صورت طبیعی ایجاد نشده است. غار دو بار پیچ خورد تا اینکه سر انجام وارد یک اتاق بزرگ شد. سقف گتبدی شکلی داشت که چندین ریشه از میان آن رد شده بود.

در کنار اسباب و اثاثیه شکسته و قدیمی مقدار زیادی استخوان های رنگ پریده دیده می شد. تعداد زیادی کتاب و شمع آب شده روی یک میز قرار داشت. چندین بشکه به یک دیوار تکیه داده شده بود و مایع بدبویی از آن ها بیرون ریخته بود. ست از میان چوب های شکسته ی یک جعبه، برق جواهرات را دید.

در آن سوی دیوار شبی پشت تارهای عنکبوت دیده می شد. شب روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود. ست از روی شانه به پدربزرگ نگاه کرد. به غیر از دست مرتعشش که چراغ قوه را نگه داشته بود، سایر اعضای بدنش بی حرکت بودند.

نور چراغ، روی میز را روشن کرده بود. ست گفت: «نور رو بندازین روی اونی که اونجا نشسته.»

پدربزرگ نه جوابی داد، و نه حرکتی کرد.

ناگهان صدایی شروع به صحبت کرد. عمیق تر از تمام صداهایی بود که ست تا آن روز شنیده بود. جوری صحبت می کرد که انگار در شرف مرگ است.

- تو... از... من... نمی ترسی؟

ست چشم هایش را تنگ کرد و به موجود پشت تارهای عنکبوت نگاه کرد.

- معلومه که می ترسم.

قدمی به جلو برداشت.

- اما دوست هام گفتن که شما می خواین باهام حرف بزنین.

شیخ تکان خورد. تارهای عنکبوت هم تکان خوردند و گرد و خاک به هوا بلند شد.

- تو... اون... جوری که... تو... بیشه زار... ترسیدی... از... من... نمی ترسی؟

صدا غمگین و خسته به نظر می رسید.

- بیشه زار اون مرده ی متحرک؟ شما از کجا می دونین؟ نه به اندازه ی اون موقع نمی ترسم. ترسی که اونجا حس کردم غیر قابل کنترل بود.

شبح تکان دیگری خورد. یکی از تارهای بزرگ پاره شد و صدا اندکی واضح تر به گوش رسید.

- پدربزرگ... الان همچنین ترسی رو داره تجربه می کنه... چراغ رو... از دستش... بگیر و... بیا جلوتر.

ست به سمت پدربزرگ رفت. آرام به سینه ی پدربزرگ زد ولی هیچ واکنشی ندید. چرا پدربزرگ بی حرکت شده بود؟ آیا گراثولاس از جادویش فقط بر روی پدربزرگ استفاده کرده بود؟ بخش شیطانی وجود ست می خواست که پدربزرگ همیشه در همان حالت باقی بماند تا اگر از آنجا زنده بیرون رفتند، نتواند او را تنبیه کند. ست چراغ قوه را از دست پدربزرگ بیرون کشید. پرسید: «پدربزرگ حالش خوب می شه؟»

- آره.

- شما گراثولاسین؟

- آره. بیا جلوتر.

ست به اهریمن نزدیک تر شد. گراثولاس با دست بزرگش تارها را کنار زد. از لباس هایش خاک بلند می شد. ست با دست جلوی دهان و بینی اش را گرفت. با اینکه اهریمن روی زمین نشسته و به یک طرف متمایل شده بود، اما باز هم قد ست به شانه ی او نمی رسید.

وقتی نور روی صورت گراثولاس افتاد، ست ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. پوستش شبیه سر یک بوقلمون بود؛ قرمز و چروکیده. سرش طاس بود و چیزی به عنوان گوش روی سرش دیده نمی شد. از دو طرف جمجمه اش دو شاخ بیرون زده بود. پرده ی نازک شیری رنگی هم روی چشم های سیاهش را پوشانده بود.

- باورت می شه که من... یه زمانی... یکی از... شش تا اهریمن... ترسناک دنیا... بودم که همه... ازم حساب می بردن؟

با هر دم و بازدم تمام بدنش تکان می خورد.

ست گفت: «بله.»

اهریمن سرش را تکان داد. لایه های قرمز گوشت صورتش در هوا تکان می خورد. گفت: «نمی خواد بیخودی تظاهر کنی.»

- تظاهر نمی کنم. واقعاً باور می کنم.

گراثولاس سرفه کرد. تار عنکبوت ها تکان خوردند و خاک بلند شد.

- تو چند صد سال گذشته... هیچی... توجهم رو جلب نکرد.

چشم هایش را بست. ریتم نفس کشیدنش آرام تر و صدایش ضعیف تر شد. ادامه داد: «ست، من برای مردن به این باغ وحش مسخره اومدم. ولی مرگ برای گونه ی من خیلی دیر از راه می رسه. خیلی خیلی دیر. نه گرسنگی روم تأثیر داره، نه مریضی. گاهی چرت می زنم ولی به استراحت احتیاج ندارم.»

ست پرسید: «چرا اومدین اینجا تا بمیرین؟»

- اومدم چون می خواستم سرنوشتم رو بپذیرم. ست، من عظمت واقعی رو تجربه کردم. از بزرگی افتادن، از بلندترین قله ها به عمیق ترین دره ها سقوط کردن. چیزی که از دست رفته دیگه برگشتنی نیست. این موضوع ذهن رو فلج می کنه. زندگی معنی ای بیشتر از اون چیزی که خودت انتخاب می کنی، نداره. من سال ها پیش، از تظاهر کردن دست کشیدم.

ست گفت: «متأسفم. یه عنکبوت بزرگ رو دستتونه.»

- مهم نیست. اینجا احضارت نکردم که باهام همدردی کنی. با این که توانایی هام محدود شده، ولی باز هم قدرت زیادی دارم. بدون تلاش آگاهانه، بدون استفاده از ابزار و طلسم ها، تمام گوشه و کنار این پناهگاه، البته به جز چند نقطه ی خاص، رو می تونم ببینم. یکنواختی و پوچی ای که اون بیرون هست حوصله م رو سر می بره. سعی می کنم بهش توجه نکنم و بیشتر و توی خودم باشم. با این حال باز هم در جریان خیلی از اتفاق هایی که میفته قرار می گیرم. هیچی واسم جالب نبود... تا وقتی که تو رو دیدم.

گراثولاس چشم هایش را باز کرد.

ست پرسید: «من؟»

- شجاعتت تو بیشه زار من رو شگفت زده کرد. تعجب همون حسیه که مدت ها بود فراموشش کرده بودم. اونقدر تجربه دارم که می تونم همه چی رو حدس بزنم. من جوانب همه چی رو می سنجم و حدس هام رد خور ندارن. قبل از اینکه درگیریت با اون مرده ی متحرک تموم بشه، تأثیر معجون از بین رفت. دیدم که اون حس شجاعت مصنوعی از وجودت رفت بیرون. مرگت قطعی بود. با این حال، بر خلاف پیش بینی من، تونستی میخ رو بکشی بیرون. اگه یه قهرمان بزرگسال، افسانه ای، معروف، آموزش دیده و مسلح به طلسم و جادو بودی، می تونستی کلی من رو تحت تأثیر قرار بدی. اما این که یه پسر بچه بتونه همچین شاهکاری بکنه واقعاً من رو شگفت زده کرد.

ست نمی دانست که چه باید بگوید. فقط ساکت ایستاد و اهریمن را تماشا کرد.

گراثولاس به جلو خم شد.

- می دونی برای چی کشوندمت اینجا؟

- برای اینکه ببینم من چه طعمیم؟

اهریمن با ناراحتی به ست نگاه کرد و گفت: «برای اینکه بابت اولین تعجبم در چند قرن گذشته ازت تشکر کنم.»

- خواهش می کنم.

اهریمن به آرامی سرش را تکان داد. و یا شاید هم تنها چشم هایش تکان خورده بود؟

- می خوام با دادن چیزی که الان خیلی بهش احتیاج داری ازت تشکر کنم، اطلاعات. ممکنه نجاتت نده، ولی کی می دونه؟ شاید تونستی دوباره شگفت زده م کنی. با توجه به کاری که توی بیشه زار انجام دادی، این که فکر کنم کاری از دستت بر نیامده، قضاوت درستی نیست. بشین.

ست روی یک قفسه ی کتاب شکسته نشست.

گراثولاس نفسی گرفت و گفت: «اون مرده ی متحرک بدون اون میخ هیچی نبود. یه موجود ضعیف که با یه طلسم جادوی سیاه فوق العاده قدرتمند تقویت شده بود. دوست هات باید برای بدست آوردنش بیشتر تلاش می کردن.»

ست گفت: «تانو ساعت ها دنبالش گشت. آخرش به این نتیجه رسید که احتمالاً وقتی بیرون کشیدمش از بین رفته.»

- همچین طلسم قدرتمندی به همین راحتی ها از بین نمی ره. وقتی که دوستت دنبالش می گشت، دیگه خیلی دیر شده بود.

- طلسمه چی شد؟

- بیا اول ببینیم برای تو چه اتفاقی افتاد. فکر می کنی چرا فقط تو می تونی سایه دوست هات رو ببینی؟

- اون میخه باعثش شده؟

گراثولاس تکیه داد و چشم هایش را بست. یک دفعه حالت چهره اش تغییر کرد. انگار غمی ناگهانی وجودش را فرا گرفت. پس از چند لحظه همان طور با چشم های بسته گفت: «طلسم ردش رو روی تو باقی گذاشت. باید خوشحال باشی که با دست اون میخ رو لمس نکردی وگرنه کنترلت رو بدست می گرفت. تو الان می تونی چیزهای تاریکی رو ببینی که خیلی های دیگه نمی تونن. در مقابل ترس جادویی هم مصون شدی.»

- جدی؟

- حضور من آدم ها رو از ترس فلج می کنه. درست مثِ همون هاله ای که دور اون مرده ی متحرک بود. ساطع کردن ترس یکی از ویژگی های طبیعت منه. اگه شک داری به پدربزرگ نگاه کن.

ست ایستاد. دست ها و انگشتانش را تکان داد.

- من واقعاً نمی ترسم. منظورم این که نگرانم و فکر می کنم ممکنه بخواین گولم بزنین و من و پدربزرگ رو بکشین. ولی مثِ اون شب جلوی اون مرده ی متحرک نمی ترسم.

- قوه ی بینایی که بدست آوردی، ممکنه بهت کمک کنه تا بتونی منشاء جادویی که داره موجودات آشیانه افسانه رو تغییر می ده، پیدا کنی. می تونی به دوست هات که تغییر شکل دادن اعتماد کنی. آدم ها با این که موجودات شکننده ای هستن، ولی گاهی وقت ها مقاومت خارق العاده ای از خودشون نشون می دن. یکیش قدرت کنترل بر نفسه. همون جادویی که موجودات آشیانه افسانه رو تغییر داده، نتونسته روی ذهن کولتر و تانو گاتوا تأثیر بذاره.

ست گفت: «از شنیدنش خوشحالم.»

گراثولاس همچنان چشم هایش را بسته نگه داشته بود و با صدای بلندی نفس می کشید.

- می خوای بدونی که نظرم در مورد شیوع این دردسر تو آشیانه افسانه چیه؟

- به اون زندانی ای که اسفینکس آزاد کرد ربط داره؟

گراثولاس چشم هایش را باز کرد.

- خیلی خوب بود. هویت اون زندانی رو هم می دونی؟

- پس اسفینکس واقعاً خائنه؟ نه. هیچ کدوممون نمی دونیم که اون زندونی کی بود. شما می دونین؟

گراثولاس با زبان لب هایش را خیس کرد. زبانش رنگ کبودی داشت و زخم های زیادی روی آن دیده می شد.

- با این که اکثراً نمی تونن هویت واقعی رو حس کنن، ولی من به وضوح حضورش رو حس کردم. اون ناواروگ^{۲۸} بود. شاهزاده ی اهریمن، ارباب اژدهاها.

- اون زندونی یه اژدها بود؟

- برترین اژدهای تاریک.

- اما هیکلش که شبیه آدم بود.

^{۲۸} . Navarog

- طبیعتاً در قالب یه انسان بود. بیشتر اژدهاها می تونن در موقع لزوم به شکل آدم در بیان. ناواروگ تو این پناهگاه به شکل واقعیش در نیومد. کاری که اینجا توی آشیانه افسانه داشت، خیلی مرموزتر بود.

ست دوباره روی قفسه ی کتاب نشست.

- گفتین بود، یعنی آشیانه افسانه رو ترک کرده؟
- همون روزی که اسفینکس آزادش کرد، از اینجا رفت. اون هیچ وقت عهدنامه ی این پناهگاه رو قبول نکرد، به خاطر همین دیوارهای آشیانه افسانه نمی تونستن جلوی رفتنش رو بگیرن. اما بدون خرابکاری از اینجا نرفت. اول رفت به بیشه زار و میخ رو برداشت. تا اون موقع طلسم کلی تو زمین فرو رفته بود. به خاطر همین تانو گاتوا اون رو پیدا نکرد. اما وقتی که احضار شد اومد روی خاک. بعدش ناواروگ طلسم رو برد پیش کوریساک.
- اون یکی اهریمنه؟

- حواس من تو چند تا نقطه از آشیانه افسانه نمی تونن نفوذ کنن. یکیش حیات و خونه ایه که تو با پدر بزرگ و مادر بزرگت اونجا زندگی می کنین. یکی دیگه اون عمارت قدیمی ایه که یه زمانی خونه سرپرست ها بود. و سومی قلمروی کوچکیه که تحت سلطه ی کوریساکه. من نمی تونم دقیق بگم که ناواروگ با میخ چی کار کرده، اما با اون طلسم وارد قلمروی کوریساک شد و وقتی اومد بیرون دیگه میخ باهاش نبود. ناواروگ بعد از این که میخ رو به اونجا برد، خیلی سریع از پناهگاه فرار کرد.

ست پرسید: «از اینجا کجا رفته؟»

گراثولاس توضیح داد: «چون من خودم رو به آشیانه افسانه محدود کردم، قدرت بیناییم از این پناهگاه فراتر نمی ره، نمی تونم حدس بزنم که یه اژدها به قدرتمندی ناواروگ کجا ممکنه رفته باشه.»

ست گفت: «پس برای نجات آشیانه افسانه باید جلوی کوریساک رو بگیرم.»

- دیدن این که چه طور می خوای جلوش رو بگیری برام جالبه.

برقی در چشم های گراثولاس درخشید. حالت نگاه اهریمن، ست را متقاعد کرد که گراثولاس در حال بازی کردن با اوست.

- از من نپرس چرا ناواروگ رفت پیش کوریساک. اگه کوریساک تا حالا کارهای خوب هم انجام داده، من ازشون بی خبرم. گهگاهی تونسته ویرونی به بار بیاره، ولی نمی تونه یه استراتژی بزرگ طرح ریزی کنه. زمانی بود که ناواروگ مطمئناً طلسم رو مستقیم می آورد پیش من.

- فقط می خواین از من استفاده کنین تا رقیبتون از دور خارج شه؟

- رقیب؟

گراثولاس خندید.

- خیلی وقته که دیگه خودم رو با کسی مقایسه نمی کنم.

- چطوری باید جلوی کوریساک رو بگیرم؟

- کوریساک بیشتر از این که از ماده تشکیل شده باشه، سایه س. برای اینکه با دنیای مادی ارتباط داشته باشه، باید از یه میزبان استفاده کنه. در ازای کنترل اون بدن مادی، به میزبان قدرت می ده. بستگی داره که تو بدن کی مهمون شده باشه، بعضی وقت ها نتیجه ش واقعاً قابل توجهه.

- پس تنها نیس.

- در طول سال های طولانی عمرم هیچ وقت ندیده بودم که تاریکی با این سرعت و در این سطح زیاد موجودات رو تبدیل کنه. نمی دونم چه طوری این کار رو کرده. با توجه به پیمان تأسیس، کوریساک از مرزهای آشیانه افسانه نمی تونه خارج شه. باید با یه موجود قدرتمند متحد شده باشه. اون میخ قدرتش رو چند برابر کرده.
- اون میخ برای کوریساک هم کارایی خاصی داره؟ همون طور که برای مرده ی متحرک داشت؟
- بدون شک. اون میخ مخزنی از قدرت تاریکیه. بدون میخ اون مرده ی متحرک اصلاً ترسناک نبود، اما با میخ یکی از خطرناک ترین و قدرتمندترین موجودات آشیانه افسانه بود. کوریساک بدون میخ هم فوق العاده بود. با در اختیار داشتن اون طلسم، توانایی هاش اونقدر زیاد می شن که خیلی راحت این وضعیت توجیه می شه.

ست مردد پرسید: «شما یه اهریمنین دیگه، درسته؟ قصد توهین ندارم، ولی مگه نباید از شیوع این طاعون خوشحال باشین؟»

گراثولاس به سرفه افتاد. به نظر در آستانه ی مرگ می رسید.

- پاندول بین تاریکی و روشنی تاب می خوره. من خیلی وقته پیش علاقه م رو از دست دادم. چیزی که دوباره در من علاقه ایجاد کرد، تو بودی، ست! کنجکاوم که ببینم چه طور با این تهدید روبرو می شی.
- نهایت سقیم رو می کنم. دیگه چی می تونین بهم بگین؟
- بقیش رو باید با کمک دوستان حل کنی. زیاد وقت ندارین. تاریکی داره با سرعت پخش می شه. فقط دو تا جای امن توی آشیانه افسانه وجود داره که اون ها هم نمی تونن مدت زیادی دوام بیارن. من نمی تونم مقبره ی ملکه ی پری ها رو ببینم. تاریکی رو دفع می کنه. بیشتر موجودات روشنایی کنار دریاچه ی اون پناه گرفته ن. سانتورها^۱ هم به زمین مقدس در یکی از نقطه های دور آشیانه افسانه پناه بردن. اونجا وسط یه حلقه سنگ بلند، تاریکی نمی تونه نفوذ کنه. این دو تا جا آخرین نقاطی هستن که سقوط می کنن.

ست اضافه کرد: «و خونه.»

گراثولاس گفت: «اگه تو میگی حتما خونه هم جزوشون هست. حالا دیگه باید استراحت کنم. پدربزرگت رو بردار و برو. این رو هم می تونی به لیست افتخارات اضافه کنی؛ فقط تعداد خیلی کمی از آدم های فانی ای که وارد قلمروی من شدن، زنده بیرون رفتن و تونستن ماجراش رو برای بقیه تعریف کنن.»

ست پرسید: «یه سؤال دیگه. کولتر و تانو از کجا می دونستن که می تونم بهتون اعتماد کنم؟»

- کولتر داشت دنبال دلیل شیوع طاعون می گشت. اومد پیش من. تو این وضعیتش، با این که می تونم به وضوح ببینمش و صدایش رو بشنوم، ولی نمی تونم بهش آسیبی برسونم. بهش گفتم که اطلاعاتی دارم که فقط حاضرم در اختیار تو بذارم. متقاعدش کردم که واقعاً تو رو تحسین می کنم. بعدش تانو گاتوا رو هم همین طوری متقاعد کردم. شانس آوردی که راستش رو بهشون گفتم! برو و اگه می تونی این باغ وحش مسخره و تأسف آور رو نجات بده.

گراثولاس چشم هایش را بست. سرش را خم کرد و به جلو متمایل شد، انگار بیهوش شده بود.

ست چراغ قوه را به کمر بندش آویزان کرد و به سمت پدربزرگ رفت. زیر بقل او را گرفت. تماس دست ست با پدربزرگ، او را از حالت خلسه بیرون آورد. ست به او کمک کرد تا از غار خارج شود. کولتر و تانو بیرون دهانه ی غار منتظر بودند. وقتی زیر نور ماه رسیدند. پدربزرگ لحظه ای به خود پیچید و خود را از دست ست رها کرد. نفس نفس زنان گفت: «اومدیم بیرون!»

ست گفت: «گراثولاس اجازه داد بریم. چیزی از حرفامون رو متوجه شدین؟»

پدربزرگ چینی به پیشانی اش انداخت و گفت: «جسته گریخته. تمرکز کردن خیلی سخت بود. چه طور اون سرما و ترس رو تحمل کردی؟»

- ظاهراً در مقابل ترس جادویی مصون شده م. به مبارزم با اون مرده ی متحرک بر می گرده. باید کلی با هم حرف بزنیم.

پدربزرگ خم شد و شلوارش را تکاند. گفت: «می دونی که نمی تونیم به گفته های گرائولاس اعتماد کنیم دیگه؟»

- می دونم ولی باید حرف هاش رو جدی بگیریم. من خیلی مطمئنم که راستش رو بهم گفت. اگه می خواست بهمون صدمه ای

بزنه فقط کافی بود تکیه بده به دیوار و مرگمون رو تماشا کنه. حداقل الان یه سرنخی داریم.

پدربزرگ سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و به سمت هوگو و ارابه راه افتاد.

- اول باید خودمون رو برسونیم خونه.



فصل چهاردهم

بازگشت به خانه

نور طلایی خورشید روی کوه را روشن کرده بود. سایه های بلند خرابه های پوئبلویی روی نزدیک ترین صخره ها افتاده بود. یک مارمولک از دیوار بالا می رفت. خاک تشنه و هوای خشک تمام آثار باران را از بین برده بودند. باد گرم و تکه های کوچک ابر این فکر را به ذهن متبادر می کردند که تمام آن طوفان سخت تنها یک خواب بوده است.

کندرا، دوگان، گاوین، و وارن روی صخره های سرخ رنگ قدم بر می داشتند. به لبه ی پرتگاه که رسیدند یک پرنده ی شکاری توجه کندرا را به خود جلب کرد. بال های قهوه ایش را باز کرده بود و روی محیط یک دایره ی نامرئی می چرخید. آسمان به طرز باورنکردنی ای صاف بود.

بیرون آمدن از غار تقریباً به اندازه ی وارد شدن به آن سخت بود. پس از ساعت ها جست و جوی دقیق به این نتیجه رسیده بودند که ابزار پنهان نشده، بلکه واقعاً از آنجا بیرون برده شده است. وارن به کندرا تأکید کرده بود که به دوگان و گاوین نگویید که توانسته نوشته ی روی محراب را بخواند. سرانجام هر کدام گنج های زیادی را برداشته و آنجا را ترک کرده بودند.

وقتی به لانه ی چالیز برگشته بودند، کندرا موفق شده بود بدون نگاه کردن به اژدهای مسی از کنارش عبور کند. گاوین هم تعدادی از بهترین گنج هایی که برداشته بودند را به چالیز تقدیم کرده بود. کمی جلوتر وارن به خوبی بوی گاز حباب های سمی را در هوای غار تشخیص داده بود. بیرون رفتن از آن غار بارهم برایشان خیلی سخت بود، ولی سرانجام همه به سلامت از آن بیرون رفته بودند. کندرا به جسد نیل نگاه نکرده بود، ولی آنطور که وارن می گفت بدنش تقریباً به مایع تبدیل شده بود.

کندرا از روی پرتگاه به پایین افتاده بود ولی وارن او را با طناب بالا کشیده بود. سایرین بدون حادثه ای از پرتگاه رد شده بودند. وقتی به نقطه ی شروع ماجراجویی شان در غار رسیده بودند، دوگان کلید را سر جایش قرار داده و همه بار دیگر به اتاق مقدس بازگشته بودند.

این که نمی دانستند در راه بازگشت به پایین کوه چه موجوداتی در کمینشان نشسته اند، نگرانشان می کرد. گاوین جلوی همه راه می رفت. هیچ نشانی از موجوداتی که شب پیش به آن ها حمله کرده بودند، دیده نمی شد. کندرا چوب باران را محکم در دست گرفته بود. جواهراتی هم که در جیبش بودند با هر حرکت صدا می دادند. گاوین یک تاج طلایی جواهر نشان برداشته بود و اکنون آن را بر سر گذاشته بود. دوگان هم یک جام کریستالی - پلاتینیومی برداشته بود. وارن چندین انگشتر انداخته بود و یک شمشیر زیبا با دسته ی مروارید نشان در دست داشت.

نیمی از قله را دور زده بودند که یک مسیر پر پیچ و خم به پایین کوه پیدا کردند. در مسیر پایین آمدن با هیچ خطری مواجه نشدند. هوا گرمتر می شد و کوه همچنان ساکت بود.

به پایین کوه که رسیدند، اثری از پله هایی که از آن بالا رفته بودند نمی شد. کندرا اصلاً از این موضوع تعجب نکرد. همان طور به سمت ماشین ها حرکت کردند، تا این که گاوین جسد تمی را بین دو صخره پیدا کرد. دوگان و گاوین به سمت جسد رفتند تا نگاهی به آن بیندازند. وارن، کندرا را از آنجا دور کرد.

جیپ و وانت چندان دور نبودند. وارن و کندرا در کنار ماشین ها منتظر ماندند. سرانجام سر و کله ی دوگان و گاوین، در حالیکه کیسه ی بزرگی را حمل می کردند، پیدا شد. وارن به سمتشان رفت تا کمک کند. هر سه با کمک هم بقایای جسد تمی را پشت وانت گذاشتند.

دوگان گفت: «سوئیچ جیپ رو نداریم. پیش نیل بود.»

گاوین گفت: «من پشت وانت می شینم.»

دوگان گفت: «قبل از این که برگردیم می خوام یه پیشنهادی بدم. از اونجایی که هنوزم ممکنه یه خائن بینمون داشته باشیم، مثلاً یه کسی که همین جا توی پناهگاه کار می کنه، به نظرم بهتره تظاهر کنیم مأموریتمون با موفقیت انجام شده.»

جام را بالا گرفت و ادامه داد: «می گم این جام رو بذاریم تو صندوق و وانمود کنیم که ابزار همینیه. امیدوارم کلکمون بگیره و خائن خودش رو نشون بده.»

جام را میان بارانی اش پیچید.

وارن گفت: «پیشنهاد خیلی خوبیه.»

کندرا گفت: «تازه پخش کردن خبر پیدا کردن ابزار ضرری نداره، ممکنه باعث شه انجمن جای دیگه دنبالش نگرده.»

گاوین گفت: «البته اگه خودشون اون رو برنداشته باشن.»

دوگان گفت: «ممکنه. اما تا وقتی که اطلاعات بیشتری در مورد ابزار گم شده پیدا کنیم، بهتره که تظاهر کنیم موفق شدیم.»

کندرا و وارن جلوی وانت نشستند. کندرا از اینکه به دوگان و گاوین نگفته بود که ابزار به احتمال زیاد در دستان انجمن ستاره مغرب نیست و به آشیانه افسانه منتقل شده است، اندکی احساس عذاب وجدان داشت. بهای سنگینی برای رسیدن به ابزار پرداخته بودند و کندرا دوست نداشت آن ها احساس کنند که کاملاً شکست خورده اند. اما اگر اسفینکس خائن بود، او و وارن نمی توانستند ریسک کنند و اجازه دهند آن اطلاعات حیاتی از طریق دوگان و گاوین به اسفینکس برسد.

کندرا سعی میکرد به جسد تمی که پشت وانت بود فکر نکند. ناراحت بود که گاوین در کنار جسد نشسته است. نمی خواست به نیل هم فکر کند. به مرد شجاع و ساکتی که پاداش حرکت قهرمانانه اش، آهسته غرق شدن توسط حباب های غار بود.

کندرا در تمام طول صبح خیلی کم حرف زده بود. در ماشین هم همین رویه را ادامه داد. خسته بود. چشم هایش می سوختند. تمام طول شب را با استرس خطری که تهدیدشان می کرد پشت سر گذاشته بود. اکنون که خطر برطرف شده بود، خستگی به او فشار می آورد.

وقتی وانت در مقابل خانه متوقف شد، رزا، هال، و مارا بیرون دویدند. هال جلو آمد و نگاهی به پشت وانت انداخت.

در حالیکه به جسد درون کیسه چشم دوخته بود، پرسید: «تمیه؟»

دوگان با سر تأیید کرد.

هال گفت: «جیپ نیومده. این یعنی نیل تو دردرس افتاد، آره؟»

دوگان گفت: «حباب های سمی.»

هال سرش را به نشانه ی متوجه شدن تکان داد و نگاهش را برگرفت. رزا مشتش را جلوی دهانش گرفته بود. دستش را گاز می گرفت تا حق هق گریه اش را فرو بخورد. به مارا تکیه داد. حالت چهره ی مارا تغییر نکرده بود. دیدن غم آن ها کندرا را به گریه انداخت.

هال گفت: «رفت توی غار.»

سؤالی پشت جمله ی خبری اش نهفته بود.

وارن توضیح داد: «بالای کوه مشکلات زیادی واسمون پیش اومد. نیل واقعاً یه قهرمان بود. بدون وجود اون هیچ کدومون نمی تونستیم برسیم به غار. بیرون غار موندن مساوی بود با مرگ حتمی. به خاطر همین اون و کندرا هم باهامون اومدن تو.»

هال گفت: «فکر کنم متوجه شدین که اسکین واکر^۲ بود.»

گاوین گفت: «تبدیل به یه اسب شد و ما رو نجات داد.»

هال پرسید: «اون چیزی رو که دنبالش بودین پیدا کردین؟»

دوگان بارانی اش را که جام هنوز هم در آن پیچیده شده بود، بالا گرفت.

- به محض اینکه بتونیم یه پرواز رزرو کنیم زحمت رو کم می کنیم.

- به استو بی سیم می زنم. می تونه اینترنتی واستون بگیره. باید شب سختی رو گذرونده باشین.

دستش را روی بدنه ی ماشین گذاشت و گفت: «شما برین تو، من ترتیب جسد رو می دم.»

کندرا به دنبال وارن وارد خانه شد. سعی می کرد چشمش در چشم رزا و مارا نیفتد. چه فکری در مورد آن ها می کردند؟ غریبه هایی که به پناهگاه وارد شدند، یکی از دوستانشان را برای بدست آوردن یک ابزار به کوه خطرناک کشاندند، و بعد بدون این که حتی جسد او را همراه بیاورند، خبر مرگش را آوردند.

وارن پرسید: «حالت خوبه؟»

تصور نمی کرد که وارن حقیقت را بخواهد، به همین دلیل با سر جواب مثبت داد.

وارن گفت: «عالی بودی. مث کابوس بود. یه کم استراحت کن، باشه؟ اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو.»

- ممنون.

کندرا وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست. کفش ها و جورابش را بیرون آورد و روی تخت دراز کشید. صورتش را روی بالش گذاشت و شروع به گریه کرد. اشک و هق هقش، ترس و اندوه شب پیش را خالی می کرد. خیلی زود خستگی بر او غلبه کرد و به یک خواب بدون رویا فرو رفت.

وقتی بیدار شد، نور صورتی رنگی به داخل اتاقش می تابید. چشم هایش را مالید. دهانش خشک شده بود. بلند شد و نشست. سر درد داشت. هیچ وقت خواب غیر از خواب شبانه به او نمی ساخت.

کسی یک لیوان آب روی میز کنار تختش گذاشته بود. کندرا لیوان آب را سر کشید. از اتاق بیرون رفت، از راهرو گذشت و وارد آشپزخانه شد. مارا که مشغول تمیز کردن میز بود، سرش را بلند کرد.

- باید گرسنه باشی.

، در افسانه های سرخپوستی آمده است که بعضی از انسان ها توانایی تبدیل شدن به یک حیوان خاص را دارند. به چنین افرادی در فرهنگ Skinwalker^۲ سرخپوستی اسکین واکر گفته می شود.

- تقریباً. در مورد نیل خیلی متأسفم.

مارا با لحن عادی ای گفت: «می دونست خطر داره. غذای سبک رو ترجیح می دی؟ سوپ و تست؟»

- زحمت نکش. بعداً یه چیزی می خورم. وارن رو ندیدی؟

- تو حیاطه.

کندرا به سمت انتهای راهرو به راه افتاد. سردی سرامیک را زیر پاهایش حس می کرد. وارد حیاط شد. با این که خورشید در حال غروب بود، اما سنگریزه های کف حیاط هنوز گرم بودند. پری های زیادی در هوا پرواز می کردند. وارن در کنار یک کاکتوس ایستاده و دست هایش را پشت سرش در هم گره کرده بود. به سوی کندرا برگشت و لبخند زد.

- بیدار شدی؟

- فکر کنم امشب اصلاً خوابم نبیره.

- شایدم بیره. شرط می بندم بیشتر از اون چیزی که حس می کنی، خسته ای. واسه ساعت یازده فردا بلیط گرفتیم.

- عالیه.

وارن به سمت کندرا رفت.

- داشتم فکر می کردم. می خوام بدون این که لو بدم چی می دونیم به دوگان در مورد اسفینکس هشدار بدم. فقط اونقدری بهش

می گم که حواسش رو جمع کنه.

- باشه.

- نمی خوام اسفینکس بفهمه که بهش شک داریم ولی به نظرم با مخفی نگه داشتن شکمون هم اشتباه می کنیم. منتظر تو بودم.

می خوام باهام بیای که ماجرا رو تأیید کنی. چیزی بیشتر از اون چیزی که من تعریف می کنم بهش نگو. به نظرت احمقانه س؟

کندرا لحظه ای فکر کرد.

- گفتنش به هر کسی می تونه ریسک باشه، ولی به نظرم به یکی مثلاً دوگان احتیاج داریم تا حواسش به اسفینکس باشه.

- موافقم. به عنوان ستوان شوالیه های سحرگاه، دوگان ارتباطات خیلی خوبی داره. هیچ کدوم ستوان های دیگه هم به

اندازه ی دوگان به من اعتماد ندارن.

وارن و کندرا وارد خانه شدند. به سمت یک در بسته رفتند و در زدند.

دوگان گفت: «بیا تو.»

وارد یک اتاق خواب تمیز شدند. شبیه اتاق کندرا نبود. دوگان پشت یک میز نشسته بود و چیزی می نوشت.

وارن گفت: «باید حرف بزنیم.»

- حتماً.

با دست به تخت اشاره کرد. خودش روی تنها صندلی اتاق نشسته بود، به همین خاطر کندرا و وارن روی تخت نشستند.

وارن گفت: «اوضاع خیلی خوب نیست. باید یه چیزی رو باهات در میون بذارم. کندرا اینجاس تا حرف های من رو تأیید کنه. یادته ازت در

مورد هویت کاپیتان سؤال کردم؟»

دوگان گفت: «آره.»

لحنش جویری بود که انگار می خواست وارن را از دوباره پرسیدن آن سؤال منع کند.

- آخرش در مورد اسفینکس حرف زدیم. حالا رابطه اش با شوالیه های سحرگاه هر چیزی باشه، یکی از قابل اعتمادترین متحدهای ما بوده. تو به عنوان یه ستوان رابطه ی نزدیکی با کاپیتان داری. به خاطر همین می خوام یه چیزی رو بدونی. می دونی که آشیانه افسانه یکی از پنج تا پناهگاه مخفیہ؟
- آره.

- می دونی که اسفینکس ابزار پنهان تو آشیانه افسانه رو اوایل تابستون از اون پناهگاه برد بیرون؟

دوگان به وارن خیره شد و به طرز نامحسوسی سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

- پس فکر کنم نمی دونی زندانی مستحکم ترین زندون اونجا رو هم با خودش آورد بیرون. زندانی ای که از زمان تأسیس پناهگاه اونجا زندانی بوده. یه زندانی بی نام که هیچ کس نمی دونه کیه!

دوگان گلپیش را صاف کرد.

- نه، نمی دونستم.

وارن گفت: «اوضاع یه کم به هم پیچیده بود. هیچ دلیلی برای خائن بودن اسفینکس نداریم. اما با توجه به خطراتش و با توجه به ماهیت مأموریتی که اینجا داشتیم، می خوام اسفینکس تنها کسی نباشه که می دونه ابزار آشیانه افسانه از اونجا بیرون برده شده. متوجه منظورم می شی؟»

دوگان با سر پاسخ مثبت داد. از کندرا پرسید: «تو ابزار رو دیدی؟»

- کارابیش رو هم دیدم. خودم شارژش کردم. اسفینکس شخصاً اومد به آشیانه افسانه و اون رو با خودش برد.

وارن گفت: «اگه قبلاً بهم راست گفتی و اسفینکس کاپیتان شوالیه های سحرگاه نیست، حتماً این موضوع رو به کاپیتان بگو. اگه هم که گمراهمون کردی و اسفینکس کاپیتانه، حداقل به یکی دیگه از ستوان ها بگو تا در جریان باشه. یه شخص نباید چند تا از ابزار رو در اختیار داشته باشه.»

دوگان گفت: «متوجه منظورت هستم.»

وارن گفت: «باید احتیاط کنیم. نمی خوایم بی خودی به یه متحد بی گناه تهمت بزنیم. در ضمن، واقعاً اگه اسفینکس خائن باشه، نباید بذاری که متوجه شک ما بشه. اگه دشمن باشه، تا الان خیلی خوب این موضوع رو پنهان کرده و برای مخفی نگه داشتن رازش دست به هر کاری می زنه.»

دوگان گفت: «یه راه ساده واسه این که از خودتون محافظت کنین اینه که جلوی همه متهمش کنین.»

وارن گفت: «شک داریم که این کار رو بکنیم یا نه چون...»

دوگان جمله ی وارن را به پایان برد: «اگه طرف ما باشه، خیلی بهش احتیاج داریم. پخش کردن شایعه در مورد خیانتش فقط باعث می شه که بی اعتمادی و اختلاف به وجود بیاد.»

- اگه هم به عنوان یه دوست واقعی داره تلاش می کنه که ابزرا رو جایی پنهان کنه تا هیشکی جای چند تا ابزار رو ندونه، نباید با کارمون تلاش هاش رو بی نتیجه بذاریم. دوگان امیدوارم که شکمون غلط باشه. اما کمترین احتمال ها رو هم نباید نادیده گرفت، چون نتیجه ش می تونه ویرانگر باشه.
- فاجعه بار. حالا می فهمم که چرا در مورد کاپیتان سؤال کردی. این موضوع بین خودمون می مونه. مواظبش هستیم.
- ممنون می شم. می دونم که می تونیم روت حساب کنیم. ببخشید که تو رو هم درگیر این ماجرا کردم.
- احتیاجی به عذرخواهی نیست. اصلاً شوالیه ها همین جوری باید پلیس خودشون باشن. هیچ کس در مقامی نیست که نشه بهش شک کرد. کار درستی کردی که نگرانی هات رو باهام در مین گذاشتی. مطلب دیگه ای هم مونده؟

به وارن و کندرا نگاه کرد.

کندرا گفت: «فکر نکنم.»

وارن گفت: «من چهار تا از پنج تا پناهگاه مخفی رو می شناسم. اینجا، آشیانه افسانه، پناهگاه برزیل، و پناهگاه استرالیا. اما پنجمیش رو نمی دونم.»

دوگان گفت: «باور کن منم نمی دونم. به خاطر همینکه که دنبال اطلاعات در مورد پناهگاه های مخفی هستیم. مدت زیادی سیاستمون این بود که این اطلاعات رو مخفی نگه داریم. با این که به ندرت در مورد پناهگاه های مخفی حرف می زدیم، بیشترمون فکر می کردیم که اگه اطلاعاتمون رو بریزیم رو هم جای هر پنج تا پناهگاه رو متوجه می شیم. شایعه شده که تو در مورد این موضوع مخفیانه تحقیق کردی.»

وارن ایستاد. خندید و گفت: «ظاهراً اونقدری که فکر می کردم مخفی نبوده. فقط همون چهار تا پناهگاه رو می شناسم. که قبل از شروع تحقیق هم می شناختمشون!»

- در مورد اسفینکس تحقیق می کنم. اگه به موضوع قابل توجهی برخورد کردم حتماً خبرت می کنم. اگه اطلاعات جدیدی کسب کردی من رو هم در جریان بذار.
- حتماً.

وارن و کندرا از اتاق خارج شدند.

صبح روز بعد، کمی بعد از طلوع خورشید کندرا بیدار شد. یکی از رمان های لوئیز امور در کنارش روی تخت قرار داشت. آنقدر که خودش انتظار داشت به مصاحبت کتاب احتیاج پیدا نکرده بود. پیش از نیمه شب، در حالی که تنها یک سوم داستان را خوانده بود، پلک هایش سنگین شده بودند و به خواب رفته بود. آخرین چیزی که به یاد می آورد همین بود.

کندرا کتاب را روی میز کنار تخت گذاشت چراغ مطالعه را خاموش کرد. زیاد خوابیده بود، به همین دلیل تلاشی برای دوباره به خواب رفتن انجام نداد. بلند شد و لباس هایش را پوشید. آیا بقیه هم بیدار شده بودند؟

راهروی بیرون اتاقش کاملاً ساکت بود. به آشپزخانه رفت، ولی کسی را آنجا نیافت. هیچ وقت زودتر از بقیه بیدار نشده بود. به همین دلیل تصور نمی کرد که بقیه هنوز خواب باشند!

در خانه را باز کرد. گاوین در مقابل در قدم می زد. کندرا گفت: «صبح بخیر.»

- تا الانش که بخیر نبوده.

- چی شده؟

- خاویر رفتہ، صندوق رو ہم با خودش بردہ.
- چی؟
- یہ نگاہ بہ جیپ بنداز!

کندرا بہ جیپ نگاہ کرد. ہال و مارا بعد از ظہر روز قبل با سویچ یدکی جیپ را آورده بودند. اکنون ہر چہار چرخش پنچر بود.

- اون لاستیک ہا رو پنچر کردہ؟

گاوین گفت: «وانت ہم نیست. دارن با موتور سیکلت و اسب دنبال سرخ می گردن.»

- پس خاویر جاسوس بود؟
- ای-ای-ای- این طور بہ نظر می رسہ. حداقل خوبیش اینہ کہ ابزاری کہ با خودش بردہ تقلبی بودہ. با این حال دوگان خیلی نگران بود. با این کہ خاویر گذشت ی تاریکی تو ہمکاری با دلال ہای معروف داشتہ، ولی تو سال ہای اخیر خیلی با اعتماد نشون دادہ بود. دوگان می گفت وقتی خاویر مخفیانہ برای انجمن کار می کردہ، پس ہر کس دیگہ ای ہم می تونہ خائن باشہ.

کندرا پرسید: «حالا باید چی کار کنیم؟»

- ما طبق برنامه می ریم. داشتیم میومدم صبحونہ بخورم.
- پس چرا ہیشکی من رو بیدار نکرد؟
- کسی من رو ہم بیدار نکرد. می خواستن بذارن بعد از ماجراہای دیروز خوب استراحت کنیم. صدای موتور سیکلت ہا بیدارم کرد.
- پ-پ- پنجرہ ی اتاق من رو بہ حیاطہ. گرسنہ ای؟

گاوین وارد خانہ شد و بہ سمت آشپزخانہ رفت. از یخچال، شیر و از کابینت، برشتوک بیرون آورد.

کندرا گفت: «واسہ من ہم بریز. آب پرتغال می خوای؟ تست؟»

- ممنون می شم.

در حالیکہ کندرا آب پرتغال را در لیوان ہا می ریخت و نان را در دستگاہ تستر می گذاشت، گاوین ہم میز را می چید. ظرف شیر، برشتوک و مربا را روی میز گذاشت. کندرا کرہ را روی نان ہا مالید و پشت میز نشست. شیر در ظرف خودش ریخت و مشغول خوردن شد.

وقتی صبحانہ شان تمام شد و ظرف ہا را در سینک می گذاشتند، دوگان با قدم ہای سریع وارد خانہ شد. وارن ہم بہ دنبال او وارد شد.

گاوین پرسید: «چہ خبر؟»

- وانت رو نزدیک ورودی پناہگاہ پیدا کردیم. لاستیک ہا رو پنچر کردہ بود. حتماً یہ ہمدستی اون ور حصار داشتہ.

کندرا پرسید: «می تونیم خودمون رو بہ فرودگاہ برسونیم؟»

دوگان یک لیوان آب برای خودش ریخت و گفت: «ہال لاستیک زاپاس دارہ. طبق برنامه می ریم.»

کمی آب خورد و ادامہ داد: «بعد از ہمہ ی این اتفاق ہا، بہترہ کہ ہر چہ زودتر از اینجا بریم. اگہ دیگہ ہیچ وقت شوالیہ ہای سحرگاہ رو بہ اینجا راہ ندن، اصلاً تعجب نمی کنم.»

وارن گفت: «ظاهراً ما درست برعکس پای جاکالوپ عمل می کنیم. حالا بیاین به جنبه ی مثبت قضیه نگاه کنیم. حداقل ما لازم نیست به رئیس شیطانیمون توضیح بدیم که چرا یه پامون رو از دست دادیم، هویتمون رو هم لو دادیم تا یه ابزار تقلبی رو بدزدیم. فکر کنم خاویر پیر از همه ی ما روز سخت تری در پیش داشته باشه.»

دست هایش را به هم کوبید و گفت: «وقت آشپزخونه درمانیه. صبحونه چی داریم؟»

ست روی زمین کنار تختش نشسته بود. یک دفترچه خاطرات قدیمی را ورق می زد و به دنبال کلمات گراتولاس و کوریساک می گشت. به ساعت نگاه کرد. تقریباً نیمه شب بود. هر لحظه ممکن بود که کندرا از راه برسد. نمی خواست خواهرش بفهمد که او به خواندن دفترچه های خاطرات پاتون رو آورده است. کندرا حتماً دستش می انداخت.

چشمش به کلمه ی کوریساک خورد. شروع به خواندن پاراگراف کرد:

امروز به قلمروی کوریساک رفتم. حدس می زنم که این اهریمن در تراژدی نابودی عمومی نقش اساسی داشته است. قصد ندارم جزئیات آن ماجرا را در دفترچه ای مانند این دفترچه بنویسم. در حقیقت، اگر اندوه این فاجعه کم نشود، ممکن است هرگز جزئیاتش را فاش نکنم.

تنها همین قدر بگویم که امروز تا سرحد قلمروی کوریساک رفتم و مدتی آنجا را زیر نظر گرفتم. حرکت خطرناکی بود، ولی ثمری نداشت. جرأت نکردم وارد قلمرویش شوم چون تمام مصونیت های عهدنامه از بین خواهد رفت و جانم را برای هیچ از دست خواهم داد. متأسفانه به این نتیجه رسیدم که به این شکل تحقیق کردن درمورد کوریساک مرا به جایی نخواهد رساند. قصد دارم به نصیحت ها عمل کنم و بیش از این اطراف قلمرویش آفتابی نشوم.

تردید دارم که آیا باید زن عمومی را در همین حالت رها کنم و یا نه؟ اما آن زنی که من می شناختم دیگر وجود ندارد. می ترسم که وضعیت وحشتناکش غیر قابل بازگشت باشد.

ست پیش از آن هم اشاراتی به کوریساک و برکه ی قیرش دیده بود. با این حال هیچ کجای این نوشته ها به اندازه ی اطلاعاتی که گراتولاس به او داده بود، دقیق نبود. ست همچنین چندین بار به یک تراژدی در مورد عمومی پاتون برخورد کرده بود. اما این اولین باری بود که پاتون از احتمال دست داشتن کوریساک در سقوط عمومی حرف می زد. همچنین نخستین دفعه ای بود که به وضعیت عجیب زن عمومی اشاره می کرد.

صدای پایی از سمت پله ها شنید. به سرعت دفترچه خاطرات را زیر تختش گذاشت و سعی کرد حالت عادی به خود بگیرد. دیل در را باز کرد، سرش داخل آورد و گفت: «برگشتن.»

ست بلند شد. خوشحال بود که دیل در را باز کرده بود و نه کندرا! خواهرش توانایی خاصی برای گرفتن مچش داشت؛ و او نمی خواست کندرا بفهمد که وقتی خودش در حال ماجراجویی بوده است، ست مثل یک کرم کتاب فقط مشغول خواندن بوده است.

ست به دنبال دیل به طبقه ی پایین رفت. مادر بزرگ در حالیکه دستش را دور شانه ی کندرا انداخته بود، از در وارد شد. وارن و پدر بزرگ هم با چند ساک و چمدان وارد شدند و در را پشت سرشان بستند.

ست با بی میلی به سمت کندرا رفت و اجازه داد تا خواهرش او را در آغوش بکشد. قدمی به عقب برداشت، نگاهی به کندرا انداخت و گفت: «اگه باز هم با یک پلنگ سه سر پرنده جنگیدی، باید واسم داروهای ضد افسردگی بخرین.»

کندرا گفت: «نه بابا، فقط یه اژدها بود.»

ست با حسادت آشکار گفت: «اژدها؟ من جنگ با یه اژدها رو از دست دادم؟»

وارن گفت: «جنگ نه. دزدکی از کنارش رد شدیم.»

ست با این که از پاسخ سؤالش می ترسید، ولی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و نپرسد: «کجا رفتین که مجبور شدین دزدکی از کنار یه اژدها رد بشین؟»

کندرا گفت: «یه پناهگاه مخفی دیگه.»

به مادر بزرگ نگاه کرد.

مادر بزرگ گفت: «می تونی بهش بگی. امشب باید هرچی می دونیم رو به همدیگه بگیم. اینجا اتفاقات زیادی افتاده و مطمئنم شما هم ماجراهای زیادی واسه تعریف کردن دارین. باید همه چی رو بهم بگیم تا بتونیم یه کاری بکنیم.»

کندرا گفت: «ما تو یه پناهگاه تو آریزونا بودیم به اسم کوه گمشده. رفتیم دنبال یه ابزار دیگه. من تو غذا دادن به زامبی ها کمک کردم.»

رنگ از روی ست پرید. با شگفتی زیر لب گفت: «به زامبی ها غذا دادی؟»

با مشت به ران پای خودش کوبید و گفت: «چرا این جور عذاب میدی؟ به احتمال زیاد حتی از این کار اصلاً خوش نیومده.»

کندرا اعتراف کرد: «آره. دوست نداشتم.»

ست دستش را جلوی چشم هایش گرفت و گفت: «انگار باحال ترین اتفاق ها واسه تو میفته چون زیادی دختری و نمی تونی ازشون لذت ببری!»

پدر بزرگ یادآوری کرد: «تو هم با یه اهریمن باستانی و قدرتمند حرف زدی.»

- آره. اونم خیلی باحال بود. ولی واسه کندرا اصلاً مهم نیست. تازه خوشحال هم می شه که جای من نبوده. تنها چیزی که ممکن بود باعث حسودیش بشه این بود که من سوار یک تک شاخ بشم و بالرین ها دورم جمع شن و شعرهای عاشقانه بخونن.

کندرا پوزخندی زد و گفت: «آرزوهای خودت رو بی خودی به من نچسبون.»

ست احساس می کرد که گونه هایش داغ شده اند.

- یه جوری وانمود نکن که انگار دیدن یه اژدها رو به یه تک شاخ ترجیح می دی.

کندرا اعتراف کرد: «شاید حق با تو باشه. مخصوصاً این که تک شاخه سعی نمی کنه هیپنوتیزم کنه و بعد من رو بخوره. اما اژدها هم خیلی خوشگل بود. یه اژدهای ماده ی مسی رنگ.»

- ماده؟ اژدهاش ماده بود؟ خب، یه کم حالم بهتر شد.

پدر بزرگ گفت: «می دونم که دیروخته. ولی فکر نمی کنم تا فردا بتونیم صبر کنیم. باید همین امشب یه برنامه بچنینیم. می شه تو پذیرایی جمع شیم؟»

پدر بزرگ، مادر بزرگ، کندرا، ست، وارن، و دیل وارد اتاق پذیرایی شدند. وارن با اعلام این خبر که ابزار پنهان در کوه گمشده توسط پاتون بورخس به آشیانه افسانه منتقل شده است، همه به جز کندرا را غافلگیر کرد.

سپس ماجرای خاویر و دزدین ابزار تقلبی رو تعریف کرد. پدر بزرگ هم برای وارن و کندرا تعریف کرد که چطور کولتر و تانو به سایه تبدیل شده بودند. تمام جزئیاتی که گرائولاس به ست گفته بود را نیز بازگو کرد.

وارن گفت: «باورم نمی شه که اون اهریمن پیر گذاشت شما دو تا زنده بیرون بیان. واقعاً فکر می کنین می شه بهش اعتماد کرد؟»

پدربزرگ گفت: «مطمئنم که نمی تونیم بهش اعتماد کنیم. اما بعد از یه کم فکر و تحقیق به این نتیجه رسیدم که احتمالاً حقیقت رو گفته؛ حالا یا چون حوصله ش سر رفته، یا به عنوان بخشی از یه نقشه ی پیچیده ی انجمن و یا شایدم فقط به خاطر انتقام گرفتن از رقیبش.»

ست که اندکی آزرده خاطر به نظر می رسید، گفت: «شایدم واقعاً تحت تأثیر کارهای قهرمانانه ی من قرار گرفته.»

- من شک دارم. اصلاً، عجیبه که توجهش به سمت تو جلب شده. بعید می دونم که فقط تحسین تو باعث شده باشه که این اطلاعات حیاتی رو بهمون بده.

مادربزرگ گفت: «من شک دارم که اصلاً راستش رو به ما گفته باشه. گرائولاس خیلی حيله گره. هیچ چیزی در تأیید حرفایی که زده پیدا نکردیم.»

پدربزرگ گفت: «همون جوری که هیچی در رد حرف هاش پیدا نکردیم. یه اهریمنی مث گرائولاس آدم ها رو به لونه ش دعوت نمی کنه تا بعد بذاره زنده بمونن. قرن ها بود که کار خاصی انجام نداده بود. چندین دهه هم می شه که اصلاً هیچ خبری ازش نبود. یه چیزی باید به طور خاص توجهش رو جلب کرده باشه.»

مادربزرگ گفت: «ممکنه طاعون به قلمروی اون هم سرایت کرده باشه. احتمالاً تنها هدفش شرکت در نابودی پناهگاهه! مگه دفترچه های خاطرات رو نخوندین؟ گرائولاس هیچ وقت تنفرش از آشیانه افسانه رو پنهان نکرده. اون اینجا رو گور حقیر خودش می دونه.»

- منم دلیل کارش رو نمی دونم، ولی این قضیه می تونه جنبه های خیلی زیادی داشته باشه. با اون چیزی که ونسا در مورد اسفینکس گفت هماهنگی داره. همین طور با این نکته که ما هیچوقت اون میخی رو که ست از گردن مرده ی متحرک بیرون کشید رو پیدا نکردیم. گرائولاس یه منبع محتمل برای شیوع طاعون رو بهمون معرفی کرده. امروز من و هوگو یه سر زدیدم به دریاچه ای که الان لنا توش زندگی می کنه. جادویی که از اون محوطه محافظت می کنه، تاریکی رو دفع می کنه. همون جوری که گرائولاس گفت بیشتر موجودات روشنایی اونجا پناه گرفته ن.

مادربزرگ گفت: «فکر نمی کنی استیصال عقلت رو زائل کرده باشه؟»

- معلومه که کرده! کسی که داره غرق می شه برای این که به یه شاخه چنگ بندازه، اول باید شاخه رو ببینه. از وقتی که ونسا گفت زندانی جعبه ی خاموش ممکنه تو این ماجرا دست داشته باشه، این اولین سرنخ معقولیه که پیدا کردیم.

کندرا پرسید: «با ونسا حرف زدین؟»

ست که از ناراحتی کندرا لذت می برد، گفت: «دوبار.»

کندرا پرسید: «چی گفت؟»

مادربزرگ توضیح داد که ونسا در مورد احتمال دست داشتن زندانی جعبه ی خاموش در ماجرای طاعون چه گفته بود. همچنین گفت که ونسا پیشنهاد همکاری داده و مدعی شده بود که خائن های دیگری را در میان شوالیه های سحرگاه می شناسد.

کندرا گفت: «حدس می زنم که اطلاعات به درد بخوری داشته باشه.»

وارن پرسید: «حالا باید چی کار کنیم؟»

پدربزرگ گفت: «سؤال همینه. اگه کوریساک می تونه وارد بدن میزبان بشه و در واقع یه موجود جدید به وجود بیاره، بایه به تمام موجودات آشیانه افسانه به چشم منشاء اصلی شیوع طاعون نگاه کنیم. کسی چه می دونه این اهریمن چه طوری به وجود اومده!»

ست می خواست حرفی بزند، اما نمی دانست چه طور مطلبی که داشت را بازگو کند.

- وقتی داشتم تو اتاق زیرشیروونی بازی می کردم، پام خورد به یکی از دفترچه های خاطرات و باز شد. یه صفحه ای بود در مورد کوریساک.

همه به او چشم دوخته بودند. آب دهانش را فرو داد و ادامه داد: «پاتون فکر می کرد که کوریساک تو نابودی عموش دست داشته.»

مادربزرگ زیر لب گفت: «یکی از بزرگترین رازهای پاتون. هیچ جا کامل توضیح نداده که عموش چطور از دنیا رفته، ولی ظاهراً به سقوط عمارت اصلی و این که هیچ کس نباید وارد اونجا بشه ربط داشته. ممکنه کوریساک یه جوری از قلمروش خارج شده باشه؟»

پدربزرگ سرش را تکان داد.

- ممکن نیست که خودش شخصاً از قلمروش خارج شده باشه. درست مث گراثولاس از محدوده ی تحت سلطه نمی تونه خارج شه، حتی تو شب های جشن. اما می تونه از دور فرماندهی کرده باشه.

مادربزرگ گفت: «شاید بهتر باشه آشیانه افسانه رو ترک کنیم. این طاعون تو همچین مدت کمی تونسته اینقدر شیوع پیدا کنه.»

پدربزرگ گفت: «اگه سرنخ تازه ای پیدا نمی شد همین کار رو می کردیم. ولی الان دو تا دلیل برای موندن داریم: اول این که یه منشاء احتمالی برای شیوع طاعون هست که باید در موردش تحقیق کنیم، دوم این که احتمالش هست یه ابزار دیگه تو این پناهگاه پنهان شده باشه.»

مادربزرگ آهی کشید و گفت: «هیچی تو دفترچه های خاطرات و تاریخ نیست...»

پدربزرگ انگشتش را بالا گرفت و گفت: «پاتون هیچ وقت همچین اطلاعات مهمی رو جایی ثبت نمی کرد، حداقل تو جایی که همه بتونن بخونن.»

مادربزرگ با تردید پرسید: «ولی این رو توی صحنه ی جرم نوشته بود؟»

پدربزرگ یادآوری کرد: «به زیون رمزی که نه وارن، نه دوگان، و نه گاوین متوجه نشدن. به زبونی که کندرا فقط تونسته بخونه. روت، اگه یه ابزار اینجا باشه باید بمونیم تا یا پیداش کنیم، یا مطمئن شیم که اینجا نیست.»

مادربزرگ پرسید: «بهتر نیست حداقل بچه ها رو بفرستیم برن؟»

- بیرون آشیانه افسانه باز هم بچه ها در خطرن. ممکنه یه وقت به این نتیجه برسیم که باید برن، که همه تون باید برین، ولی الان فکر می کنم تا وقتی که بچه ها از خونه خارج نشن جاشون اینجا امن تره.

ست جمله ی پدربزرگش را اصلاح کرد: «البته به غیر از من. گراثولاس گفت که من باید یه راهی برای متوقف کردن کوریساک پیدا کنم.»

صورت پدربزرگ قرمز شد.

- دقیقاً به همین دلیل نباید دخالت کنی. گراثولاس به احتمال زیاد می خواسته تو رو تو یه موقعیت خطر قرار بده. اگه اون میخ چشم تو رو به یه سری از عناصر تاریکی باز کرده، معلوم نیست چه اثرات دیگه ای می تونه روت بذاره. بیشتر از همه ی ما تو نباید کار خطرناکی انجام بدی.

وارن خندید و گفت: «پس بهتره تو جعبه ی خاموش زندانش کنیم.»

ست هم خندید.

مادربزرگ گفت: «به خاطر خودت هم که شده همکاری کن، ست. اگه رفتارت عاقلانه نباشه، مجبور می شم از وارن خواهش کنم که همین کار رو بکنه.»

کندرا پرسید: «پدر و مادرمون چی؟ ازشون خبری دارین؟»

پدربزرگ گفت: «بهشون گفتم که پنج شنبه می فرستیمتون خونه.»

کندرا گفت: «پنج شنبه؟»

ست گفت: «امروز جمعه س! یعنی کمتر از یه هفته دیگه؟»

دیل گفت: «درواقع الان شنبه صبحه. از نیمه شب گذشته.»

پدربزرگ گفت: «تنها راه ساکت کردنشون همین بود. این هفته نه، هفته ی بعدش مدرسه تون شروع می شه. باید تو این فاصله یه کاری بکنیم.»

ست متفکر گفت: «اگه منظورتون اینه که نباید بریم مدرسه، می تونیم مامان و بابا رو تو سیاهچال زندانی کنیم.»

پدربزرگ آهی کشید و گفت: «هر کاری که لازم باشه، می کنیم.»

ظاهراً نظر ست را زیاد هم شوخی نگرفته بود.



فصل پانزدهم

یکشنبه ی پراون

کندرا پشت میز نشسته بود. یک بشقاب پنکیک سیب در مقابلش بود اما بعد از سومین لقمه احساس می کرد که سیر شده است. به مادر بزرگ لبخند زد و با چنگال یک تکه ی دیگر از کیک کند. مادر بزرگ هم پاسخ لبخندش را داد. خوردن پنکیک در روزهای یکشنبه رسم قدیمی خانواده سورنسون بود. پنکیک سیب هم پنکیک مورد علاقه ی کندرا بود.

اشتها نداشتن کندرا ربطی به غذا نداشت. هنوز هم ذهنش به خاطر خوابی که دیشب دیده بود، مغشوش بود.

کندرا در خواب باز هم در آن کارناوالی بود که در رویایش در لیموزین دیده بود. همان جایی که مانند یک بچه ی گمشده سرگردان بود. با این تفاوت که این بار سوار یک چرخ و فلک بود. تا جایی بالا می رفت که دیگر صدای موسیقی شنیده نمی شد و چراغ ها کوچک می شدند و باز به میان هیاهو باز می گشت. کسی کنارش ننشسته بود، اما اعضای خانواده و دوستانش همه سوار همان چرخ و فلک بودند. پدر و مادرش، ست، پدر بزرگ و مادر بزرگ، لنا، کولتر، تانو، ونسا، وارن، دیل، نیل، تمی، خاویر، مارا، هال، و رزا را می دید.

کم کم سرعت چرخ و فلک زیاد شد، تا جایی که کندرا با سرعت عقب و جلو می شد و باد با شدت به صورتش می خورد. دنده های دستگاه صدا می دادند و سر نشینان چرخ و فلک جیغ می کشیدند. چرخ و فلک به یک سو خم شده بود و دیگر به صورت عمودی نمی چرخید. صدای شکستن چوب و خرد شدن فلز به گوش می رسید. صندلی ها یکی یکی کنده می شدند و به پایین سقوط می کردند.

کندرا نمی توانست ببیند که کدام یک از دوستان و یا اعضای خانواده اش سقوط کرده اند. تلاش می کرد بیدار شود، ولی نمی توانست. وقتی صندلی اش پایین آمد، چرخ و فلک بیشتر کج شد. هر لحظه امکان داشت که واژگون شود. ست را دید که از یک میله آویزان است و پاهایش در هوا تاب می خورد.

چرخ و فلک واژگون شد و کندرا از صندلیش بیرون افتاد. به همراه عزیزانش در دل تاریکی سقوط می کردند. هر چه زمین نزدیک تر می شد، چراغ های کارناوال بزرگتر می شدند. لحظه ای پیش از برخورد با زمین از خواب پرید.

کندرا نیاز به یک متخصص نداشت تا خوابش را برایش تعبیر کند. ماجراهای تراژیک کوه گمشده فشار روحی زیادی روی او آورده است. بعد هم که به خانه برگشته و شیوع طاعون در آشیانه افسانه را دیده بود. و از این حقیقت آگاه شده بود که طاعون نه تنها موجودات روشنایی را به تاریکی تبدیل کرده است، بلکه کولتر و تانو هم به سایه تبدیل کرده است. احساس می کرد که خطر از همه طرف هجوم آورده است. آدم های بد به دنبال او بودند. دیگر نمی شد به تعداد زیادی از کسانی که خوب تلقی می شدند، اعتماد کرد. برگشتن پیش پدر و مادرش امن نبود. پنهان شدن در آشیانه افسانه هم امن نبود خودش و همه آن هایی که دوستانشان داشت در خطر بودند.

مادر بزرگ گفت: «لازم نیست بیشتر از اونقدری که می خوای بخوری.»

کندرا متوجہ شد کہ مشغول بازی کردن با پنکیکش بوده است. لقمه ی دیگری در دهان گذاشت. سعی کرد کمی شاد به نظر برسد. گفت: «یہ کم عصبیم.»

ست کہ تقریباً بشقاب خود را تمام کرده بود، گفت: «من پنکیک هاش رو می خورم.»

کندرا گفت: «وقتی سن رشدت تموم شه، اندازه ی یہ بالون می شی.»

- وقتی سن رشدتم تموم شد کمتر می خورم. شرط می بندم کہ می تونم یہ اڑدها رو رام کنم. بہت گفتم کہ در مقابل ترس مصونم؟
- صد بار.

کندرا بشقابش را بہ سمت برادرش هل داد. گفت: «راستی ست، چه تصادف جالبی کہ یکی از اون دفترچه های خاطرات یہویی افتاد و باز شد؛ اون ہم یہ صفحه در مورد کوریساک. ہر چی فکر کردم بازی خاصی بہ ذہنم نرسید کہ باعث افتادن و باز شدن کتاب ها بشہ. چطوری این اتفاق افتاد؟ اگہ نمی دونستم کہ چقدر مطالعه بی فایده س فکر می کردم کہ داشتی یکی از اون دفترچہ ها رو می خوندی.»

ست بہ بشقابش چشم دوختہ بود و یکی پس از دیگری لقمہ در دهان می گذاشت.

کندرا ادامہ داد: «لازم نیست در مورد عشقت بہ مطالعہ خجالت بکشی. اصلاً می تونم بہت کمک کنم کہ عضو کتابخونہ بشی. می تونی کلی کتاب جدید بہ ہمہ ی اون...»

ست بہ میان حرف کندرا پرید: «موقعیت اورژانسی بود! می فہمی؟ اورژانسی! واسہ تفریح این کار رو نکردم. اگہ گرسنگی بکشم، حاضر م مارچوبہ بخورم. اگہ یکی یہ تنگ بذارہ رو شقیقہ م سریال نگاہ می کنم. برای نجات آشیانہ افسانہ ہم حاضر م کتاب بخونم. الان خوشحالی؟»

مادربزرگ گفت: «فقط باید مواظب باشی، ست. علاقہ بہ کتاب خوندن می تونہ واگیردار باشہ!»

- اشتہام کور شد.

ست این را گفت و با عجلہ از آشپزخانہ بیرون رفت.

کندرا و مادربزرگ خندیدند.

پدربزرگ وارد آشپزخانہ شد. از روی شانہ بہ ست کہ دور می شد نگاہ کرد و گفت: «چہ ش بود؟»

مادربزرگ گفت: «کندرا متہم ش کرد کہ داشتہ کتاب می خونده.»

پدربزرگ یک ابرویش را بلند کرد و گفت: «لازمہ کہ بہ پلیس زنگ بزئم؟»

مادربزرگ گفت: «نمی ذارم ہمہ از این حس حقارت نوہ م بہ خاطر کتاب خوندن باخبر بشن. باید این رسوایی بزرگ رو پیش خودمون نگہ داریم.»

کندرا گفت: «پدربزرگ من یہ فکری دارم.»

پدربزرگ گفت: «پنجرہ ها رو با تختہ پیوشونیم تا خبرنگار ها نتونن مچش رو موقع کتاب خوندن بگیرن؟»

کندرا خندید و گفت: «نہ، یہ فکر جدی. در مورد آشیانہ افسانہ.»

پدربزرگ با دست بہ او اشارہ کرد کہ بہ حرفش ادامہ بدہد.

- باید با لنا حرف بزنیم. اگه اتفاقی که برای عمومی پاتون افتاده یه راز بوده و کوریساک هم توش دست داشته، شاید لنا بتونه جزئیاتش رو بهمون بگه. باید تا اون جایی که می تونیم در مورد اون اهریمن اطلاعات کسب کنیم.

پدربزرگ لبخندی زد و گفت: «اون قدر با این فکرِت موافقم که دقیقاً به همین دلیل قراره امروز یه سر به دریاچه بزنم. تازه می خوام بدونم لنا در مورد ابزاری که احتمالاً پاتون به اینجا آورده چیزی شنیده یا نه؟»

کندرا گفت: «من به زیونشون حرف می زنم. می تونم مستقیم با خودش صحبت کنم.»

- کاش می تونستم کمکت رو قبول کنم. تو خیلی با هوش و با استعدادی. مطمئنم تو حرف زدن با لنا کمک خیلی بزرگی می تونستی بکنی ولی این طاعون زیادی خطرناکه. ممکنه هر دو تامون تو راه تبدیل شیم به سایه. من به شرطی اجازه دادم تو و برادرت تو آشیانه افسانه بمونین که تا وقتی نفهمیدیم اون بیرون چه اتفاقی داره میفته، از خونه بیرون نرین. شما دوتا، تا همین الانشم زیادی جونتون رو به خاطر آشیانه افسانه به خطر انداختین.

کندرا گفت: «هرچی شما بگین. فقط فکر کردم که ممکنه شانس بیشتری برای حرف زدن با لنا داشته باشم. ما به اطلاعات احتیاج داریم.»

پدربزرگ گفت: «درسته. ولی من مجبورم پیشنهادات رو رد کنم. نمی تونم اجازه بدم که تبدیل بشی به سایه. چیزی از پنکیک ها مونده؟»

مادربزرگ گفت: «زیادی خوردی.»

پدربزرگ در حالیکه روی صندلی ست می نشست، گفت: «بیشتر از سه ساعت قبل. حتی شب هایی هم که دیر می خوابیم هم عادت داریم با طلوع خورشید بیدار شیم.»

به کندرا چشمک زد.

وارن با یک حلقه طناب در دست وارد آشپزخانه شد.

- چیزی از پنکیک ها مونده؟

پدربزرگ گفت: «آخرین دونه هاش رو من دارم می خورم.»

کندرا پرسید: «تو هم با پدربزرگ می ری به دریاچه؟»

وارن پاسخ داد: «اولش آره. بعدش من و هوگو می ریم یه مأموریت شناسایی انجام بدیم. تا اونجایی که بتونم به قلمروی کوریساک نزدیک می شم.»

کندرا گفت: «اون قدر نزدیک نشی که سایه برگردی!»

- نهایت سعیم رو می کنم که سالم بمونم. اما اگه تبدیل شدم به سایه، اصلاً ناراحت نباشین که آخرین خواسته م برای خوردن چند تا پنکیک سیب بیشتر برآورده نشد.

پدربزرگ گفت: «خیلی خب بابا! برو یه بشقاب بیار با هم بخوریم.»

آن شب کندرا روی تختش نشسته بود و یکی از دفترچه های خاطرات قدیمی را می خواند. زیرچشمی به ست نگاه می کرد که با عجله صفحه ها را ورق می زد و هر از چند گاهی مکث می کرد تا صفحه ای را بخواند. کندرا سعی می کرد روی خواندن تمرکز کند ولی دیدن برادرش که با اشتیاق صفحه ها را ورق می زد، حواسش را پرت می کرد.

ست بدون این که سرش را بلند کند، گفت: «متوجهم که داری نگاه می کنی. فکر کنم کم کم باید پول بگیرم ازتون تا بذارم تماشام کنین.»

- چیز به درد بخوری پیدا کردی؟

- نه.

- منم همین طور.

- اگه چیزی پیدا کنی جای تعجب داره! بس که آروم ورق می زنی!

- تو هم اونقدر تند تند ورق می زنی که مطمئناً هیچی نمی تونی پیدا کنی.

ست دفتر را بست و چشم هایش را مالید. گفت: «کسی چه می دونه که چقدر وقت داریم. هیشکی امروز نتونست چیزی پیدا کنه.»

کندرا گفت: «به پدربزرگ گفتم که باید می داشت من با لانا حرف بزنم. اصلاً خودش رو به پدربزرگ نشون نداده.»

ست گفت: «می تونیم امشب دزدکی بریم دریاجه.»

- دیوونه ای؟

- شوخی کردم. تقریباً. تازه هوگو و مندیگو نمی دارن از حیاط بریم بیرون. از این که شنیدم پدربزرگ گفت دورن رو کنار دریاجه

دیده خیالم راحت شد. مطمئن بودم که نویل می گیریدش.

- پدربزرگ از یه سری از ساتیر ها و حوری های جنگلی اطلاعات خوبی گرفته.

ست گفت: «فقط همون چیزهایی که می دونستیم رو تأیید کردن. طاعون همه جا پخش شده.»

- وارن تونست صحیح و سالم از قلمروی کوریساک برگرده.

- بدون هیچ اطلاعات جدیدی. البته به جز این که یه غول مه داره اونجا کشیک می ده. حتی به برکه قیر هم نرسید.

- چراغ رو خاموش کنم؟

- آره. فکر کنم اگه باز هم بخوام بخونم چشم هام ذوب بشن.

کندرا چراغ را خاموش کرد.

- نمی فهمم چرا نمی خواستی بقیه بفهمن که داری مطالعه می کنی.

- خجالت می کشیدم. اگه بقیه می فهمیدن چی می گفتن؟

- می گفتن عادی و باهوش هستی. بیشتر آدم حسابی ها از مطالعه کردن لذت می برن. تو خانواده ی ما همه مطالعه می کنن.

مادر بزرگ استاد دانشگاه بوده.

- آره ولی من قبلش مسخره ت می کردم. به خاطر همین حالا شبیه آدم های دورو شدم.

کندرا لبخند زد.

- نه تازه شبیه کسایی شدی که عاقل شدن.

ست پاسخی نداد. کنڊرا با ائين تصور ڪه مڪالمه شان تمام شده است، به سقف خيره شد.

داشت خوابش مي برد ڪه ست پرسيد: «اڳه نتونيم مشڪل رو حل ڪنيم چي ڪار بايد ڪنيم؟ مي دونم ڪه قبلاً از موقعيت هاي خطرناڪ تري جون سالم به در بريم ولي ائين طاعون قضيه ش فرق داره. هيشڪي تا الان چيزي شبيه ائين نديده. من حتي نمي دونم چي هست، چه برسه به ائين ڪه بدونيم چطوري بايد جلوش رو بگيريم. خيلي هم سريع پخش مي شه و دوست رو به دشمن تبديل مي ڪنه. بايد بودي و نويل رو مي ديدى.»

ڪنڊرا گفت: «منم نگرانم. تنها چيزي ڪه مي دونم ائينه ڪه حق با ڪولتر بود. حتي اڳه كاملاً آماده باشي باز هم ائين پناهگاه ها مي تونن مرگبار باشن.»

ست آرام گفت: «متأسفم ڪه بعضي ها تو ڪوه گمشده ڪشته شدن. خوشحالم ڪه اون موقع اونجا نبودم.»

- منم متأسفم.

- شب بخير.

- شب بخير.

- ڪنڊرا، ست، بيدار شين. نترسين.

صدائي در اتاق تاريڪ پيچيد. صدا انگار از ديوارها بيرون مي آمد.

ڪنڊرا بر جايش نشست. خواب آلود ولي هشيار بود. ست هم در جايش نيم خيز شده بود و پلڪ مي زد.

صدا گفت: «ڪنڊرا، ست، منم پڊربرگ.»

صدا شبيه صدای پڊربرگ بود.

- من دارم از اتاق زير شيرووني مخفي باهاتون حرف مي زنم. من، مادرزگتون، ديل و وارن اينجا پناه گرفتيم. براوني ها هم آلوده شدن و عليه مان. تا صبح در اتاقتون رو باز نڪنين، تا ما بيابيم دنبالتون. تا وقتي ڪه آدم بزرگسال تو اون اتاق نباشه، جاتون كاملاً امنه. فڪر ڪنم واسه امشب جاي ما هم امن باشه.

ست به ڪنڊرا نگاه مي ڪرد ولي درست در چشم هاي او خيره نشده بود. ڪنڊرا به ياد آورد ڪه برادرش نمي تواند به خوبي او در تاريڪي ببيند. پڊربرگ پيامش را دوباره تڪرار ڪرد. دقيقاً با همان جملات، انگار مي ترسيد ڪه دفعه ي اول بچه ها خواب بوده و صدايش را نشنيده باشند. پيامش را براي بار سوم تڪرار ڪرد اما ائين بار چند جمله به آخر حرف هائيش اضافه ڪرد.

- براوني ها فقط از غروب آفتاب تا طلوع آفتاب مي تونن تو خونه باشن، به خاطر همين صبح خونه رو ترك مي ڪنيم. متأسفم فڪر اينجا رو نڪرده بوديم. براوني ها موجودات منزوي اي هستن. عملاً با بقيه ي موجودات آشيانه افسانه در تماس نيستن. تقريباً همه ي طلسم هايي ڪه از ائين خونه محافظت مي ڪنه از راهروهاي زيرزميني اون ها هم محافظت مي ڪنه. با ائين حال بايد فڪرش رو مي ڪرديم ڪه طاعون راهش رو پيدا مي ڪنه. ببخشين ڪه بيدارتون ڪردم. سعي ڪنين بخوابين.

ست چراغ ڪنار تختش را روشن ڪرد و گفت: «باشه!»

ڪنڊرا آهي ڪشيد و گفت: «درست همون چيزي ڪه نياز داشتيم، براوني هاي شيطاني.»

- دوست دارم بدونم چه شکلی.
- حتی فکر دزدکی نگاه کردن رو هم از سرت بیرون کن!
- می دونم بابا!
- ست آرام از تختش پایین آمد و به سمت پنجره رفت.
- داری چی کار می کنی؟
- می خوام یه چیزی رو چک کنم.
- کرکره را باز کرد.
- تانو اون بیرونه. سایه ش.
- کندرا در حالیکه از جایش بلند می شد تا به برادرش بیوندد، گفت: «پنجره رو باز نکنی ها!»
- ست گفت: «داره اشاره می کنه که همینجا بمونیم.»
- کندرا از روی شانه ی برادرش نگاه کرد اما چیزی ندید. سپس یک پری پشت پنجره ظاهر شد. نور بنفش تیره ای از خود ساطع می کرد، گویی سایه ای سیاه او را احاطه کرده بود.
- ست گفت: «پری ها رو نشون می ده و اشاره می کنه که پنجره رو باز نکنیم. نگاه کن. چند تا پری دیگه هم اونجان. تشخیص دادنشون سخته چون خیلی سیاهن.»
- ست رو به تانو شستش را به نشانه متوجه شدن بالا گرفت و کرکره رو بست.
- پری های شیطانی چند وقتی بود که سر و کله شون پیدا نشده بود، شرط می بندم که نقشه بود. براونی ها قرار بود فراری مون بدن تا پری ها تبدیلمون کنن.
- کندرا در حالی که به سمت تختش بر می گشت، گفت: «فکر می کردم پدربزرگ ورود به حیاط رو برای پری ها ممنوع کرده.»
- ست هم از کنار پنجره دور شد.
- باید به یه دلیلی کار نکرده باشه. نمی دونستم پدربزرگ می تونه واسه کل خونه پیام بفرسته.
- تو اون اتاق زیرشیروونی کلی وسیله ی باحال دارن.
- چه بد که به این اتاق ما در نداره.
- مهم نیست. صبح میان دنبالمون. باید سعی کنیم بخوابیم. احتمالاً فردا روز سختی داریم.
- ست گوشش را به در چسباند و گفت: «من که چیزی نمی شنوم.»
- احتمالاً ده تاشون پشت در منتظرن تا در باز بشه و حمله کنن.
- براونی ها کوتوله ن. تنها چیزی که نیاز دارم یه جفت بوت سنگین، یه جفت ساق بند با یه داسه.
- تجسم صحنه ی نبرد ست با براونی ها کندرا را به خنده انداخت.
- تو که گفתי نیپسی ها از براونی ها هم کوچیک ترن. ولی بازم دیدی که نویل رو مبتلا کردن.

- آره.

ست در یک کمد را باز کرد و چند تکه لباس بیرون آورد.

کندرا پرسید: «داری چی کار می کنی؟»

- می خوام لباس عوض کنم که اگه مجبور شدیم با عجله فرار کنیم، آماده باشیم. نگاه نکن.

ست لباس هایش را عوض کرد و دوباره روی تختش برگشت. کندرا هم لباس هایش را برداشت. چراغ را خاموش کرد و به ست هشدار داد که نگاه نکند. کندرا هم لباس هایش را عوض کرد. کفش هایش را پوشید و روی تختش رفت.

بعد از چند دقیقه ست پرسید: «آخه چه جوری بخوابم؟»

- فکر کن اتفاقی نیفتاده. اون قدر ساکتن که انگار یه شب معمولیه.

- سعیم رو می کنم.

- شب بخیر، ست.

- نذار براونی ها گازت بگیرن.

ست باقی شب را خوب نخوابید. با هر تکانی بیدار می شد. هر چند دقیقه یک بار چراغ را روشن می کرد تا مطمئن شود براونی های شیطانی در اطراف تختش جمع نشده اند. حتی خم می شد و زیر تخت را هم نگاه می کرد.

سرانجام از خواب بیدار شد و دید که نور صورتی رنگ سحر از میان پنجره به داخل می تابد. بی سر و صدا از روی تخت پایین آمد تا کندرا را بیدار نکند. به سمت پنجره رفت و منتظر شد تا خورشید کاملاً از خط افق بالا بیاید. هیچ پری ای نمی دید.

چند دقیقه بعد از بالا آمدن خورشید، ست صدای پایی از روی پله ها شنید. کندرا را بیدار کرد و به سمت در رفت.

- کی پشت دره؟

وارن گفت: «خوبه که بیدارین، در رو باز نکن.»

- چرا؟

- تیر بهش وصله. البته حالا که خوب فکر می کنم به نظرم در رو آروم باز کنی بهتره. فقط پشت در نباشی خودت. کنار دیوار وایسا. حواست باشه که کندرا هم تو مسیر تیرها نباشه.

- باشه.

کندرا از تختش پایین آمد و کنار در ایستاد. ست دستگیره ی در را گرفت، آرام آن را پیچاند و در را باز کرد. خودش کنار دیوار پناه گرفته بود. سه تیر زوزه کشان روی دیوار روبرو نشستند.

وارن گفت: «کارشون عالی بود. یه نگاه به پله ها بندازین.»

ست از لای در نگاه کرد. سیم های زیادی به شکل زیگزاگی از این سوی دیوار راه پله به سوی دیگر وصل شده بودند؛ پایین و بالا، عمودی و افقی. بیشتر سیم ها دور قرقره هایی که به دیوار متصل بودند، می پیچیدند. کمان های زیادی در گوشه های بالای راه پله دیده می شدند. بیشترشان رو به در اتاق زیرشیروانی هدف گرفته شده بودند. پایین راهرو یک تفنگ شکاری قرار داشت. ماشه ی تفنگ با ظرافت تمام به

یک سیم متصل شده بود و لوله تفنگ رو به بالای پله ها بود. وارن خم شده و به دیوار تکیه داده بود. یک سوم مسیر پله را بالا آمده بود. تا همانجا نیز از تله های زیادی رد شده بود.

کندرا از پشت سر ست پرسید: «این همه سلاح رو از کجا آوردن؟»

- به یه انبار مهمات تو سیاهچال دستبرد زدن. کلی سلاح هم خودشون ساختن. راه پله که تازه اولشه. تو تمام سطح خونه از این تله ها کار گذاشتن. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

کندرا پرسید: «چطوری از این پله ها بیایم پایین؟»

وارن سرش را آرام تکان داد.

- برنامه م این بود که تله ها رو خنثی کنم، ولی سیم ها خیلی تو هم پیچیده ن. بعضی هاشون همزمان به چند تا سلاح وصلن و بعضی دیگه الکین. خیلی سخته که تشخیص بدی کدوم سیم چی کار می کنه. وقتی در رو باز کردین یکی از تیرها درست از کنار گوشم رد شد، اصلاً ندیدم از کجا اومد.

ست گفت: «بهتر نیست از پنجره بریم رو سقف و از اونجا بیایم پایین؟»

- حداقل بیست سی تا پری تاریک اون بیرون منتظرن. رفتن بیرون اصلاً گزینه ی مناسبی نیست.

کندرا پرسید: «مگه پدربزرگ ورود به حیاط رو برای پری ها ممنوع نکرده بود؟»

وارن سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- این ها باید قبل از اون تو حیاط قایم شده باشن. دفتر ثبت نمی تونه موجوداتی که تو حیاط هستن رو بیرون کنه. فقط باعث می شه که دیگه موجود جدیدی نتونه بیاد تو.

- چه جالب!

وارن گفت: «ماجرای دیشب کاملاً برنامه ریزی شده بود. این طاعون به صورت تصادفی شیوع پیدا نمی کنه. یکی خیلی دقیق حمله رو طراحی کرده. بدتر از همه این که قبل از بیدار شدن پدربزرگ و مادربرگتون براونی ها دفتر ثبت رو دزدیدن.»

کندرا ناله کنان گفت: «وای، نه! اگه دفتر ثبت رو دزدیدن پس بودن پری ها تو حیاط خیلی هم جای تعجب نداره.»

وارن یک پله پایین رفت و صاف ایستاد.

- به نکته ی خوبی اشاره کردی. خیلی زود، دیگه هر موجودی می تونه وارد خونه بشه. باید از اینجا فرار کنیم.

ست پرسید: «هوگو حالش خوبه؟»

- شب ها رو تو یه اتاق امن تو طویله سر می کنه. پدربزرگت هر کاری لازمه انجام می ده تا جلوی آلوده شدن هوگو رو بگیره. وقتی صداش کنیم خودش رو می رسونه. تا وقتی ما بتونیم آماده ی رفتن شیم جاش تو طویله امنه.

کندرا گفت: «خب یعنی الان باید جونمون رو بذاریم کف دستمون و از پله ها بیایم پایین؟»

- چطوره که اسب چوبی تو اتاق را از پله ها هل بدم پایین؟ همه مون می تونیم وایسیم کنار و خنثی شدن بیشتر تله ها رو تماشا کنیم.

وارن لحظه ای به ست خیره شد.

- فکر خیلی خوبیه. بذار من برم پایین. از در فاصله بگیرین چون ممکنه تصادفی یکی دو تا از تله ها رو فعال کنم.

ست به سمت تک شاخ چوبی رفت و آن را تا دم در هل داد. با خود فکر می کرد که اسب خیلی راحت از پله ها به پایین سر خواهد خورد. اگر شرایط حاد نبود شاید خودش هم سوارش می شد. چرا فکرهای بکر در بدترین وقت ممکن به ذهنش می رسید؟

وارن فریاد زد: «من حاضرم. از در کلی فاصله بگیرین. فکر کنم راه پله ها با کلی دارت و تیر و نیزه بمبارون شه.»

ست اسب چوبی را بالای پله ها قرار داد و خودش پشت آن دراز کشید.

- با پا هلش می دم پایین و خودم غلط می زنم.

کندرا کنار در ایستاد و گفت: «به محض اینکه سر خورد در رو می بندم و شیرجه می زنم.»

ست پایش را پشت اسب چوبی گذاشت.

- یک... دو... سه!

اسب را هل داد و خودش به سمت دیوار اتاق غلط زد. کندرا هم در را بست و شیرجه زد.

صدای شلیکی شنیده شد و سوراخی روی در ایجاد شد. گلوله روی دیوار مقابل نشست. صدای سر خوردن اسب چوبی روی پله ها و شلیک انواع و اقسام کمان ها و سلاح های دیگر به گوش می رسید.

ست رو به کندرا گفت: «خیلی باحال بود.»

کندرا پاسخ داد: «بیمار روانی ای تو!»

وارن از پایین پله ها فریاد زد: «کارتون عالی بود. چند تا از سیم های بالا رو قطع نکرد ولی راه به اندازه ی کافی باز شد.»

ست نگاهی به پایین پله ها انداخت. تعداد زیادی تیر در نزدیک جایی که وارن ایستاده بود، در زمین فرو رفته بود. اسب چوبی به پهلوی پایین پله ها افتاده بود. شاخش شکسته بود و تیرهای زیادی بدنش را سوراخ کرده بود.

ست پرسید: «فوق العاده نبود؟»

وارن سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. اندکی شرم در چهره اش دیده می شد. گفت: «متأسفم کندرا... ولی خیلی باحال بود.»

کندرا گفت: «همه پسرها باید برن تیمارستان.»

وارن گفت: «حواستون به زیر پاتون باشه. حداقل دو تا از کمان ها هنوز تیرشون رو پرتاب نکرده ن. اون تیر رو که به طناب وصله هم می بینین؟ اگه اون طناب سمت چپیه را تکنون بدین ول می شه.»

ست با احتیاط شروع به پایین رفتن کرد. سعی می کرد حتی با طناب هایی که اسب چوبی پاره کرده بود هم برخورد نکند. وقتی ست کنار وارن رسید، کندرا با دقت قدم روی پله ها گذاشت.

شبهه ی دیگری از سیم ها در راهروی پایین پله ها به چشم می خورد. با این که چندین کمان هم کار گذاشته شده بود، اما بیشتر تله ها چاقو و تبر پرت می کردند.

یک تکه چوب قهوه ای که از قلاب طلایی رنگی آویزان بود، توجه ست را به خود جلب کرد.

- بینم اون یہ عضوی از بدن مندیگو نیست؟

وارن سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «چرا، چندتا از اعضااش رو این ور اون ور دیدم. دیشب داخل خونه بود، براونی ها تیکه هاش رو از هم جدا کردن.»

ست خودش را به تکه ی بدن مندیگو رساند اما وارن دستش را روی شانه ی پسرک گذاشت و او را متوقف کرد.

- وایسا. به تمام اعضای بدن مندیگو سلاح وصله.

پدربزرگ و مادربزرگ در انتهای راهرو ایستاده بودند. مادربزرگ گفت: «خدا رو شکر که شما دوتا سالمین. از این طرف نیاین. اتاق ما پر از تله های ظریفه. تازه همه بالآخره باید بریم طبقه ی پایین.»

وارن گفت: «باید پله های اتاق زیرشیروونی رو می دیدین. بیشتر از همه جای خونه تله کار گذاشته بودن. ست اسب چوبی رو هل داد پایین تا بیشتر تله ها خنثی شن.»

پدربزرگ گفت: «سر و صدا رو شنیدیم و کلی نگران شدیم. چطوری باید بریم پایین، وارن؟»

- این که همه تله ها رو خنثی کنیم خیلی سخته. خیلی هاشون به چند تا سیم وصلن. تنها شانسمون اینه که تک تک بریم پایین و حواسمون به تله ها باشه. من از این بالا کمک می کنم که بهتر بتونین تله ها رو رد کنین.

پدربزرگ گفت: «اول من می رم.»

کندرا پرسید: «دیل کو؟»

وارن گفت: «با من بود. من که اومدم کمک شما، اون رفت پایین. می خواست بره گاراژ تا ببینه ماشین ها سالمن یا نه.»

پدربزرگ گفت: «بقیه همه از راهرو برن بیرون.»

مادربزرگ از نظر ناپدید شد. کندرا و ست هم پایین پله های اتاق زیرشیروانی نشستند.

وارن گفت: «خیلی مواظب باش، استن. بعضی از سیم ها کاملاً واضحن، بیشترشون قابل دیدن ولی چندتایی هم از جنس نخ ماهی گیرین. یکیشون درست جلوته. تو ارتفاع زانوت.

پدربزرگ گفت: «دیدمش.»

- اگه اشتباهی یه سیم رو قطع کردی دراز بکش. ظاهراً بیشتر سلاح ها تو ارتفاع بالا هدف گرفته شده ن.

وارن به راهنمایی استن ادامه داد. کندرا و ست هم به دستورات او گوش می کردند. پدربزرگ کم کم خسته شده و خونسردی اش را از دست داده بود. مرتب در حال غرغر کردن بود.

سرانجام پدربزرگ به اتاق پذیرایی رسید و وارن مشغول راهنمایی مادربزرگ شد. وقتی مادربزرگ روی پله ها بود، صدای مهبی از راهرو بلند شد. وارن خبر داد که کسی مجروح نشده است. چند دقیقه بعد وارن به دنبال کندرا آمد. ست پایین پله ها تنها مانده بود.

سرانجام وارن پیش او برگشت. برای ست رد شدن از سیم ها کار چندان سختی نبود؛ هر چند، چند تایی واقعاً قابل رؤیت نبودند. به ابتدای پله ها که رسید با منظره ی خنده داری روبرو شد. یک ساعت دیواری، گنجه، یک دست زره، و یک صندلی بزرگ از سقف آویزان بودند. روی همه ی آن ها پر بود از تیغ. با توجه به صدایی که شنیده بود نتیجه گرفت که کابینت ظروف چینی هم زمانی از سقف آویزان بود.

ست با دقت به دستورات وارن گوش می کرد. وارن به او می گفت که از روی کدام سیم برود و از زیر کدام یک. تله های روی پله ها به طرز قابل ملاحظه ای بیشتر از راهرو بود. احساس بندباز بودن به او دست داده بود. از خود می پرسید که پدر بزرگ و مادر بزرگ چطور توانسته اند از آن پله ها پایین بروند.

به اتاق پذیرایی که رسید کمی خیالش راحت شد. به نسبت پله ها و راهروی طبقه بالا، تله های کمتری در این اتاق دیده می شد. همه وسایلی که به تله متصل نبودند، به شکل غیر قابل استفاده ای در آمده بودند.

ست عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت: «بعضی از سیم ها خیلی بهم نزدیک بودن.»

کندرا گفت: «فکر می کردم نسبت به ترس مصنوعی.»

- ترس جادویی. احساسات معمولیم سر جاشون. منم مث شما دوست ندارم با یه ساعت دیواری له بشم.

دیل در حالیکه پایش را از روی یک سیم رد می کرد و سرش را از روی یک سیم دیگر، وارد اتاق پذیرایی شد. گفت: «ماشین ها رو داغون کرده ن. تمام قطعات موتور تو سطح گاراژ پخش. تازه تله هم بهشون وصله.»

پدر بزرگ پرسید: «تلفن چی؟»

دیل گفت: «خط ها قطع.»

کندرا پرسید: «موبایلاتون باهاتونه؟»

پدر بزرگ گفت: «براونی ها دزدینش. من و مادر بزرگتون خیلی خوش شانس بودیم که آلوده نشدیم. وقتی بیدار شدیم کلی براونی تو اتاق بود. اگه وارن و دیل سر و کله شون پیدا نمی شد و بهمون هشدار نمی دادن، مطمئنم که اون کوچولوهای شیطانی ما رو تو خواب تبدیل به سایه می کردن.»

وارن گفت: «کار پدر بزرگتون واقعاً حرف نداشت. همه شون رو عقب نگه داشت تا ما بتونیم از طریق در تو کمدش بریم تو اتاق زیرشیروونی.»

پدر بزرگ دستش را در هوا تکان داد و گفت: «دروازه چی، دیل؟»

- جرأت نکردم زیاد از خونه فاصله بگیرم. با پودر جرقه همون جوری که گفتم پریا رو دور نگه داشتم. دروازه بسته س. کلی هم موجود مختلف دارن اونجا کشیک می دن.

پدر بزرگ اخم کرد و با مشت به کف دست دیگرش کوبید. گفت: «باورم نمی شه که دفتر ثبت رو از دست دادم. با استفاده از اون ما رو اینجا زندونی کردن.»

کندرا گفت: «می تونن هر کی رو هم بخوان راه بدن تو آشیانه افسانه.»

پدر بزرگ گفت: «اگه بخوان. فکر کنم حق با ونسا بود. کار انجمن با آشیانه افسانه تموم شده. فکرش رو هم نمی کنن که یه ابزار دیگه ممکنه اینجا قایم شده باشه. هیشکی نمیداد تو. اسفینکس می خواد این پناهگاه خودش، خودش رو نابود کنه.»

ست پرسید: «حالا باید چی کار کنیم؟»

پدر بزرگ گفت: «باید خودمون رو به نزدیک ترین پناهگاه برسونیم. امیدوارم کنار دریاچه بتونیم یه نقشه ای طراحی کنیم.»

مادر بزرگ گفت: «بچه ها، باید تا وقتی می تونستیم، شما رو از اینجا خارج می کردیم.»

ست اطمینان داد: «حتی اگه می تونستیم بریم هم شما رو تنها نمی داشتیم. یه راهی برای متوقف کردن این طاعون پیدا می کنیم.»

پدربزرگ متفکرانه اخم کرد. گفت: «می تونیم چادرها رو با خودمون ببریم؟»

دیل گفت: «فکر کنم تو گاراژن.»

پدربزرگ پرسید: «دیگه چی باید با خودمون ببریم؟»

مادربزرگ گفت: «من کمونم رو به اضافه ی یه مقدار پودر جرقه از تو اتاق زیرشیروونی برداشتم.»

کندرا گفت: «می ری بالا سعی کن یه عکس هم از پاتون بیاری. باید واسه لنا طعمه بذاریم.»

پدربزرگ گفت: «فکر خوبیه.»

ست گفت: «مندیکو چی؟»

با سر به تته ی عروسک چوبی اشاره کرد که از سقف آویزان بود. دو کمان و دو وسیله ی پرتاب خنجر به آن متصل بود.

مادربزرگ گفت: «اعضای بدنش به کلی تله وصله ن. اگه از این ماجرا جون سالم به در بردیم دوباره سرهمش می کنیم.»

پدربزرگ رو به مادربزرگ گفت: «تو و بچه ها همین جا بمونین. می رم یه کم غذا بیارم. روت به ست کره ی شیر ماهی بده.»

ست با دست به پیشانی اش کوبید و گفت: «خب معلومه چرا امروز صبح هیچ پری تاریکی تو حیاط ندیدم. پس چطور دیشب بعد از اینکه یه کم خوابیده بودم تونستم ببینمشون؟»

مادربزرگ گفت: «حدس زدن این که شیر تو چه ساعتی از شب تأثیرش رو از دست می ده کار سختیه. تنها راه مطمئن برای ادامه ی تأثیرش اینه که بیدار بمونی. ما تو اتاق زیرشیروونی ذخیره ی کره شیرماهی داریم. همون جا هم خوردیم.»

ست با انگشت ذره ای از کره برداشت و در دهان گذاشت. گفت: «شیر رو ترجیح می دم.»

وارن ضربه ای به شانه ی ست زد.

- وقتی باز کردن در یخچال ممکنه به معنی فرو رفتن یه تیر تو گلوت باشه، بهتره به کره قناعت کنی.

پدربزرگ گفت: «بهتره از هم جدا شیم و سریع چیزهایی رو که لازم داریم جمع کنیم. این خونه اصلاً دیگه جای امنی نیست. نمی خوام حتی یه دقیقه بیشتر از اونجا که لازمه اینجا بمونیم.»

وارن، دیل و پدربزرگ هر کدام در جهتی حرکت کردند. مبلمان خانه پر بود از تیغ و خار؛ به همین دلیل ست کنار کندرا روی زمین نشست. مادربزرگ هم به دیوار تکیه داد.



فصل شانزدهم

پناهگاه

هوگو با عجله وارد حیاط پشتی شد. ارابه ی خالی را به دنبال خود می کشید. ارابه از روی حصار ها و بوته ها گذشت و در مقابل ایوان متوقف شد. وارن در را باز کرد و درون ارابه شیرجه زد. سرش را بلند کرد اما پری ای ندید. مشت هایش از پودر جرقه پر بودند. پس از چند لحظه به سایرین اشاره کرد، که به او بیوندند.

پدربزرگ، مادربزرگ، کندرا، ست و دیل سوار ارابه شدند. هرکدام یک چادر یا کیسه ی خواب حمل می کردند. پدربزرگ دستور داد: «هوگو با نهایت سرعت خودت رو برسون به دریاچه.»

هوگو با سرعت وحشتناکی شروع به دویدن کرد. ارابه هم به شدت تکان می خورد. کندرا تعادلش را از دست داد و با زانو روی کف ارابه افتاد. یک مشت از پودر جرقه از کیسه ای که مادربزرگ به او داده بود بیرون آورد. بقیه هم پودر در دست داشتند؛ به جز دیل که در یک دستش یک تور داشت و در دست دیگر یک کمان. تیردان هم از روی شانه اش آویزان بود.

بدون اینکه پری ای سر راهشان سبز شود از حیاط عبور کردند و قدم در یک جاده خاکی گذاشتند. کندرا می دانست که دریاچه زیاد از خانه دور نیست. تازه امیدوار شده بود بدون دردسر به دریاچه برسند که ناگهان دسته ای پری تاریک در مقابلشان ظاهر شدند.

پدربزرگ گفت: «درست روبرومون.»

دیل گفت: «می بینمشون.»

وارن گفت: «وایسا تا نزدیکشون بشیم. از این فاصله پودر تو هوا نمی مونه و آزمون محافظت نمی کنه؛ به هدف گیری دقیق احتیاج داریم.»

پری ها از همه طرف با سرعت به ارابه هجوم آوردند. پدربزرگ که جلوی ارابه ایستاده بود پودر در هوا پخش کرد. چندین پری به دلیل جرقه های ایجاد شده از مسیرشان کنار رفتند. کندرا هم پودری را که در دست داشت، در هوا پراکنده کرد. الکتریسته در هوا جرقه میزد و پری هایی که با آن پودر برخورد می کردند، به عقب پرتاب می شدند.

هوگو همچنان با سرعت می دوید. هر از چند گاهی از مسیرش منحرف می شد تا از حمله مستقیم پری ها جلوگیری کند. پری ها هم در مقابل پودر، از جادوی خود استفاده و اشعه های سایه ماندی به سمت ارابه شلیک می کردند. در نقطه برخورد پودر با انرژی تاریک، نور کورکننده ای ایجاد می شد.

حصار بلند دور دریاچه دیده می شد. یک مسیر باریک از جاده جدا می شد و به سمت ورودی می رفت. سه ساتیر تاریک در مقابل ورودی کشیک می دادند.

دیل تورش را پرت کرد تا پری ها را فراری بدهد. دسته ای پری تاریک از یک طرف به ارابه حمله کردند اما مادر بزرگ با پودر آن ها را عقب راند.

پدربزرگ فریاد زد: «هوگو از بین ساتیرها رد شو!»

هوگو سرش را پایین آورد و سرعتش را بیشتر کرد. دوتا از ساتیرها، ساتیر سوم را بلند کردند و مانند یک حرکت آکروبات او را به هوا پرت کردند. خودشان با سرعت از سر راه گولم کنار رفتند. ساتیر سوم دست هایش را به دو طرف باز کرده بود و دندان هایش را به رخ می کشید؛ از بالای سر هوگو رد شد و روی ارابه فرود آمد. وارن به موقع پدربزرگ را کنار کشید. ساتیر روی پا ایستاده اما دیل بلافاصله خود را روی او انداخت. هردو از روی ارابه پایین افتادند.

هوگو بدون اینکه دستوری به او داده باشد، از جلوی ارابه کنار پرید. ارابه از محکم هل داد تا مطمئن شود که از دروازه عبور می کند. خودش به سمت دیل و ساتیر که هنوز روی زمین غلت می خوردند، دوید. نیمی از تیرهای دیل از تیردان بیرون افتاده بود. دو ساتیر تاریک از دو طرف به سمت گولم حمله کردند. گولم بدون اینکه از مسیرش منحرف شود، دست هایش اربه دو طرف باز کرد و ساتیرها را به میان بوته ها فرستاد.

دیل خود را از دست ساتیرها رها کرد و روی پا ایستاد. درست در همان لحظه گولم از راه رسید، ساتیر را از روی زمین بلند کرد، و او را به وسط جاده پرت کرد و با سرعت از دروازه گذشت.

وقتی که ارابه متوقف شد همه از شادی فریاد کشیدند. تعداد زیادی پری تاریک بالای حصار پرواز می کردند اما هیچ کدام نمی توانستند وارد محوطه شوند. ساتیرهای تاریک نزدیک دروازه ورودی ایستاده بودند و از شدت خشم می غریدند. هوگو آرام دیل را روی زمین گذاشت. لباس های دیل کثیف و پاره شده بودند. شانه اش هم زخمی شده بود و خون ریزی می کرد.

وارن از ارابه پایین پرید و گفت: «کارت عالی بود داداش بزرگه!»

دیل سرش را به نشانه نفی تکان داد. وارن برادرش را در آغوش کشید.

پدربزرگ هم از ارابه پایین آمد و مشغول بررسی وضعیت هوگو شد. در اثر برخورد اشعه های پری ها نقاطی از بدنش تغییر رنگ داده بود.

ست گفت: «معرکه بود هوگو!»

پدربزرگ گفت: «خیلی خوب تونستی تصمیم بگیری، هوگو.»

گولم دهانش را با حالتی شبیه لبخند باز کرد.

ست پرسید: «مشکلی که براش ایجاد نمی شه؟»

پدربزرگ گفت: «بیشتر سنگ و خاکی که بدن هوگو رو تشکیل میده، موقتیه. بدنش تمام مدت خاک رو از دست میده و دوباره جذب میکنه. خودتون هم که دیدین. حتی میتونه دوباره دست و پا دربیاره. طاعون برای اینکه روش تاثیر بذاره باید خیلی عمیق وارد بدنش بشه.»

همانطور که پدربزرگ صحبت می کرد، هوگو بدنش را می تکاند. چنر لحظه بعد دیگر اثری از سیاهی ها روی بدنش دیده نمی شد.

کندرا از روی ارابه نگاهی به اطراف محوطه انداخت. همان طوری بود که به یاد می آورد. دوازده آلاچیق با یک مسیر چوبی سفید به هم متصل شده بودند. چمن محوطه تازه کوتاه شده بود و حصار ها با دقت تمام مرتب شده بودند.

تا آن لحظه هرگز آن جا را آن قدر شلوغ ندیده بود. پری ها همه طرف بودند. صدها پری در رنگ ها و شکل های مختلف. پرنده های عجیب و غریب روی شاخه ی درختان نشسته بودند. از جمله چند جغد طلایی با صورتی شبیه به صورت انسان. ساتیرها هم روی مسیر چوبی به

دنبال حوری ها می دویدند. حوری ها، بزرگ تر از دختر های دبیرستانی به نظر نمی رسیدند. در یک سمت، مردان و زنان کوتوله اردوگاهی برپا کرده بودند. در سمت دیگر زنان بلند قدی مشغول صحبت با هم بودند. لباس هایشان شاخ و برگ درختان را به ذهن کندرا متبادر می کرد. در گوشه محوطه، کنار حصار، دوسانتور ایستاده بودند و به کندرا نگاه می کردند.

صدایی فریاد زد: «ست، استن، کندرا! از دیدنتون خوش حالم.»

کندرا به سمت صدا برگشت. دورن به همراه یک ساتیر دیگر به سمت ارابه می دوید.

ست از ارابه پایین پرید و فریاد زد: «دورن! خیلی خوشحالم که تونستی از دست نویل در بری.»

دورن گفت: «تو یه مسابقه ی دوی حماسی شکستش دادم. رمز موفقیتیم چرخش های یهویییم بود. اون هیكلش درشت تر بود ولی به اندازه من فرز نبود. البته خیلی سمج بود. اگه به ذهنم نمی رسید پیام اینجا، حتماً آخرش من رو میگرفت.»

کندرا از ارابه پایین آمد.

ساتیری که همراه دورن بود، سقلمه ای به دورن زد.

دورن گفت: «این ورله ۳۰.»

ورل لبخندی زد و گفت: «افسون شده.»

چهره اش بچه گانه بود و شاخ های کوتاهی داشت.

دورن ضربه ای به شانه ورل زد و گفت: «نوه سرپرسته. چرا نمیری یکم شنا کنی، ورل؟»

دورن چند قدم ورل را دور کرد و خودش دوباره برگشت.

- زیاد بهش توجه نکن. خل . چله.

ست گفت: «باورم نمیشه که اینقدر موجود اینجا جمع شده.»

توجه کندرا به تعدادی موجود پشمالو جمع شد. شبیه میمون بودند و با حرکت های آکروباتیک از یک آلاچیق به آلاچیق دیگه می پریدند. هرکدام چند دست یا پای اضافی داشتند.

دورن گفت: «جاهای امن زیادی باقی نمونه. حتی یک سری از نیپشی ها هم به اینجا پناه آوردن. اونایی که هنوز آلوده نشدن. تهدادشون به نصف یک پادشاهی هم نمیرسه. دارن زیر یکی از آلاچیق ها یک دهکده می سازن. خیلی سریع کار می کنن.»

کندرا پرسید: «اون زن های قد بلند که اونجا وایسادن، کین؟»

- اونا حوری جنگلین. بیشتر از حوری های دریایی میشه باهاشون ارتباط برقرار کرد. البته به خوش برخوردی حوری های درختی نیستن.

ست پرسید: «حوری درختی دیگه چیه؟»

- یه جور حوری جنگلی که به درختی خاص وابسته است. همون هایی که اونجا دارن با ساتیر ها بازی می کنن.

ست پرسید: «می تونی من رو به یه سانتور معرفی کنی؟»

دورن گفت: «فکر کنم اگه خودت بری خودت رو معرفی کنی بهتر باشه. سانتور ها خیلی از خود راضین. فکر می کنن ساتیرها احمقن. ظاهراً اینکه هر از چند گاهی یکم هم تفریح می کنیم باعث میشه که فکر کنند ما به درد دوستی باهاشون نمی خوریم. ولی اگه دوست داری برو جلو و سلام کن. ممکنه اجازه بدن کنارشون وایسی و به بقیه زل بزنی!»

کندرا پرسد: «اون آدم کوتوله ها، کوتوله ن؟»

- اصلاً از اینکه مجبور شدن بیان روی زمین خوش حال نیستن. ولی به هرحال شرایط اضطراریه دیگه. حتی چندتا براونی هم اینجا دیدم. که یعنی احتمالاً اوضاع توی خونه ی شما هم خوب نبوده.

ست گفت: «کنترل خونه رو از دست دادیم. براونی های شیطانی دفتر ثبت رو دزدیدن.»

دورن سرش را تکان داد و گفت: «اوضاع از بد به افتضاح رسیده.»

پدربزرگ به آنها نزدیک شد و گفت: «دورن. چه طوری؟ واقعاً برای اتفاقی که برای نویل افتاد، متاسفم.»

غم در چهره ی دورن رخنه کرد.

- می گذره. درسته که یک ساتیر بی مغز پست بود ولی خب هرچی باشه بهترین دوستم بود. در مورد اون دوست گنده تون متاسفم.

پدربزرگ گفت: «باید این چادر هارا برپا کنیم. می تونی کمکمون کنی؟»

دورن ناگهان معذب شد.

- راستش خیلی دوست داشتم کمکتون کنم، اما به چندتا از کوتوله ها قول دادم تا سری بهشون بزنم.

شروع به عقب عقب رفتن کرد و ادامه داد: «البته شما برای من خیلی مهمترین ولی نمی تونم اجازه بدم که دوستیمون به خاطر زیر پا گذاشتن قولم خراب بشه. مخصوصاً تو همچنین شرایطی که اوضاع خوبی ندارند.»

پدربزرگ گفت: «متوجهم.»

دورن گفت: «بعداً بیشتر باهم حرف میزنیم. بعد از اینکه...بعد از اینکه مستقر شدین.»

پشتش را به جمع کرد و سریع دور شد.

پدربزرگ دست هایش را به هم مالید و گفت: «بهترین راه برای دک کردن ساتیرها اینه که ازشون بخوای توی یه کاری کمک کنن.»

ست پرسید: «خب برای چی دکش کردید؟»

- چون ساتیرها می تونن تا چند ساعت حرف بزنین و من می خوام که الان کندرا با من بیاد به اسکله.

کندرا پرسید: «الان؟»

- دلیلی برای وقت تلف کردن وجود نداره.

- ست گفت «بذار حدس بزنم. من دعوت نیستم!»

پدربزرگ گفت «اگه زیادی شلوغ باشه ممکنه خودش رو نشون نده. البته می تونی به جاش به دارن و جاش کمک کنی که چادر هارو برپا کنند. کندرا عکس پاتون رو یادت نره بیاری.»

* * *

ست به همراه کندرا و پدربزرگ به سمت ارابه حرکت کرد. اما صف کوتوله ها توجهش را به خود جلب کرد. به سمت آن ها رفت. قد هیچ کدامشان به کمرش هم نمی رسید، پرسید: «حالتون چه طوره آقایون؟»

وقتی کوتوله ها سرشان را بلند کردند، ست متوجه شد که اگرچه ته ریش دارند، اما همگی خانم هستند. یکی از کوتوله ها بالغ روی پای او کوبید. ست لنگ لنگان از کوتوله فاصله گرفت و گفت: «بیخشید من نزدیک بینم. خوب ندیدم.»

کوتوله ها بدون اینکه به او توجهی نشان دهند به راهشان ادامه دادند. وقتی آن همه موجود سرگرم کننده آن طرف بودند، چه کسی دوست داشت چادر برپا کند؟ تازه در نبودش فرصتی را در اختیار وارن و دیل می گذاشت تا گپ و گفتی برادرانه با هم داشته باشند.

تعداد زیاد ساتیرها ست را متعجب کرده بود. پیش از آن تصور می کرد که دورن و نویل تنها ساتیرهای آشیانه افسانه هستند. اما اکنون حداقل پنجاه ساتیر را شمرده بود. بعضی از آن ها پیر بودند. چند تایی لباس به تن داشتند و بقیه لخت بودند. رنگ پشم های تنشان باهم تفاوت داشت؛ مشکی، قهوه ای، قرمز، طلایی، خاکستری و سفید.

ساتیرها انرژی فوق العاده ای داشتند. دنبال هم میدویدند، کشتی می گرفتند و حرکات آکروباتیک انجام می دادند. به اینکه اجتماعشان جالب به نظر می رسید، ولی ارتباط داشتن با نویل و دورن تا حدی جذابیت ساتیرها را برای پسرک از بین برده بود. بیشتر دوست داشت با موجوداتی آشنا شود که پیش از آن هرگز آن ها را ندیده بود.

به سمت حوری های جنگلی به راه افتاد. نزدیک بیست حوری در کنار هم ایستاده بودند. قد هیچ کدام کمتر از صدو هشتاد سانتی متر نبود. پوست بیشترشان برنزه بود. چند تایی هم پوست رنگ پریده داشتند. میان موهای همه شان شاخ و برگ دیده می شد.

کمی که جلو رفت نظرش عوض شد. تعداد زیاد، قد بلند و چهره ی زیبای حوری ها او را از نزدیک شدن به آن ها پشیمان کرد.

ورل که چند قدم عقب تر از ست راه می رفت، گفت: «چرا داری بر می گردی؟ برو جلو پسر!»

- فقط می خواستم یک حوری ببینم. الان هم پشیمون شدم.
- آخه چرا؟ اون حوریه داشت نگاهت می کرد.
- همین جور.
- ببینم تو چطوری با نویل و دورن آشنا شدی؟
- داشتم تصادفی از یک ماده غول سوپ می دزدیدم. چطور؟
- می گه چطور؟ خب معلومه! دورن و نویل باحال ترین ساتیرهای افسانه ن.

ست داشت کم کم به این نتیجه می رسید که ورل یکی از احمق ترین ساتیرهای دنیاست. برای اینکه از شرش خلاص بشه، گفت: «هی ورل! فکر کنم اون حوری مو قرمزه داشت نگاهت می کرد.»

ورل با ناباوری گفت: «نه!»

ست تلاش کرد حالت چهره اش جدی باقی بماند.

- آره. یک چیزی هم در گوش دوستش گفت. هنوز داره نگاهت می کنه.

ورل دستی به موهایش کشید و گفت: «الان داره چی کار می کنه؟»

- به نظرم بهتره بری جلو و باهش حرف بزنی.
- من؟ نه. نه. الان نه. الان آماده نیستم.
- اتفاقاً الان وقتشه ورل. برو
- باشه. باشه، ست. میرم

ست دور شدن ورل را تماشا کرد. سپس رویش را برگرداند و به سانتور ها خیره شد. نسبت به اولین باری که آن ها را دیده بود اصلاً تکان نخورده بودند. بدن هردو از کمر با بالا بدن یک مرد قوی هیکل و عضلانی بود و پایین تنه شان بدن یک اسب؛ یکی نقره ای و دیگری قهوه ای تیره.

ست به سمت آن ها به راه افتاد. سانتور ها نزدیک شدنش را زیر نظر گرفتند، به همین خاطر ست سرش را پایین انداخته بود و مستقیم به آن ها نگاه نمی کرد. جای شکی نبود که سانتورها با بهت ترین موجودات حاضر در آن محوطه بودند.

به سانتور ها که نزدیک شد، سرش را بلند کرد و هردو به ست نگاه کردند. ست دست به سینه ایستاد و از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. سعی می کرد رفتارش عادی به نظر برسد. گفت: «این ساتیر های احمق دارن دیوونه م می کنن.»

سانتورها بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورند؛ همان طور خیره به او نگاه کردند.

- منظورم اینه که آدم نمی تونه در آرامش به اتفاقاتی که افتاده فکر کنه و مسائل مهم رو پردازش کنه. متوجه منظورم هستین؟

سانتور نقره ای گفت: «داری مارو دست می ندازی؟»

ست تصمیم گرفت تغییر شخصیت بدهد.

- فقط می خواستم باهاتون آشنا بشم.

سانتور نقره ای گفت: «ما زیاد اجتماعی نیستیم.»

ست جواب داد: «به هرحال همه مون اینجا گیر افتادیم. بهتره که باهم آشنا شییم.»

سانتورها با بد خلقی به ست نگاه می کردند.

سانتور قهوه ای گفت: «تلفظ اسم ما به زبون شما سخته ترجمه اسم من میشه پهن سُم.»

سانتور دیگر گفت: «من رو هم ابربال صدا کن.»

- منم ستم. نوه سرپرست.

پهن سم گفت: «باید بیشتر تمرین کنه تا بهتر بتونه اوضاع رو کنترل کنه.»

ست گفت: «قبلاً هم آشیانه افسانه رو نجات داده. بهش وقت بدین.»

ابربال گفت: «هیچ فانی ای برای این کار مناسب نیست.»

ست با دست حشره ای را از خود دور کرد و گفت: «امیدوارم که اشتباه کنین. سانتورهای زیادی رو این دور و بر ندیدم.»

ابربال گفت: «بیشتر سانتورها تو یک پناهگاه جمع شدند.»

ست گفت: «حلقه سنگ ها؟»

پهن سم متعجب پرسید: «گران هولدا^{۳۱} رو می شناسی؟»

- اسمش رو نمی دونستم. فقط شنیده بودم که یک جای دیگه تو آشیانه افسانه ها هم هست که موجودات تاریکی نمی تونن بهش وارد شن.

پهن سم گفت: «گونه ما اهل اونجاست.»

ست پرسید: «پس چرا خودتون رو به اونجا نمی رسونین؟»

ابربال سمش را بر زمین کوبید وگفت: «گران هولدا خیلی از اینجا دوره. با توجه به شیوع تاریکی، عاقلانه نیست که خودمون رو به خطر بندازیم.»

ست پرسید: «کسی از گونه ی شما هم آلوده شده؟»

پهن سم اخم کرد.

- چندتایی. دو تا از اونایی که با ما بودن آلوده شدند و مارو تعقیب کردن.

ابربال گفت: «هیچ نقطه ای از آشیانه افسانه نمی تونه برای مدت زیادی به موجودات پناه بده. بعید می دونم هیچ جادویی بتونه برای مدت زیادی در برابر همچنین تاریکی نافذی دووم بیاره.»

پهن سم گفت: «آدمیزاد جوان، ما خودمون رو معرفی کردیم. اما حالا دیگه ترجیح میدیم به زبون خودمون حرف بزنیم.»

ست گفت: «باشه. از آشنایی باهاتون خوش حال شدم.»

سانتورها پاسخی ندادند. حتی با هم دیگه هم حرف نزدند. ست که از نشنیدن زبان سانتورها ناراحت بود، آرام آرام دور شدو مطمئن بود که دور شدنش را تماشا می کنند. حق با دورن بود. سانتورها عوضی بودند!

کندرا به قاب عکس خیره شد. علی رغم داشتن سیبیل و مدل موی قدیمی، باز هم پاتون فوق العاده خوش تیپ بود. لبخند نمی زد اما بازیگوشی و شجاعت در چهره اش به خوبی مشهور بود.

شاید هم این ذهنیت به خاطر این در کندرا شکل گرفته بود که خاطرات زیادی از پاتون خوانده بود.

پدربزرگ در کنارش روی اسکله ایستاد. در یک طرف اسکله، آشیانه قایقی که پاتون ساخته بود قرار داشت. دریاچه آرام بود. هیچ نشانی از ناپادها دیده نمی شد. کندرا به جزیره کنار دریاچه نگاه کرد. معبد ملکه پری ها جایی در میان گیاهان جزیره پنهان بود.

کندرا گفت: «فکر کنم از لنا خواهش کنم جام رو هم بهمون پس بده.»

پدربزرگ پرسید: «جام معبد؟»

- اوایل تابستون با یکی از پری ها به اسم شیرا حرف زدم. بهم گفت ناپادها جام رو به عنوان یک هدیه پیش خودشون نگه داشتند.

^{۳۱}. Grundhold

پدر بزرگ اخم کرد.

- اون ها از معبد محافظت می کنن. فکر می کردم اگه جام رو بسپاریم بهشون حتماً برش می گردونن به معبد، چون قدم گذاشتن روی جزیره ممنوعه.
- شیرا گفت اگه شخصاً برش می گردوندم تنبیه نمی شدم. به نظرم راست می گفت. داشتم فکر می کردم اگه بتونم جام رو پس بگیرم...
- یه بهونه خوب داری که بری روی جزیره و با ملکه پریا درمورد طاعون حرف بزنی. شانس موفقیت این نقشه خیلی زیاد نیست، ولی حداقل می تونیم امتحان کنیم.
- آره

کندرا به سمت انتهای اسکله به راه افتاد. وقتی حس کرد پدر بزرگ به دنبالش نیاید از روی شانه نگاهی به پشت سرش انداخت.

- من همینجا می مونم. تو لنا رو صدا کن. من که دفعه پیش موفق نشدم.
- کندرا چند قدم مانده به انتهای اسکله متوقف شد. می دانست نباید زیاد به سطح آب نزدیک شود.
- لنا! منم کندرا. باید باهم حرف بزنینم.

صدای لطیفی از زیر آب گفت: «بین کی قاطی بی خانمان ها اومده اینجا!»

صدای دیگری گفت: «فکر می کردم تا الان دیگه اون عروسک چوبی خفه اش کرده باشه.»

کندرا اخم کرد. دفعه قبل که به کنار دریاچه آمده بود، نایادها مندیگو را رها کرده بودند. عروسک چوبی هم که هنوز از دستورات موریل جادوگر پیروی می کرد، کندرا را گرفته و به جایی که زمانی کلیسای از دست رفته آنجا بود، کشانده بود. کندرا گفت: «برین لنا رو صدا کنین. براش یه هدیه آوردم.»

صدای سوم گفت: «بهتره راحت رو بکشی و بری. لنا هیچ کاری با کسایی که روی زمین راه میرن نداره.»

کندرا صدایش را بالاتر برد.

- لنا یه عکس از اون کسی که روی زمین راه می رفت و تو خیلی دوشش داشتی آوردم. یه عکس از پاتون.

صدای اول گفت: «برو یک چاله بکن و توش دراز بکش. حتی یه کودن هم متوجه می شه که کی و کجا زیادیه!»

یک نایاد دیگر گفت: «پیر شو و بمیر!»

صدای آشنا و لطیفی گفت: «صبر کن کندرا!!»

صورت لنا نزدیک سطح آب پیدا شد. از دفعه پیش که کندرا او را دیده بود، جوان تر بود. حتی یک تار موی خاکستری هم در سرش دیده نمی شد.

کندرا گفت: «لنا، ما به کمکت احتیاج داریم.»

لنا چشم های تیره اش را به کندرا دوخت.

- یہ چیزی درمورد یہ عکس گفتی.
- پاتون خیلی خوش تیپ بوده.

یک صدا گفت: «آخه یک عکس قدیمی و خشک چرا باید واسه لنا مهم باشه؟»

باقی نایادها خندیدند.

لنا با آرامش پرسید: «چی لازم داری؟»

- ما یہ دلیل محکم داریم کہ پاتون یک ابزار دیگہ رو ہم با آشیانہ افسانہ آورده. منظورم اون ابزارهای مهمیہ کہ انجمن دنبالشونہ.
- چیزی در موردش می دونی؟

لنا بہ کندرا خیرہ شد.

- یادم میاد. پاتون ازم قول گرفت کہ چیزی در موردش بہ کسی نگم مگہ اینکہ واقعاً لازم باشہ. رازداریش خیلی بامزہ بود. یہ جوری رفتار می کرد کہ اون راز ها واقعا مهم بودند!
- لنا باید جای ابزار رو بدونیم. آشیانہ افسانہ دارہ سقوط می کنہ.
- دوبارہ؟ امید داری کہ عکس رو با اطلاعاتی کہ می خوای عوض کنی؟ کندرا، آب اون عکس رو خراب می کنہ.

کندرا گفت: «خود عکس رو نمی خوام بدم. فقط بہش نگاہ کن. چند وقت میشہ کہ قیافش رو ندیدی؟»

برای لحظہ ای انگار لنا تحت تاثیر قرار گرفت، اما خیلی سریع آرامشش را بازیافت.

- متوجہ نیستی کہ پیدا کردن ابزار اصلاً مهم نیست؟ آخرش بالاخرہ ہمہ چی تموم میشہ. ہمہ چی موقتیہ، زودگذرہ، غیرواقعیہ.
- تنہا چیزی کہ می تونی نشونم بدی یک تصویر سادہ از عشقمہ. یہ خاطرہ ی بی جون. خودش مردہ. تو ہم میمیری.

پدربزرگ از پشت سر کندرا گفت: «اگہ اہمیتی ندارہ لنا، پس چرا بہمون نمی گی؟ اون اطلاعات برای تو ہیچ معنی ندارہ، ولی اینجا، الان، تو ہمین مدت کوتاہی کہ ما زندگی می کنیم و نفس می کشیم، اون اطلاعات برامون مہمہ.»

یک نادیا گفت: «حالا دیگہ پیرمرده ہم دارہ حرف میزنہ!»

صدای دیگہ ای گفت: «لنا جوابش رو ندہ. بذار ہمونجا بمونہ. تا یہ چشم بہم زنی مردہ!»

صدای خندہ نادیا پیچید.

پدربزرگ پرسید: «دوستیمون رو فراموش کردی؟»

کندرا گفت: «خواہش می کنم بہمون بگو. بہ خاطر پاتون.»

عکس را بالا گرفت.

چشم های لنا گشاد شد. صورتش را از سطح آب بیرون آورد و لبانش شکل اسم پاتون را بہ خود گرفتند.

صدایی ہشدار داد: «کاری نکن کہ مجبور شیم بکشیمت پایین.»

لنا کہ محو عکس شدہ بود، گفت: «بہم دست بزنین ترکتون می کنم!»

نگاہ لنا از عکس به کندرا دوخته شد.

- باشه کندرا. احتمالاً این همون چیزیه که اون هم می خواست. ابزار رو توی عمارت قدیمی پنهان کرده.
- کجای عمارت؟
- پیدا کردنش سخته. برو به شمالی ترین اتاق طبقه سوم. گاوصندوق ابزار هر دوشنبه ظهر برای یک دقیقه ظاهر میشه.
- گاوصندوق کلید داره؟
- رمز داره. دوبار به راست ۳۳، یه بار به چپ ۲۲، و بعد دوباره به راست ۳۱.

کندرا به پدربزرگ نگاه کرد که مشغول یادداشت کردن رمز بود.

کندرا پرسید: «نوشتین؟»

پدربزرگ به لنا لبخند زد.

لنا انگار که خجالت کشیده باشد، نگاهش را از استن برگرفت.

کندرا گفت: «یک سوال دیگه هم دارم. کوریساک با عموی پاتون چی کار کرد؟»

- نمی دونم. پاتون هیچ وقت اون داستان رو برام تعریف نکرد. اذیتش می کرد، به خاطر همین منم هیچ وقت اصرار نکردم. فکر کنم تو سال های آخر عمرش می خواست برام تعریف کنه. مرتب بهم می گفت که یک روزی بالاخره اون داستان رو می شنوم.

کندرا پرسید: «پس چیزی درمورد کوریساک نمی دونی؟»

- فقط میدونم که یکی از اهریمن های پناهگاهه. و اینکه شاید یه جورایی با شبچی که عمارت اصلی رو غصب کرده در ارتباط باشه.
- چه شبچی؟
- اون ماجرا قبل از فانی شدن من اتفاق افتاده بود. بهت که گفتم، جزئیاتش رو نمی دونم. شبچی که مارشال رو نابود کرد، قطعاً هنوز هم تو عمارته. پاتون ابزار رو اونجا قایم کرده چون اونجا از هرجای دیگه ای بهتر ازش محافظت می شه.
- مارشال عموی پاتون بود؟
- مارشال بورخس.
- یه چیز دیگه. جام نقره ای که ملکه پریا بهم داد.

لنا سرش را تکان داد و گفت: «جام رو فراموش کن. تو انداختیش تو آب و ما هم صاحبش شدیم.»

- باید پشش بگیرم

طنین صدای خنده نادیا ها همه جا پیچید.

کندرا گفت: «با استفاده از اون جام دوباره می تونم برم پیش ملکه پریا. ملکه تنها شانسمن برای از بین بردن طاعونه.»

یک نادیا گفت: «بیا لب آب تا خودم برات بیارمش.»

بازهم صدای خنده نادیا ها بلند شد.

لنا گفت: «اون جام ارزشمندترین گنجینه که دارن. اونو، ما هیچ وقت پشش نمیدیم. بهتره که من برم. اگه زیاد نزدیک سطح آب باشم خواهرهام عصبی می شن.»

اشک در چشمان کندرا جمع شده بود. پرسید: «خوش حالی، لنا؟»

- به اندازه کافی آره. خواهرهام تلاش زیادی کردن تا من رو به حالت اولم برگردونن. کار خیلی خوبی کردی که عکس پاتون را آوردی تا ببینم، هر از چند مٲ نمک پاشیدن روی زخم های کهنه بود. به خاطر صداقت و مهربونی که پشت کارت بود، اطلاعاتی رو که خواستی بهت دادم. از زمانی که برات باقی مونده، لذت ببر.

لنا به زیر آب رفت. کندرا همانطور به نایاد خیره شد، اما دریاچه عمیق بود و لنا خیلی زود از نظر پنهان شد.

پدربزرگ از پشت به کندرا نزدیک شد. دستش را روی شانه نوه اش گذاشت و گفت: «کارت علی بود، کندرا. عالی!»

صدایی گفت: «پیرمرده داره این دختره ی نفرت انگیز رو می بره.»

صدایی دیگه گفت: «هلش بده تو آب!»

کندرا گفت: «از اینجا بریم.»



فصل هفدهم

آماده سازی ها

بزرگترین چادر از میان سه چادری که دیل از خانه آورده بود، در واقع بزرگترین چادری بود که ست به عمرش دیده بود. دیوارهای برزنتی زرد و بنفش داشت و یک تیر و پرچم از میان سقف شیب دار آن بیرون زده بود. سایه بانش هم بر روی چند میله محکم شده بود. دو چادر دیگر هم جادر بودند، اما بزرگی و ترکیب رنگ هیچکدام به پای این یکی نمی رسید.

ست جلوی چادری که قرار بود خودش، وارن و دیل در آنجا بخوابند، نشست. پدربزرگ و مادربزرگ در چادر بزرگ می خوابیدند و کندرا هم در چادر سوم. ست از این موضوع اصلاً خوش حال نبود ولی متاسفانه هیچ دلیلی قانع کننده ای برای تغییر نحوه استقرار چادرها به ذهنش نمی رسید. قصد داشت اگر هوا خوب باشد در یکی از آلاچیق ها بخوابد.

یک حوری جنگلی پا برهنه به چادر پدربزرگ نزدیک شد. موهای قهوه ای مایل به قرمزی داشت که تا کمرش می رسید. لباسش هم برگ های پاییز را به یاد انسان می آورد. برای ورود به چادر سرش را خم کرد. مگر قدش چقدر بود؟ دو متر؟ بیشتر؟ در طول یک ساعت گذشته موجودات جالبی را دیده بود که به چادر پدربزرگ رفته و از آن خارج شده بودند. اما مادربزرگ جلوی ورودش به چادر را گرفته و قول داده بود که خیلی زود او را هم به چادر دعوت کنند.

یک پری قرمز با بال هایی شبیه گلبرگ در هوا پرواز می کرد. ست نمی دانست که پری از چادر بیرون آمده است و یا از پشت چادر؟ چند لحظه جلوی ست پرواز کرد و سپس دور شد.

ست با حواسی پرت مشت مشت چمن های روی زمین را می کند. به خود گفت که بیشتر از آن لازم نیست که منتظر آن بماند. کاملاً واضح بود که پدربزرگ و مادربزرگ قصد دارند تمام اطلاعات را جمع کنند و بعد فقط آن قسمتی را که تصور می کنند برای ذهن او مناسب است، بازگو کنند. اما شنیدن خبرهای دست اول، بدون سانسور، از خود موجودات نیمی از لذت خود مایه بود. تازه چه پدربزرگ و مادربزرگ باور کنند، چه نکنند، خودش خوب می دانست که آنقدر بزرگ شده است که هرچه را آنها می توانند بشنوند، او نیز بتواند گوش کند. به علاوه، مگر تقصیر او بود که دیوارهای چادر آنقدر نازک بودند؟

بلند شد و به سمت چادر زرد و بنفش به راه افتاد. در سایه نشست و پشتش را به دیوار چادر کرد. کاملاً گوش هایش را تیز کرده بود اما سعی می کرد جوری تظاهر کند که حوصله اش سر رفته است. تنها چیزی که می شنید صدای بازی کردن ساتیرها بود.

وارن گفت: «هیچی نمی شنوی.»

ست سریع از جایش بلند شد.

- فقط می خواستم یکم تو سایه استراحت کنم.
- دیوارهای چادر به طورت جادویی عایق صدان. اگه تو برپا کردنش کمک می کردی احتمالاً خودت متوجه این موضوع می شدی.
- متاسفم. من داشتم...
- وارن دستش را بلند کرد و گفت: «اگه جامون عوض می شد، منم احتمالاً ترجیح میدادم برم موجودات مختلف رو ببینم. نگران نباش، اگه به کمکت احتیاج داشتیم میومدم و با زور میاوردمت اینجا. حالا خوش گذشت؟»
- رفتار سانتورها خیلی دوستانه نبود.
- انگار باهات حرف زدن. این خودش کلی کار بزرگیه.
- چرا این جورین؟
- در یک کلمه میشه گفت مغرورن. خودشون رو روی قله خلقت می بینن. بقیه دیگه ارزش توجه کردن رو ندارن.
- یه جورایی مته پریا دیگه؟
- هم آره، هم نه. پریا خیلی مغرورن و بیشتر مسائل مربوط به مارو خسته کننده می دونن. ولی هرچه قدر هم که تظاهر کنن مهم نیست، اینکه ما چه فکری می کنیم براشون مهمه. سانتورها نه به تحسین ما توجه می کنن و نه اصلاً براشون مهمه. برعکس پریا این جور نیستن ولی، سانتورها همه موجودات دیگه رو پست تر از خودشون میدونن.
- مث معلم ریاضی ما!

وارن خندید.

پرواز چند پری تاریک در آن سوی حصار توجه ست را جلب کرد.

گفت: «این طاعون سانتور هارو هم مثل بقیه آلوده کرده.»

وارن گفت: «اگه اینجوری نبود که اصلاً فکرکنم کوچکترین توجهی هم نشون نمی دادن. البته اگه بخوایم منصف باشیم باید بگیم که تا حدی هم حق دارن که مغرور باشن. سانتوها هم متفکرهای فوق العاده این، هم هنرمندهای بالاستعدادین. تازه جنگجوهای استثنایی هم محسوب میشن. تنها عیبشون همون غرورشونه.»

مادربزرگ از آن سوی چادر فریاد زد: «ست! دیل! وارن! کندها! بیاین، باید با هم حرف بزنیم.»

وارن گفت: «نوبت توئه.»

خودش هم به نظر خیالش راحت شده بود. ادامه داد: «بالاخره انتظار تموم شد.»

ست با خودش فکر کرد که شاید اصلاً وارن به پشت چادر اومده بود تا عایق صدا بودن چادر را امتحان کنه. هردو به سمت در چادر به راه افتادند. از کنار ساتیر مسن و حوری بلند قدی که لباس پاییزی بر تن داشت، گذشتند. کندها هم زیپ چادرش را باز کرد و بیرون آمد. دیل هم از سمت اردوگاه کوتوله ها به آن ها پیوست. پدربزرگ و مادربزرگ جلوی در چادر در انتظارشان بودند. استن و روت هردو خسته مضطرب

به نظر می رسیدند. چاردر آنقدر بزرگ بود که ست تاحدی انتظار داشت داخلش مبله باشد. اما تنها دو کیسه خواب و چند وسیله در یک گوشه چادر دیده میشد. همه روی زمین نشستند. چمن کف چادر نرم و راحت بود. نور زرد و بنفشی که از سقف نفوذ می کرد، روشنایی خاصی به چادر بخشیده بود.

کندرا گفت: «من یک سوال دارم. حالا که براونی های شیطانی دفتر ثبت رو دزدیدن، نمی تونن قوانین رو عوض کنن و موجودات تاریکی رو راه بدن داخل اینجا؟»

مادربزرگ توضیح داد: «بیشتر مرزهای آشیانه افسانه توسط عهدنامه تاسیس تعریف شدن و به خاطر همین تا وقتی که عهدنامه پابرجاست، اون مرزها هم پابرجان. دفتر ثبت فقط به ما اجازه میداد که دسترسی به پناهگاه رو کنترل کنیم و تعریف کنیم که چه موجوداتی حق دارن به محدوده خونمون وارد شن. اما مرزهای جادویی ای که از این محوطه محافظت می کنن با بیشتر مرزهای آشیانه افسانه فرق دارن. بیشتر مرزها طوری تعریف شدن که دسترسی یه سری از موجودات رو به اون منطقه محدود کنن. یه سری بخش ها هستن که پریا، ساتیرها، غول های مه و همچنین موجوداتی می تونن به اونجا وارد شن. بعضی از موجودات هم فضای بیشتری برای گردش دارن؛ این بستگی به میزان خطرناک بودنشون برای بقیه داره. چون بیشتر مرزها بر اساس گونه ها تعریف شدن، وقتی موجودات روشنایی به تاریکی تبدیل می شن باز هم می تونن به اون مناطق دسترسی داشته باشند.»

پدربزرگ اضافه کرد: «اما مرز محوطه دور دریاچه براساس تاریکی و روشنایی تعریف شده. وقتی یه موجودی بیشتر به سمت تاریکی کشیده میشه تا روشنایی، دیگه نمی تونه پاش رو تو این منطقه بذاره.»

ست پرسید: «اینجا چه قدر میتونه در مقابل تاریکی دووم بیاره؟»

مادربزرگ گفت: «کاش می دونستیم. شاید چندروز، شاید هم یه ساعت. فقط می تونیم مطمئن باشیم که پشتمون به دیواره و تقریباً گزینه ای نداریم. اگه نتونیم کاری بکنیم پناهگاه خیلی زود سقوط می کنه.»

پدربزرگ با حالت رسمی تری گفت: «من با رابط های قابل اعتمادم بین موجودات مشورت کردم تا بفهمیم چه قدر می تونیم روی کمک حساب کنیم. حداقل با یک نماینده از هر گونه ای حرف زدیم. به غیر از براونی ها و ساتور ها. در مجموع میشه گفت موجودات اینجا اونقدر از طاعون ترسیدن و مستاصل شدن که می تونیم رو کمک قابل توجهی حساب کنیم.»

مادربزرگ گفت: «البته ترجیح دادیم وقتی داریم در مورد استراژدی ها حرف می زنیم، هیچ کدوم از این موجودات توی جلسه نباشن. البته باید در نظر داشته باشیم که اگه مبتلا بشن، همشون هم نه، بیشترشون بدجوری بهمون خیانت می کنن.»

کندرا پرسید: «چرا موجودات دیگه کاملاً عوض میشن؟ ست گفت کولتر و تانو حتی بعد از تبدیل شدنشون باز هم کمک کردن.»

پدربزرگ گفت: «سوال سختی پرسیدی. جواب کوتاه واسه این سوال اینه که روی آدم ها به عنوان موجودات فانی غیرجادویی یه جور دیگه اثر میذاره. بقیه اش دیگه حدس و گمونه. درواقع میشه گفت که موجودات جادویی همون چیزین که هستن! کمتر از آدم ها نسبت به رفتارشون آگاهی دارن و بیشتر براساس غریزشون تصمیم میگیرن. ما آدم ها موجودات پیچیده ای هستیم. باور هامون همیشه با غریزمون در هماهنگی نیست. رفتارمون همیشه اون چیزی رو که فکرشو می کنیم نشون نمیده. ما دائم داریم بین درست و غلط انتخاب می کنیم. بین آدمی که هستیم و آدمی که می خوایم باشیم در جنگیم. کلی با کلنجار رفتن با خودمون با تجربه ایم. در نتیجه در مقایسه با موجودات جادویی ما آدم ها توانایی بیشتری برای سرکوب کردن غریزه و آگاهانه انتخاب کردن داریم.»

ست گفت: «من متوجه نشدم.»

پدربزرگ توضیح داد: «هر آدمی پتانسیل بالایی برای روشنائی و تاریکی دارد. تو طول عمرمو همیشه داریم به سمت یکی از این دوتا متمایل میشیم. یه قهرمان مشهور اگه تصمیمات دیگه ای می گرفت می تونست یه شرور به تمام معنا باشه. حدس من اینه که وقتی کولتر و تانو تبدیل به سایه شدن، ذهنشون تونست جوری در مقابل تاریکی مقاومت کنه که ذهن بقیه موجودات جادویی نتونست.»

ست گفت: «من هنوزم نمی فهمم که چطور ممکنه موجود خوبی مثل نویل یهو اونقدر شیطانی بشه.»

پدربزرگ انگشتش را بالا گرفت.

- به نظر من موجودات جادویی خوب یا بد نیستن. اون چیزی که هستن، رفتارشون رو تعیین می کنه. برای خوب بودن باید تفاوت بین خوب و بد رو متوجه بشی و خوب رو انتخاب کنی. برای بد بودن هم برعکس باید بد رو انتخاب کنی. خوب یا بد بودن یه انتخابه. موجودات آشیانه افسانه در عوض به دودسته ی موجودات تاریکی یا روشنائی تقسیم میشن. بعضی هاشو ذاتاً آبادگرن، بعضی ها حامی و بعضی دیگه بازیگوش. اما از طرفی یه دسته ای خرابکار، حيله گر و تشنه قدرتن. یه عده عاشق نورن، یه عده عاشق تاریکی. اما فقط کافیه که طبیعتشون رو عوض کنی. هویت و رفتارشون هم خیلی سریع تغییر می کنه. مثلاً یه پری که به بچه جن تبدیل میشه و یا بچه جنی که دوباره پری میشه.

پدربزرگ به مادربزرگ نگاه کرد و پرسید: «زیادی فلسفی جواب دادم؟»

- یه کمی.

دیل گفت: «اصولاً جواب دادن به سوال هایی که با چرا شروع میشه خیلی سخته. آخرش بیشتر از اونی که مطمئن ی باید حدس بزنی.»

کندرا گفت: «فکر کنم که منظور تون رو فهمیدم. یه اهریمنی مثل باهومات به صورت ذاتی نفرت داره و همه چیرو نابود می کنه چون هیچ گزینه ی دیگه ای نمی بینه. در مورد کارهاش فکر نمی کنه و وجدان نداره که جلوش رو بگیره. یکی مثل موریل که آگاهانه تاریکی رو انتخاب کرده شیطانی تره.»

ست گفت: «پس نویل اون جوری رفتار می کرد چون دیگه نویل نبود. طاعون به طور کامل اون رو تحت تاثیر قرار داده و به یه موجود جدید تبدیلش کرده.»

پدربزرگ گفت: «طرح کلی اتفاقی که افتاده همینیه.»

وارن آهی کشید و گفت: «اگه یه خرس گرسنه خونواده ی منو بخوره، حتی با اینکه هیچ قصد بدی نداشته باشه و فقط خرس بوده، و با اینکه تو طبیعتشه که وحشی باشه، ولی من با یک گلوله خلاصش می کنم.»

وارن به نظر از موضوع بحث عصبانی بود.

مادربزرگ تایید کرد: «باید جلوی اون خرس رو گرفت. استن می خواد این تفاوت رو باز کنه که اگه قاتل خونوادت یه آدم باشه، خیلی بیشتر از اون خرسه مقصر میدونیش.»

وارن گفت: «متوجه تفاوتش هستم. ولی نگاه من به موجودات جادویی یه جور دیگست. من خیلی از موجودات رو سراغ دارم که بدون توجه به طبیعتشون، خودشون انتخاب کردن که خوب یا بد باشن. من موجودات تاریکی رو بیشتر از اونی که استن میگه مقصر میدونم.»

پدربزرگ گفت: «حق مسلمه توه. این بحث مفصله. هرچند بیشتر کسانی که مثل تو فکر می کنن از این بهونه برای نابو کردن تمام موجودات تاریکی استفاده می کنن. این موضوع نفرت انگیزه. منم موافقم که موجودات روشنائی هم می تونن مرگ بار باشند؛ مثل نادیاها که موجودات بی گناه رو فقط برای تفریح غرق می کنن. حتی خود ملکه پریا هم هرکی رو که بدون دعوت وارد به معبدش نزدیک بشه نابود میکنه.

موجودات تاریکی هم ممکنه بضی وقت ها کمک کنن؛ مث گرائولاس که اطلاعات حیاتی بهمون داد و گوبلین هایی که خیلی خوب سیاهچال رو اداره می کنن.»

مادربزرگ با عصبانیت گفت: «این بحث رو بذارید کنار. موضوعی که الان باید روش تمرکز کنیم اینه که طاعون رو به هر قیمتی متوقف کنیم. ما الان در شرف نابودی هستیم.»

همه با سر موافقتشان را نشان دادند.

پدربزرگ که کمی ناراحت به نظر می رسید، یقه پیراهنش را صاف کرد و گفت: «لنا چیز زیادی درباره کوریساک نمی دونست. فقط تایید کرد که با شبحی که عمارت تصرف کردن یه ارتباطی داره. ولی درمورد ابزار دوم اطلاعات خوبی بهمون داد.»

جزئیات مربوط به محل گاوصندوق، زمان ظاهر شدن آن و رمز را تعریف کرد.

وارن پرسید: «حدس هم زد که کدوم ابزاره؟»

کندرا پاسخ داد: «چیزی نگفت.»

مادربزرگ گفت: «اون ابزار ممکنه بعد زمان یا بعد مکان رو کنترل بکنه. شاید بصیرت ایجا د کنه و شاید هم جاودانگی ببخشه. این ها توانایی های ابزار های باقی موندن.»

ست پرسید: «فکر می کنین ابزار بتونه کمکمون کنه تا بتونیم طاعون رو از بین ببریم؟»

پدربزرگ گفت: «امیدواریم. در حال حاضر این مهم ترین وظیفه منه. به علاوه رفتن به عمارت قدیمی می تونه یه عملیات شناسایی خوب باشه. هرچه بیشتر درباره کوریساک و اطرافیانش اطلاعات بیشتر کسب کنیم، احتمال بیشتری وجود داره تا راز این طاعون رو کشف کنیم.»

دیل گلویش را صاف کرد.

- نمی خوام باهات مخالفت کنم استن، ولی باتوجه به چیزهایی که درباره عمارت قدیمی می دونیم، احتمال برگشتنمون از این ماموریت خیلی کمه.

پدربزرگ گفت: «ما می دونیم که یک موجود ترسناک اونجا رو غصب کرده. اما فراموش نکنین که این شایعات رو پاتون راه انداخته. دلیل خوبی هم برای این کارش داشته.»

کندرا گفت: «چون ابزار رو اونجا پنهان کرده بود.»

پدربزرگ ادامه داد: «به علاوه یکی رو می شناسیم که ناآگاهانه وارد اون عمارت شده و زنده بیرون اومده.»

همه ی چشم ها به ست دوخته شد.

- من اون روز شیر نخورده بودم. تازه از دست اولوخ فرار کرده بودم، به خاطر همین نمی تونستم شکل واقعی موجودات رو ببینم. راستش فکر کنم تنها دلیلی هم که تونستم از اونجا جون سالم به در ببرم هم همین بود.

مادربزرگ گفت: «منم همین فکر رو می کنم.»

پدربزرگ گفت: «گردش تو پناهگاه بدون خوردش شیر هم یه سری فایده داره هم یه سری عیب. تجربه ثابت کرده که اگه نتونی جادویی رو ببینی، اونا هم باید تلاش بیشتری بکنن تا ببینن. به علاوه، بیشتر موجودات تاریکی از ترس تغذیه می کنن. اگه نتونی تشخیص بدی که چی هستن، هم ترس خودت کم میشه و هم انگیزه اونا برای آسیب رسوندن.»

دیل گفت: «ولی حتی اگہ موجودات جادویی رو ہم نبینی بازم اونجا هستن. پرسه زدن تو پناہگاہ بدون خوردن شیر بہترین راہ برای افتادن تو یہ تلہ مرگبارہ.»

پدربزرگ گفت: «این ہمون عیبیہ کہ گفتم.»

مادربزرگ بہ جلو خم شد و گفت: «اما اگہ بدونیم کجا داریم می ریم و چی در انتظارمونہ، تو راہ رفت و برگشت ہم از مسیرہا خارج نشیم، نخوردن شیر ممکنہ بہ نفعمون باشہ و بتونیم از کنار شبح رد شیم و بہ گاوصندوق برسیم. ست، قبل از اینکہ اون گردباد بہت حملہ بکنہ چند دقیقہ تو عمارت بودی؟»

– چند دقیقہ ای شد. انقدری کہ برم طبقہ بالا، از پنجرہ برم روی سقف یہ نگاہ بہ اطراف بندازم تا بفہمم کجام، دوبارہ برگردم تو اتاق و برم تو راہرو.

وارن گفت: «نخوردن شیر بہ نظر بہترین تصمیمہ. گفتی گاوصندوق فردا ظاہر میشہ؟»

پدربزرگ گفت: «فردا ظہر. بعدش میرہ تا یہ ہفتہ دیگہ. نمی تونیم تا اون موقع صبر کنیم.»

مادربزرگ گفت: «ظہر بہ ساعت جدید یا قدیم؟ الان درواقع ظہر ساعتہ یکہ.»

پدربزرگ گفت: «با توجہ بہ اینکہ شبح از اونجا محافظت می کنہ زمان بندی خیلی براون مہمہ. ببینم این سیستم تغییر ساعت از کی اعمال شد؟»

مادربزرگ گفت: «حدود جنگ جہانی اول. احتمالاً بعد از ساختہ شدن گاوصندوق بودہ.»

پدربزرگ گفت: «پس با ساعت استاندارد میریم. فقط امیدوارم گاوصندوق بہ اندازہ موبایل من ہوشمند نباشہ و خودش تغییر ساعت ندہ. فردا راس ساعت یک بعداز ظہر باید وارد اتاق بشیم.»

وارن گفت: «من و دیل می تونیم از پشش بر بیایم.»

ست گفت: «ولی من باید پیام. اگہ من اونجا باشم، کولتر و دیل ہم می تونن براون دیدہ بانی کنن.»

پدربزرگ یادآوری کرد: «اونا نمی تونن زیر نور خورشید بیرون بیان. ما ہم باید سرظہر بریم. درواقع از اونجایی کہ نمی تونن کمکمون کنن اصلاً بہترہ چیزی در این مورد بہشون نگی.»

ست گفت: «ولی شاید فردا ابری باشہ. تازہ من تنہا کسیم کہ قبلاً وارد اون عمارت شدہ. من می دونم لنا کجا رو میگہ! تازہ اگہ اون شبح از ترس جادویی استفادہ کنہ چی؟ ممکنہ ہمتون بہ غیر از من از ترس فلج شین.»

پدربزرگ گفت: «در مورد پیشنہاد شجاعانہ ات فکر می کنیم.»

مادربزرگ چینی با ابرویش انداخت و گفت: «فکر کنم بدون تحمل خسارت شانس برای موفق شدن نداشته باشیم. اوضاع اونقدر بحرانیہ کہ فرصتی برای موفق شدن نداریم. باید چندنفرد از چندین جہت بریم دنبال گاوصندوق. بعضی ہامون ممکنہ تونن ماموریت رو تموم کنن، ولی بقیہ باید حتما خودشون روبہ گاوصندوق برسونن.»

پدربزرگ گفت: «موافقم. من، روت، دیل و وارن چہار نفری حملہ می کنیم.»

ست گفت: «و من.»

کندرا گفت: «منم می تون پیام.»

پدربزرگ به کندرا یادآوری کرد: «چشم های تو به روی موجودات جادویی بسته نمیشه. توانایی تو برای دیدن و دیده شدن ممکنه ناخواسته لومون بده.»

کندرا استدلال کرد: «ولی این که یکی بهتون بگه واقعاً چه اتفاقی میفته ممکنه به دردتون بخوره.»

وارن گفت: «با خودمون کره شیرماهی می بریم. اگه لازم شد چشم هامون رو باز می کنیم.»

ست با لحنی که انگار همه چی قطعی شده است، گفت: «پس ما پنج تا می ریم، به اضافه هوگو.»

پدربزرگ گفت: «هوگو آره، ولی پنج تارو مطمئن نیستیم.»

- اگه بخواین می تونم بیرون وایسم. اگه منطقی بود میام تو، اگه نه بر می گردم. بهش فکر کنین. اگه موفق نشین، در هر صورت همه مون محکوم به فنااییم، فکر کنم بهتره اونجا باشم تا اگه کمکی از دستم براومد انجام بدم.

وارن گفت: «حرفش منطقیه. اگه ترس مارو فلج کنه، حضورش لازمه. می دونیم که چنین ترسی وجود داره.»

پدربزرگ گفت: «باشه. ست می تونی با ما بیای. ولی کندرا نه. به خودت نگیر عزیزم ولی تواناییت برای دیدن، می تونه شانسمون رو از بین ببره.»

ست پرسید: «به کمک بقیه موجودات هم احتیاج داریم؟»

مادربزرگ گفت: «فکر کنم بتونن وارد عمارت بشن.»

وارن پیشنهاد کرد: «ولی می تونن یک عملیات انحرافی انجام بدن تا توجه دشمن رو به جای دیگه ای جمع کنن، موجودات تاریکی پشت حصار منتظر می مونن.»

پدربزرگ که سر ذوق آمده بود گفت: «عالیه! می تونیم دسته های زیادی از موجودات رو به جهت های مختلف بفرستیم. پریا و ساتیرها و حوریان جنگلی.»

مادربزرگ گفت: «و در حالت ایده آل ساتورها.»

دیل گفت: «موفق باشین!»

وارن گفت: «ست امروز باهاشون حرف زد. شاید اگه بتونیم غرورشون روتحریک کنیم بتونیم راضیشون کنیم.»

پدربزرگ گفت: «شاید اگه بچه ها بگن بهتر تاثیر بذاره. به خصوص اگه خیلی ناامید به نظر برسن. اما بدون حساب کردن رو ساتورها من با نماینده های همه ی موجودات حرف میزنم. به اندازه کافی می تونیم کمک جمع کنیم تا فردا یه اغتشاش راه بندازیم. یادتون نره که صبح کره شیرماهی نخورین. فردا محوطه اطراف دریاچه باید پر از پروانه و بز و آهو باشه.»

کندرا پرسید: «اون جغدهای طلایی چی؟ اونا که صورتشون شبیه آدمه.»

مادربزرگ گفت: «آستریدها رو میگی؟ چیز زیادی در موردشون نمی دونیم. به ندرت با بقیه موجودات ارتباط برقرار می کنن.»

دیل گفت: «من ارا به رو آماده می کنم. اگه شیر نخورده باشی و خودمون بپوشونیم، احتمالاً هوگو می تونه بدون جلب توجه ما رو تا عمارت ببره.»

ست پرسید: «دنبال هوگو نمی رن؟»

مادربزرگ گفت: «یه گولم هیچوقت هدف آسونی نیست. اگه تنها به نظر برسه، احتمالاً بیشتر دشمن هامون اصلاً بهش توجهی نشون نمی دن.»

پدربزرگ دست هایش را به هم کوبید و گفت «وقت کمه. باید هماهنگی ها رو شروع کنیم.»

خورشید در حال غروب بود که کندرا و ست به سمت سانتورها به راه افتادند. نور آفتاب روی عضلات قوی سینه و بازو های سانتور ها افتاده بود و آنها را بیش از پیش به رخ بیننده می کشید. سانتورها همچنان بدون حرمت به دریاچه زل زده بودند.

کندرا گفت: «فکر کنم تو نیای بهتره. تو یهو قاطی می کنی. باید خیلی صمیمانه ازشون خواهش کنیم.»

ست جواب داد: «فکر می کنی چه قدر احمقم؟ هر کسی می تونه خواهش کنه!»

کندرا با شک به او نگاه کرد: «واقعاً می تونی از یه عوضی مغرور خواهش کنی کمکت کنه؟»

ست مردد شد.

- معلومه!

کندرا که تن صدایش را پایین می آورد، گفت: «بهتره این دفعه رو خراب نکنی. یادت باشه ما با کوچیک کردن خودمون در واقع داریم از اونا استفاده می کنیم. غرور نقطه ضعفشونه. ما هم می خوایم از این نقطه ضعف برای بدست آوردن چیزی که می خوایم استفاده کنیم. ممکنه که احساس سرتر بودن بکنن، ولی اگه خواسته ی مارو انجام بدن، این ماییم که موفق شدیم.»

ست پرسید: «اگه گفتن نه چی؟»

کندرا گفت: «اونوقت حداقل سعیمون رو کردیم. همین. نمی تونیم دردرس درست کنیم. اون هم با توجه به ماجراهای فردا. می تونی رفتارت رو کنترل کنی؟»

ست مطمئن تر از دفعه ی قبل گفت: «آره.»

کندرا گفت: «بذار من حرف بزنم.»

- بذار اول من معرفیت کنم.

سانتورها به نزدیک شدن آن ها توجهی نشان ندادند. وقتی سرانجان کندرا و ست در مقابلشان ایستادند، سانتورها بازهم نگاهشان به جای دیگری در دوردست دوخته بودند.

ست گفت: «پهن سم، ابربال، این خواهرمه، کندرا. می خواد باهاتون آشنا بشه.»

ابربال به آن ها نگاه کرد اما پهن سم نه.

کندرا گفت: «ما یه خواهش فوری ازتون داریم.»

ابربال گفت: «ما درخواست مشورت دادن به پدربزرگتون رو رد کردیم.»

کندرا گفت: «نمی خوایم اون درخواست رو تکرار کنیم. ما برای بدست آوردن ابزاری که ممکنه بتونه تو متوقف کردن طاعون بهمون کمک کنه، یه نقشه طراحی کردیم. بیشتر موجودات اینجا برای کمک اعلام آمادگی کردند، ولی بدون شما ما رهبر نداریم.»

اکنون هردو سانتور به او نگاه می کردند.

کندرا ادامه داد: «باید حواس موجودات تاریکی پشت حصار رو پرت کنیم، تا پدربزرگ من و چند نفر دیگه بتونن برن دنبال اون ابزار. هیچ کدوم از موجودات دیگه سرعت و توانایی رهبری حمله رو ندارن.»

ابربال به پهن سم نگاه کرد و گفت: «فقط سانتورهای آلوده می تونن حریف ما بشن.»

پهن سم گفت: «اراده کنیم اون نگهبان های مسخره رو جا می ذاریم.»

ابربال پرسید: «چه تضمینی که ما رهبری کنیم و نقشه شما به نتیجه برسه؟»

کندرا که جوابی برای این سوال نداشت، به ست نگاه کرد.

ست گفت: «پدربزرگم داره جون خودش و خونوادش رو برای این نقشه به خطر میندازه و نمی تونیم تضمین کنیم که موفق میشه ولی حداقل یه شانس بهمون میده.»

کندرا گفت: «بدون کمک شما که اصلاً معلوم نیست چی میشه. خواهش می کنم.»

ست گفت: «ما به کمکتون احتیاج داریم. اگه نقشه بگیره، شما آشیانه افسانه رو از سو مدیریت پدربزرگ من نجات دادین.»

به کندرا نگاه کرد تا تاییدش کند.

ساتورها به سمت هم خم شدند و بدون تولید صدایی شروع به مذاکره کردند.

پهن سم گفت: «فقدان یه رهبر واقعاً مشکل بزرگیه. ولی من و ابربال به این نتیجه رسیدیم که مشکل ما نیست. باید پیشنهادتون رو رد کنیم.»

ست فریاد زد: «چی؟ جدی می گین؟ پس خوش حالم که نصف آشیانه افسانه اینجا حاضرین تا ببینن وقتی پناهگاه به خطر افتاد، کیا بیکار نشستن و فقط تماشا کردن!»

کندرا به برادرش خیره شد.

ابربال گفت: «سرنوشت ساتیرها و آدم ها برای ما اهمیتی نداره. واکنششون به بی تفاوتی ما هم همین طور.»

کندرا دست برادرش را گرفت تا او را از آنجا دور کند، گفت: «به هرحال ممنونم.»

ست خودش را از دست کندرا رها کرد و گفت: «باشه. ولی من فردا میرم بیرون. موفق باشین. شما حتی به اندازه یک پسرپچه هم دل و رات ندارین.»

چهره ی سانتورها جدی تر از قبل شد.

ابربال با لحن خطرناکی پرسید: «من اشتباه شنیدم یا این توله به ما گفت ترسو؟ رد کردن پیشنهاد شما هیچ ربطی به ترسیدن نداره. به نظر ما نقشتون بی فایده.»

پهن سم نگاه خشمگینی به ست انداخت و گفت: «مطمئنم که این آدم جوون منظورش رو بد گفت.»

ست دست به سینه ایستاد و به سانتورها زل زد.

پہن سم گفت: «اگہ هنوز روی توهینی کہ کردہ اصرار دارہ، می خوام ہرچہ سریع تر تکلیفمون رو با ہم روشن کنیم! ہیچکس، چہ بزرگ و چہ کوچیک، حق ندرہ کہ بہ غرور من توهین کنہ.»

ست با ناباوری پرسید: «منظورت دوئلہ؟ می خوامی با زدن یہ بچہ شجاعتت رو ثابت کنی؟»

ابربال دستش را روی شانہ پہن سم گذاشت و گفت: «راست میگہ. ہمنشین شدن با خوک ہا فقط باعث میشہ خودمون کوچیک بشیم.»

پہن سم گفت: «از نظر ما شما دوتا مردین. بزنین بہ چاک.»

کندرا سعی کرد ست را کنار بکشد، اما برادرش واقعا قوی بود.

ست گفت: «فقط ہیکل گندہ کردن. یہ جو جرہہ ندارن. بیا بریم یہ ساتیر پیدا کنیم کہ فرماندہی رو بر عہدہ بگیرہ. شایدہم یہ کوتولہ. بذار این اسب های ترسو وانمود کنن کہ عزت و احترام دارن.»

کندرا دوست داشت ست را خفہ کند.

پہن سم خشمگین گفت: «از سر ترحم توهیتون رو نادیدہ گرفتیم. بازم داری پررو بازی در میاری؟»

ست گفت: «فکر کنم گفتی مردہ ام، یاہو!»

پہن سم دستش را مشت کرد. عضلات بازویش منقبض شدند. رگ های گردنش ہم متورم شدہ بودند.

- خیلی خب. فردا صبح موقع طلوع آفتاب من و تو این موضوع رو حل می کنیم.

- نہ نمی کنیم. من با کرہ اسب ہا دعوایی ندارم. مشکلات بزرگتری برای فکر کردن بہشون دارم. اگہ بخوامی می تونی بیای تو چادرم و من رو بکشی.

ابربال گفت: «این حقہ پہن سمہ کہ بعد از توهینی کہ کردی تو رو بہ دوئل دعوت کنہ. منم شہادت میدم.»

با دست محوطہ را نشان داد و گفت: «تازہ، اینجا پناہگاہ موجودات روشنائیہ. بہ عنوان یہ آدم، تو بہ اینجا تعلق نداری. درست مٹہ نادیاہا، پہن سم ہم میتونہ بکشدت بدون اینکه مجازاتی در انتظارش باشہ.»

کندرا بہ دلشورہ افتاد. ست ہم بہ نظر ترسیدہ بود.

ست کہ تلاش می کرد صدایش آرام بہ نظر برسد، گفت: «این چیزی رو در مورد غرورت ثابت نمی کنہ. اگہ غرورت برات مہمہ، عملیات فردا رو فرماندہی کن.»

سانتورها سرہایشان را بہ ہم نزدیک کردند. پس از چند لحظہ از ہم جدا شدند.

پہن سم گفت: «ست سورنسون، در تمام سال های طولانی عمرم، کسی این طوری بہ من توهین نکرده بود. حرف هایی کہ زدی قابل بخشش نیستن. البتہ متوجہم کہ این جوری حرف زدی چون بہ غلط فکر می کردی کہ می تونی من رو با این حرف ہا قانع کنی کہ کمکتون کنم. درست مٹہ اون تمجید و تحسین احمقانہ ی اول حرف ہاتون. با توجہ بہ گستاخی کہ در رد کردن دوئل از خودت نشون دادی، باید ہمین الان ہمین جایی کہ ایستادی بکشم. ولی بہ خاطر مستاصل بودن و شجاعتی کہ پشت حرف ہات بود، از خونت می گذرم؛ بہ شرطی کہ ہمین الان بہ پام بیفتی، ازم طلب بخشش کنی، و بگی کہ ہم دیوونہ ای و ہم یہ ترسوی پست!»

ست مردد بود. کندرا سلقمہ ای بہ او زد. ست سرش را بہ نشانہ مخالفت تکان داد.

- - نہ! من این کارو نمی کنم. اگه این کارو بکنم، واقعاً یه ترسو می شم. تنها حرفی که پس می گیرم این بود که گفتم پدر بزرگم پناهگاه رو بد مدیریت کرده. در مورد اینکه تظاهر به تحسین کردیم هم حق با شماست.

برق فلزی در هوا درخشید. پهن سم شمشیر بزرگش را بیرون کشید. کندرا پیش از آن متوجه غلاف آویزان از پهلوی سانتیرها نشده بود. از میان دندان های بسته اش گفت: «این جوری کشتنت هیچ لذتی برام نداره.»

ست گفت: «من یه فکر بهتر دارم. اگه تو فردا فرماندهی رو برعهده بگیری و منم زنده برگردم، باهات دوئل می کنم. اون جوری می تونی درست و حسابی توهینی که بهت شده رو جبران کنی.»

به نظر کندرا رسید که سانتور اندکی آرام شد. مدت کوتاهی با ابربال مشورت کرد و گفت: «به خواسته ات رسیدی، ولی باید بهاش رو پرداخت کنی. فردا ما عملیات رو فرماندهی می کنیم. با طلوع خورشید روز بعدش مسئله گستاخی تو رو هم حل می کنیم.»

کندرا دست برادرش را کشید. این بار ست اجازه داد که کندرا او را با خود ببرد. وقتی که از سانتورها دور شدند، کندرا پرسید: «تو چته؟» خیلی خودش را کنترل کرد که فریاد نزند.

ست گفت: «مجبورشون کردم که کمکمون کنن.»

- می دونستی که مغرورن، می دونستی که ممکنه کمکمون نکنن، اما بازم رو توهین بهشون اصرار کردی! به کشتن دادن خودت نه تنها ایده ی بدیه، بلکه به نجات آشیانه افسانه هم لطمه می زنه.

- حالا که نمردم!

به بدنش دست می کشید؛ انگار خودش هم باورش نمی شد که سالم است.

- باید می مردی. و احتمالاً خواهی مرد!

- حداقل دور روز دیگه.

- مطمئن نباش هنوز به پدر بزرگ و مادر بزرگ نگفتیم.

ست که ناگهان مستاصل به نظر می رسید، خواهش کرد: «بهشون نگو. اوضاع به اندازه کافی بد هست. هرکاری که بگی می کنم. فقط بهشون نگو.»

کندرا دست هایش را بال انداخت و گفت: «حالا داری التماس می کنی!»

- اگه بهشون بگی نمی دارن که برم عمارت. ولی به من احتیاج دارن. تازه بی خودی نگران هم میشن. تمرکزشون رو از دست میدن و اشتباه می کنن. گوش کن، می تونی کم کم بهشون بگی. می تونی هرچه قدر که می خوای من رو احمق جلوه بدی. فقط تا بعد از حمله به عمارت صبر کن.

دلایل ست قانع کننده بود.

- تا فردا بعداز ظهر چیزی بهشون نمی گم.

لبخند ست، کندرا را به فکر انداخت که نظرش را عوض کند.



فصل هجدهم

عمارت قدیم

کندرا تک و تنها به نرده یکی از آلاچیق ها تکیه داده بود و جمع شدن موجودات نزدیک دروازه ورودی را تماشا می کرد. حوری های جنگلی نزدیک تو رفتگی حصار ایستاده بودند. دورن هم به همراه تعداد زیادی ساتیر دیگر نزدیک دروازه ایستاده بود. دسته های درخشان پری ها مشغول پرواز بودند. پهن سم و ابربال هم در نزدیک محوطه نزدیک هوگو و ارابه ایستاده بودند.

همه موجودات در این عملیات شرکت نمی کردند. بیشتر پری ها مشغول گشت و گذار در میان شکوفه ها بودند. کوتوله ها به پدربزرگ گفته بودند که دونده های خوبی نیستند، به همین دلیل در چادرهایشان پنهان شده بودند و تماشا می کردند. حتی در سایه هم درجه حرارت هوا آزار دهنده بود. کندرا با یک دست خود را باد میزد. نمی توانست ست، مادر بزرگ، وارن و یا دیل را ببیند. همه کف ارابه دراز کشیده و یک پادر روی سرشان انداخته بودند. پدربزرگ دست به کمر جلوی ارابه ایستاده بود و بر آخرین مراحل آماده سازی نظارت می کرد.

کندرا روی حرفش ایستاده بود و به کسی چیزی درباره قرار ست و پهن سم نگفته بود. مادر بزرگ و پدربزرگ بسیار از خبر شرکت سانتور ها در عملیات خوشحال شده بودند. کندرا هم نهایت سعیش را کرده بود تا همان قدر خوشحال به نظر برسد.

پدربزرگ یک دستمال را در هوا بلند کرد، آن را تکان داد، و بعد رها کرد. به محض اینکه دستمال روی زمین افتاد، ابربال روی دو پای عقبش بلند شد. در یک دستش یک کمان بزرگ داشت و یک تیردا از پشتش آویزا ن بود؛ هر یک از تیرها به اندازه یک زوبین بود. برق شمشیر بزرگ پهن سم نیز در هوا درخشید. ساتیرها به سمت دروازه شروع به دویدن کردن. چمن زیر فشار سم هایشان کنده می شد. با چنان سرعتی می دویدند که نفس در سینه کندرا حبس شد. شانه به شانه ی یکدیگر از دروازه گذشتند و با لگد راهشان را از میان ساتیر هایی که مسیرشان را سد کرده بودند، باز کردند.

بسیست ساتیر هم فریاد شادی سر دادند. و به دنبال سانتورها از دروازه رد شدند. ساتیرها در جهت های مختلف پخش شدند. چند حوری درختی هم در میان ساتیرها می دویدند. با اینکه ساتیرها بسیار سریع می دویدند، اما حوری ها با سرعت اعجاب انگیز خود ساتیرها را از رو برده بودند. گویی جای دویدن، پرواز می کردند. حوری ها خیلی راحت هر تعقیب کننده ای را جا می گذاشتند.

کندرا لبخند زد! با خود اندیشید که هیچ ساتیری نمی تواند یک حوری را بگیرد، مگر اینکه خود حوری بخواهد!

تعداد زیادی از ساتیرها و حوری ها، اغلب به صورت چهار دست و پا، دزدکی از میان فضاهای باز میان بوته های حصار بیرون می رفتند. پری ها پرواز کنان از روی حصار گذشتند. به محض اینکه خواهر های تاریکشان آن ها را تعقیب می کردند، ارتفاع می گرفتند و به سمت آسمان پرواز می کردند.

ساتیرهایی که روی مسیر چوبی آلاچیق ها ایستاده بودند، سوت می کشیدند، پا می کوبیدند و فریاد شادی سر می دادند. تعداد زیادی از نایادها سرشان را از آب بیرون آورده بودند و با چشم های گرد مشغول تماشای هیاهو بودند.

هوگو نیز به سمت دروازه شروع به دویدن کرد. ارابه را به دنبال خود می کشید. پدربزرگ هم مثل بقیه زیر چادر پنهان شده بود. گولم تنومند بدون مشکل خاصی از دروازه عبور کرد و ارابه از نظر پنهان شد. نفس در سینه کندرا حبس شده بود.

بالافاصله بعد از خارج شدن ارابه، چندین حوری جنگلی هم از جنگل بیرون دویدند و در جهت های مختلف پخش شدند. موها و دنباله لباسشان در باد پیچ و تاب می خورد. تعدادی از ساتیرها و حوری های درختی از میان بوته ها و دروازه اصلی به محوطه برگشتند؛ بعضی از آنها می خندیدند و برخی دیگر خسته شده بودند.

کندرا به نایادها نگاه کرد. خزه و لجن روی موهایشان را پوشانده بود. برای موجوداتی که تفریح مورد علاقه شان غرق کردن انسان ها بود، چهره های جوانی داشتند. کندرا به یکی از آنها نگاه کرد و دست تکان داد. در پاسخ، همه ی نایادها با عجله به زیر آب برگشتند.

چند دقیقه بعد، تعداد بیشتری از پری ها، ساتیرها و حوری ها به محوطه بازگشتند و مورد استقبال گرم دوستانشان قرار گرفتند. تعداد زیادی از موجودات هم مضطرب در آستانه دروازه منتظر بازگشت عزیزانشان ایستاده بودند.

چند دقیقه که گذشت، تعداد موجوداتی که برمی گشتند کم و کمتر شد. ساتورها که از شدت دویدن حسابی عرق کرده بودند، وارد شدن و پری هایی که تعقیبشان می کردند را ناکام گذاشتند. تنها دو تیر در تیردان ابربال باقی مانده بود.

کمتر از یک دقیقه بعد، دورن و دسته ی ساتیرهایش، در حالیکه با تعداد زیادی ساتیر تاریک می جنگیدن، خود را به دروازه رساندند. سرانجام ساتیرها موفق شدند، رقیایشان را کنار بزنن و به آغوش دوستانشان بازگردند.

کندرا چهره ی آشنایی را جلوی دروازه دید. ورل بود که پشم های سفید بدنش حسابی خاکی شده بود؛ جای چندین زخم و گاز روی سینه و شانه هایش دیده می شد. ورل قدمی به جلو برداشت. موفق شده بود خود را تا دروازه برساند، اما مانعی نامرئی نمی گذاشت وارد محوطه شود. چشم هایش از شدت ترس گشاد شده بودند. کندرا دید که چهره ی بچه سال ورل کم کم تبدیل به چهره ای بزمانند شد و پشم های سفیدش به سیاه، تغییر رنگ دادند. ساتیرهای تاریک از پشت به ورل رسیدند و او را به زمین انداختند. وقتی که سرانجام ورل از جا بلند شد، سر یک بز و چشم هایی به سیاهی شب داشت.

ساتیرها و حوری های درختی از دروازه فاصله گرفتند. کندرا از آلاچیق پایین آمد و به سمت دورن دوید.

ساتیر نفس نفس زنان گفت: «سالم رد شدن؟»

کندرا گفت: «آره. بیچاره ورل!»

– آره. بیچاره ورل! ولی مهم اینه که بیشترمون برگشتیم. بزرگترین مشکلمون وقتی به وجود اومد که یک دسته از پریا یکی از قوی ترین حوری هارو گیر انداختن. خیلی سریع تبدیلیش کردن و اونم یه تعدادی از مارو گرفت. می بینم که ساتورها هم برگشتن!

با سر با ابربال و پهن سم اشاره کرد که در میان حلقه ای از ساتیرهای هیجان زده ایستاده بودند و با اخم، تحسین ها و ستایش ها را تحمل می کردند.

کندرا گفت: «خیلی سریع بودن.»

دورن در حالی که بدنش را می تکاند، گفت: «واقعاً سرعتشون خوبه. جنگ جوین فوق العاده ای هم هستن. ابربال با یه تیر دو تا ساتیر تاریک رو به درخت میخ کرد! پهن سم هم اون حوری تاریک رو انداخت توی آب. آخرش سر و کله یک سانتور تاریک پیدا شد و مجبور شدن برگردن.»

پهن سم و ابربال خود را از دست علاقه مندانشان رها کردند. کندرا با ناامیدی به عضلات ورزیده ی پشت پهن سم خیره شده بود. حتی اگه ست از حمله به عمارت قدیمی سالم بر می گشت، سانتور آنجا در انتظارش بود. کندرا با خود فکر کرد که شاید بهتر باشد برادرش به سایه تبدیل شود.

چهار نفر دیگر به غیر از ست زیر آن چادر نفس می کشیدند. هوا خفه و داغ بود. چشم هایش را بست و سعی کرد روی چیزی غیر از شرایط نامطلوبش تمرکز کند. به این فکر می کرد که چه قدر خوب می شد اگر می توانست سرش را از زیر چادر بیرون ببرد و کمی باد به صورتش بخورد. هوای بیرون هم گرم بود، ولی گرما و خفه گی زیر چادر چیز دیگری بود. ست صبح سوررئالی را پشت سر گذاشته بود. بزها و آهو ها را دیده بود که در محوطه با این سو و آن سو می رفتند و به دنبال هم می دویدند. موش خرما ها هم در کنار دریاچه اردوگاهشان را برپا کرده بودند. پدربزرگ مدت زیادی از وقتش را به تشریح نقشه برای دو اسب و دستور دادن به تخته سنگ های متحرک عجیب و غریب صرف کرده بود.

کندرا به او نشان داده بود که کدام بز، دورن است. وقتی هم که دورن و ست می خواستند برای هم آرزوی موفقیت بکنند، کندرا نقش مترجمش را بازی کرده بود. تنها چیزی که ست شنیده بود صدایی شبیه بع بع بود.

تمام منظره ی اطراف دریاچه انقدر مضحک بود که ست با خود فکر کرده بود شاید نوشیدن شیر همه را دیوانه کرده باشد! اما وقتی تخته سنگ های متحرک او را از زمین بلند کرده و در ارابه گذاشته بودند، به این نتیجه رسید که حقیقت فراتر از آن چیزی است که او می بیند.

ارابه تکان شدیدی خورد و سر ست به دیواره برخورد کرد. در حالیکه سرش را می مالید آرام خودش را به وسط ارابه شلوع کشید. سرش را روی دست هایش گذاشت و سعی کرد موقع فرودادن هوای گرم و خفه، آرامش داشته باشد.

نگران و عصبی بود. هر لحظه امکان داشت که موجودات تاریکی بهشان حمله کنن. اما هرچه جلوتر رفتند، از احتمال وقوع چنین اتفاقی کم شد. ظاهراً نقشه شان گرفته بود. تنها کاری که باید می کردند این بود که تا رسیدن به عمارت خفه نشوند.

یکنواختی و ملالت آن سواری بزرگ ترین دغدغه آن لحظه ست بود. بی حرکت کف ارابه دراز کشیده بود و عرق تمام بدنش را پوشانده بودو خود را در مقابل یک کولر تصور می کرد که باد خنک مستقیم به صورتش می خورد. خود را در حال نوشیدن یک لیوان آب یخ تصور می کرد؛ آنقدر یخ که هم دست هایش یخ کنند و هم دندان هایش درد بگیرند.

کنار وارن دراز کشیده بود. دوست داشت با وارن حرف بزند و یا حداقل نجواکنان چند جمله ای شکایت آمیز بر زبان بیاورد. اما اکیداً به او هشدار داده شده بود که حتی یک کلمه هم حرف نزند. ست با اراده دستورات را اجرا کرده بود. بدون حرکت و ساکت دراز کشیده بود. حتی وقتی که سرفه اش هم می گرفت خود را کنترل می کرد و سرفه اش را می خورد. ارابه همچنان به پیش می رفت. ست دست در جیبش کرد و پلاستیک حاوی کره شیرماهی را لمس کرد. هر کدامشان کمی کره برداشته بودند تا هروقت به این نتیجه رسیدند که بهتر است موجودات جادویی را ببینند، از آن بخورند و آرزو می کرد کاش می توانست کمی از کره بخورد تا ذهنش منحرف شود. چرا با خودش شکلات نیاورده بود؟ و یا آب؟ یه جعبه وسایل ضروری که در زیر تخت بود، فکر کرد. چرا وقتی که از پله های تله گذاری پایین می آمد، فراموش کرده بود که جعبه اش را هم با خودش بیاورد؟ کلی شکلات و آببات در آن جعبه داشت!

تکان خوردن های ارابه بیشتر شد. ست آرواره هایش را محکم بست، تا مانع از بهم خوردن آنها شود. لرزشی که به اندامش افتاده بود، فکر کردن را مشکل کرده بود.

سرانجام ارابه ایستاد. ست صدای خش خش چادر را شنید. پدربزرگ دزدکی به بیرون نگاه کرد.

پدربزرگ آرام گفت: «رسیدیم به مرز حیات. از همین می ترسیم. هوگو دیگه نمی تونه جلوتر بره. می تونه بره بیرون. می تونیم بریم بیرون. من که هیچ تهدیدی نمی بینم.»

ست خوشحال سرش را از چادر بیرون آورد. اینکه می دید صورت بقیه هم قرمز شده و عرق بدنشان را خیس کرده، کمی باعث آرامش خیالش می شد. لباسش چسبناک شده بود و به بدنش می چسبید. با اینکه هوا آنقدر که او امید داشت خنک نبود، اما باز هم نسبت به هوای خفه کننده زیر چادر بسیار قابل تحمل تر بود.

پشت ارابه مسیر سنگ فرشی دیده می شد که در دوطرفش ویرانه های ساختمان و کابین دیده میشد. خیلی از سنگ فرش ها از جایشان بیرون آمده بودند و علف هرز در جای خالی روییده بود. اکنون می فهمید که لرزش های آخر سواری به چه دلیل بود. ست قبلاً یک بار دیگر روی آن مسیر راه رفته بود، باید حدس میزد!

مسیر در پیش رویشان پیچ می خورد و یک پیاده روی حلقه مانند درست می کرد. برخلاف سنگ فرش های خراب مسیر و ویرانه ها، خود عمارت به طرز خارق العاده ای سالم بود. ساختمان سه طبقه بود و چهار ستون بیرون در آن دیده میشد. پیچک از دیوارها بال رفته بود و تخته ای سبز رنگی پنجره ها را مسدود کرده بود.

ست متعجب به عمارت خیره شده بود. نسبت به دفعه قبل تغییرات ترسناکی کرده بود. اکنون صدها سیم مشکی از همه طرف به عمارت ختم شده بود و از دیوارها عبور کرده بود. بعضی از سیم ها آنقدر نازک بودند که دیدن و تشخیص دادنشان کار بسیار سختی بود. سر دیگر سیم ها از همه جهات پراکنده بود. بعضی در زمین فرو می رفتند و برخی دیگر در میان شاخ و برگ درختان گم می شدند.

ست پرسید: «این همه سیم واسه چیه؟»

پدربزرگ پرسید: «سیم؟»

— سیم، طناب، هرچی! همه جا هستن.

بقیه با نگرانی به ست خیره شدند.

ست که خود پاسخ سوالش را میدانست، پرسید: «شما نمی بینیشون؟»

وارن گفت: «نه.»

ست گفت: «همچنین سیم هایی رو قبلاً دیدم. به موجودات تاریکی وصل بودن. انگار تمام سیم ها میرن تو عمارت.»

پدربزرگ نفس عمیقی کشید. گفت: «سرنخ هایی داریم که مسئول این اتفاقات موجودیه که یه جورایی با کوراسیک یکی شده. همین طور میدونیم که شبی که این خونه رو غصب کرده هم با اون اهریمن در ارتباطه.»

وارن پرسید: «چه موجودی می تونه باشه؟»

پدربزرگ گفت: «هرچیزی. وقتی با کوراسیک یکی شده، یه موجود جدید شده.»

دیل پرسید: «اما اگه با کوراسیک یکی شده پس چه طوری می تونه اینجا باشه؟ کوراسیک که نمی تونه از قلمروش بیاد بیرون.»

پدربزرگ شانه بال انداخت و گفت: «متحمل ترین چیزی که به ذهنم میرسه یه جور ارتباط از راه دوره. یه جور ارتباط مث همین سیم ها که تمام موجودات تاریک پناهگاه رو به هیولای دورن عمارت متصل می کنه.»

وارن پرسید: «هنوز می خوایم بریم دنبال ابزار؟»

پدربزرگ گفت: «به نظرم راه دیگه ای نداریم. آشیانه افسانه تا هفته دیگه دووم نمیاره و این تنها شانسمنونه. تازه، بدون اینکه بدونیم چه موجودی اینجا زندگی می کنه که نمی تونیم شکستش بدیم.»

مادر بزرگ گفت: «موافقم.»

دیل و وارن هم سرشان را به نشانه تایید تکان دادند.

پدر بزرگ به ساعت مچی اش نگاه کرد

- بهتره حرکت کنیم، وگرنه فرصت رو از دست میدیم.

هوگو را پشت سر جا گذاشتند و به سمت پله های جلوی در ورودی به راه افتادند. ست به اطراف نگاه کرد تا مورد مشکوکی ببیند، اما همه جا ساکت بود. نه پرندۀ ای دیده می شد، نه سنجابی و نه حتی حشره ای.

دیل با حالتی مشکوک گفت: «زیادی ساکنه.»

پدر بزرگ دستش را بلند کرد و انگشتش را در هوا چرخاند تا به بقیه بفهماند که اول باید یک بار دور عمارت دور بزنند. اکنون که به ساختمان نزدیک شده بودند، ست تلاش می کرد با سیم ها برخورد نکند. سیم ها هم مثل سایه مادی نبودند و این موضوع ست را خوش حال می کرد. با هر قدم ست آماده ی حمله ی احتمالی بود. با این حال بدون هیچ مشکلی یک بار دور عمارت دور زدند. به این نتیجه رسیدند که چند پنجره کوتاه و در پشتی هم برای ورود مناسبند.

پدر بزرگ نجوا کنان از ست پرسید: «دفعه پیش در اصلی باز بود؟»

- آره

- من و روت از در اصلی وارد می شیم. وارن از در پشتی. دیل تو هم از یکی از پنجره ها برو تو. ست، تو همینجا منتظر بمون. اگه اتفاقی برامون افتاد سریع خودت رو به هوگو برسون و برگرد و ماجرا رو برای کندرا و بقیه موجودات تعریف کن. مگه اینکه موقعیت اضطراری پیش بیاد که کار دیگه ای انجام بدی. اگه تبدیل به سایه شدیم، سعی می کنیم باهات ارتباط برقرار کنیم. بچه ها فراموش نکنین که باید بریم به شمالی ترین اتاق طبقه سوم. رمز گاوصندوق هست ۳۱۲۲۳۳

بعد ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «هفت دقیقه وقت داریم.»

وارن پرسید: «علامت حرکت چی باشه؟»

پدر بزرگ دو انگشتش را نزدیک لبهایش برد و گفت: «من سوت میزنم.»

دیل گفت: «بریم کار رو تموم کنیم.»

وارن و دیل به سمت پشت عمارت حرکت کردند. پدر بزرگ و مادر بزرگ هم از پله ها بالا رفتند. پدر بزرگ در اصلی را امتحان کرد؛ باز بود. قدمی به عقب برداشت و به ساعتش نگاه کرد. ست آنقدر محکم دست هایش را مشت کرده بود که وقتی انگشت هایش را باز کرد، متوجه شد جای ناخن هایش در میان گوشت کف دستش باقی مانده است. پدر بزرگ همانطور که به ساعت نگاه می کرد، دو انگشتش را به دهان برد. صدای یک سوت، سکوت را در هم شکست. مادر بزرگ در یک دست کمان و در دست دیگرش مشتی پودر جرقه داشت. هردو وارد عمارت شدند و پدر بزرگ در را بست.

از یک سمت خانه صدای شکستن شیشه به گوش ست رسید. حتماً دیل بود که از طریق پنجره وارد خانه شده بود.

ست احساس کرد که قلبش خیلی تند میزند. خیره شدن به ساختمان ساکت عذاب آور بود. باید می دید که چه اتفاقی در حال افتادن است. اگر نمی دانست چه اتفاقی در حال افتادن است از کجا باید می فهمید که موقعیت اضطراری ای برای دخالت او به وجود آمده است؟

ست از پله های ایوان بالا رفت، لای در را باز کرد و به داخل نگاه کرد. خانه درست همانطور بود که به خاطر می آورد. مبلمان زیبایی داشت اما همه چیز زیر لابه ای خاک و تار عنکبوت پنهان شده بود.

مادربزرگ و پدربزرگ در پایین پلکان خشکشان زده بود. در بالای پله ها گردبادی از کف تا سقف می چرخید و خاک بلند می کرد. تمام سیم ها و طناب ها با ضخامت های مختلف به گردباد متصل بود. در مرکز گردباد سایه ای که بی شباهت به پیکر یک انسان نبود، دیده می شد. ست قدم به داخل ساختمان گذاشت. هوا به شدت سرد بود و از دهانش بخار بیرون می آمد. دست مادربزرگ که کمان را نگه داشته بود به شدت می لرزید، انگار نهایت تلاشش را می کرد تا کمان را بلند کند.

ستون چرخان خاک از پله ها پایین آمد. پدربزرگ و مادربزرگ ست هیچ حرکتی برای کنار رفتن از سر راه گرد باد از خود نشان ندادند. با اینکه او ترسی را که پدربزرگ و مادربزرگ تحمل می کردند، حس نمی کرد، اما سرما شدید بود و صحنه پیش رویش وحشتناک. اگر کاری انجام نمی داد، پدربزرگ و مادربزرگش نابود می شدند. ریشه طاعون سایه آرام به آنها نزدیک شد.

ست کره را از جیبش بیرون آورد. پلاستیک را پاره کرد و با انگشت کمی از کره در دهانش گذاشت. همین که کره را فرو داد صحنه پیش رویش واضح تر شد. ستون خاک ناپدید شو و یک زن شبه مانند با لباسی مشکی جایش را گرفت. پاهای برهنه اش چندین سانت با زمین فاصله داشت.

ست او را شناخت! همان شبی بود که جشن نیمه تابستان سال قبل پشت پنجره ی اتاق زیر شیروانی ظاهر شده بود! در جنگ کلیسای از یاد رفته هم پا به پای موریل و باهومات جنگیده بود!

تمام طناب های سیاه به او ختم میشد. سایه ای لباس و پوستش را در بر گرفته بود. چشم های سیاه اش تهی به نظر می رسیدند. روبان های پارچه ای مواجی از سمت شیخ به آرامی به سمت پدربزرگ و مادربزرگ حرکت می کردند، گویی تکه های پارچه در نسیم ملایمی پیچ و تاب می خوردند.

ست فریاد زد «پدربزرگ! مادربزرگ!»

پدربزرگ و مادربزرگ هیچ حرکتی از خود نشان ندادند.

ست با صدای لرزان فریاد زد: «استن! روت! فرار کنین!»

اما باز هم هیچ کدامشان تکان نخوردند. شیخ متوقف شد. برای لحظه ای چشم در چشم ست دوخت. ست به سمت پدربزرگ و مادربزرگش دوید. سرعتش از سرعت حرکت روبان ها بیشتر بود، ولی فاصله ی بیشتری هم با پدربزرگ و مادربزرگ داشت. روبان ها زودتر رسیدند و دور بدن هردو پیچیدند. ست متوقف شد و شوکه به صحنه ی پیش رویش نگاه کرد. برگشت و از در بیرون دوید. پدربزرگ و مادربزرگش سایه شده بودند. باید عجله می کرد شاید هنوز فرصتی برای نجات دیل و وارن باقی مانده بود.

ست خانه را دور زد. به خود امیدواری میداد که راهی برای برگرداندن پدربزرگ و مادربزرگش به حالت عادی پیدا خواهد کرد. همان طور تانو و کولتر. نمی دانست چه قدر زمان تا ظاهر شدن گاوصندوق باقی مانده است. حتی اگر هیچ کس دیگه ای نتواند، او حتماً باید خودش را به اتاق شمالی می رساند و ابزار را بیرون می آورد.

با توجه به خرده شیشه هایی که روی زمین ریخته بود، راحت تشخیص داد که دیل از کدام پنجره وارد شده است. قاب پنجره را گرفت و خود را بال کشید. دیل پشت پنجره ایستاده و خشکش زده بود.

ست آرام گفت: «دیل، برگرد. باید بیای بیرون.»

دیل حرکتی مبنی بر شنیدن هشدار ست از خود نشان نداد. حتی به سمت پسرک بر نگشت. ست، شبیح را در آستانه اتاق دید که آرام در جهت آن ها حرکت می کرد.

ست از پنجره پایین پرید و به سمت در پشتی دوید. شاید در زمانی که بانوی سایه ها دیل را هم تبدیل می کرد، او می توانست از پله ها بالا برود. در را باز کرد و وارن را دید که در آن سوی آشپزخانه روی زمین دراز کشیده بود. انگار می خواست سینه خیز به جلو حرکت کند. چقدر طول می کشید که وارن را از خانه خارج کند؟ آیا بیرون کشیدن وارن به قیمت از دست رفتن شانسش برای بالا رفتن از پله ها تمام می شد؟ شاید، ولی نمی توانست وارن را همان جا رها کند! خم شد، زیر بغل وارن را گرفت و مشغول کشیدن او روی زمین شد.

وارن نفس کشید و گفت: «ست».

ست متعجب پرسید: «به هوش اومدی؟»

وارن با کمک ست از جایش بلند شد. زیر لب گفت: «خیلی سرده. مثر بیشه زار».

ست گفت: «باید عجله کنیم».

شروع به دویدن کرد اما وارن حرکتی نکرد. به نظر بازهم فلج شده بود. ست برگشت و دست وارن را گرفت. زندگی بار دیگر در چشمان وارن جاری شد.

وارن زیر لب گفت: «تماس دست».

ست گفت: «بدو».

دست دوستش را گرفت و به سمت راهرو شروع به دویدن کرد. با اینکه حرکت کردن وارن عادی نبود، اما باز هم سرعتشان خوب بود. به پای پله ها رسیدند و شروع به بالا رفتن کردند. وارن نفس نفس می زد و با کمک دست آزادش خود را بالا کشید. ست نهایت تلاشش را می کرد تا وارن را دنبال خود بکشد.

ست به پایین پله ها نگاه کرد و شبیح به راهرو باز گشته بود. روبان هایش آرام به سمت آن ها حرکت می کرد.. خود شبیح هم به سمت بالایی پله ها در حرکت بود.

ست و وارن به راهرو طبقه دوم رسیدند. از کنار عکس پاتون و لنا که به دیوار آویزان بود، گذشتند. ست با هر دودست وارن را گرفته بود. به نظر هرچه سطح تماسشان بیشتر می شد، وارن هم نیروی بیشتری پیدا می کرد. به پای پله های طبقه سوم که رسیدند، شبیح وارد راهروی طبقه دوم شد. به انتهای پلکان نزدیک شده بودند، که وارن تعادلش را از دست داد. دست ست رها شد و وارن چندین پله به پایین غلت خورد. بدون حرکت روی پله ها افتاده بود. ست پایین دوید و با هر دو دستش یک دست وارن را گرفت.

وارن به او خیره شد. مردمک چشم هایش به طرز عجیبی گشاد شده بودند. خون از گوشه لبش سرازیر شد. لب هایش حرکت کردند.

- برو!

دست در کیف کمربندش کشید و مشتی پودر جرقه بیرون آورد.

شبیح به پایین پلکان رسید. سیم های بشماره ای که به او متصل بودند را به دنبال خود می کشید. وارن پودر را به سمتش پاشید. هیچ جرقه ای ایجاد نشد. روبان های پارچه به سمت وارن حرکت کردند.

ست دوستش را رها کرد و دو تا یکی پله ها را دوید. اگر موفق نمی شد که ابزار را بدست آورد، تمام این فداکاری ها بی نتیجه می ماند. به سمت انتهای راهرو دوید. اکنون که مجبور نبود وارن ره به دنبال خود بکشد، سرعتش زیاد شده بود. چشم به در اتاق آخر دوخت. دستگیره را پیچاند و محکم خود را به در کوبید.

در قفل بود.

قدمی به عقب برداشت و با لگد به در کوبید. در تکان خورد ولی باز نشد. پاشنه ی پایش درد گرفته بود. باز هم به در لگد زد ولی حاصلی نداشت. پنج قدم به عقب برداشت و شانه اش را خم کرد. با سرعت به سمت در دوید و خود را پرتاب کرد. هدفش در نبود بلکه نقطه ای آن طرف تر از در بود. صدای خرد شدن چوب بلند شد و در باز شد. ست زمین خورد.

بلند شد و تا آنجایی که می شد، در شکسته را پشت سرش بست. اتاقی که واردش شده بود، بزرگ بود و دو پنجره داشت. پشت پنجره ها با تخته پوشانده شده بود. یک فرش زیبا کف اتاق پهن بود. قفسه های کتاب یک دیوار را پوشانده بودند. در کنار تخت هم چند صندلی دیده می شد. هیچ گاوصندوقی به چشم نمی خورد.

آیا در مورد ساعت جدید و قدیم اشتباه کرده بودند؟ آیا گاوصندوق ظاهر و دوباره ناپدید شده بود؟ شاید هم هنوز ظاهر نشده بود! احتمالاً گاوصندوق الان در اتاق بود، ولی جایی پنهان شده بود. جواب سوال هایش هرچه که بود تنها چند ثانیه با سایه شدن و پیوستن به بقیه فاصله داشت. به سمت قفسه های کتاب دوید و تمام کتاب هارا روی زمین ریخت. امیدوار بود که گاوصندوق پشت آن پنهان شده باشد. اما تلاش به نتیجه ای نرسید. نگاهی در اطراف اتاق می چرخید. آنجا بود! گوشه اتاق. در حالیکه چند ثانیه پیش آنجا نبود! یک گاوصندوق بزرگ مشکی، تقریباً هم قد خود ست، با شماره های نقره ای رنگی در مرکز.

به سمت گاوصندوق دوید و شروع به چرخاندن پیچ شماره ها کرد. خیلی راحت می چرخید. مانند قفل کمد خودش نبود. پیچ شماره های کمد خودش سفت بودند و وقتی به عدد درست می رسید صدای خفیفی می داد. دوبار به راست ۳۳، یک بار به چپ ۲۲ و بعد به ۳۱. دستگیره را چرخاند و در به سرعت باز شد.

- تنها یک وسیله در کف گاوصندوق دیده میشد. یک گوی طلایی رنگ به شعاع سیچهل سانتی متر. تعداد زیادی دکمه و شماره روی سطح گوی قرار داشت. ست حتی نمی توانست حدس بزند آن ابزار چه کار می تواند بکند.

گوی را بلند کرد. سنگین تر از آن چیزی بود که به نظر می رسید. وقتی وارد اتاق شده بود، هوا سرد بود ولی اکنون برودت هوا هر لحظه بیشتر می شد. بانوی سایه ها چه قدر نزدیک بود؟ احتمالاً پشت در بود.

ست به سمت یکی از پنجره ها دوید و تخته پشت آن را کند. پنجره به شیشه باز نمی شد. سه طبقه با کف زمین فاصله داشت. ست با ناامیدی شروف به فشردن دکمه ها کرد.

ناگهان دیگر در اتاق نبود.

مرد بلند قدی که سیبل داشت روبرویش ایستاده بود. پیراهن سفیدی بر تن داشت. آستین هایش را بالا زده بود. یک شلوار خاکستری و بوت های مشکی هم به پا داشت. جوان و خوش هیكل بود. ست به سرعت مرد را از روی عکس هایی که دیده بود، شناخت. پاتون بورخس بود.

پاتون با لحن دوستانه گفت: «تو جوون ترین دزد گاوصندوقی هستی که تا حالا دیدم.»

حالت چهره اش به سرعت تغییر کرد و پرسید: «چه اتفاقی داره میفته؟»

در اتاق باز شد و شبیح در آستانه ی در ظاهر شد. عرق بر روی پیشانی پاتون نشست. سعی کرد بچرخد اما بدنش خیلی سخت تکان می خورد. ست دستش را گرفت. پاتون به سوی شبیح چرخید.

- سلام، افیر!

شب کمی عقب رفت.

پاتون همانطور که دست ست را گرفته بود، عقب عقب به سمت پنجره رفت. گفت: «چه اتفاقی برات افتاده؟ فکر کنم تاریکی همیشه به سراسیمگی تند بوده!»

ست زیر لب هشدار داد: «شیروونی نداره.»

پاتون چرخید و روی لبه ی پنجره پرید. دست ست را رها کرد و پرید، اما نه به سمت پایین، بلکه به سمت بالا. در میان زمین و هوا چرخید و لبه ی سقف را گرفت. پاهایش را تاب داد و خودش را بالا کشید. دستش را به سمت پنجره دراز کرد و گفت: «بیا بالا.»

افیرا وارد اتاق شد. چهره اش خشمگین بود و تکه های پارچه به صورت موج به سمت ست در حرکت بودند. ست در حالی که گوی را در دستش گرفته بود، از لبه پنجره بالا رفت. دستش را به سمت پاتون دراز کرد. پاتون دستش را دور مچ ست قفل کرد و او را بالا کشید.

ست گفت: «باید از اینجا بریم.»

- تو کی هستی؟

- نوه ی سرپرست. آشیانه افسانه داره سقوط می کنه.

پاتون روی شیروانی شروع به دویدن کرد. تکه های سفالی روی سقف زیر قدم هاش صدا می کرد. ست هم به دنبالش می دوید. پاتون به سمت گوشه ای از شیروانی می دوید. درختی در نزدیکی سقف به چشم می خورد. قطعاً قصد پریدن نداشت.

اما پاتون بدون تردید پرید و شاخه ی درخت را گرفت. شاخه زیر فشار وزن پاتون شکست اما با یک حرکت سریع پاتون موفق شد یک شاخه ی پایین تر را بگیرد. شاخه به شاخه پاتون پایین رفت و خود را به زمین رساند.

- کرنومتر رو بنداز پایین.

- انتظار داری بپریم؟

- وقتی پریدم تنها گزینه س، باید بپری و سعی کنی موفق شی. بندازش دیگه.

ست کُره را رها کرد و پاتون با یک دست آن را گرفت.

ست گفت: «کدوم شاخه رو باید هدف بگیرم؟»

- سمت چپ اون شاخه ای که من گرفتم. دیدیش؟ بهترین شاخه رو برای تو گذاشتم.

شاخه حداقل سه متر دورتر و نزدیک سه متر پایین تر از شیروانی بود. احتمال زیادی وجود داشت که نتواند آن را بگیرد. خود را تصور کرد که به سمت شاخه شیرجه میزند اما دستش از شاخه رها می شود.

پاتون دستور داد: «فکر نکن! چند قدم برو عقب و بپر. از اون چیزی که به نظر میرسه راحت تره. همه می تونن این کارو بکنن.»

ست ارتفاعش از زمین را تخمین کرد. سقوط از آن فاصله برابر بود با مرگ حتمی. شروع به عقب رفتن کرد. سفال ها زیر پایش صدا می دادند.

از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. نزدیک شدن همان انگیزه بود که ست به آن نیاز داشت. سه قدر برداشت، دست هایش را باز کرد و شیرجه زد. هر لحظه به شاخه نزدیک تر می شد. محکم به شاخه خورد اما موفق شد که آن را بگیرد. شاخه خم شد و صدا داد، اما نشکست.

درست مثل پاتون شاخه به شاخه خود را به تنه ی درخت نزدیک کرد. با توجه به ترسش از حضور شبح در بالای سرش، بی محابا از درخت پایین می رفت. فاصله ی آخرین شاخه از زمین حدود سه متر بود. آویزان شد و پرید. پاتون او را گرفت.

پاتون پرسید: «راهی برای فرار سراغ داری؟»

- هوگو. گولموم.

- جلو برو.

با سرعت شروع به دویدن کردند. وقتی که ست به پشت سرش نگاه کرد، دیگر افیرا را ندید.

- کجا رفت؟

پاتون گفت: «افیرا با نور مشکل داره. اومدن روی سقف واسش درناک بود. هیچوقت سریع نبود ولی امروز به نظرم از همیشه سریع تر بود. می دونه که بهمون نمیرسه. حداقل با تعقیب کردنمون که نمی رسه. هیچ ایده ای داری که چه اتفاقی براش افتاده؟»

- چیزی در مورد مرده ی متحرک بیشه زار چهار تپه میدونی؟

پاتون متعجب به ست نگاه کرد و گفت: «آره. میدونم.»

- فکر می کنیم میخی که به مرده ی متحرک قدرت می داده افتاده دست کوریساک.

- ببینم اونوقت مرده ی متحرک چه طوری میخس رو از دست داده؟

به ارابه رسیدند و سوار شدند. ست نفس نفس زنان گفت: «برو هوگو. با نهایت سرعت ما رو برسون به کنار دریاچه.»

ارابه شروع به حرکت بر روی سنگ فرش کرد. ست مخزن پودر جرقه ی اضافی را پیدا و آن را با پاتون تقسیم کرد.

- راستش من کشیدمش بیرون.

پاتون متحیر پرسید: «تو؟ چطوری؟»

- با یه انبردست و یه شیشه معجون شجاعت.

پاتون لبخند زد و گفت: «فکر کنم من و تو خیلی باهم حال کنیم.»

ست گفت: «حواست به موجودات تاریک باشه. یه جورایی کوریساک، اون زن سایه ای و میخ یه طاعون تو آشیانه افسانه راه انداختن. موجودات روشنایی تبدیل میشن به موجودات تاریکی. پریا، کوتوله ها، ساتیرها، حوری ها، سانتورها، براونی ها... هر موجودی که بگی مبتلا شده. اگه تاریکی به آدم ها سرایت کنه، تبدیل میشن به سایه.»

پاتون خنده ای سر داد و گفت: «فکرم نمی کردم تو چنین شرایط بحرانی ای دوباره ظاهر بشم.»

- راستی گفتم! تو چه جوری الان اینجاایی؟ حتی پیر هم نشدی.

- این کرومومتر یکی از ابزار هاست. زمان رو کنترل می کنه. هیشکی تمام قابلیت هاش رو نمیشناسه. من چند تا از کاربرد هاش رو یاد گرفتم. یه دکمه رو فشار دادم. می دونستم که اگه اون رو فشار بدم، هر وقت که دوباره اون دکمه فشار داده بشه من تو زمان سفر می کنم . سه روز اونجا می مونم. تو باید همون دکمه رو فشار داده باشی.

ست گفت: « شوخی می کنی.»

- این کارو کردم که امنیت ابزار بیشتر بشه. با خودم فکر کردم که اگه یه دزد اون رو بدزده، بالاخره اون دکمه رو فشار می ده. اونوقت من ظاهر میشم و دوباره اون گوی رو می دزدم. هیچوقت فکرش رو هم نمی کردم که دوباره تو چنین شرایطی ظاهر شم.

- پدربزرگ سورنسون سایه شده. مادر بزرگ هم همین طور. همه به غیر از خواهرم کندرا!

- چرا داری میری سمت دریاچه؟

- براونی های تاریک کنترل خونه رو در دست گرفتن. دریاچه موجودات تاریکی رو دفع می کنه.

- درست می گی. معبد.

پاتون لحظه ای به فکر فرو رفت. با تردید گفت: « لنا چی؟ مُرده؟»

- نه. راستش دوباره ناپاد شده.

- چی؟ امکان نداره!

- اخیراً خیلی از غیر ممکن شدن. داستانش طولانیه. لنا ماجرای گاوصندوق رو برامون تعریف کرد. فکر کنم بهتره زیر اون چادر قایم شیم.

ست شروع به روی سر کشیدن چادر کرد.

- چرا؟

- موجودات تاریک همه جا هستن. وقتی اومدیم به عمارت هیچ کدوممون شیر نخوردیم. زیر چادر قایم شدیم و هیچ موجودی کاری به کارمون نداشت.

پاتون دستی به سبیلش کشید و گفت: « من برای دیدن موجودات اینجا احتیاجی به خوردن شیر ندارم.»

- منم کره شیرماهی خوردم. الان دیگه می تونم ببینمشون. قایم شدم فایده چندانی نداره.

- بعد از اتفاق هایی که تو عمارت افتاد، شرط می بندم که یه جایی کمین کردن. نباید از مسیر ها بریم. به هوگو بگو ارا به رو ول کنه و مارو از میونبر ببره.

ست به پیشنهاد پاتون فکر کرد.

- فکر خوبییه.

پاتون چشمکی زد . گفت: « معلومه که خوبه.»

ست دستور داد « هوگو، وایسا.»

گولم ایستاد.

– ارابه رو همینجا می داریم. مارو بلند کن و با نهایت سرعت از وسط درخت ها ما رو برسون به دریاچه. سعی کن هیچ موجودی ما رو نبینه. اون چادر رو هم بردار. تو محوطه لازمون می شه.

گولم چادر را روی شانه اش انداخت. با یک دست ست را از زمین بلند کرد و با دست دیگر پاتون را. سپس شروع به دویدن از میان درختان کرد.



فصل نوزدهم

دوئل

دورن با نهایت سرعت روی تخته های چوب به دنبال روندوس^{۳۲} می دوید. ساتیر تنومند و شکلاتی رنگ نفس نفس زنان وارد یکی از ها شد و از پله ها پایین رفت، اما دورن که تنها چند قدم از او عقب تر بود به سمت روندوس شیرجه زد و هر دو روی چمن ها غلط خوردند. دورن سریع از جا بلند شد و به دنبال یک حوری درختی کوچک با موهای کوتاه دوید. روندوس هم به سمت یک ساتیر لاغر حمله کرد، پاهایش را دور پاهای ساتیر قلاب کرد و او را به زمین زد.

کندرا روی یک صندلی نشسته بود و بازی آن ها را تماشا می کرد. هر کسی که زمین می خورد باید به دنبال بقیه می دوید تا آن ها را زمین بزند. آخرین کسی که زمین می خورد اولین تعقیب کننده ی دست بعد بود.

حوری درختی بارها از دست دورن فرار کرد اما ساتیر با پشت کار زیادی همچنان به دنبالش می دوید. سرانجام موفق شد حوری درختی را لمس کند. ساتیرها با چنان شدتی به هم حمله می کردند که انگار هدف بازی صدمه زدن به دیگری است. اما در مورد حوری ها خیلی لطیف تر برخورد می کردند. حوری ها هم در جواب این لطف، اجازه می دادند که ساتیرها آن ها را بگیرند. کندرا که چند ساعت قبل دویدن حوری ها را دیده بود، مطمئن بود که ساتیرها هرگز نمی توانند حوری های درختی را بگیرند، مگر این که خود حوری ها اجازه ی چنین کاری را بدهند.

کندرا بیشتر از فرار کردن ساتیرها لذت می برد. حوری ها به راحتی هر چه تمام تر خود را به ساتیرها می رساندند و با یک اشاره ی کوچک انگشت آن ها را از دور بازی خارج می کردند. کاری که برای ساتیرها آنقدر پر مشقت به نظر می رسید، برای حوری ها به آسانی آب خوردن بود.

تماشای آن بازی پرهیجان به کندرا کمک می کرد که ذهنش را از نگرانی هایش منحرف کند. اگر هیچکس از عملیات عمارت باز نمی گشت چه؟ اگر همه ی اعضای خانواده و دوستانش به سایه تبدیل می شدند چه؟ سایه هایی که او نمی توانست آن ها را ببیند؟ چند وقت طول می کشید تا خودش هم به سرنوشت آن ها دچار شود؟

دورن فریاد زد: «بیا این دست بازی کن.»

کندرا گفت: «خیلی تو تعقیب و گریز خوب نیستم. ترجیح می دم نگاه کنم.»

— اونقدری که به نظر می رسه سخت نیست. حداقل برای تو.

همان لحظه هوگو ساتیروهای تاریک را کنار زد و از دروازه رد شد. با یک دستش ست را بقل کرده بود و با دست دیگر یک غریبه را. هوگو از سرعتش کم کرد.

دورن گفت: «شاخ های من رو بکنین و بهم بگین به گوسفند ساده! ولی اون پاتون بورخسه!»

کندرا پرسید: «پاتون بورخس؟»

ساتیر که شروع به دویدن کرده بود، فریاد زد: «بیا.»

کندرا از نرده های آلاچیق پایین پرید و شروع به دویدن کرد. ارابه کجا بود؟ پدربزرگ و مادربزرگ کجا بودند؟ وارن و دیل؟ چطور ممکن بود که پاتون بورخس با هوگو و ست باشد؟

گولم، پاتون و ست را روی زمین گذاشت. پاتون آستین هایش را پایین داد.

دورن گفت: «پاتون بورخس! از قبر اومدی بیرون؟ باید می دونستم دیر یا زود دوباره پیدات می شه!»

پاتون لبخندی زد و گفت: «خوشحالم که تو مبتلا نشدی. ماجرای نویل رو که شنیدم خیلی ناراحت شدم. تو باید کندرا باشی.»

کندرا یک قدم به او نزدیک شد. در اثر دویدن چهره اش قرمز شده بود. چهره ی پاتون برای کندرا آشنا بود. عکس هایش را دیده بود. اما خودش از عکس هایش خیلی بهتر بود.

- واقعاً خودتونین. من دفترچه های خاطراتتون رو خونده م.

پاتون گفت: «پس تو به قدم از من جلوتری. دوست دارم بیشتر با هم آشنا شیم.»

کندرا رو به ست کرد و پرسید: «بقیه کوشن؟»

- سایه شدن!

کندرا صورتش را میان دست هایش پنهان کرد. نباید جلوی پاتون گریه می کرد.

ست ادامه داد: «شبح تو عمارت همون زنه بود که شب جشن نیمه ی تابستون پشت پنجره مون بود. همون شبی که به باهومات و موریل کمک می کرد. منشاء طاعون اونه.»

پاتون گفت: «غم که خجالت نداره.»

کندرا چشم های خیسش را به پاتون دوخت.

- شما از کجا ومدین؟

پاتون نگاهی به دورن انداخت و گوی طلایی را بالا گرفت.

- ابزاری که تو عمارت بود بهم اجازه داد که موقتاً تو زمان حرکت کنم.

کندرا سرش را به نشانه ی متوجه شدن تکان داد. پاتون نمی خواست جلوی ساتیر توضیح بیشتری در مورد ابزار بدهد.

نزدیک شدن صدای سم اسب باعث شد که همه ی آن ها به سمت صدا برگردند. ابربال به سرعت به سمت آن ها دیوید و در مقابل ست متوقف شد. ساتور به پاتون خیره شد و آرام سر تکان داد.

- پاتون بورخس. چطور از عمرت تجاوز کردی؟

پاتون گفت: «به هر حال هر کی یه سری راز واسه خودش داره.»

ابربال به ست نگاه کرد.

- پهن سم بابت این که تونستی سالم برگردی بهت تبریک می گه و امیدواره که قرار فردا صبح رو فراموش نکنی.

ست گفت: «فراموش نمی کنم.»

پاتون پرسید: «چه قراری؟»

ابربال توضیح داد: «ست باید تاوان توهین آشکارش رو پس بده.»

پاتون با ناباوری گفت: «دوئل؟ یه سانتور با یه بچه؟ خیلی مسخره س. مخصوصاً برای پهن سم.»

ابربال گفت: «من شاهد مکالمه شون بودم. پهن سم به این آدمیزاد جوون خیلی فرصت داد تا عذرخواهی کنه.»

پاتون گفت: «من باید با پهن سم حرف بزنم.»

ابربال پاسخ داد: «مطمئنم که قبول می کنه.»

سانتور دور شد.

ست با حیرت گفت: «خیلی بهت احترام گذاشت!»

پاتون گفت: «دلیل خوبی برای این کار داره. من اخیراً مهمترین دارایی سانتورهای آشیانه افسانه رو بهشون بخشیدم. البته اخیراً برای من. واسه شما می شه خیلی وقت پیش. در مورد این دوئل واسم توضیح بده ببینم.»

ست به کندرا نگاه کرد.

- وقتی ما صبح راه افتادیم به سمت عمارت، یه تعداد از موجودات اینجا دویدن بیرون تا حواس موجودات تاریکی رو پرت کنن. هدف این بود که هوگو بتونه راحت از دروازه رد شه. می خواستیم که سانتورها این عملیات رو فرماندهی کنن. به خاطر همین من و کندرا ازشون خواش کردیم. وقتی خواهشمون رو رد کردن من بهشون گفتم ترسو!

پاتون چشمکی زد و گفت: «تنها کلماتی که سانتورها می شنون همین توهین هاس.»

کندرا گفت: «اونا سعی کردن مجبورش کنن که حرفشو پس بگیره، ولی این پس نگرفت.»

ست گفت: «آخرش قبول کردم که اگه عملیات رو فرماندهی کردن منم باهاش دوئل کنم.»

پاتون پرسید: «حالا فرماندهی کردن؟»

کندرا گفت: «کارشون عالی بود.»

پهن سم و ابربال به سمت آن ها دویدند. پاتون آرام سوت زد و گفت: «تو آگاهانه به پهن سم توهین کردی. اون تو رو به دوئل دعوت کرد. تو هم برای قبول کردن دوئل شرط گذاشتی. پهن سم هم شرط رو اجرا کرد.»

ست گفت: «آره.»

- پس حق با ابربالہ، تو بہ پہن سم یہ مبارزہ بدهکاری۔

سانتورها در مقابل پاتون ایستادند۔

پہن سم سرش را خم کرد و گفت: «سلام، پاتون بورخس.»

پاتون گفت: «شنیده م می خوامی با یہ بچہ دوئل کنی.»

- توهینش غیرقابل گذشت بود۔ توافق کردیم کہ فردا صبح موضوع رو بین خودمون حل کنیم۔

- جزئیاتش رو برام تعریف کردہ۔ درک می کنم کہ عدم تمایل تو برای شرکت تو عملیات از نگاه یہ بچہ ترس بہ نظر رسیدہ۔

پہن سم گفت: «قصد جسارت ندارم، ولی دلیلی برای مداخلہ ی شما وجود ندارہ۔»

پاتون گفت: «ازت می خوام کہ ببخیشی۔ اون در مورد ذہنیت تو اشتباہ کردہ۔ بی تفاوتی رو با ترس اشتباہ گرفته ولی نیتش قابل ستودنہ۔

نمی فہمم کہ ریختن خونس چہ سودی دارہ!»

ابربال پاسخ داد: «ما ہم بہ خاطر شجاعتی کہ از خودش نشون داد حاضر شدیم تو اون عملیات شرکت کنیم۔ با این کار ما تعہدمون رو انجام

دادیم۔ اما زخم هایی کہ بہ پہن سم وارد شدہ نباید بی جواب بمونہ۔»

پاتون از پہن سم پرسید: «زخم؟ غرورت انقدر شکنندہ س۔ این توهین جلوی چشم ہمہ بودہ؟»

ابربال گفت: «من بودم۔ خواہر پسرہ ہم بود۔»

پہن سم با لحن قاطعی گفت: «ما با ہم توافق کردیم و قرارمون لازم الاجراست۔»

پاتون گفت: «پس فکر کنم ما ہم باید با ہم قرار یہ دوئل بذاریم۔ پہن سم بہ نظر من دوئل کردن تو با یہ بچہ، بہ ہر دلیلی کہ باشہ، نشون

از ترسو بودنست دارہ۔ حالا یہ آدم بزرگسال دارہ جلوی چشم دوستت، یہ پسر، یہ دختر و یہ ساتیر بہت می گہ ترسو۔ تازہ بہ نظرم بی تفاوتیت

از ترست ہم بدترہ۔ حیف این ہمہ استعداد کہ گونہ ی شما ہدر می دہ۔»

پاتون دست بہ سینہ ایستاد۔

پہن سم بہ تلخی گفت: «حرفت رو پس بگیر۔ من با تو دعوا ندارم۔»

- اشتباہ می کنی۔ با من دعوا داری۔ نہ فردا، نہ روز بعدش۔ ہمین الان۔ تمام تقصیرات این پسر رو بہ عہدہ می گیرم۔ ہر حرفی کہ

زدہ رو تأیید می کنم۔ حتی دوبارہ تکرارش ہم می کنم۔ این شرایط رو بہت پیشنهاد می کنم۔ ما با ہم دوئل می کنیم۔ ہمین

ان۔ اگہ تو من رو کشتی، دیگہ کاری بہ کار پسرہ نداری۔ اگہ ہم من بردم کہ باز ہم کاری بہ کار پسرہ نداری۔ در ہر دو

صورت با ہم بی حساب می شیم۔ تازہ این شانس رو داری کہ با یہ آدم بزرگسال مشکلست رو حل کنی۔ نہ با یہ دوئل مضحک!

ست کمی ناراحت شدہ بود، پرسید: «دوئل مضحک؟»

پاتون زیر لب گفت: «الان وقتش نیست۔»

پہن سم گفت: «قبولہ۔ پاتون بورخس، با این کہ لطفست بہ گونہ ی خودم رو فراموش نمی کنم، ولی پیشنہادت رو می پذیرم۔ کشتن تو اصلاً

برام خوشایند نیست، ولی قبول می کنم کہ تمام توهین ها رو فراموش کنم۔»

پاتون گفت: «من درخواست دوئل دادم۔ سلاحت رو انتخاب کن۔»

پہن سم لحظہ ای تردید کرد. با ابربال مشورت کرد و گفت: «بدون سلاح.»

پاتون سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

- محدوده چی؟

- تمام محدوده به جز آلاچیق ها و دریاچه.

پاتون نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «می خواهی جای فرار کردن داشته باشی؟ باشه، مهم نیست. فقط امیدوارم اگه از همه ی این فضا استفاده نکردم، ناراحت نشی.»

ابربال گفت: «باید محدوده رو خالی کنیم.»

پاتون به دورن نگاه کرد.

- به کوتوله ها بگو برن کنار آلاچیق ها. این چادر ها رو هم جمع کنین.

دورن گفت: «همین الان پاتون.»

دورن دوید و دور شد.

ابربال گفت: «وقتی محوطه خالی شد من واسه شروع مبارزه علامت می دم.»

پهن سم و ابربال از هم دور شدند.

ست پرسید: «می تونی شکستش بدی؟»

- تا الان که با یه ساتور تک به تک مبارزه نکرده م. ولی نمی خواستم مبارزه کردن تو رو ببینم. تو این شرایط وخیم فقط می تونستیم از یه چیز مطمئن باشیم. این که بهت رحم نمی کرد. ساتورها جنگ های خیلی مهمی رو فقط تماشا کردن ولی فقط کافیه که به غرورشون توهین کنی، اونوقت تا پای جون می جنگن.

ست گفت: «ولی اگه بمیری، نمی تونی به زمان خودت برگردی! تاریخ عوض می شه!»

پاتون گفت: «قصه شکست خوردن ندارم. اگه هم شکست خوردم و زندگیم همین جا تموم شد، نمی دونم چطوری ممکنه چیزی که الان اتفاق میفته، چیزی که قبلاً اتفاق افتاده رو تغییر بده.»

ست فریاد زد: «خب اگه نتونی برگردی اتفاقاتی که قبلاً افتاده ن دیگه اتفاق نمی افتن!»

پاتون شانه بالا انداخت.

- شاید دیگه خیلی دیر شده. به نظرم بهتره روی بردن تمرکز کنم. وقتی پریدن تنها گزینه س...

ست جمله را به پایان برد: «... باید بپری.»

پاتون گفت: «کندرا، فکر کنم تا الان بهت گفته ن که مث یه فرشته می درخشی.»

کندرا گفت: «پریا گفته ن.»

- برادرت می دونه؟

- آره.
- یه چیزی بیشتر از پری زده ای. ممکنه پری گون باشی؟
- قراره که این یه راز باشه.
- برای بیشتر چشم ها همین جوهره. فکر می کردم پری زده شدن دیگه آخرشه! ست، نذار هیچ وقت مغرور بشی. همیشه یکی هست که بتونه شکستت بده!

کندرا پرسید: «شما هم پری زده شدین؟»

پاتون گفت: «یکی از رازهای کوچیک من همینیه. اگه زنده مونده م کلی حرف داریم که با هم بزنیم.»
دسته ای از ساتیرها چادر کندرا را جمع کرده بودند و یک ساتیر دیگر مشغول جمع کردن چادر بزرگ بود. یک دسته ی بزرگ از ساتیرها هم به اردوگاه کوتوله ها حمله کرده بودند.

کندرا گفت: «تا الان ندیده بودم که ساتیرها انقدر جدی کار کنن.»

پاتون گفت: «واسه تفریح حاضرین هر کاری بکنن. محوطه خیلی زود خالی می شه. بهتره بری یه جایی پیدا کنی که بتونی از اونجا تماشا کنی.»

ست پرسید: «چرا پهن سم نخواست که از شمشیرش استفاده کنه؟»

پاتون لبخند زد.

چون می دونه من چقدر از شمشیر بازی خوشم میاد.

کندرا گفت: «عادلانه نیست. اون سم داره.»

پاتون دستش را روی شانه ی کندرا گذاشت و گفت: «واسم دعا کنین.»

ست گفت: «موفق باشی و ممنون.»

پاتون گفت: «خواهش می کنم. همیشه از یه افتخار جدید استقبال می کنم. فقط حسرت این رو می خورم که صحنه ی توهینت رو ندیدم. صحنه ای که یه پسر به سن تو از یه ساتنور انتقاد کنه واقعاً ارزش دیدن داره.»

کندرا و ست به سمت آلاچیق ها به راه افتادند.

کندرا گفت: «اگه پاتون به خاطر تو بمیره، هیچ وقت نمی بخشمت.»

ست جواب داد: «بلده چطوری از خودش مراقبت کنه.»

- تو مبارزه کردن ساتورها رو ندیدی. اصلاً دوست ندارم دوئلشون رو تماشا کنم.

کندرا و ست کنار آلاچیق ها مستقر شدند. ساتیرها آخرین چادر را هم جمع کردند. کندرا ساتیری را دید که یک کوتوله ی ناراضی را زیر بغلش زد و از زمین بلند کرد. به سمت دریاچه نگاه کرد. هیچ نیادی سرش را از آب بیرون نیاورده بود. اگر لنا می دانست پاتون آنجاست چه کار می کرد؟ خود پاتون جوان و نه عکسش!

پاتون به سمت آلاچیق ها حرکت کرد. و برای تماشاگرها دست تکان داد. ساتیرها و حوری های هیجان زده هم برایش دست تکان دادند. ظاهراً پاتون قصد داشت جایی بایستد که همه خوب بتوانند مبارزه را تماشا کنند.

ابربال هم به سمت آلاچیق ها یورتمه رفت. دست عضلانی اش را بلند کرد.

- مبارزه بین پاتون بورخس و (صدایی شبیه شیهه از خود درآورد) با علامت من شروع می شه. آماده باشین. شروع!

دستش را پایین آورد.

پهن سم در سوی دیگر میدان ظاهر شد. چهره اش جدی بود. پاتون هم در حالیکه دست هایش را در دو طرف بدنش نگه داشته بود، همانطور بی حرکت به او نگاه کرد. پهن سم سرعتش را زیاد کرد. فریاد زد: «خودت رو برای دفاع آماده کن، آدمیزاد.»

کندرا با خودش در جنگ بود که رویش را برنگراند. با نزدیک شدن سانتور، پاتون کوچک و بی دفاع به نظر می رسید. حتماً با خاک یکسان می شد! در آخرین لحظه، پاتون مانند یک ماتادور جا خالی داد و پهن سم از کنارش رد شد.

پهن سم دور زد تا دوباره حمله کند. گفت: «نیومدم اینجا تا برقصم!»

این بار با سرعت بیشتری به سمت پاتون یورش برد.

پاتون بدنش را به سمت چپ متمایل کرد. وقتی پهن سم مسیرش را کج کرد، پاتون آرام در جهت مخالف قدم برداشت. سانتور با سرعت زیاد از کنارش رد شد، اما پاتون موفق شد بچرخد و ضربه ای به پهلوی او وارد کند.

درد در چهره ی پهن سم به خوبی دیده می شد. شدت ضربه آنقدر زیاد بود که سانتور تلو تلو خورد و به سختی از زمین خوردن جلوگیری کرد. تماشاگرها فریاد می کشیدند و پاتون را تشویق می کردند. به خصوص ساتیرها که با هیجان خاصی فریاد می زدند.

پهن سم سرعتش را کم کرد و چرخید. نگاه مرگبارش را به پاتون دوخت و آرام شروع به قدم زدن کرد. پاتون پیراهنش را مرتب کرد و با آرامش منتظر رسیدن سانتور شد. پاتون به محض نزدیک شدن به پاتون با سم های تیزش حمله کرد. پاتون فقط به اندازه ای عقب رفت که سم سانتور به او برخورد نکند.

پهن سم چندین و چند بار حمله اش را تکرار کرد. هر بار پاتون خود را عقب می کشید.

پاتون پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: «نیومدم اینجا تا برقصم!»

تماشاگرها خندیدند.

پهن سم که عصبی شده بود، بی محابا به سمت پاتون حمله کرد. با سم هایش جفتک می انداخت و با دست هایش مشت پرتاب می کرد. پاتون با رقص جا خالی می داد و سعی می کرد خود را به پهلوی سانتور برساند. با یک حرکت روی پشت پهن سم پرید و گردنش را گرفت. پهن سم جست و خیز می کرد تا او را از روی پشتش پایین بیندازد. دستش را به سمت پاتون دراز کرد. پاتون سریع گردن سانتور را رها کرد و دستش را گرفت. از روی پشت پهن سم پایین پرید و او را به زمین زد.

کف دستش را روی بازوی عضلانی پهن سم گذاشت و دستش را پیچاند. در همین پروسه یکی از انگشت های سانتور را هم میان انگشت هایش قفل کرده بود و فشار می داد. درد در چهره ی پهن سم دیده می شد. وقتی که سانتور تلاش کرد از جا بلند شود، صدای شکستن استخوان به گوش کندرا رسید. سانتور دست از تقلا کشید و پاتون محکم تر از قبل او را گرفت. با صدای بلند هشدار داد: «من دست بالا رو دارم! یا تسلیم شو یا یکی یکی استخون هات رو می شکنم.»

پهن سم به سختی گفت: «هرگز.»

پاتون لحظه ای دست سانتور را رها کرد و ضربه ای به گوشش زد. پهن سم فریاد کشید. پاتون خیلی سریع دوباره دست سانتور را گرفت و این بار بیش از پیش آن را پیچاند. گفت: «این مبارزه تموم شده، پهن سم. نمی خوام آسیب جدی ای بهت بزنم یا واسه همیشه ناقصت کنم. تسلیم شو.»

عرق روی صورت پهن سم نشسته بود. گفت: «هرگز.»

تماشاگرها همه ساکت بودند.

دست سانتور می لرزید. پاتون فشار را بیشتر کرد.

- کدوم بدتره؟ این که تسلیم شی؟ یا این که به آدم جلوی این همه تماشاچی با دست خالی تحقیرت کنه؟

پهن سم خواهش کرد: «من رو بکش.»

پاتون گفت: «ساتورها تقریباً جاودانن. منم قصد ندارم ثابت کنم که چرا می گیم تقریباً، قول دادم که شکست بدم، قول ندادم که بکشم. اگه لازم باشه فلجت می کنم. اون جوری برای باقی عمرت می شی یه مجسمه ی انکار نشدنی از برتری بشر.»

ابربال به آن ها نزدیک شد.

- پهن سم تو در اختیار پاتونی. اگه نخواد بکشتت، باید تسلیم شی.

پهن سم سرانجام رضایت داد: «تسلیم می شم.»

جمعیت فریاد کشید. کندها حیرت زده به صحنه نگاه می کرد. خیالش راحت شده بود. ساتیرها شادمان جست و خیز می کردند. پاتون به پهن سم کمک کرد از زمین بلند شود. به دلیل همه ی اطرافش کندها نمی توانست جملاتی را که بینشان رد و بدل می شد، بشنود. به سختی راه خود را از میان جمعیت باز کرد. اکنون تازه متوجه شده بود که ساتیرها چقدر از ساتورها متنفرند. ساتیرها اشک شوق می ریختند و یکدیگر را در آغوش می کشیدند.

ابربال و پهن سم دور شدند. کندها و ست به سمت پاتون دویدند. هیچ کدام از ساتیرها و حوری ها به او نزدیک نشده بودند. انگار ترجیح می دادند از دور شادی کنند.

ست گفت: «فوق العاده بود. یه صدای شکستن شنیدم...»

پاتون گفت: «انگشتش بود. ست، این روز رو یادت باشه. همیشه قبل از توهین کردن به یه سانتور خوب فکر کن. از صدمه زدن به حریف شکست خورده متنفرم. لعنت به پهن سم کله شق و غرورش!»

آرواره هایش را محکم روی هم فشار می داد. آیا چشم هایش خیس بودند؟

کندها یادآوری کرد: «خودش اصرار داشت.»

پاتون گفت: «باهاش مبارزه کردم چون اصرار داشت. همین اصرارش هم مجبورم کرد که بهش صدمه بزنم. البته مقاومتش در برابر تسلیم شدن رو تحسین می کنم. شکستش اصلاً برام جالب نبود، هر چند می دونم که اگه جامون عوض می شد اون من رو می کشت.»

ست گفت: «بابت اتفاقی که افتاد متأسفم. ممنون.»

- خواهش می کنم. یه لحظه من رو ببخشید.

دستش را دور دهانش گذاشت و فریاد زد: «ساتیرها، حوری ها، و بقیه ی تماشاچی ها. البته بیشتر منظورم ساتیرهان. در ازای لذتی که بردین و جشنی که راه انداختین باید محوطه رو به همون شکلی که بود برگردونین. می خوام همه ی چادرها برگردن سر جای قبلشون. متوجه شدین؟»

کسی پاسخی نداد، اما ساتیرها شروع به اجرای دستورش کردند.

پاتون رو به کندرا و ست برگشت.

– حالا اگه درست متوجه شده باشم، لنا دوباره برگشته توی دریاچه، درسته؟

کندرا گفت: «درسته. دوباره نایاد شده.»

پاتون دست به کمر ایستاد و گفت: «پس فکر کنم بهتره برم به همسرم سلام کنم.»



فصل بیستم

تاریخ

پاتون گفت: «پس یعنی حتی با این که لنا رو علی رغم میلش برگردوندن تو آب خودش خواسته که تو آب بمونه؟»

به همراه ست و کندرا در یک آلاچیق نشسته بود و به اسکله نگاه می کرد. با این که با اعتماد به نفس کامل برای صحبت کردن با لنا به سمت اسکله حرکت کرده بود، اما اکنون کمی نگران واکنش لنا بود.

کندرا گفت: «درسته. ولی همیشه به هر حرفی در مورد شما واکنش نشون داده. فکر کنم اگه صداس کنین بیاد.»

پاتون گفت: «نایادها موجودات خاصین. به نظرم بین همه ی موجودات آشیانه ی افسانه اونا از همه خودخواه ترن. پریا اگه تحسینشون کنی بهت توجه می کنن. سانتورها اگه بهشون توهین کنی عصبانی می شن. ولی جلب توجه یه نایاد خیلی سخته. تنها دغدغه شون پیدا کردن موضوع تفریح بعدیشونه.»

ست پرسید: «پس چرا آدم ها رو غرق می کنن؟»

پاتون گفت: «واسه تفریح. موجودات شروری نیستن. تنها کاری که بلدن شنا کردنه. به نظرشون غرق کردن بقیه کار با مزه ایه. هیچ وقت هم از این کار خسته نمی شن. تازه، نایادها کلکسیونرهای حریصین. لنا یه بار بهم گفت که یه کلکسیون بزرگ جواهر و اسکلِت دارن.»

کندرا گفت: «ولی لنا با بقیه شون فرق می کنه. شما براش مهمین.»

پاتون آهی کشید و گفت: «سال ها طول کشید تا موفق شدم. امیدوارم برگشتنش به آب عوضش نکرده باشه. علاقه ش به من باعث شد که به مرور با بقیه ی نایادها تفاوت پیدا کنه. کم کم یاد گرفت که به کسی غیر از خودش هم توجه کنه. از بودن در کنار من لذت می برد. بقیه به خاطر همین ارزش متنفر بودن. نمی تونستن درک کنن زندگی چیزی بیشتر از خودشیفتگیه. ولی الان نگرانم ذهنش دوباره برگشته باشه. گفتی ازدواجمون رو خوب یادشه؟»

کندرا گفت: «بعد از مرگ شما فکر کنم هیچ وقت جایگاهش رو پیدا نکرد. دور دنیا سفر کرد، ولی بازم برگشت همین جا. می دونم که از پیر شدن متنفر بود.»

پاتون لبخند زد و گفت: «مطمئنم که متنفر بود. از خیلی از جنبه های فانی بودن متنفر بود. ما پنج ساله که زن و شوهریم، البته از زاویه ی دید خودم، تو این مدت مشکل هم با هم داشتیم. همین چند وقت پیش یه دعوی شدید داشتیم. هنوز آشتی نکردیم. فکر کنم تو زمان خودمون، اگه به لنا پیشنهاد می شد که برگرده تو آب، با کمال میل قبول می کرد. این که می گین ازدواجمون سال ها دووم آورد، دلگرم می کنه. بریم ببینیم هنوزم من رو می خواد یا نه؟»

با ترس به آب نگاه می کرد.

کندرا گفت: «باید ازش بخوایم جام رو بهمون بده. حداقل باید تلاشمون رو بکنیم.»

کندرا در آلاچیق ماجرای پری گون شدنش را برای پاتون تعریف کرده بود. همچنین گفته بود که امیدوار است با کمک جام بتواند یک بار دیگر به معبد ملکہ ی پری ها نزدیک شود.

پاتون گفت: «کاش ویولونم رو داشتم. هنوز اون آهنگی رو که می زدم، یادمه. توجه لنا رو جلب کردن خیلی سخت بود، ولی اون موقع وقت و ابزارش رو داشتم. امیدوارم خوب برخورد کنه. وگرنه ترجیح می دم با یه سانتور دیگه کشتی بگیرم ولی نبینم که احساسش نسبت به من سرد شده.»

ست گفت: «فقط یه راه برای فهمیدنش هست.»

پاتون از پله ها پایین رفت و قدم بر روی اسکله گذاشت. آستین ها و یقه ی پیراهنش را مرتب کرد. ست هم می خواست به دنبالش برود که کندرا مانع شد.

- باید از همین جا نگاه کنیم.

پاتون به سمت انتهای اسکله رفت.

- دنبال لنا بورخس می گردم! همسرم!

چندین صدا همزمان به گوش رسید.

- امکان نداره.

- اون مرده.

- چند دقیقه قبلش هم داشتن اسمش رو صدا می کردن.

- باید حقه باشه.

- صدای خیلی شبیه صدای خودشه.

چندین سر از آب بیرون آمد.

- خودشه!

- وای، نه!

- خود شیطانہ.

- نذارین لنا ببیندش!

موج هایی روی آب نزدیک اسکله ایجاد شد و سر لنا از آب بیرون آمد. چشم هایش از تعجب گرد شده بودند. به زیر آب کشیده شد اما پس از چند لحظه دوباره سرش را بیرون آورد.

- پاتون؟

- من اینجا، لنا. تو آب چی کار می کنی؟

سر لنا ناپدید شد و آب دوباره موج شد.

باز هم صدای نایادها شنیده شد.

- دیدش!
- حالا چی کار کنیم؟
- خیلی تقلا می کنه.

لنا فریاد زد: «ولم کنین وگر نه همین الان از آب می رم بیرون!»

چند لحظه بعد دوباره سرش روی سطح آب ظاهر شد. خیره به پاتون نگاه کرد و پرسید: «چطور الان اینجایی؟»

- تو زمان سفر کردم. فقط سه روز می تونم بمونم. به کمک احتیاج داریم...

لنا دستش را بلند کرد تا پاتون را ساکت کند.

- هیچی نگو آدمیزاد. بعد از اون همه سختی، دوباره تونستم به زندگی واقعیم برگردم. سعی نکن من رو اغوا کنی. به تنهایی احتیاج دارم تا بتونم ذهنم رو جمع و جور کنم.

چشمکی زد و زیر آب رفت.

کندرا صدای نایادها را می شنید که متعجب، تصمیم لنا را تأیید می کردند. پاتون از جایش تکان نخورد.

صدایی از زیر آب گفت: «شنیدی که چی گفت! چرا بر نمی گردی به گورت؟»

صدای چندین خنده ی عصبی به گوش رسید. اما بلافاصله چندین صدا با ناامیدی فریاد زدند:

- جلوش رو بگیرین!
- بگیرش!
- دزد!
- خائن!

لنا مانند یک دلفین از آب بیرون پرید. پاتون در هوا او را گرفت. پیراهن و شلوارش کاملاً خیس شد. لنا یک لباس سبز زیبا بر تن داشت. موهای بلند و خیسش مانند یک شال روی شانه هایش ریخته بود. در یک دستش جام ملکه ی پری ها دیده می شد.

نایادها دور اسکله سرشان را از آب بیرون آورده بودند و لعن و نفرین می کردند. پاتون که همچنان لنا را بغل کرده بود، به سمت آلاچیق ها حرکت کرد. کندرا و ست از پله ها پایین دویدند. پاتون لنا را روی زمین گذاشت. لنا لبخند گرمی زد و گفت: «سلام، کندرا.»

- با این که آشنا بود- چشم هایش، چهره اش، و صدایش- اما خیلی با قبل تفاوت داشت. قدش چند سانتی متر بلندتر شده بود، پوستش شاداب و بدنش جوان!

کندرا، به سمت لنا رفت تا او را در آغوش بکشد. گفت: «خیلی خوشگلی!»

اما لنا خود را عقب کشید و دست های کندرا را در دست گرفت.

- خیس می شی. چقدر قدت بلند شده، عزیزم. ست! تو هم غولی شدی واسه خودت!

ست لبخندی زد و گفت: «فقط در مقایسه با نایادهای ظریف.»

ست به نظر از تعریف لنا خرسند شده بود. صاف که می ایستاد چند سانتی متر از لنا بلندتر بود.

کندرا که می ترسید دوستش بعداً از تصمیمش پشیمان شود، گفت: «پاتون فقط سه روز می تونه بمونه.»

لنا جام را به دست کندرا داد و نگاهی سرشار از محبت به شوهرش انداخت. گفت: «حتی واسه سه دقیقه هم حاضر بودم دریاچه رو ترک کنم.»

ست دست کندرا را کشید و گفت: «فکر کنم احتیاج دارن یه کم تنها باشن.»

پاتون به ست نگاه کرد و گفت: «نرین. باید با هم حرف بزنینم.»

ست گفت: «اون چادر زرد و بنفشه عایق صداس.»

پاتون گفت: «عالیه.»

دست لنا را گرفت و با هم از پله ها بالا رفتند.

لنا گفت: «یه کم قبل از اینکه بمیری، بهم گفتی که یه روزی دوباره پیش هم خواهیم بود، جوون و سالم. اون موقع فکر کردم که منظورت تو بهشته.»

پاتون لبخندی زد و گفت: «احتمالاً منظورم همین روز بوده ولی بهشتم خوبه.»

لنا گفت: «نمی تونم بهت بگم دوباره جوون بودن چقدر هیجان انگیزه. البته تو خودتم جوون به نظر می رسی. چند سالتنه؟ سی و شش؟»

- همین حدودا!

لنا ایستاد، دستش را از دست پاتون بیرون کشید و دست به سینه ایستاد. گفت: «یه دقیقه صبر کن ببینم. اوایل ازدواجمون تو زمان سفر کردی تا من رو ببینی، بعد هیچ وقت بهم نگفتی؟»

- ظاهراً نگفتم دیگه.

لنا دوباره دست پاتون را گرفت و گفت: «از دست تو و این رازها.

به سمت چادر حرکت می کردند.

لنا گفت: «قبل از اینکه بیای اینجا داشتی چی کار می کردی؟»

پاتون با سر گویی که در دست ست بود اشاره کرد و با لحن مطمئنی گفت: «آخرین کاری که کردم این بود که دکمه ی اون کرومتر رو فشار دادم. تو عمارت قایمش کرده بودم. قبل از اینکه بذارش تو گاوصندوق دکمه رو فشار دادم. می دونستم که هر وقت دوباره دکمه فشار داده بشه، من اونجا ظاهر می شم.»

ست گفت: «من دکمه رو فشار دادم.»

لنا گفت: «بعدِ شصت سالگیت بود که در مورد ابزارها بهم گفتی. من هیچ وقت در جریان نبودم که داری چی کار می کنی.»

پاتون گفت: «چند روز پیش دعوامون شده بود. سر پرده های اتاق خوابمون. یادت میاد؟ با پرده شروع شد و به این ختم شد که من سر قول هام نمودم...»

- یادمه. فکر کنم آخرین باری بود که صدات رو بلند کردی. اون دوره برای هر دو تامون خیلی سخت بود. نگران نباش. یه کم بعد از اون خیلی با هم خوب شدیم، ازدواجمون رویایی بود پاتون! پیش تو احساس می کردم یه ملکه ام.

پاتون گوش هایش را گرفت و گفت: «سعی کن چیزی در مورد آینده بهم نگی. می خوام خودم ببینم.»

به چادر رسیدند و وارد شدند. پاتون زیپ را بالا کشید و در چادر را بست. همه روی زمین نشستند.

کندرا رو به لئا گفت: «باورم نمی شه که انقدر با اشتیاق دریاچه رو ترک کردی. از همون موقع که برگشتی تو آب سعی کردم قانعت کنم که بیای بیرون.»

لئا پاسخ داد: «خیلی لطف داشتی که میومدی من رو ببینی. اولین باری رو که سعی کردی باهام حرف بزنی تا قانعم کنی بیام بیرون، یادمه. ذهنم خیلی مغشوش بود. اصلاً یه جور دیگه کار می کرد. بیشتر هویتیم تو زمان فانی بودن رو فراموش کرده بودم. البته اونقدر که مث بقیه ی نایادها از تو آب بودن شاد بشم نه، بلکه فقط به اندازه ای که راضی باشم تو آب بمونم. زندگی تو دریاچه به طرز غیر قابل توصیفی راحت. یه جورایی پوچه، ولی از درد خالیه، از فکر هم خالیه. فانی بودن یه سری جنبه ها داره که دلم هیچ وقت براشون تنگ نشد. از یه نظر برگشتن تو آب مث مردن بود. دیگه لازم نبود با زندگی کنار بیام. تا لحظه ای که پاتون رو دیدم هم ترجیح می دادم همون طور مرده بمونم.»

پاتون پرسید: «الان احساس شادایی می کنی؟»

- مث خود قدیمم. یا شاید بهتره بگم مث خود جوونمم. با ذهن الانم چه تو باشی پاتون چه نباشی، هیچ وقت رخوت دریاچه رو انتخاب نمی کنم. اون طلسم فقط وقتی توی دریاچه ای روت اثر می ذاره. در مورد طاعون بهم بگین.

کندرا و ست تمامی جزئیات مربوط به طاعون را تعریف کردند. ست ماجرای صحبتش با گرائولاس و سیم های متصل به افیرا را تعریف کرد. لئا از شنیدن سایه شدن مادر بزرگ، پدر بزرگ و بقیه به شدت ناراحت شد. پاتون هم از شنیدن نام ناواروگ متعجب شد.

- اگه ناواروگ واقعاً آزاد شده باشه، مطمئناً این آخرین دفعه ای نیست که در دسر درست می کنه. ناواروگ به عنوان بدذات ترین و خطرناک ترین اژدهای دنیا شناخته می شه. بین اهریمن ها بهش می گن شاهزاده. تا وقتی هیولاهای زندان Zzyzx رو آزاد نکنه، آروم نمی شینه.

بعد موضوع صحبت به ابزارها کشیده شد. کندرا و ست هر چه را که در مورد پنج ابزار می دانستند، تعریف کردند. همچنین توضیح دادند که چطور ابزار شفا بخش را از برج واژگون بیرون آورده بودند. کندرا سپس ماجراهای کوه گمشده را تعریف کرد و اشاره کرد که شوالیه های سحرگاه محل پناهگاه پنجم را نمی دانستند.

پاتون گفت: «پس ماسه های مقدس تو برج واژگون بودن! من هیچ وقت چک نکردم. نمی خواستم تله ها رو خراب کنم.»

کندرا پرسید: «چرا کرنومتر رو از کوه گمشده بیرون آوردین؟»

پاتون دستی به سیبیلش کشید و گفت: «هر چی بیشتر درمورد پتانسیل اون ابزارها برای باز کردن در زندان اهریمن فکر می کنم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که عده ی زیادی نباید جای همه ی ابزارها رو بدونن. شوالیه های سحرگاه، سازمان خیلی خوبیه ولی همچین سازمان هایی رازها رو زنده نگه می دارن و به پخش شدنشون کمک می کنن. فقط یه نفر تو دنیا بود که می تونستم بهش اعتماد کنم. خودم. در نتیجه تصمیم گرفتم بیشتر در مورد ابزار تحقیق کنم تا پیدا کردنشون رو سخت تر کنم. تنها ابزاری که جاش رو عوض کردم همون ابزار کوه گمشده بود.»

کندرا پرسید: «چطور تونستین از اژدها رد شین؟»

پاتون شانه بالا انداخت.

- منم یه سری استعدادها دارم. یکیش رام کردن اژدهاس. البته خیلی با برترین رام کننده ها فاصله دارم ها! ولی می تونم بدون اینکه قدرت حرکت و حرف زدن رو از دست بدم، با یه اژدها حرف بزنم. یه اژدهای خبیث به اسم رانتیکوس از ابزار کوه گمشده محافظت می کرد؛ تا مغز استخونش فاسد بود.

کندرا گفت: «رانتیکوس همون اژدهای تو موزه س.»

- درسته. یه شبکه ی بزرگ از غارها زیر کوه گمشده س. بعد از کلی تحقیق متوجه شدم یه دسته از گوبلین ها به لونه ی رانتیکوس دسترسی دارن. گوبلین ها اون رو می پرستیدن و از مسیر مخفی شون برای بردن هدیه استفاده می کردن. بیشتر براش غذا می بردن. کشتن یه اژدها اصلاً کار آسونی نیست. در واقع بیشتر کار یه جادوگره تا یه جنگجو. اما یه جور علف هرز هست به اسم دختر نومیدی. از این گیاه می شه یه سم مهلک به اسم قاتل اژدها گرفت. این سم تنها زهریه که می تونه یه اژدها رو از پا در بیاره. البته پیدا کردن گیاه و درست کردن سم خودش کلی ماجرا داشت. وقتی سم رو به دست آوردم، خودم رو به شکل یه گوبلین درآوردم و یه گاو نر برای رانتیکوس بردم. تو شکم گاو رو با سم پر کرده بودم.

ست گفت: «رانتیکوس بوش رو حس نکرد؟»

- قاتل اژدها اصلاً قابل تشخیص نیست. اگه بود که دیگه نمی تونست روی اژدهاها اثر کنه. منم خودم رو کاملاً به شکل گوبلین درآورده بودم. حتی پوست گوبلین هم تنم کرده بودم.

ست پرسید: «مسمومش کردی؟ کار کرد؟ پس واقعاً اژدها کش بودی!»

- فکر کنم الان دیگه می تونم بگم آره. تو دوره ی خودم نمی خواستم دهن به دهن بیپچه.

لنا خندید و گفت: «البته بعضی از شایعه ها رو هم خودت راه می نداختی.»

پاتون سرش را خم کرد و گفت: «نمی خوام از خودم تعریف کنم ولی بعد از کشتن رانتیکوس محافظین ابزار رو هم شکست دادم. یه گروه از ارواح شوالیه. جنگی بود که ترجیح می دم فراموشش کنم. بعدش برای اینکه کسی متوجه نشه که من ابزار رو جا به جا کردم، مجبور بودم یه محافظ جدید برای ازار بذارم. بعدها یه تخم اژدها رو از یه پناهگاه دیگه دزدیدم و بردم به کوه گمشده. اسم اون اژدها رو چالیز گذاشتم. وقتی که خیلی کوچیک بود، ازش مراقبت کردم. چند وقت بعدش گوبلین ها جام رو گرفتن و دیگه به کمک من احتیاجی نبود. چند سال بعد اسکلت رانتیکوس رو به موزه هدیه کردم.»

ست با اشتیاق پرسید: «باز هم اژدها کشتی؟»

- کشتن یه اژدها همیشه کار خوبی نیست. اژدهاها بیشتر از بقیه ی موجودات جادویی به آدم ها شباهت دارن. خیلی روی خودشون کنترل دارن. بعضی هاشون خوبن و بعضی هاشون بد. تعداد زیادی هم یه چیزی بین این دو تا حالتن. هیچ دو تا اژدهایی یکسان نیستن. تعداد اونایی که شبیه همن هم خیلی کمه.

لنا گفت: «اژدهاها وقتی یکی غیر از گونه ی خودشون یه اژدها رو می کشه خیلی عصبانی می شن. بیشترشون این رو یه جرم غیرقابل بخشش می دونن. به خاطر همین بود که از پاتون خواستم شایعه های اژدها کشتنش هاش رو تأیید نکنه.»

ست انگشتش را به سمت لنا گرفت و گفت: «گفتی کشتن ها! یعنی چند بار کشتن!»

پاتون گفت: «ست الان وقت خوبی برای تعریف کردن ماجراهایی که ربطی به شرایط بحرانی الان ندارند، نیست. من می‌تونم یه سری از چیزهایی رو که نمی‌دونین بهتون بگم. در مورد افیرا چیزهای زیادی می‌دونم. بیشتر از اون چیزی که دوست داشتم بدونم.»

نگاهش را پایین انداخت. عضلات آرواره اش منقبض شدند.

- یه داستان غم انگیز هست که من هیچ وقت تعریفش نکردم. ولی فکر کنم الان وقتشه که بگم.

لنا گفت: «همیشه بهم می‌گفتی که یه روز این داستان رو می‌شنوم. منظورت امروز بود؟»

پاتون گفت: «فکر کنم.»

دست به سینه نشست و ادامه داد: «سال‌ها پیش عموی من مارشال بورخس آشیانه افسانه رو اداره می‌کرد. به صورت رسمی سرپرست نبود، چون پدر بزرگ مغرورم اون سمت رو حفظ کرده بود ولی همه ی کارها رو انداخته بود رو دوش مارشال. مارشال هم خیلی خوب پناهگاه رو اداره می‌کرد. با اینکه جنگجوی فوق العاده ای نبود، ولی سیاست مدار و مشاور خیلی خوبی بود. سه تا ازدواج ناموفق داشت، چندین بار هم رسوایی به بار آورده بود؛ تا اینکه با یه حوری درختی آشنا شد.

«زیباترین و جذاب ترین حوری جنگلی آشیانه افسانه بود. همیشه یا داشت می‌خندید، یا داشت بازی می‌کرد. مارشال هم خیلی زود عاشقش شد و با هم گرم گرفتن. به هم قول دادن که تا آخر عمر به هم وفادار بمونن. این جوری بود که حوری، جنگل رو ترک کرد و با مارشال ازدواج کرد.

باور ندارم که مارشال از اولش قصد داشت که بهش خیانت کنه. به نظرم فکر می‌کرد که بالأخره قلبش آروم می‌گیره و با اون حوری جنگلی می‌تونه به آرامش برسه. اما اون اخلاق مارشال تو تمام تار و پودش ریشه دونداده بود. به همین خاطر هم چند وقت بعدش رابطه شون سرد شد.

البته اون حوری زن خیلی خوب و دوست داشتنی ای بود. من و اون خیلی زود با هم صمیمی شدیم. در واقع با راهنمایی اون بود که من پری زده شدم. اما متأسفانه رابطمون خیلی کوتاه بود.

ظرف مدت چند ماه ازدواجشون به جدایی کشید. حوری داغون شده بود. به خاطر اون رابطه فانی شده بود و خیانت مارشال باعث شده بود که عقلش رو از دست بده. مارشال رو ترک کرد و ناپدید شد. دنبالش گشتم، ولی پیداش نکردم. چندین سال طول کشید تا بالأخره فهمیدم چه اتفاقی برای افیرا افتاده.»

ست گفت: «زن عموت همون شبحه!»

لنا غمگین گفت: «الان می‌فهمم که چرا این داستان رو تعریف نمی‌کردی.»

پاتون ادامه داد: «ذهن افیرا مدام درگیر این بود که دوباره به یه حوری تبدیل بشه. واسش مهم نبود که این اتفاق غیرممکنه. به نظرش تنها راه جبران رفتار غیر منصفانه ای که باهاش شده بود، همین بود. برای رسیدن به هدفش یکی از گره های موریل تاگرک رو باز کرد. بعدش رفت پیش جادوگر مرداب. جادوگر هم اون رو فرستاد پیش کوریساک. کوریساک هم با افیرا معامله کرد و جاودانگی رو بهش برگردوند.

زندگی یه حوری جنگلی به درختش وابسته س. اگه درخت بمیره، حوری هم می‌میره. مگه اینکه از طریق دونه ی درخت به یه درخت جدید منتقل شه. چون درخت ها از طریق دونه هاشون می‌تونن دوباره رشد کنن، حوری های درختی هم عملاً جاودانن. البته درخت یه راز هم داره که باید به هر نحو ممکن از اون راز محافظت بشه.

وقتی افیرا فانی شد، ارتباطش با درختش رو از دست داد. ولی هر جادویی که اعمال می شه، می تونه از بین بره. افیرا هنوز می دونست که درختش کجاس. به دستور کوریساک، افیرا با دست خودش اون درخت رو قطع کرد، آتیشش زد، و آخرین دونه ش رو برد برای اهریمن.

ارتباط افیرا و درختش قطع شده بود، ولی مَثِ همه ی جادوهای شکسته شده، این جادو هم قابل ترمیم بود. کوریساک با استفاده از قدرت خارق العادش، خودش رو به دونه مرتبط کرد و از طریق دونه به افیرا متصل شد. به این ترتیب ارتباط افیرا دوباره برقرار شد.»

کندرا گفت: «ولی افیرا دوباره حوری درختی نشد، یه چیز دیگه شد.»

پاتون تأیید کرد: «آره. یه چیز جدید. تاریک و شبخ مانند شد. قدرت اهریمنی روش اثر گذاشت و یه موجود خبیث شد. متحد شدن با کوریساک آتش کینه ش رو شعله ور کرد. هنوز می تونست وارد عمارت بشه، به خاطر همین رفت اونجا و مارشال و همه ی کسانی که تو خونه بودن رو کشت. من موفق شدم صفحه های مهم عهدنامه رو پاره کنم و از خونه فرار کنم.»

کندرا پرسید: «این اطلاعات رو در مورد افیرا از کجا بدست آوردین؟»

- ذهنم خیلی مشغول پیدا کردن حقیقت بود. خیلی از جزئیاتی که تعریف کردم، چیزهایی که خودم حدس زدم، ولی مطمئنم که درستن. با موریل و جادوگر مرداب حرف زدم. درختی که افیرا قطع کرده و سوزونده بود، پیدا کردم. یه سر هم به گودال قبر زدم و نهال رو دیدم. کاش همون موقع خطر می کردم و اون نهال رو نابود می کردم. ظاهراً الان اون میخ هم به درخت نفرین شده اضافه شده. بصیرت کوریساک قدرت افیرا رو زیاد کرده و تاریکی وجود افیرا واگیردار شده. کوریساک همون طور که از طریق درخت تونست افیرا رو تغییر بده، الان می تونه با استفاده از افیرا بقیه رو هم تغییر بده.

کندرا پرسید: «هیچ وقت به دیدن افیرا رفتین؟»

- من به ندرت به عمارت نزدیک می شدم. وقتی من و لنا ازدواج کردیم، یه عکس از خودمون با یه نامه براش گذاشتم. هیچ وقت جواب نامه رو نداد. فقط یه بار دیگه برگشتم تو عمارت، اون هم وقتی بود که می خواستم کرونومتر رو قایم کنم.

«تو شب اعتدال بهاری این کار رو کردم. تو شب جشن قبلی متوجه شده بودم که افیرا شب های جشن از عمارت میاد بیرون. ریسک بزرگی بود ولی برای من خطرش به قایم کردن ابزار تو یه جای امن می ارزید.»

لنا با مهربانی گفت: «پاتون، این داستان بار بزرگی روی شونه های تو بوده! می فهمم که تو تمام مدت قبل و بعد از ازدواجمون باعث نگرانی شده! اصلاً چطور عاشق من شدی؟»

- الان می فهمی که چرا تردید داشتم ماجرا رو برات تعریف کنم. وقتی عاشقت شدم به خودم قول دادم که رابطه ی ما متفاوت باشه، که تو همه ی اون چیزهایی رو که افیرا کمبودشون رو حس می کرد، داشته باشی. اما این داستان همه ش اذیت می کرد، هنوزم می کنه. وقتی تو رو از آب بیرون آوردم، همه ی اونایی که داستان افیرا و مارشال رو می دونستن، تصمیم من رو زیر سؤال بردن. تمام اونایی رو که نمی تونستن این راز رو پیش خودشون نگه دارن، فرستادم برن. با این که مصمم بودم رابطه مون خیلی خوب پیش بره، ولی بعضی وقت ها شک می کردم. نمی دونستم این داستان با تو که اونقدر برای رابطه مون ریسک کرده بودی چی کار می کنه.

لنا اعتراف کرد: «خوشحالم که تو سال های اول ازدواجمون این ماجرا رو نشنیدم. می تونست باعث شه که اون روزهای سخت، حتی سخت تر بشه. اما حالا باید این رو بدونی که افیرا قبل از اینکه تصمیمش رو بگیره، می دونست داره ریسک می کنه. همه مون می دونیم. چه مارشال خیانت می کرد، چه نمی کرد، اون نباید زندگیش رو فنا می کرد. با اینکه نمی خوام در مورد سال های بعد زندگیمون برات توضیح بدم ولی این رو هم باید بدونی که من تصمیم درستی گرفتم. با انتخاب دوباره ی تو این رو ثابت کردم، نه؟»

پاتون با موج احساساتش در جنگ بود. رگ های پشت دست هایش باد کرده بودند. تنها توانست با حرکت سر حرف لنا رو تأیید کند.

– می فهمم که غیر منصفانه س، پاتون. اینکه با منی حرف بزنی که تمام مدت زندگی فانیمون رو دیده م. تو هنوز اون مردی که در آینده خواهی شد، نشدی. اون زمانی که تو ازش اومدی، هنوز رابطه ی ما به پختگی کامل نرسیده. نمی خوام چیز زیادی در مورد اینکه رابطه مون چطوری می شه بهت بگم. نمی خوام حس کنی مجبوری رابطه مون رو به اون سمت پیش ببری. نگران نباش، فقط بذار همه چی اتفاق بیفته. الان که به گذشته نگاه می کنم، می بینم که همه ش رو دوست داشتم. مردی که اون اول ها بودی، مردی که بعداً بهش تبدیل شدی.

پاتون گفت: «ممنون. شرایط واسم خیلی غیرعادیه. باید بگم خیلی خوشحالم که به اینجا اومدم و بهترین دوستم رو دوباره دیدم.»

لنا نگاهی به کندرا و ست انداخت و گفت: «ادامه ی این حرف ها رو باید بذاریم برای بعد.»

پاتون گفت: «درسته. الان دیگه رازهایی رو که من در مورد کوریساک و افیرا می دونم، همه تون می دونین.»

ست گفت: «حالا سؤال اینجاس که چطوری باید متوقفشون کنیم؟»

سکوت چادر را فرا گرفت.

پاتون گفت: «شرایط وخیمه. بذارین رک بگم، من هیچ ایده ای ندارم!»



فصل بیست و یکم

پری گون

جو سنگینی بر چادر حکمفرما بود. مگسی که بالای سر لنا و پاتون حرکات آکروباتیک انجام می داد، به شدت پر سر و صدا به نظر می رسید. کندرا دستش را روی چمن های صاف زیر پایش کشید. به ست نگاه کرد.

ست کرنومتر را بلند کرد و گفت: «این کاری نمی تونه بکنه؟ شاید بتونیم تو زمان برگردیم به عقب و جلوی شیوع طاعون رو بگیریم.» پاتون سرش را به علامت نفی تکان داد.

– من ماه ها وقت صرف کردم تا رازهای این کرنومتر رو کشف کنم. می گن که کار کردن با این ابزار، از همه ی ابزارهای دیگه سخت تره. با اینکه ظاهراً کارایی های زیادی داره، ولی من فقط تونستم چندتا شون رو کشف کنم.

ست در حالیکه انگشتش را روی دکمه های گوی می کشید، گفت: «چیز به درد بخوری توشون نیس؟»

پاتون گفت: «مواظب باش.»

ست دستش را کنار کشید.

پاتون ادامه داد: «می دونم کدوم دکمه آدم رو به آینده و دفعه ی بعدی که اون دکمه فشار داده می شه، می بره. تونستم کرنومتر رو جوری تنظیم کنم که گاوصندوق هفته ای یه بار برای یه دقیقه ظاهر بشه. موقتاً زمان رو کند کنم. یعنی باقی دنیا سریعتر از آدمی که کرنومتر رو داره حرکت می کنه. ولی فکر نمی کنم هیچ کدوم از این کارایی ها بتونه تو این مورد کمکمون کنه.»

کندرا گفت: «اگه هیچ راهی به نظرمون نرسه، ملکه ی پریا می تونه بهترین شانسمون باشه. می تونم جام رو برگردونم به جزیره و شرایط رو براش توضیح بدم. شاید اون بتونه کمکمون کنه.»

پاتون مشغول بررسی پارگی لباسش بود. شکافی بین آستین و شانه ی پیراهنش ایجاد شده بود. گفت: «من دقیقاً نمی دونم پری گون بودن یعنی چی. ولی در مورد معبد خیلی چیزها می دونم. مطمئنی که برگردوندن جام می تونه بهونه ی خوبی برای قدم گذاشتن روی خاک ممنوعه باشه؟ قبل از تو کندرا، هر کسی که قدم روی اون جزیره گذاشته نابود شده.»

کندرا گفت: «یه پری به اسم شیارا این رو بهم گفت. به یه نحوی که نمی دونم چطوری توضیح بدم خودم هم حس می کنم درست گفته. در شرایط عادی فکر برگشتن به اون جزیره من رو می ترسونه. غریزه م با چیزی که پری بهم گفته موافقه. جام به اونجا تعلق داره. برای برگردونش می تونم برگردم جزیره.»

پاتون گفت: «شیارا؟ شیارا رو می شناسم. موهای آبی و بال های نقره ای داره. به نظرم قابل اعتمادترین پری آشیانه س. با افیرا خیلی صمیمی بود. بعد از اینکه پری زده شدم و افیرا ناپدید شد، تو مسائل مربوط به دنیای پریا، شیارا محرم اسرارم شد. اگه قرار باشه به حرف یه پری اعتماد کنم، همین شیاراس.»

ست پرسید: «تو هم می تونی با پریا حرف بزنی؟»

پاتون گفت: «یکی از مزایای پری زده شدن. زبونشون، سیلین، خیلی سخته. هرچند بعضی ها هم از طریق مطالعه تونستن این زبون رو یاد بگیرن. من حتی می تونم به زبون های مخفی شون هم حرف بزنم و نوشته هاشون رو بخونم. کندرا هم همین طور. اون جمله ای که تو کوه گمشده نوشتم رو هم همین طوری تونست بخونه.»

کندرا پرسید: «به یه زبون مخفی پریا بود؟ من هیچ وقت نمی تونم تشخیص بدم به چه زبونی دارم حرف می زنم، می شنوم یا می خونم. همه چی برای من انگلیسی به نظر می رسه.»

پاتون گفت: «زمان می بره. وقتی یه پری حرف می زنه تو به زبون انگلیسی می شنوی ولی با تمرین می تونی زبون اصلی ای که داره استفاده می کنه رو هم تشخیص بدی، اولش تشخیص دادن زبون های مختلف خیلی سخته، احتمالاً چون فرآیند ترجمه تو ذهنت بدون هیچ تلاشی انجام میشه. با یه کم تلاش نسبت به کلمه هایی که داری می شنوی یا می گی آگاهی بیشتری پیدا می کنی.»

کندرا گفت: «اصلاً چرا اون پیغام روی دیوار رو نوشتین؟»

پاتون گفت: «زبون مخفی پریا قابل آموزش دادن نیست و خیلی برای گفتن رازها مناسبه. موجودات تاریکی این زبون رو متوجه نمی شن. احساس کردم لازمه یه پیغام بذارم تا اگه شوالیه ها فهمیدن یه ابزار گم شده، نترسن. به خاطر همین اون پیغام رو به زبون مخفی نوشتم که فقط یه دوست از بین موجودات روشنایی بتونه اون رو بخونه.»

کندرا پرسید: «حالا که به شیارا اطمینان دارین، موافقین که من برم روی جزیره؟»

پاتون گفت: «تو این زمینه تو بیشتر از من اطلاعات داری. اگه اوضاع اینقدر بحرانی نبود، نمی داشتم همچین ریسکی بکنی. ولی این مخلصه که توش افتادیم خیلی خطرناکه. فکر می کنم که ملکه ی پریا می تونه کمکمون کنه تا جلوی طاعون رو بگیریم؟ جواب دادن به این سؤال سخته ولی اون قبلاً یه بار بهت کمک کرده. به هر حال یه کم امید داشتن بهتر از هیچیه.»

کندرا با لحن قاطعی گفت: «پس این کارو می کنم.»

ست گفت: «وقتی پریدن تنها گزینه س باید بپری.»

لنا هشدار داد: «گذشتن از دریاچه خیلی خطرناکه. نایادها عصبانین. می خوان جام رو پس بگیرن. می خوان انتقام بیرون اومدن من رو هم بگیرن. بهتره پاتون تو رو از دریاچه رد کنه.»

پاتون گفت: «قطلاً خودم می برم. من تو پشت سر گذاشتن این خطرها تجربه ی زیادی دارم.»

به لنا چشمک زد.

نایاد سابق ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «و تو کشیده شدن تو دریاچه توسط همون خطرناک! البته اگه حافظه ت یاری کنه!»

پاتون لبخندی زد و گفت: «داری بیشتر و بیشتر همون لنایی می شی که من می شناختم.»

ست گفت: «به محض اینکه خورشید غروب کنه، چک می کنم ببینم پدر بزرگ و مادر بزرگ این دور و بر هستن یا نه. احتمالاً میان که بهمون سر بزنن. شاید هنوز بتونن کمکمون کنن.»

کندرا پرسید: «بهتر نیست بریم رو دریاچه؟»

پاتون گفت: «باید تا هنوز هوا روشنه این کار رو بکنیم.»

ست وسایل درون یک کوله پشتی را خالی کرد و کرنومتر را در آن قرار داد. کوله را روی پشتش انداخت و همه از چادر خارج شدند. ساتیرها، حوری ها و کوتوله های کنجکاو پشت در چادر جمع شده بودند. مشتاقانه پیچ پیچ می کردند و پاتون را به هم نشان می دادند.

دورن به سمت پاتون رفت و گفت: «اون فنی که به پهن سم زدی روبهم یاد بده!»

- برای اینکه همه ی ساتیرها فلج نشن، بهتره یادت ند.

دستش را دور دهانش گذاشت و فریاد زد: «فقط برای یه مدت کوتاه برگشته م. تو زمان سفر کردم و می خوام قبل از برگشتم این طاعون رو ریشه کن کنم.»

تعداد زیادی از جمعیت هلهله کردند و سوت کشیدند.

پاتون ادامه داد: «امیدوارم هر وقت لازم بود بتونم رو کمکتون حساب کنم.»

یکی از حوری ها با هیجان فریاد زد: «هر چی تو بخوای، پاتون!»

لنا نگاه خشمگینی به حوری انداخت.

پاتون گفت: «می خوام بریم روی دریاچه و به آرامش احتیاج داریم. از همکاریتون ممنونم.»

پاتون به همراه کندرا به سمت نزدیک ترین آلاچیق رفت. کندرا مضطرب بود. دفعه ی پیش که از دریاچه رد شده و به سمت جزیره رفته بود، یکی از ترسناک ترین خاطرات عمرش رقم خورده بود. نایادها سخت تلاش کرده بودند تا قایق کوچک او را واژگون کنند. اما این بار هوا روشن بود و قرار نبود تنها روی آب برود.

پاتون از پله ها پایین رفت. طول اسکله را پیمود و با یک ضربه ی حساب شده در آشیانه ی قایق را شکست.

یک صدای شاد از زیر آب فریاد زد: «پاتون داره می ره تو آشیانه ی قایق!»

نایاد دیگری گفت: «بالآخره می تونیم اسکلتش رو به کلکسیونمون اضافه کنیم.»

صدای اول گفت: «ببین کی باهاشه!»

صدای دیگری با لحن تمسخرآمیز گفت: «همون ویویلیکسی که از گور آوردش بیرون!»

صدای دوم هم گفت: «مواظب جادوی زامبی دختره باشین!»

یک نایاد خشمگین گفت: «جام هم باهاشونه!»

صداها ضعیف تر شدند.

- عجله کنین!

- همه رو جمع کنین!

- نباید وقت رو تلف کنیم!

وقتی کندرا و پاتون وارد آشیانه ی قایق شدند، صدای نایادها هم قطع شد. درون اتاقک درست همان شکلی بود که کندرا به خاطر می آورد. دو قایق پارویی روی آب بود. یکی از دیگری بزرگتر بود. در یک گوشه هم یک قایق کوچک پدالی دیده می شد. پاتون به سمت پاروهای روی دیوار رفت، دو تا از بزرگترین پاروها را انتخاب کرد و در قایق بزرگتر گذاشت.

یک پاروی بزرگ دیگر را نیز برداشت و در کنار دو پاروی قبلی گذاشت.

پاتون گفت: «ظاهراً دشمن های زیر آبمون می خوان کلی اذیتمون کنن. مطمئنی که می خوای این کار رو انجام بدی؟»

کندرا پرسید: «فکر می کنین بتونین من رو برسونین به جزیره؟»

- مطمئنم که می تونم.
- در این صورت باید حتماً این کار رو بکنم.
- می شه جام رو تو بیاری؟

کندرا جام را گرفت.

- آره حتماً. مطمئنم که به هر دو تا دستاتون احتیاج دارین.

پاتون اهرم کنار در را تکان داد و شروع به چرخاندن همدل کرد. در آشیانه ی قایق آرام باز شد. پاتون طناب قایق را باز کرد و سوار شد. به کندرا هم کمک کرد که بنشینند. موقع سوار شدن کندرا، قایق کمی تکان خورد.

پاتون با سر، قایق پدالی را نشان داد و گفت: «تو با اون خودت رو رسوندی به جزیره؟»

- بله.

پاتون لبخندی زد و گفت: «حتی از اون چیزی که فکر می کردم هم شجاع تری.»

- راستش نمی دونستم چطوری از پارو استفاده کنم، ولی پدال زدن رو بلد بودم.

پاتون سرش را تکان داد.

- یادت نره از هر طرفی خواستن ما رو بندازن، وزنت رو بنداز طرف مقابلش. البته همه ی وزنت رو نه، چون ممکنه تغییر تاکتیک بدن و از اون طرف بکشتن تو آب.

کندرا گفت: «فهمیدم.»

نگاهی به آب دریاچه انداخت. هر لحظه انتظار داشت که نایادها تلاششان را آغاز کنند.

پاتون گفت: «تا وقتی که توی آشیانه ی قایق هستیم نمی تونن کاری بکنن. به محض اینکه از این دیوارها بریم بیرون شروع می کنن.»

پاروها را در جای خودشان قرار داد و آماده ی پارو زدن شد. پرسید: «آماده ای؟»

کندرا سرش را به علامت تأیید تکان داد. می ترسید صدایش بلرزد.

کندرا از زیر آب صدای خنده ای شنید. چندین صدا سعی کردند خنده را در نطفه خفه کنند.

پاتون لبہ های پاروہا را روی آب گذاشت و قایق را از اتاقک چوبی به بیرون هدایت کرد. به محض اینکه قایق از آشیانه ی قایق بیرون آمد شروع به چرخیدن و تکان خوردن کرد. پاتون اخم کرده بود و با شدت پارو می زد. تلاش می کرد تعادل قایق را حفظ کند. قایق محکم تکان می خورد و به دور خود می چرخید. کندرا سعی می کرد وسط بنشیند، اما ضربه ها مدام او را از سمتی به سمت دیگر پرت می کردند. با یک دست محکم جام را نگه داشته بود و با دست دیگر سعی می کرد تعادل خودش را حفظ کند.

پاتون به زور پارویش را از چنگ یک نایاد بیرون آورد و گفت: «تا الان همچین تلاشی ازشون ندیده بودم.»

سمت راست قایق به طرز خطرناکی بالا رفت، انگار چندین دست همزمان آن را به بالا هل داده بودند. پاتون به سمت راست قایق پرید و با پارو محکم روی آب کوبید. سمت راست قایق پایین آمد و سمت چپ بالا رفت. نزدیک بود کندرا در آب بیفتد. پاتون سریع به سمت چپ پرید و تعادل قایق را حفظ کرد.

جنگ دقایق زیادی طول کشید. نایادها بدون خستگی تلاش می کردند که قایق را واژگون کنند. در همین پروسه قایق را از جزیره هم دور نگه می داشتند. پاروہا به محض اینکه در آب فرو می رفتند، گیر می کردند. پاتون بیشتر وقتش را صرف کشتی گرفتن و تلاش برای آزاد کردن پاروہا از چنگ دست های ناپیدا می کرد. و قایق همچنان دور خود می چرخید!

هر چه زمان می گذشت، تلاش نایادها کمتر که نمی شد هیچ، بیشتر هم می شد. دست های پره دار از آب بیرون می آمدند و سعی می کردند لبہ ی قایق را بگیرند. در یکی از تکان های شدید قایق، کندرا به یک سمت پرت شد و روی لبہ ی قایق خود را نگه داشت. یک جفت چشم بنفش مستقیم در چشم هایش زل زده بود. نایاد رنگ پریده با یک دست خود را بالا کشیده و با دست دیگر جام را گرفته بود.

پاتون پارویش را بلند کرد و گفت: «برو عقب، ناریندا! ۳۳»

نایاد دندان هایش را نشان داد و بیشتر خود را بالا کشید. کندرا جام را از چنگ ناریندا بیرون کشید، ولی نایاد مصمم آستینش را گرفت و شروع به کشیدن کرد.

پاتون پارو را پایین آورد و ضربه ای به سر نایاد زد. نایاد جیغی کشید، آستین کندرا را رها کرد و در آب افتاد. یک دست دیگر لبہ ی قایق را گرفت پاتون با سرعت روی آن کوبید.

پاتون هشدار داد: «تو آب بمونین، خانوما!»

صدای یک نایاد به گوش رسید که گفت: «تاوان گستاخیت رو پس میدی!»

پاتون خندید و گفت: «تا الان هر چی زدم با قسمت صاف پارو زدم. قصدم فقط ضربه زدن بود، نه زخمی کردن. اگه ادامه بدین، صدمه های موندگارتری بهتون می زنم.»

نایادها همچنان تلاش می کردند تا قایق را واژگون کنند، اما دیگر هیچ کدام از آب بیرون نیامدند. پاتون با پارو ضربه های کوتاه و سریعی به آب می زد. با هر ضربه مقدار زیادی آب به اطراف پاشیده می شد. گرفتن پارو در حین این ضربه ها برای نایادها سخت تر بود و قایق آرام آرام شروع به حرکت به سمت جزیره کرد.

لنا فریاد زد: «چیاترا^{۳۴}، ناریندا، اولین^{۳۵}، هایری^{۳۶}، پین^{۳۷}، زولی^{۳۸}، فریندل^{۳۹}، جایکا^{۴۰}! آب امروز چقدر خنک!»

کندرا برگشت و لنا را دید که لبه ی اسکله نشسته است. لبخندی بر لب داشت و پاهایش را در آب انداخته بود. ست هم پشت سرش ایستاده بود و با علاقه نگاه می کرد.

پاتون فریاد زد: «نه، لنا!»

لنا آواز می خواند و آرام پایش را در آب تکان می داد. با هر تکان پایش آب به اطراف پاشیده می شد. لنا ناگهان پایش را از آب بیرون کشید و یک قدم به عقب رفت. چندین دست پره دار از آب بیرون آمد.

لنا گفت: «نزدیک بودها! تقریباً من رو گرفتین.»

چند قدم عقب رفت. دوباره انگشتش را در آب فرو کرد، اما این بار هم به موقع توانست خود را عقب بکشد.

پاتون گفت: «نایادها تا الان انقدر سخت و هماهنگ تلاش نکرده بودن. لنا می خواد حواسشون رو پرت کنه. با اون پاروی اضافی، پارو بزن.»

کندرا جام را بین ران هایش گذاشت و با پاروی اضافه ای که پاتون آورده بود، شروع به پارو زدن کرد. با سرعت پارو می زد. یکی این سمت قایق و یکی سمت دیگر. هر از چند گاهی نوک پارو به چیز سفتی برخورد می کرد و کندرا صدای ناله و شکایت از زیر آب می شنید.

پاتون اکنون بیشتر پاروهایش در آب فرو می برد. قایق با سرعت به سمت جزیره حرکت کرد. کندرا هم با تلاش بیشتری شروع به پارو زدن کرد، به نفس نفس افتاده بود. آنقدر ذهنش درگیر پس زدن نایادها بود که وقتی به جزیره رسیدند غافلگیر شد.

پاتون گفت: «برو پایین.»

کندرا پارو را پایین گذاشت و جام را در دست گرفت. جلوی قایق ایستاد، لحظه ای تردید کرد. اینکه یک بار به سلامت قدم روی خاک جزیره گذاشته بود، تضمین خوبی برای زنده ماندن نبود. اگر اطمینانش اشتباه بود چه؟ نفرات دیگری که جرأت کرده بودند قدم روی جزیره بگذارند، به ابری از قاصدک تبدیل شده بودند. به محض اینکه پایش به خاک برخورد می کرد، ممکن بود او هم به ابر قاصدک تبدیل شود و همراه با نسیم پراکنده شود.

با این حال اگر تصمیم می گرفت که این ریسک را به جان بخرد هم باز سرنوشت شومی در انتظارش بود. احتمالاً به یک سایه در یک پناهگاه سقوط کرده تبدیل می شد. پناهگاهی که تحت سلطه ی یک اهریمن و یک حوری جنگلی خبیث بود. به نوعی تبدیل شدن به ابر قاصدک بهتر بود.

در ضمن او پیش از این تصمیمش را گرفته بود و اکنون تنها لازم بود جرأت کافی به خرج بدهد و تصمیمش را عملی کند. نایادها ممکن بود هر لحظه قایق را به درون آب برگردانند!

^{۳۴} . Chiatra

^{۳۵} . Ulline

^{۳۶} . Hyree

^{۳۷} . Pina

^{۳۸} . Zolie

^{۳۹} . Frindle

^{۴۰} . Jayka

دل به دریا زد و قدم روی خاک مرطوب جزیره گذاشت. مانند دفعه ی قبل، این بار هم اتفاقی خلاف انتظارش رخ داد و تبدیل به قاصدک نشد. هیچ نشانی مبنی بر اینکه کار اشتباهی انجام داده است، دیده نمی شد.

کندرا به سمت پاتون برگشت و شستش را به سمت بالا گرفت. پاتون خیلی عادی دستش را کنار پیشانی اش گذاشت و سلام نظامی داد. چند لحظه بعد قایق به میان آب کشیده شد و دوباره شروع به چرخیدن کرد.

پاتون به شدت روی آب کوبید و با لحن مهربانی گفت: «نگران من نباش. برو با ملکه حرف بزن.»

دفعه ی قبلی که به جزیره آمده بود، جای معبد را نمی دانست و پیدا کردنش هم کار سختی بود. این بار جام را در دست گرفته بود و مستقیم به سمت معبد وسط جزیره می رفت. شاخ و برگ گیاهان را کنار میزد و راهش را باز می کرد. آب نهر آرام از سرایشی ملایم پایین می رفت و به دریاچه می ریخت. در سرچشمه ی نهر مجسمه ی پنج سانتی متری و زیبایی یک پری دیده می شد. کندرا خم شد و جام را در مقابل سکوی زیر مجسمه گذاشت. درست در همان زمان عطر شکوفه های تازه و خاک غنی از جانب دریا به مشامش رسید.

«ممنونم کندرا!!»

کلمات را به وضوح در ذهنش حس کرد؛ درست به وضوح شنیدن آن ها. کندرا از برقرار کردن ارتباط به آن سرعت بسیار خوشحال بود، گفت: «شما این؟»

«بله.»

- این بار با وضوح بیشتری کلماتتون رو می شنوم.

«تو آن پری گون هستی. با تلاش کمتری می تونم به ذهنت دسترسی پیدا کنم.»

- اگه اینقدر راحت می تونین به ذهنم دسترسی داشته باشین، چرا قبلاً باهام حرف نزدین؟

«من تو دنیای شما زندگی نمی کنم. من ساکن دنیای دیگه ای هستم. معبد های من جاهایی هستن که مستقیم می تونم در اونجاها حضور پیدا کنم. این معبدها نقاط ارتباطی من با دنیای شما هستن.»

این ارتباط ذهنی حس شادمانی زایدالوصفی برای کندرا ایجاد می کرد. ترکیب فکرها و عواطف باعث می شد کندرا حس کند با هیچ کس دیگری پیش از آن حقیقتاً ارتباط برقرار نکرده است.

- به شما می گن ملکه ی پریا. ولی واقعاً کی هستین؟

« من مولیا هستم. هیچ کلمه ی مناسبی تو زبان شما برای توصیف من وجود نداره. من یه پری نیستم، بلکه خود پریم. پری مادر، خواهر بزرگتر، حامی و نخستین. برای خاطر خواهرانم من در دنیایی فراتر از دنیای شما زندگی می کنم، قلمرویی که در اون تاریکی جایی نداره.»

کندرا گفت: «آشنایانه افسانه در خطره.»

«با اینکه به ندرت می تونم با خواهرانم حرف بزنم، ولی از چشم های اونا تمام دنیا رو می بینم. تعداد زیادی از خواهرانم در نزدیکی شما به تاریکی وحشتناکی مبتلا شده ن. اگه اون تاریکی من رو هم آلوده می کرد، تمام دنیا از بین می رفت.»

کندرا برای لحظه ای نتوانست حرف بزند. نوعی احساس درماندگی تمام وجودش را فرا گرفته بود. متوجه شد آن احساس غم از جانب ملکه ی پری ها به عنوان بخشی از ارتباط به او منتقل شده است. وقتی احساس فروکش کرد، کندرا گفت: «برای متوقف کردن تاریکی چی کار می تونم بکنم؟»

«تاریکی از شیءای ساطع می شه که منبع عظیمی از نیروی سیاهیه. اون شیء باید نابود بشه.»

- همون میخی که ست از گردن مرده ی متحرک بیرون کشید.

«اون شیء نفرت و کینه ی یک حوری درختی فاسد رو شعله ور می کنه. قدرت یه اهریمن هم با اون شیء چند برابر می شه. اون شیء منحوس تو یه درخت کار گذاشته شده.»

برای لحظه ای کندرا یک درخت سیاه را کنار گودالی از قیر دید. یک میخ از تنه ی درخت بیرون زده بود. دیدن آن تصویر چشم های کندرا را به سوزش انداخت و نوعی حس حسرت شدید در وجودش ایجاد کرد. هیچ کلمه ای در توصیف تصویر استفاده نشد، ولی کندرا مطمئن بود که ملکه ی پری ها تصویر را از چشم یک پری تاریک به او نشان داده است.

کندرا پرسید: «چطور می تونم میخ رو نابود کنم؟»

سکوتی جزیره را فرا گرفت. تنها صدای پارو زدن پاتون که همچنان در برابر حمله ی نایادها مقاومت می کرد، شنیده می شد.

کندرا پرسید: «اگه دوباره پری ها رو بزرگ کنیم چی؟»

تصویری از پری های تاریک و بزرگ در مقابل چشمانش زنده شد. با اینکه تاریک بودند ولی هنوز بسیار زیبا به نظر می رسیدند. درخت ها را خشک و همه جا را غرق سایه می کردند.

«از تمام نکات منفی این کار هم که بگذریم، من هنوز نتونسته م انرژی ای رو که برای تبدیل کردن پریا و پری گون کردن تو استفاده کردم، دوباره به دست بیارم.»

کندرا پرسید: «با من چی کار کردین؟ بعضی از پریا من رو ندیمه ی شما صدا می کردن.»

«وقتی به قلب و ذهن تو نگاه کردم، و دیدم که با چه احساس پاکی به عزیزانت عشق می ورزی، تو رو به عنوان نماینده ی خودم روی زمین در این زمان بحرانی انتخاب کردم. در واقع تو ندیمه و پیشکار من هستی. من و تو از یه منبع انرژی می گیریم. با این مسئولیت، قدرت زیادی هم در اختیار قرار می گیره. به نام من به پریا دستور بده تا ازت پیروی کنن.»

کندرا پرسید: «پریا از من پیروی میکنن؟»

اگه به نام من فرماه صادر کنی و از این قدرت سوء استفاده نکنی.

- اسمتون چیه؟

کندرا پاسخی شبیه خنده احساس کرد.

اسم واقعی من باید یه راز باقی بمونه. صادر کردن دستور به نام ملکه کفایت می کنه.

کندرا ناگهان به خاطر آورد که آن پری در اجلاس شوالیه های سحرگاه هم به او گفته بود که به نام ملکه ی پری ها فرمان صادر کند.

- پریا می تونن به من کمک کنن که میخ رو نابود کنم؟

نه. پریا اوقدر قدرت ندارن. فقط یه طلسم با منبع عظیم روشنایی می تونه اون شیء تاریک رو از بین ببره.

- می دونین از کجا می تونم یه طلسم روشنایی پیدا کنم؟

مکت دیگری ایجاد شد.

«من می‌تونم به طلسم بسازم ولی لازمه ی این کار خراب کردن این معبد.»

کندرا منتظر ماند. تصویری جلوی چشمانش شکل گرفت. انگار از آسمان به جزیره و معبدی که در دل تاریکی می‌درخشید، نگاه می‌کرد. آب دریاچه سیاه شده بود و نایاها همه تاریک شده بودند. آلاچیق‌ها و مسیر چوبی همه خرد شده بودند. پری‌های تاریک در میان خرابه‌ها پرواز می‌کردند. کوتوله‌ها، ساتیرها و حوری‌های تاریک هم در میان درختان و گل‌های خشک شده قدم می‌زدند.

«نگه داشتن معبد به چنین ویرونی ای نمی‌ارزه. ترجیح می‌دم یکی از ارزشمندترین نقاط ارتباطی با دنیای شما رو از دست بدم، ولی نبینم که خواهرانم برده ی شب می‌شن. من انرژی ای که از این معبد محافظت می‌کنه رو روی یه شیء متمرکز می‌کنم. بعد از ایجاد طلسم، دیگه نمی‌تونم اینجا حضور داشته باشم.»

کندرا پرسید: «یعنی دیگه نمی‌تونم باهاتون ارتباط برقرار کنم؟»

«از اینجا نه. به محض اینکه طلسم از حصار خارج شه، تمام موانعی که از دریاچه و جزیره محافظت می‌کنن، ازبین میرن.»

- باید با طلسم چی کار کنم؟

«طلسم رو پیش خودت نگه دار. انرژی درون تو باعث می‌شه که انرژی کم نشه. اگه طلسم دست تو باشه، یه چتری از انرژی دور تو ایجاد می‌کنه و از تمام اونایی که دور و برت هستن محافظت می‌کنه. اگه این طلسم رو به طلسم تاریکی بچسبونی، هر دو تاشون از بین می‌رن. فقط بدون هر کسی که این کار رو می‌کنه، خودش هم از بین می‌ره.»

کندرا آب دهانش را فرو داد. احساس می‌کرد دهانش خشک شده است.

- من باید دو تا طلسم رو به هم بچسبونم؟

«لزوماً نه. ترجیح می‌دم که تو از این ماجرا جون سالم به در ببری. ولی چه تو این کار رو انجام بدی، چه کس دیگه ای، اگه دو تا طلسم به هم بچسبن، این فداکاری ارزشش رو داره. بیشتر اون چیزایی که تاریک شده دوباره به روشنایی بر می‌گردن.»

کندرا امیدوارانه پرسید: «می‌تونین بعداً دوباره معبدتون رو درست کنین؟»

«این معبد دیگه قابل تعمیر نخواهد بود.»

- دیگه نمی‌تونم باهاتون ارتباط برقرار کنم؟

«از اینجا نه.»

- پس باید یه معبد دیگه پیدا کنم. اگه پیدا کردم می‌تونم بهش نزدیک بشم؟

کندرا خنده ای همراه با مهربانی حس کرد.

«شاید از خودت بپرسی که چرا انقدر سفت و سخت از معبدهام محافظت می‌کنم. داشتن نقاط ارتباطی با دنیای شما من رو در معرض خطر قرار می‌ده. اگه اهریمن قلمروی من رو پیدا کنه، تمام موجودات روشنایی زجر خواهند کشید. برای خاطر اونا هم که شده باید قلمروم رو از هر آلودگی ای حفظ کنم. به همین دلیل که با این شدت از معبدهام محافظت می‌کنم. به عنوان یک قانون، هر کسی که پاش رو داخل مرز معبدم بذاره، نابود می‌شه. به ندرت استثناء قائل می‌شم.»

کندرا پرسید: «پری گون بودن باعث می شه که بتونم به معبد هاتون دسرسی داشته باشم؟»

«لزوماً نه. اگه معبد دیگه ای پیدا کردی، به احساسات رجوع کن. اونقدر نور تو وجودت هست که بتونه راهنماییت کنه.»

کندرا اعتراف کرد: «از نابود کردن میخ می ترسم.»

نمی خواست مکالمه اش با ملکه ی پری ها به پایان برسد.

«من هم دوست ندارم که معبدم رو نابود کنم.»

کندرا اندوه عمیقش را احساس می کرد. اشک در چشم هایش جمع شد.

«بعضی وقت ها باید کاری انجام بدیم چون مجبوریم.»

– باشه، تمام تلاشم رو میکنم. آخرین سؤال. اگه زنده موندم چی کار باید بکنم؟ منظورم به عنوان یه پری گونه؟

«زندگی پر ثمری داشته باش. در مقابل اهریمن مقاومت کن. بیشتر از او چیزی که میگیری، ببخش و به بقیه هم کمک کن تا این کار رو بکنن. بقیه ی اتفاق ها خودشون میفتن. از معبد فاصله بگیر.»

کندرا از مجسمه ی کوچک فاصله گرفت. تصویر جلوی چشم هایش تار شد و سیلی از احساسات او را در خود غرق کرد. مزه ی عسل شیرین، سیب ترد، قارچ و آب زلال را حس کرد. بوی مزارع شخم زده شده، چمن مرطوب، انگورهای رسیده، گیاهان معطر به شامش رسید. صدای جریان باد، موج های دریا، غرش تندر، و صدای ضعیف ضربه زدن یک جوجه در تخم را شنید. آفتاب پوستش را گرم می کرد و مه پراکنده ای آن را خنک می کرد. چیزی نمی دید، ولی به صورت همزمان مزه، بو، صدا و هزاران احساس دیگر را حس می کرد؛ همه واضح و مجزا. وقتی دوباره بینایی اش برگشت، مجسمه ی کوچک با نور خیره کننده ای می درخشید. ناخودآگاه دستش را در مقابل چشم هایش گرفت؛ می ترسید نور شدید صدمه ی طولانی مدتی به چشم هایش بزند. از لای انگشت هایش که نگاه کرد، چشمش درد نگرفت. به امید اینکه درخشش مجسمه کم شده باشد، دستش را از جلوی چشم هایش برداشت. در تقابل با مجسمه، تمام دنیا کدر، گرفته و تاریک بود. تمام رنگ ها و نورها در مجسمه ی کوچک متمرکز شده بودند.

سپس مجسمه شکست و تکه های سنگ به اطراف پراکنده شدند. بر روی سکو یک سنگ بیضی شکل باقی ماند. برای یک لحظه سنگ پر نورتر از مجسمه درخشید، سپس نور کم و جذب سنگ شد. چند لحظه بعد سنگ هیچ تفاوتی با سنگ های دیگر نداشت. تنها یک سنگ سفید و صاف بود.

رنگ به جهان برگشت. خورشید نزدیک غروب به درخشش قبل در آسمان می تابید. کندرا دیگر حضور ملکه ی پری ها را حس نکرد.

زانو زد و سنگ را برداشت. کاملاً مانند یک سنگ معمولی بود. حتی وزنش هم تفاوتی با سنگ های عادی نداشت. با اینکه دیگر نمی درخشید، اما کندرا مطمئن بود که طلسم همان سنگ است. چطور تمام نیرویی که از معبد محافظت می کرد در چنان سنگ کوچکی جا شده بود؟

به اطرافش نگاه کرد. پاتون قایق را دوباره به ساحل رسانده بود از ترس اینکه نایادها پیش از رسیدن او دوباره قایق را دور کنند، با عجله به سمت پاتون دوید.

پاتون گفت: «عجله نکن. بهشون دستور داده شده.»

صدایی از زیر آب گفت: «البته خلاف میل خودمون.»

نایاد دیگری گفت: «هیس! نباید حرف بزیم.»

کندرا سوار قایق شد و گفت: «دفعہ ی پیش ہم من رو رسوندن اسکله.»

پاتون پرسید: «خبرهای خوب داری؟»

کندرا گفت: «در مجموع آره. ولی ترجیح می دم تو چادر درموردش حرف بزنینم.»

پاتون موافقت کرد: «باشه. فقط یه چیزی بگم، این سنگ تقریباً به اندازه ی خودت می درخشه.»

کندرا به سنگ نگاه کرد. کاملاً سفید و صاف بود، ولی نوری از خود ساطع نمی کرد.

کندرا نشست. پاتون هم پاروها را روی رانش گذاشت. با هدایت دست هایی پنهان، قایق از جزیره دور و به اسکله نزدیک شد. کندرا سرش را بلند کرد. یک جغد طلایی با صورت انسان از روی یک شاخه ی بلند به او نگاه می کرد. یک قطره اشک از یکی از چشم های جغد به پایین غلتید.



فصل بیست و دوم

روشنای

ست در کنار لنا درون یکی از آلاچیق‌ها ایستاده بود. هیچ کدام از ساتیرها، حوری‌ها و کوتوله‌ها روی مسیر چوبی و آلاچیق‌ها نبودند. همانطور که پاتون به آن‌ها دستور داده بود، به دریاچه نزدیک نشده بودند.

کندرا و پاتون آرام روی قایق نشسته بودند و به آشیانه‌ی قایق نزدیک می‌شدند. ظاهراً همان نایادهایی که چند دقیقه‌ی قبل قصد غرق کردن آن‌ها را داشتند، اکنون آن‌ها را به اسکله می‌رساندند. ست دوست داشت ببیند کندرا روی جزیره چه کار می‌کند، ولی خواهرش بیشتر وقت را بین بوته‌ها نشسته بود. لنا در مورد یک نور خیره کننده حرف زده بود، ولی ست نوری ندیده بود.

ست گفت: «خیلی خوب جاخالی می‌دادی.»

- برای نجات دادن شوهرم از غرق شدن هر کاری حاضرم بکنم. یه بخشی از وجودم همیشه خواهرام رو دوست خواهد داشت، ولی بعضی وقت‌ها خیلی عوضی می‌شن! خوشحالم که تونستم حواسشون رو پرت کنم.»
- فکر می‌کنی کندرا موفق شده باشه؟
- باید ارتباط برقرار کرده باشه. فقط ملکه می‌تونه بهشون دستور بده که قایق رو به سلامت به اسکله برسونن.

لنا چشم‌هایش را تنگ کرد و ادامه داد: «یه چیزی روی جزیره تغییر کرده. نمی‌تونم دقیق بگم چی. بعد از اون نور یه حس جدید تو تموم منطقه نفوذ کرده.»

لنا متفکر ورود قایق به آشیانه قایق را تماشا کرد.

ست به سمت آشیانه درید و همزمان با کندرا و پاتون به انتهای اسکله رسید. پرسید: «اتفاق خوبی افتاد؟»

کندرا گفت: «خیلی خوب.»

ست پرسید: «این تخم مرغ چیه؟»

کندرا آرام سنگ را در دست فشرد و گفت: «سنگه. بهتون می‌گم چی شد. فقط باید صبر کنین تا بریم تو چادر.»

پاتون لنا را در آغوش کشید و گفت: «کارت عالی بود. با این حال اصلاً دوست ندارم به اون نایادها نزدیک بشی. فکر کنم غرق کردن هیشکی به اندازه‌ی تو واسشون جالب نباشه.»

از آلاچیق‌ها عبور کردند و وارد محوطه‌ی چمن شدند. سه حوری بلند قد راهشان را سد کردند. بلند قدترین حوری‌ها در وسط ایستاده بود که با پدر بزرگ و مادر بزرگ حرف زده بود. حوری سمت چپی شبیه سرخ پوست‌ها بود و لباس خاکی بر تن داشت. حوری سمت راست نیز موهای طلایی داشت و لباسش یک آبشار یخ زده را به ذهن متبادر می‌کرد. هر سه‌ی حوری‌ها حداقل یک سر و گردن از پاتون بلندتر بودند.

پاتون با لحن دوستانه‌ای رو به حوری وسطی گفت: «سلام، لیزت^{۴۱}»

لیزت اخم کرد و با صدای آهنگین ولی خشنی گفت: «به من سلام نکن پاتون بورخس! با معبد چی کار کردین؟»

پاتون با تعجب از روی شانه نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: «معبد؟ اتفاقی افتاده؟»

حوری مو طلایی گفت: «نابود شده.»

حوری سرخ پوست اضافه کرد: «بعد از اینکه ما رو فرستادی بریم.»

لیزت به کندرا خیره شد. چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «این دوستت هم از خورشید درخشان تره.»

پاتون با بد خلقی گفت: «امیدوارم منظورت این نباشه که ما معبد رو نابود کردیم! نه تنها علاقه به انجام این کار نداریم، بلکه ابزارش رو هم نداریم! ملکه پری‌ها به دلایلی که خودش می‌دونه تصمیم گرفت معبد رو خراب کنه.»

لیزت گفت: «متوجهی که پناهگاه دیگه برای همیشه ارتباطش رو با علیاحضرت از دست داده؟ از نظر ما این غیر قابل قبوله!»

هر سه حوری به حالت تهدید آمیزی به سمت پاتون خم شدند.

پاتون گفت: «غیر قابل قبول تر از این که آشیانه افسانه و همه‌ی کسایی که توش زندگی می‌کنن تو تاریکی بی انتها فرو برن؟»

حوری‌ها اندکی آرام شدند.

لیزت پرسید: «نقشه‌ای داری؟»

– تا الان دیده بودی کندرا این قدر بدرخشه؟ نور کندرا نشونه‌ی اینه که اتفاقای خوبی قرار بیفته. چند دقیقه بهمون فرصت بدین تا خصوصی با هم مشورت کنیم. بعدش نقشه‌مون برای پس گرفتن آشیانه افسانه رو اعلام می‌کنیم. نقشه‌ای که خود ملکه پریا اون رو طراحی کرده.

پاتون به کندرا نگاه کرد. امیدوار بود حرف‌هایی که می‌زد حقیقت داشته باشند. کندرا با حرکت سر تایید کرد.

لیزت تهدید کرد: «بهتره توجیه خوبی برای این هتک حرمت داشته باشین. این روز تا زمانی که برگ درختان برگ می‌دن و نه‌رها جریان دارن روز عزا باقی می‌مونه.»

پاتون گفت: «از دست دادن معبد برای همه‌ی اونایی که عاشق روشناییین ضربه بزرگی محسوب می‌شه. انتقام این تراژدی رو می‌گیریم.»

لیزت راه را باز کرد و پاتون و بقیه از میان دو حوری دیگر گذشتند. با اینکه موقتاً تسکین یافته بودند، ولی کاملاً مشخص بود که حوری‌ها از اتفاق رخ داده ناراضی هستند.

ست، کندرا، ولنا وارد چادر شدند. پاتون زیپ چادر را بالا کشید.

ست پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

^{۴۱} Lizette

کندرا سنگ را بالا گرفت و گفت: «ملکہ پریا معبدش رو خراب کرد تا این رو درست کنه.»

پاتون گفت: «پس بی خودی نیست که اینقدر نورت زیاد شده.»

لنا چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «فقط بعضی چشم‌ها می‌تونن این نور رو ببینن.»

کندرا پرسید: «چرا من نمی‌تونم ببینم؟ فقط وقتی ملکہ پریا داشت درستش می‌کرد می‌درخشید.»

پاتون گفت: «احتمالاً نور سنگ با نور درونی تو یکی شده و تشخیص نور خودت رو سخت کرده. حدس می‌زنم بتونی تو تاریکی ببینی.»

- می‌تونم.

- کندرا، چه خودت متوجه باشی چه نباشی، نور زیادی تو وجودت داری. اما با داشتن این سنگ نورت خیلی بیشتر از قبل شده. برای کسایی که می‌تونن این نور رو ببینن، تو مٹ یه فانوس دریایی می‌درخشی.

کندرا انگشتانش را دور سنگ حلقه کرد و گفت: «ملکہ ی پریا تمام نیرویی رو که از معبدش محافظت می‌کرد، جمع کرد توی این سنگ. وقتی این سنگ رو از اینجا ببریم بیرون، موجودات تاریکی می‌تونن بیان تو. اگه این سنگ رو به میخی که تو درخته بچسبونیم، همدیگه رو از بین می‌برن.»

ست گفت: «عالیه!»

کندرا گفت: «فقط یه مشکلی هست. ملکہ پریا گفت هر کی این دو تا شیء رو بهم بچسبونه خودش می‌میره.»

پاتون دستش را تکان داد و گفت: «مشکلی نیست. خودم حلش می‌کنم.»

لنا عصبی گفت: «نه نمی‌کنی! تو باید برگردی پیش من. زندگیت نباید اینجا تموم شه.»

پاتون گفت: «زمانی که با هم گذروندیم یه بار اتفاق افتاد، هر کاری که من اینجا بکنم، اون زمان رو تغییر نمی‌ده.»

لنا گفت: «سعی نکن من رو گول بزنی، پاتون بورخس! من چندین دهه با تو زندگی کردم. تو رو حتی از خودت هم بهتر می‌شناسم. همیشه دنبال یه بهونه‌ای که از بقیه به قیمت جون خودت محافظت کنی. یه بخشیش به خاطر احساس وظیفه‌س، ولی بیشترش واسه هیجانه. خیلی خوب می‌دونی که اگه به گذشته بر نگردی، ممکنه قسمت عمده‌ی رابطه‌مون رو پاک کنی. تمام زندگی من ممکنه تغییر کنه. نمی‌ذارم زندگی مشترکمون رو از دست بدیم.»

پاتون به نظر احساس گناه می‌کرد.

- خیلی چیزها در مورد سفر تو زمان معلوم نیست. تا اونجایی که من می‌دونم این کرونومتر تنها ابزاریه که برای سفر تو زمان اختراع شده. خیلی از کارایی‌ها هنوز امتحان نشده. این رو فراموش نکن که تو گذشته‌ت من یه بار تو زمان سفر کردم و باز برگشتم پیش. بعضی‌ها می‌گن که هر کاری من اینجا بکنم روی اون واقعیت تاثیری نمی‌ذاره. اگه من در جریان این سفر بمیرم، یه جای دیگه، تو یه خط زمانی دیگه، ممکنه لنایی باشه که من دیگه هیچوقت نبینمش. ولی گذشته‌ی تو ثابت. بدون توجه به هر اتفاقی که برای من بیفته، به احتمال خیلی زیاد تو همین جوری عادی به زندگیت ادامه می‌دی بدون اینکه چیزی تو گذشته‌ت تغییر کرده باشه.

لنا گفت: «تئوری آبکی‌ای به نظر می‌رسه. اگه اشتباه کنی و نتونی برگردی، به طور کامل تاریخ رو تغییر می‌دی. باید برگردی به گذشته وظایف مهمی داری که باید انجامشون بدی. فقط به خاطر من، بلکه به خاطر خیلی‌های دیگه. پاتون، من عمرم رو کرده‌م. اگه کسی قرار باشه خودش رو فدا کنه، اون منم. می‌تونم بدون هیچ اعتراضی بمیرم. دیدن دوباره‌ی تو می‌تونه بهترین پایان برای زندگی فانی من باشه.»

با محبتی وصف ناشدنی به پاتون خیره شده بود.

ست رویش را برگرداند و گفت: «اصلاً چرا حتماً یکی باید بمیره؟ چرا سنگ رو به سمت میخ پرت نکنیم؟ این جواری هیشکی مجبور نیست این دو تا رو به هم بچسبونه.»

پاتون گفت: «می‌تونیم امتحان کنیم. ولی ریسکش زیاده. اصلاً نزدیک شدن به درخت کلی سخته.»

ست گفت: «من می‌تونم این کار رو بکنم.»

لنا جواب داد: «اگه قرار باشه کسی طلسم‌ها رو به هم بچسبونه، تو و کندرا اصلاً جزو کاندیداها هم نیستین!»

ست گفت: «جدی؟ اگه رفتیم اونجا و همه به غیر از من از ترس فلج شدن چی؟»

پاتون گفت: «افیرا نمی‌تونه اونجا به اندازه‌ی تو عمارت ترس جادویی ایجاد کنه. اصلاً شاید حتی نتونه وارد قلمروی کوریاک بشه. تازه، به عنوان یه رام‌کننده‌ی اژدها من هم در مقابل ترس جادویی مصونم.»

ست یادآوری کرد: «ولی تو عمارت خشکت زد.»

پاتون سرش را تکان داد و گفت: «اگه لازم شد می‌تونه دستم رو نگه داری و من رو ببری نزدیک درخت. بقیه‌ش رو دیگه خودم انجام می‌دم.»

کندرا گفت: «تا اونجایی که ممکنه من باید سنگ رو نگه دارم تا انرژی‌ش ثابت بمونه. شاید من باید این کار رو انجام بدم.»

پاتون تاکید کرد: «بچه‌ها نه. از الان هدف جدیدی تو زندگیم دارم، اون هم اینه که نذارم تو تمام طول عمرم هیچ بچه‌ای جای من خودش رو فدا کنه.»

کندرا گفت: «چون پری گونم می‌تونم به پریا دستور بدم. کاری هست که اونا بتونن انجام بدن؟»

ست گفت: «از کی تا حالا تو می‌تونی به پریا دستور بدی؟»

— خودمم تازه فهمیدم.

ست هیجان زده گفت: «خب پس یه پری رو مامور کن که سنگ و میخ رو به هم بچسبونه. پریا همیشه از من متنفر بوده. شاید بهتر باشه مجبورشون کنی که همه با هم میخ رو نابود کنن!»

کندرا گفت: «ست! اصلاً هم خنده‌دار نیس!»

پاتون هشدار داد: «مجبور کردن یه پری برای انجام یه عملیات انتحاری می‌تونه عواقب شدیدی داشته باشه. من از این فکر خوشم نمیاد.»

ست لبخندی زد و گفت: «ولی من عاشق این ایده‌ام!»

کندرا پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه از شون بخوام که داوطلب بشن. این جواری هیشکی رو مجبور نکرده‌م.»

لنا گفت: «اصلاً فکرش رو هم نکنین. موجودات روشنایی نمی‌ونن وارد قلمروی کوریاک بشن.»

کندرا سنگ را بالا گرفت و گفت: «ملکه پریا گفت تا زمانی که این سنگ دست من باشه یه چتری از نور هر کی رو نزدیکم باشه حمایت می‌کنه.»

پاتون گفت: «به این می‌گن اطلاعات به درد بخور. اگه نیرویی که از اینجا محافظت می‌کنه وارد قلمروی تاریکی بشه، نفوذ این انرژی مثبت ممکنه اجازه بده که موجودات روشنایی هم وارد بشن.»

ست دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «بریم یه لشکر از پریا درست کنیم. بهتر اونا تلف شن تا ما.»

پاتون جواب داد: «می‌تونم از پریا به عنوان پشتیبان استفاده کنیم. ولی حواستون باشه، پریا خیلی غیر قابل اعتمادن. به هیچ عنوان نباید عمدی یه پری رو مجبور کنیم که جای ما خودش رو به کشتن بده. بیشتر از این خوشحالم که می‌تونم یه سری متحد قابل اعتمادتر رو با خودمون همراه کنیم تا بتونیم به سلامت از جنگل رد شیم.»

لنا قول داد: «اگه هیچ جور دیگه‌ای موفق نشدیم، خودم تمومش می‌کنم. من جوونم، فرزم، قویم، می‌تونم این کار رو بکنم.»

پاتون دست به سینه نشست و گفت: «اجازه بدین آخرین هدفم رو اصلاح کنم. نمی‌خوام زخم هم جای من جونش رو فدا کنه. اگه هیچ پری‌ای حاضر نشد داوطلبانه این کار رو انجام بده، سنگ رو پرت می‌کنم. نشونه گیریم عالیه. این جوری هیشکی اون دو تا طلسم رو به هم نمی‌چسبونه.»

لنا پرسید: «اگه به هدف نخورد چی؟»

- اگه همچین اتفاقی افتاد همون موقع یه فکری به حالش می‌کنم.
- این یعنی پاتونیسیم! یعنی این که خودت طلسم‌ها رو به هم می‌چسبونی.

پاتون معصومانه شانه بالا انداخت.

لنا گفت: «تا الان هیچوقت به این فکر کردی که زنده‌ت واسه دنیا ارزشمندتره تا مرده‌ت؟»

- اگه قرار بود موقع انجام دادن یه کار خطرناک بمیرم، خیلی وقت پیش این اتفاق می‌افتاد!
- امیدوارم اون روزی که بالاخره می‌فهمی اشتباه می‌کنی اونجا نباشم تا ببینم.
- اتفاقاً هستی. من رو با انگشت نشون می‌دی و مسخره‌م می‌کنی.
- نه اگه تو تابوت باشی!

ست پرسید: «کی باید این کار رو انجام بدیم؟»

پاتون جواب داد: «خورشید داره غروب می‌کنه. باید تو روشنایی روز بریم بیرون. به نظرم بهتره هر تعداد متحدی که می‌تونیم جمع کنیم و صبح حرکت کنیم.»

ست گفت: «منم میام دیگه؟»

پاتون گفت: «می‌تونیم بذاریم بدون دفاع اینجا بمونی. مث قمار می‌مونه. یا همه یاهیشکی. از همه‌ی توانایی‌ها و منابعمون استفاده می‌کنیم تا همه با هم این کار رو بکنیم، حالا چه پیروز بشیم، چه شکست بخوریم.»

لنا گفت: «حالا که حرف از توانایی شد، بهتره ست بره نزدیک حصار و ببینه که هیچ کدوم از سایه‌ها اومدن تا برامون خبر بیان یا نه؟»

تازه آن موقع بود که ست متوجه شد نور خورشید در حال غروب، دیوارهای زرد و بنفش چادر را قرمز کرده است. گفت: «الان می‌رم.»

کندرا گفت: «منم باهات میام.»

پاتون گفت: «من و لنا هم می‌ریم با بقیه ساکنین آشیانه افسانه حرف بزیم. داستانی که براشون تعریف می‌کنیم اینه که ملکه‌ی پریا به ما این قدرت رو داده که به کوریاک حمله کنیم و طاعون رو از بین ببریم. از اونجایی که ممکنه این خبر به گوش دشمنامون هم برسه، توضیح بیشتری نمی‌دیم.»

ست گفت: «فهمیدم.»

از چادر بیرون رفت. بقیه هم به دنبال او خارج شدند. ساتیرها، حوری‌ها، کوتوله‌ها، و پری‌ها دور پاتون جمع شدند. کندرا و ست به زحمت از بین جمعیت رد شدند و به سمت دروازه‌ی ورودی به راه افتادند. چند پری به دنبال کندرا پرواز کردند؛ گویی امیدوار بودند به او برسند. اما وقتی که پاتون شروع به توضیح دادن کرد، آن‌ها هم به سمت او برگشتند.

کندرا و ست به دروازه رسیدند. چند ساتیر با فاصله مقابل دروازه ایستاده بودند. خشمگین می‌گریه‌اند و دست‌هایشان را در مقابل چشم‌هایشان گرفته بودند.

ست گفت: «ظاهراً داری کورشون می‌کنی. فکر می‌کنی سنگت باعث شه پدربزرگ و مادر بزرگ نتونن بهمون نزدیک شن؟»

کندرا گفت: «شاید نورم باعث شه بتونن ما رو پیدا کنن.»

ست روی چمن‌ها دراز کشید. خورشید نوک درختان سمت غرب محوطه بود.

- تا چند دقیقه دیگه می‌تونن بیان.

- فکر می‌کنی کی بیدار؟

- امیدوارم هر شیش تاشون بیان.

کندرا سرش را به علامت موافقت تکان داد.

- حیف که نمی‌تونم ببینمشون.

- خب فکر کنم یه نفر نمی‌تونه تمام توانایی‌های جادویی دنیا رو داشته باشه. چیزی رو از دست نمی‌دی. فقط از روی هیکلشون می‌شه تشخیص داد.

ست شروع به کندن گل‌های کوچک آبی میان چمن‌ها کرد. کندرا هم روی زمین نشست و زانوهایش را در بغلش گرفت. سایه‌ها بلند شدند و سرانجام خورشید پشت افق ناپدید شد.

کندرا ظاهراً از سکوت راضی بود و ست هم نمی‌توانست مکالمه‌ای را آغاز کند. به دروازه کرد. امیدوار بود در میان ساتیرهای تاریک، سایه‌های آشنایی را ببیند. اکنون که خورشید غروب کرده بود هوا دیگر داغ نبود.

سرانجام یک سایه از میان ساتیرها راهش را باز کرد. شبح به سختی به سمت دروازه در حرکت بود؛ گویی باد شدیدی مانع از پیشروی‌اش می‌شد.

ست سر جایش نشست.

- یکی اومد.

کندرا پرسید: «کیه؟»

- لاغر و کوتاهه. باید کولتر باشه.

صدایش را بلند کرد و پرسید: «تویی کولتر؟»

سایه با تلاش زیاد دستش را بلند کرد تا انگشت قطع شده‌اش را نشان دهد. همچنان تلاش می‌کرد به سمت جلو قدم بردارد. هر قدم از قدم قبلی برایش سخت‌تر بود.

ست گفت: «خیلی داره زور می‌زنه تا قدم برداره. باید به خاطر نور تو باشه.»

- برم عقب بهتره؟
- فکر کنم. کندرا بلند شد و چند قدم عقب رفت.

ست فریاد زد: «صبر کن! داره دست‌هاش رو تکون می‌ده. داره اشاره می‌کنه که برگردی. نه، نه اینکه فقط برگردی، می‌خواد بری سمتش.»

کندرا با نگرانی گفت: «اگه کولتر نباشه چی؟»

ست گفت: «تو که نمی‌تونه بیاد. فقط اون قدر بهش نزدیک شو که دستش بهت نرسه.»

ست و کندرا جلو رفتند و در دو قدمی دروازه ایستادند. کولتر سرش را به جلو خم کرد. با هر قدم بدنش می‌لرزید ولی همچنان می‌توانست پاهایش را تکان دهد.

کندرا پرسید: «کجاس؟»

ست گفت: «تقریباً رسیده به دروازه. انگار می‌خواد بیاد تو.»

کولتر به زحمت چند قدم دیگر هم جلو آمد. ایستاد، یک دستش را روی رانش گذاشت و به جلو خم شد. در حالیکه می‌لرزید سعی کرد دست دیگرش را به جلو دراز کند، اما موفق نشد دستش را کامل بالا بیاورد.

ست گفت: «می‌خواد خودش رو برسونه به ما. یه کم برو جلوتر.»

کندرا گفت: «نمی‌تونم بذارم بهم دست بزنه!»

- فقط یه قدم برو. فکر کنم تا اونجایی که می‌تونست اومده جلو.
- چرا نرم عقب؟
- چون می‌خواد بهش نزدیک شی.

کندرا با تردید نیم قدم جلو رفت. ناگهان ست بخشی از بدن کولتر را از زیر سایه دید.

کندرا دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «دیدمش! یه بخشی از بدنش رو. البته خیلی محو.»

- منم همین طور. تا الان ندیده بودم هیچ کدومشون بتونن همچین کاری بکنن. فکر کنم می‌تونی درمانش کنی. آره! داره سرش رو تکون می‌ده. برو نزدیک‌تر!
- اگه من رو هم آلوده کنه چی؟
- فقط یه کم برو جلوتر. هنوز نمی‌تونه بهت برسه.
- اگه دستش بیشتر از اون چیزی که وانمود می‌کنه برسه چی؟

ست فریاد زد: «افتاد رو زانوش!»

- می‌بینم.

کندرا نیم قدم دیگر جلو رفت. قسمت بیشتر از بدن کولتر ظاهر شد. به جلو متمایل شد. اکنون هر دو دستش را روی زانوش گذاشته بود. اضطراب در چهره‌اش موج می‌زد. از شدت فشار تمام عضلات صورتش منقبض شده بودند. سعی کرد سرش را بلند کند، ولی سرش آرام رو به پایین خم شد.

ست فریاد زد: «کمکش کن!»

کندرا یک قدم دیگر جلو رفت و دستش را روی شانه‌ی کولتر گذاشت. بلافاصله کولتر ظاهر شد. خود را از میان دروازه به داخل پرت کرد و نفس نفس زنان روی زمین دراز کشید.

ست گفت: «کولتر! برگشتی!»

کولتر که صورتش از شدت فشار قرمز شده بود، گفت: «انگار! یه دقیقه... بذارین نفسم جا بیاد.»

کندرا گفت: «خیلی خوشحالیم که زنده‌ای!»

اشک در چشم‌هایش جمع شده بود.

کولتر در حالیکه سینه خیز از دروازه فاصله می‌گرفت، گفت: «باید... از جلوی دروازه... دور شیم.»

ست گفت: «دو تا ساتیر شروع به کردن به دویدن.»

کولتر نفس نفس زنان گفت: «رفتن که به بقیه خبر بدن کندرا می‌تونه تاریکی رو از بین ببره.»

نشست و چندین نفس عمیق کشید. کم کم آرام شد.

کندرا پرسید: «نور من رو دیدی؟»

کولتر خندید.

- دیدم؟ نور تو من رو سوزوند، کندرا، کورم کرد. فکر کردم ممکنه من رو مصرف کنه. یه جوری متفاوت از نور آفتاب من رو می‌سوزوند. آفتاب فقط درد داشت. یه درد سرد. ولی نور تو من رو سوزوند. هم بهم گرما می‌داد، هم درد. از وقتی که پریای تاریک من رو تبدیل کردن به سایه اولین باری بود که گرما رو حس می‌کردم. می‌تونستم احساس کنم که نور تو، داره تاریکی وجودم رو می‌بلعه و این بهم امید داد. با خودم گفتم اگه بتونم به اندازه‌ی کافی بهت نزدیک بشم، با می‌میرم با پاک می‌شم. در هر دو صورت اون زندگی سرد و تاریک تموم می‌شد.

ست پرسید: «سایه بودن چطوری بود؟»

کولتر لرزید.

- سردتر از اون چیزی که بتونم توصیفش کنم. خیلی کمتر از اون سرمایی که من حس کردم، باعث می‌شد بدن کرخت بشه. نور خورشید هم اون تاریکی رو دردناکتر می‌کرد. تمرکز کردن سخت بود. احساسات قاطی شده بودن. احساس بدبختی می‌کردم. کاملاً پوچ! ذهنم می‌خواست از کار بیفته. مدام می‌خواستم تسلیم شم و تو پوچی غوطه ور شم. ولی با این حال می‌دونستم که باید با این وسوسه بجنگم. تانو وقتی که سایه شد، کمکم کرد که ذهنم رو فعال نگه دارم.

کندرا پرسید: «تانو کجاس؟ بقیه؟ پدربزرگ و مادربزرگ رو دیدی؟»

کولتر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- رفته‌ن. همه‌شون. خیلی کوتاه وارن و دیل رو دیدم. تو حالت شایه به جای حرف زدن با تله پاتی می‌تونستم با هم ارتباط برقرار کنیم. بهم هشدار دادن که دنبالشونه و استن و روت رو با خودش برده. از هم جدا شدیم و یه قرار با هم گذاشتیم تا دوباره همدیگه

رو ببینم. اما هیچ کدومشون سر قرار نیومدن. من اومدم اینجا تا بهتون خبر بدم که چه بلایی سر بقیه اومده. تو داشتی می‌درخشیدی، من نزدیک شدم و الان سالمم.

کندرا پرسید: «افیرا باهاشون چی کار کرده؟»

– اسمش افیراس؟ وارن و دیل می‌گفتن احتمالاً اونا رو یه جا زندونی کرده تا از ماجرا دور باشن. نمی‌شه حدس زد. بهم بگو ببینم کندرا، چرا اون جوری داشتی می‌درخشیدی؟

کندرا پرسید: «دیگه نمی‌درخشم؟»

کولتر نگاهی به او انداخت و گفت: «فکر کنم هنوز می‌درخشی، فقط من نمی‌تونم ببینم.»

کندرا به ساتیرها نگاه کرد که بیشتر از حصار فاصله گرفته بودند.

– اطلاعات بیشتر رو بعداً بهت می‌دیم. بریم یه جا که کسی نتونه صدامون رو بشنوه. ملکه پریا یه هدیه بهم داد. یه هدیه پر از انرژی نور!

صدایش را پایین آورد و گفت: «شاید بتونه کمکمون کنه که طاعون رو متوقف کنیم.»

کولتر گفت: «من که درمون کرد. البته درد زیادی هم داشت. فکر کنم تو لیست خاطره‌های دردناکم، بالاتر از همه قرار بگیری.»

دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و گفت: «خب، فکر کنم سه تایی باید بقیه رو نجات بدیم.»

ست گفت: «پاتون بوخس هم کمکمون می‌کنه.»

کولتر خنده‌ای سر داد و گفت: «آره. پس حتماً پل بونیان^{۴۲} هم کمکمون می‌کنه. اصلاً شاید بهتر باشه چک کنیم ببینم پکوس بیل^{۴۳} هم هست یا نه.»

کندرا گفت: «راست می‌گه. پاتون تو زمان سفر کرده. اینجاس. لنا هم وقتی دیدش دوباره از آب اومد بیرون. اون هم با ماس.»

کولتر لبخندی زد و گفت: «دارین سر به سرم می‌ذارین.»

ست پرسید: «آخه تو همچین شرایط خطرناکی چرا باید شوخی کنیم؟»

کولتر که اشتیاق به خوبی در صدایش حس می‌شد، گفت: «من داستان‌های زیادی در مورد پاتون بورخس شنیده‌م. همیشه آرزو داشتیم که ببینمش. یه کم قبل از تولد من مرد.»

ست اطمینان داد: «مطمئن باش از دیدنش ناامید نمی‌شی.»

کندرا پرسید: «می‌تونی راه بری؟ می‌تونیم به پاتون بگیم بیاد اینجا ها!»

کولتر ناله‌ای کرد. روی پا بلند شد. ست به او کمک کرد که صاف بایستد.

– نمی‌خواد لی‌لی به لالام بذارین. یه دقیقه دیگه خوب می‌شم.

^{۴۲} نام یک غول چوب‌بر در افسانه‌های آمریکایی، Paul Bunyan

^{۴۳} نام یک شخصیت گاوچران در داستان‌های وسترن اوایل قرن بیستم، Pecos Bill

کولتر به سمت چادر به راه افتاد. قدم‌هایش اندکی لرزان بود. ست در کنارش قدم بر می‌داشت و آماده بود تا در صورت لغزش، او را بگیرد، کم کم قدم‌های کولتر مطمئن‌تر و طبیعی‌تر شد.

کندرا با دست به آن سوی محوطه اشاره کرد و گفت: «اوناهاشن.»

پاتون و لنا دست در دست هم نزدیک می‌شدند.

کولتر زیر لب گفت: «آدم از آینده‌ش هیچی نمی‌دونه. کی فکرش رو می‌کرد که یه روزی پاتون بورخس رو زنده ببینم؟»

پاتون رو به کندرا و ست گفت: «دوست پیدا کردین؟»

لنا فریاد زد: «کولتر! می‌دونی چند وقت بود ندیده بودمت؟»

کولتر با تعجب گفت: «تو جوون شدی!»

پاتون دستش را دراز کرد و گفت: «پاتون بورخس هستم.»

کولتر با حالتی گیج دست پاتون را فشرد و گفت: «کولتر دیکسون.»

پاتون گفت: «شنیده بودم که تبدیل شدین به سایه!»

– نور کندرا من رو جذب کرد. تا اونجایی که تونستم خودم رو به حصار نزدیک کردم. وقتی دستش رو دراز کرد و من رو لمس کرد، نورش تمام تاریکی من رو از بین برد.

پاتون به کندرا نگاه کرد و گفت: «به نظرم ریسکی که جواب بده، ریسکی بوده که ارزش خطر کردن رو داشته. اما اگه خودت آلوده می‌شدی، قبل از اینکه جنگ رو شروع کنیم، کارمون تموم می‌شد.»

ست پرسید: «مذاکره چطور پیش رفت؟»

پاتون گفت: «فکر کنم فردا می‌تونیم رو کمک زیادی حساب کنیم. شما هم می‌خواین باهامون بیاین، کولتر؟»

– حتماً.

دستش را با حالتی عصبی روی سرش کشید و تارهای موی سرش را صاف کرد. ادامه داد: «از اینکه اینجا اینجایی خیلی خوشحالم.»

پاتون گفت: «خوشحال می‌شم بتونم کمکی بکنم. ولی تمام امیدمون به کندراس. باید بریم تو چادر تا جزئیات نقشه رو براتون توضیح بدیم. فردا آینده‌ی آشیانه افسانه تو دست ماس.»



فصل بیست و سوم

تاریکے

کندرا تنہا در چادرش از خواب بیدار شد. هوای صبح داغ بود. شب گذشتہ دیر خوابیدہ بود، بہ ہمین دلیل خواب آلود بود. پاتون و لنا شب را در چادر بزرگ سپری کردہ بودند. ست و کولتر ہم در چادر دیگر خوابیدہ بودند. کندرا بہ پشت دراز کشیدہ بود و پاهایش در کیسہ خواب بود. عرق کردہ بود و پوستش چسبناک شدہ بود. چطور در این هوای خفہ خوابیدہ بود؟

سنگ بیضی شکل ہنوز در کف دسش بود. بہ همان شکل خوابش بردہ بود. انگشتش را روی سنگ صاف و سفید کشید. نہ گرمایی حس می کرد، نہ نوری می دید، ولی بہ او قدرت را دادہ بود کہ کولتر را تنہا با لمس کردن بہ حالت عادی برگرداند. آیا لمس کردن او می توانست ہمہی موجودات را از حالت تاریکی بیرون بیاورد؟ بقیہ کہ نسبت بہ این موضوع خوش بین بودند.

وظیفہی سنگینی در انتظارش بود. آرزو می کرد کاش می توانست کمی بیشتر چرت بزند. اگر ملکہی پری ہا درست گفتہ باشد، امروز ہر کسی کہ سنگ را بہ میخ بچسباند، خواہد مرد. امیدوار بود کہ نقشہی ست و پاتون بگیرد و پرتاب کردن سنگ یا کاری شبیہ آن مشکل را حل کند. در آن صورت دیگر نیاز نبود کسی خود را قربانی کند. اما اگر این نقشہ نمی گرفت و ہیچکس دیگری نمی توانست این ماموریت را بہ انجام برساند، آیا این جرات را داشت کہ خود را فدا کند؟ از دست دادن جانہش بہ قیمت نجات دادن دوستان و خانوادہاش ارزشش را داشت. امیدوار بود در آن لحظہی حیاتی بتواند از خودش شجاعت بہ خرج بدہد.

کندرا سنگ را در جیبش گذاشت، کفش ہایش را پوشید و بند آن ہا را بست. زیب چادر را باز کرد و قدم بیرون گذاشت. هوای تازہ با اینکہ داغ بود، ولی از هوای خفہی درون چادر بہتر بود. سعی کرد با دست موہایش را مرتب کند. چون با لباس ہای دیروزش خوابیدہ بود، نیاز مبرمی برای دوش گرفتن احساس می کرد.

ست بہ سمتش دوید و گفت: «بیدار شد.»

کولہ پشتی حاوی کرونومتر را روی پشتش انداختہ بود. ادامہ داد: «انگار بالاخرہ امروز می تونیم قال این قضیہ رو بکنیم.»

کندرا گفت: «چرا من رو بیدار نکردین؟»

– پاتون نداشت. می خواست خوب استراحت کنی. ما ہمہ آمادہ ایم.

کندرا برگشت و جمعیتی عظیمی از ساتیرہا، حوری ہا، کوتولہ ہا، و پری ہا را دید کہ در فاصلہی بین چادرہا و حصار جمع شدہ اند. ہمہ بہ او خیرہ شدہ بودند. می دانست کہ سر وضعش خیلی مناسب نیست. همان لحظہ از یک چادر گرم بیرون آمدہ بود و همان لباس ہایی را بر تن داشت، کہ دیروز ہم پوشیدہ بود.

ہوگو در حالیکہ ارابہ را بہ دنبال خود می کشید، از دور پیدا شد. ابربالو پهن سم ہم در دو طرف ارابہ قدم بر می داشتند. پاتون، لنا، و کولتر سوار ارابہ بودند.

کندرا پرسید: «هوگو ارابه رو از کجا آورد؟»

ست پاسخ داد: «پاتون صبح کله سحر هوگو رو فرستاد تا بیاردش.»

- سانتورها هم باهمون میان؟
- تقریباً همه‌ی موجودات دارن میان. فقط هم به یه دلیل. چون پاتون بهشون گفت با خروج ما محافظ‌های این محوطه از بین می‌رن. البته یه دلیل دیگه‌ش هم اینه که همه بهش احترام می‌ذارن. حتی پهن سم.

هوگو ارابه را در نزدیکی بچه‌ها متوقف کرد. پاتون شادمان فریاد زد: «صبح بخیر، کندرا.»

یک پایش را روی ارابه گذاشته بود و پای دیگرش در هوا آویزان بود. به نظر می‌رسید که لباس‌هایش شسته و اتو شده بودند. پاتون ادامه داد: «به اندازه کافی استراحت کردی؟ آماده‌ای بریم؟»

کندرا و هوگو به سمت ارابه حرکت کردند.

- فکر کنم.

پاتون به سه پری‌ای که در نزدیکی آن‌ها پرواز می‌کردند اشاره کرد و گفت: «سه تا داوطلب پیدا کردم که اگه لازم شد، طلسم‌ها رو به هم بچسبونن.»

یکی از آن‌ها شیارا بود. با همان موهای آبی و بال‌های نقره‌ای رنگی که کندرا به خاطر می‌آورد. پری بعدی پوستی سفید و چشم‌هایی مشکی داشت. او هم در جنگ با باهومات به کندرا کمک کرده بود. اما پری سوم بسیار ریز جثه بود؛ ریزتر از همه‌ی پری‌هایی که کندرا دیده بود. بال‌های آتشینش شبیه گلبرگ یک گل بود. شیارا گفت: «سلام، کندرا ما حاضریم هر کاری بکنیم تا آخرین خواسته‌ای که ملکه‌مون از طریق معبد مقدسش مطرح کرده، به انجام برسه.»

پاتون یادآوری کرد: «شما قراره در صورت نیاز وارد عمل بشین. در تمام مدت جنگ باید خودتون رو مخفی کنین. تا وقتی که واقعاً نیاز پیدا نکنیم، ازتون درخواست کمک نمی‌کنیم.»

پری قرمز با ضعیف‌ترین صدایی که کندرا به عمرش شنیده بود، گفت: «ما ملکه‌مون رو ناامید نمی‌کنیم.»

پاتون از روی ارابه پایین پرید. یک دستمال پر از تمشک و آجیل به سمت کندرا دراز کرد و گفت: «گرسنه‌ای؟»

کندرا گفت: «اشتها ندارم.»

کولتر گفت: «بهتره یه چیزی بخوری. باید انرژی داشته باشی.»

- باشه.

پاتون دستمال را به دست کندرا داد و گفت: «اگه پریا به اندازه‌ی کافی تحریک بشن می‌تونن هوگو رو برای جنگ آماده کنن.»

کندرا مشت آجیل در دهانش ریخت. آجیل‌ها تلخ بودند.

- مطمئن اینا رو می‌شه خورد دیگه؟
- کلی انرژی‌زان. از پریا خواستم که کمک کنن هوگو رو آماده کنیم، اما بیشترشون راضی نشدن.

پری سفید پوست گفت: «من حاضرم کمک کنم.»

- شما باید انرژی تون رو ذخیره کنین. کندها، به کمک بیشتر پریا احتیاج داریم تا هوگو رو آماده کنیم.

کندها مشت‌های دیگر تمشک و آجیل در دهانش ریخت و گفت: «منظورتون اینه که بهشون دستور بدم؟»

- این کار خسته‌شون می‌کنه ولی یه هوگوی آماده خیلی به دردمون می‌خوره.

کندها هر چه در دهانش بود را به بیرون تف کرد و گفت: «بخشید ولی حالم داشت بد می‌شد. آب دارین؟»

لنا از روی ارا به یک بطری به سمت پاتون پرت کرد. پاتون هم در بطری را باز کرد و آن را به دست کندها داد. کندها بطری را سر کشید. آب هم گرم بود. با آستینش دور لبش را پاک کرد.

ست به هوگو نگاه کرد و پرسید: «خب؟»

آیا پری‌ها واقعاً از دستور او پیروی می‌کردند؟ به نظرش تنها یک راه برای فهمیدن آن وجود داشت. رو به سه پری نزدیکشان کرد و گفت: «این دستور شامل حال شما سه تا نمی‌شه.»

شیارا جواب داد: «متوجهیم.»

کندها در حالیکه سعی می‌کرد لحنش قاطع باشد، گفت: «پریای آشیانه افسانه، برای حفظ پناهگاه و به نام ملکه‌تون، بهتون دستور می‌دم که هوگوی گولم رو برای جنگ آماده کنین.»

پری‌ها از همه جهت به سمت آن‌ها پرواز کردند. دور هوگو جمع شدند و حلقه‌ای رنگارنگی تشکیل دادند. یک دسته از پری‌ها در جهت حرکت عقربه‌های ساعت می‌چرخیدند و عده‌ای دیگری در خلاف جهت آن. بدون اینکه به هم برخورد کنند، از کنار یکدیگر می‌گذشتند. اشعه‌های رنگانگ نور به سمت گولم شلیک شدند. عده‌ای زیادی از پری‌ها فاصله گرفتند و حلقه‌ای بزرگ‌تری را تشکیل دادند. تعدادی از پری‌ها همچنان دیوانه‌وار دور هوگو می‌چرخیدند. پری‌هایی که ساکن بودند هم همزمان آواز می‌خواندند. زمین لرزید. سنگ‌های داندانه‌دار از میان چمن بیرون آمدند. زمین زیر پای هوگو می‌چرخید. گولم شگفت زده به زیر پایش نگاه می‌کرد. ساقه‌های پیچک دور تا دور بدنش پیچیده شدند. خاک از زمین بلند می‌شد و به بدن هوگو می‌چسبید و گولم پیوسته بزرگتر، بلندتر، و تنومندتر می‌شد.

دسته‌ای پری‌ها متفرق شدند و آوازاها به پایان رسید. تعداد زیادی از پری‌ها آرام روی زمین افتادند. به وضوح تمام انرژی‌شان را مصرف کرده بودند. آن تکه از زمین که هوگو رویش ایستاده بود دوباره ثابت و محکم شد.

هوگو غرش ترسناکی سر داد. قدش چند پا بلندتر شده و هیکلش درشت‌تر شده بود. پیچک‌های خاردار و قهوه‌ای رنگ سرتاسر بدنش را پرشاندند. سنگ‌هایی شبیه نیزه از شانه‌ها، پاها، و دست‌هایش بیرون زده بود. صفحه‌های داندانه‌دار سنگی روی پشتش روییده بود. گروهی از پری‌ها یک چماغ بزرگ به هوگو هدیه کردند.

وقتی چماغ را به دست هوگو رساندند، تعداد زیادی از پری‌ها روی زمین افتادند. آن دسته از پری‌هایی که از حال نرفته بودند هم سست و بی‌حال پرواز می‌کردند. گروهی از پری‌هایی که روی زمین افتاده بودند، بیهوش شدند.

ست فریاد زد: «هوگو چه احساسی داری؟»

گولم لبخند زد و گفت: «بزرگی.»

صدایش از همیشه خشن‌تر و عمیق‌تر به نظر می‌رسید.

پاتون فریاد زد: «هر کدام از پریا که می‌خوان با ما بیان، برن تو ارا به. اونایی که می‌تونن حرکت کنن به اونایی که بیهوش شدن، کمک کنن.»

جعبه‌ای از جنس عاج از جیبش بیرون آورد و شیارا و دو پری دیگر را به سمت خود فرا خواند.

– شما سه تا برین این تو.

هر سه پری وارد جعبه شدند.

لنا آرام از ارابه پایین پرید و مشغول جمع کردن پری‌های بیهوش شد. کولتر، پاتون و ست هم به او کمک می‌کردند. تعداد زیادی از پری‌ها هم خودشان به سمت ارابه پرواز کردند.

در ابتدا کندرا در سکوت بقیه را تماشا کرد. به فرمان او پری‌ها تمام نیرویشان را مصرف کرده و اکنون بیهوش افتاده بودند. ضعیف شدنشان ممکن بود باعث شود در جنگ پیش رو تعداد زیادی از آن‌ها در دام تاریکی بیفتند، با این حال هیچ کدام نسبت به دستور او اعتراض نکرده بودند. اینکه می‌توانست پری‌ها را مجبور کند از دستورش پیروی کنند، ترسناک بود.

کندرا زانو زد و شروع به جمع کردن پری‌ها کرد. با دقت بدن ظرفشان را روی کف دستش می‌گذاشت. انگار اصلاً وزنی نداشتند. بال‌هایشان به کف دستش می‌چسبید، مانند چسبیدن دستمال کاغذی به کف دست عرق کرده. پری‌هایی که روی دستش بودند شروع به درخشیدن کردند، اما هیچ کدام به هوش نیامدند. در حالیکه آن‌ها را یکی یکی در ارابه می‌گذاشت متوجه شد که باید بسیار مراقب توانایی جدیدش باشد. نمی‌خواست ناآگاهانه صدمه‌ای به این موجودات کوچک و زیبا بزند.

پاتون سوار ارابه شد و دست‌هایش را تکان داد. همه‌ی چشم‌ها به سمت او برگشت و همه ساکن ایستادند. پاتون با لحن محکمی گفت: «همون جور که همه‌تون می‌دونین من چندین دهه این پناهگاه رو اداره کردم. من عاشق آشیانه افسانه و همه‌ی موجودات ساکنش هستم. نظیر خطری که امروز باهاش روبرو هستم رو هیچوقت تو زندگیم ندیده بودم. آشیانه افسانه هیچوقت تا این حد به نابودی نزدیک نشده بود. امروز قراره به قلمروی تاریکی قدم بذاریم. شاید بعضی هامون نتونن وارد اونجا بشن، ولی من تا آخر عمر مدیون همه‌ی اونایی هستم که تلاششون رو می‌کنن. اگه بتونین به ما کمک کنین تا خودمون رو به جنگل کنار برکه‌ی قیر برسونیم، ما این طاعون سایه رو متوقف می‌کنیم. آماده‌این؟»

جمعیت با فریاد پاسخش را داد. ساتیرها چماق‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند و حوری‌ها چوب دستی‌هایشان را. کوتوله‌ها هم پتک‌های جنگیشان را می‌چرخاندند. سانتورها روی دو پای عقب بلند شدند. پهن سم شمشیرش را به اهتزاز درآورده بود و ابربال کمان بزرگش را تکان می‌داد. صحنه‌ی دلگرم کننده‌ای بود ولی کندرا خیلی زود به یادآورد که تمام آن متحدان با تنها یک گاز به دشمن تبدیل می‌شوند.

پاتون رو به کندرا کرد و پرسید: «آماده‌ای، کندرا؟»

ست، لنا، و کولتر سوار ارابه شده بودند. پری‌های بی حال هم همه در ارابه دراز کشیده بودند. وقت حرکت بود. کندرا گفت: «فکر کنم.»

سوار ارابه شد.

پاتون گفت: «هوگو، ضمن اینکه از ما حمایت می‌کنی، ما رو برسون به درخت کنار برکه‌ی قیری که وسط قلمروی کوریساکه. سریع بدو ولی حواست باشه زیاد از اونایی که قراره با ما بیان فاصله نگیری. مگه این که دستور دیگه‌ای بهت بدم.»

هوگو که قدش بلندتر از قبل شده بود، مجبور بود تا حد زیادی خم شود تا بتواند دسته‌های ارابه را بگیرد. توجه کندرا به سنگ‌های دنداندار و خارهای روی بدن گولم آرام دسته‌ها را گرفت و ارابه شروع به حرکت کرد.

ساتیرها، کوتوله‌ها و حوری‌ها را ه را برای عبور ارابه باز کردند. همه پشت سر ارابه شروع به حرکت کردند. وقتی ارابه از حصار رد شد، کندرا هیچ احساس خاصی نداشت. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. دریاچه و آلاچیق‌ها هیچ تغییری نکرده بودند.

ساتیرهای تاریک پراکنده شدند و شروع به دویدن در جهت‌های مختلف کردند. هوگو به سمت تپه‌ای که زمانی کلیسای از یاد رفته آنجا بود، حرکت کرد. چندین حوری درختی خود را به جلوی ارابه رساندند. حوری‌های قد بلند هم با کمی فاصله به دنبال ارابه می‌دویدند. دو سانتور در

کنار ارابه می دویدند و هر از چندگاهی بین درخت ها از نظر ناپدید می شدند. کوتوله ها هم به زحمت پابه پای بقیه می دویدند. به نفس نفس افتاده بودند ولی هرگز عقب نمی افتادند.

پاتون رو به کندرا گفت: «نورت رو می تونم ببینم. مَث یه گنبد دور ما رو گرفته.»

کندرا گفت: «خودم نمی بینمش.»

لنا گفت: «وقتی از حصار اومدیم بیرون دورت رو گرفت. الان کاملاً مشخصه. مَث یه کره ی نورانیه که ما تو مرکزشیم.»

کندرا پرسید: «همه توش جا شده ن؟»

پاتون گفت: «یه مسافتی پشت آخرین حوری رو هم پوشونده.»

پایین جاده را با دست نشان داد و گفت: «دوست دارم ببینم دشمنامون رو چطوری دفع می کنه.»

درست روبرویشان دسته ای از دشمنان در کمین بودند. با تعداد زیادی الوار و شاخ و برگ جاده را بسته بودند. در هر طرف مانع تعداد زیادی کوتوله و ساتیر شیطانی دیده می شد. کندرا دید که دو زن قد بلند روی مانع ایستاده اند. پوست خاکستری و موهای سفید داشتند. اگر چه چشم های حوری ها گود افتاده بود، ولی همچنان بسیار زیبا بودند. پری های تاریک هم در فضای بالای مانع پرواز می کردند.

هوگو همچنان می رفت. نه از سرعتش کم می کرد و نه به آن می افزود. کندرا سنگ را در دستش فشرد. ساتیرها و حوری های درختی در کنار ارابه متراکم شده بودند. صدای زمزمه ی حوری ها در جنگل می پیچید. کوتوله ها هم با قدم های سنگین خودشان را به ارابه می رساندند.

وقتی ارابه به هفتاد متری مانع رسید، حوری های تاریک جلوی چشم هایشان را گرفتند. وقتی به پنجاه متری رسیدند دیگر همه ی موجودات تاریکی عقب نشینی کرده بودند. بیشترشان از مسیر خارج می شدند و به جنگل پناه می بردند.

حوری های درختی، ساتیرها، و کوتوله های اطراف ارابه پیروزمندانه فریاد کشیدند.

پاتون دستور داد: «هوگو را رو باز کن.»

گولم ارابه را رها کرد، چماقش را کنار گذاشت و شروع به جابجا کردن الوار کرد. چوب های سنگین با سر و صدای وحشتناکی به میان جنگل پرت می شدند. پاتون به کندرا گفت: «به نظر محافظمون خوب داره کار می کنه. حتی لازم نیست بهشون دست بزنی. دوست دارم بدونم اگه میومدن تو دایره ی نور چی می شد.»

هوگو مسیر را باز کرد و بدون اینکه منتظر دستوری از طرف پاتون بماند، دوباره ارابه را بلند کرد و به راه افتاد. از کنار کلیسای از یاد رفته گذشتند و قدم در مسیرهایی گذاشتند که کندرا پیش از آن هرگز ندیده بود.

دو بار دیگر مانع سر راهشان قرار داشت، اما هیچ موجودی در کنار آن ها دیده نمی شد. ظاهراً خبر دهان به دهان پیچیده بود.

از یک پل گذشتند و وارد مسیری شدند که ارابه به زحمت در آنجا می شد. کندرا تا پیش از آن هرگز آنقدر از خانه ی اصلی آشیانه افسانه دور نشده بود. ساتیرها و حوری های درختی همچنان شادمان در کنار ارابه می دویدند. فقط کوتوله ها به نظر خسته می رسیدند. عرق کرده بودند و نفس نفس می زدند.

به بالای یک تپه که رسیدند، ست گفت: «یه دیوار سیاه می بینم. همه چی اون طرفش تاریکه.»

پاتون چینی به پیشانی اش انداخت و گفت: «کجا؟»

– اون روبرو. نزدیک اون درخت بلنده.

پاتون دستی به سیبیلش کشید و گفت: «قلمروی کوریساک از همونجا شروع می‌شه، ولی من هیچ تاریکی نمی‌بینم.»

لنا گفت: «من فقط می‌بینم که درخت‌های اون طرف اون درخت بلنده کم شاخ و برگن.»

ست با غرور لبخندی زد و گفت: «انگار یه دیواره که از سایه ساخته شده.»

پاتون گفت: «وقت امتحانه. امیدوارم همه‌ی اونایی که نزدیک ما هستن بتونن از اون مرز رد شن. اگه نه که مجبوریم خودمون پنج تا پیاده بریم.»

ابربال و پهن‌سم خود را به کنار ارابه رساندند. ابربال کمانش را آماده نگه داشته بود و پهن‌سم شمشیرش را. کندرا متوجه شد که یکی از انگشت‌های دست آزاد پهن‌سم کیبود شده و ورم کرده است.

ابربال گفت: «به منطقه‌ی تاریکی رسیدیم.»

پهن‌سم گفت: «اگه نتونستیم بیایم تو، به دشمن حمله می‌کنیم و سعی می‌کنیم یه تعدادشون رو مشغول کنیم.»

پاتون با صدای بلند گفت: «همه به ارابه نزدیک شن. اگه یه عده نتونستن از مرز رو شن، پهن‌سم اونا رو تا پناهگاه آخر آشیانه افسانه همراهی می‌کنه. همون پناهگاهی که گونه خودش اونجا جمع شدن. اگه تونستین وارد قلمروی تاریکی بشین، نزدیک ارابه بمونین و به هر قیمتی شده از بچه‌ها محافظت کنین.»

هوگو بدون توقف جلو می‌رفت. به درخت بلند لب مرز نزدیک می‌شدند. همه‌ی موجودات، از جمله حوری‌ها، در اطراف ارابه جمع شدند.

ست گفت: «دیوار داره می‌ره عقب.»

لحظه‌ای بعد پاتون گفت: «ظاهراً نور و تاریکی دارن همدیگه رو خنثی می‌کنن. منطقه بی طرف می‌شه. خودتون رو واسه دردرسه آماده کنین.»

هوگو بدون هیچ وقفه‌ای از کنار درخت بلند گذشت. همه‌ی موجودات در کنارشان ماندند.

ابربال گفت: «هیچوقت فکرش رو هم نمی‌کردم که یه روزی سم‌هام رو روی این زمین نحس بذارم.»

پاتون آرام گفت: «دیگه گنبدی نمی‌بینم. فقط روشنایی ضعیف دور خود کندرا رو گرفته.»

ست گفت: «تاریکی داره از هر طرف عقب می‌ره.»

کندرا نه نور غیر طبیعی‌ای می‌دید و نه تاریکی خاصی. پیش رویشان تنها یک مسیر بود که در میان درختان جنگل پیچ می‌خورد. یک سانتور از میان درختان بیرون پرید. پشم‌هایش مشکی بودند و پوست بدنش خرمایی رنگ. یک گرز سنگین در دست داشت. یا پر پشتش از روی سرش شروع می‌شد و به پشتش می‌رسید. از پهن‌سم و ابربال خیلی قد بلندتر بود.

سانتور فریاد زد و گفت: «یا همین الان برگردین با نابودتون می‌کنیم.»

ابربال تیری به سمت سانتور پرتاب کرد. سانتور گرزش را در مقابلش گرفت و با لک ضربه تیر را از خود دور کرد.

پهن‌سم گفت: «تو به گونه‌ی ما خیانت کردی، کولاک‌پیشونی. از سر راهمون برو کنار.»

سانتور تاریک دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «دختره رو تحویل بدین و بدون دردرسه بزنین به چاک.»

ابربال تیر دیگری در زه کمان گذاشت و سانتور را هدف گرفت. کولاک‌پیشانی گرزش را در مقابلش گرفت.

ابربال گفت: «نمی‌تونم درست هدف بگیرمش.»

پهن سم نگاهی به پاتون انداخت و گفت: «اجازه می‌خوام که باهش درگیر شم.»

پاتون شمشیرش را بیرون آورد و فریاد زد: «حمله! بهش حمله کنین!»

همان شمشیری بود که وارن با خود از کوه گمشده آورده بود. حتماً موقع خارج شدن از خانه وارن آن را برداشته و با خود به کنار دریاچه آورده بود.

هوگو به سمت سانتور دوید. ارابه به یک طرف خم شد. کندرا هر دو دستش را به دیواره‌ی ارابه گرفته بود تا نیفتد. به زیر پایش نگاه می‌کرد تا ناگهانه پایش را روی پری‌های بیهوش نگذارد. صدای سم سانتورها را می‌شنید. به روبرو که نگاه کرد، سانتور تاریک را دید که گرزش را بالای سرش نگه داشته است.

یک سانتور تاریک دیگر هم از میان جنگل بیرون پرید. به اندازه‌ی سانتور قبلی درشت نبود. چهار حوری جنگلی، تعداد زیادی سانتور و حدود سی مینوتور هم از میان درختان بیرون آمدند. بیشتر مینوتورها پشمالو و ژولیده بودند. شاخ چند تایی از آن‌ها شکسته بود. بعضی سیاه بودند، برخی قرمز، تعدادی خاکستری و چند تایی هم طلایی. پشت سر آن‌ها سه غول بزرگ و کثیف هم ظاهر شدند. لکه‌های قیر روی موها و ریش بلندشان دیده می‌شد. هوگو با اینکه قدش بلند شده بود، اما باز حتی به کمر آن‌ها نمی‌رسید.

ست فریاد زد: «غول‌های مه!»

پاتون دستور داد: «هوگو، ما رو از غول‌ها دور کن.»

ارابه با سرعت از غول‌ها دور شد. پهن سم و کولاک‌پیشانی با تمام سرعت به سمت هم می‌دویدند. غول‌ها سعی کردند جلوی ارابه را بگیرند. ساتیرها و حوری‌ها به سمت ساتیرها، حوری‌ها و مینوتورهای تاریک یورش بردند. کوتوله‌ها هم نفس نفس زنان سعی داشتند خود را به مرکز درگیری برسانند.

پهن سم و کولاک‌پیشانی اولین کسانی بودند که درگیر شدند. کولاک‌پیشانی با گرز جلوی ضربه‌ی شمشیر پهن سم را گرفت. هر دو سانتور تعادلشان را از دست دادند و روی زمین افتادند. ابربال با تیر، دست یک سانتور دیگر را زخمی کرد. حوری‌ها در حالی که چوب دستی‌هایشان را در هوا می‌چرخاندند، به سمت مینوتورها حمله کردند. می‌چرخیدند، می‌پریدند، جا خالی می‌دادند و در فرصت مناسب ضربه‌های سهمگینی را به مینوتورهای پشمالو وارد می‌کردند. اما به محض اینکه حوری‌های تاریک هم وارد مرکه شدند، ورق برگشت. دو حوری روشنایی را گاز گرفتند و آن‌ها را تبدیل کردند. به این ترتیب حوری روشنایی عقب نشینی کردند و کمی دورتر دوباره جمع شدند.

غول‌های مه با قدم‌های بلند به سمت ارابه می‌دویدند. هوگو هیچ شانس برای جا گذاشتن آن‌ها نداشت.

پاتون دستور داد: «با غول‌ها درگیر شو، هوگو.»

گولم ارابه را رها کرد، چماقش را بالای سر برد و به سمت غول‌ها دوید. غول جلویی چماقش را به سمت هوگو چرخاند، ولی گولم جاخالی داد و ضربه‌ی محکمی به کاسه‌ی زانوی غول زد. غول مه نعره کشید و نقش بر زمین شد. دو غول دیگر از هوگو دور شدند. گولم به سمت یکی از غول‌ها شیرجه زد، اما غول که چشم از کندرا بر نمی‌داشت به راحتی از روی هوگو پرید.

لیزت، قد بلندترین حوری‌ها، به سمت یکی از غول‌ها دوید. سرش به سختی به زانوی غول می‌رسید. با چوب دستی‌اش محکم ضربه‌ای به ساق پای غول زد. غول که از شدت درد خشمگین شده بود، به دنبال لیزت دوید. با هر قدم نزدیک بود لیزت را له کند، ولی حوری موفق شد با این نقشه غول را از ارابه دور کند.

پاتون، لنا و کولتر از ارابه پایین پریدند. آخرین غول به سمت آن‌ها می‌دوید. در مقابل او بسیار کوچک به نظر می‌رسیدند. غول لگدی به سمت پاتون پرتاب کرد، اما پاتون به موقع توانست به یک طرف شیرجه بزند و از ضربه در امان بماند. در حالیکه غول خم می‌شد تا پاتون را بگیرد، او شمشیرش را از غلاف بیرون کشید.

لنا که خود را به پشت سر غول رسانده بود، فریاد زد: «پاتون!»

پاتون شمشیر را به سمت زنش پرتاب کرد. لنا دسته‌ی شمشیر را در دست گرفت و ضربه‌ای به پاشنه‌ی غول زد. غول فریاد زنان روی زمین نشست و دستش را روی تاندون پاره شده‌اش گذاشت.

غولی که هوگو اول از همه او را هدف قرار داده بود، بلند شد و خشمگین شروع به دویدن کرد. هوگو برگشت و چندین ضربه‌ی حساب شده حواله‌ی او کرد.

غولی که به دنبال لیزت می‌دوید، متوجه زمین خوردن دو غول دیگر شد. چشم در چشم کندرا دوخت. اخم کرد و از تعقیب لیزت دست کشید. در عوض را سرعت به سمت ارابه دوید. هوگو چماقش را پرت کرد. چشماق درست پشت جمجمه‌ی غول خورد. غول در حالیکه دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود، در یکی دو متری ارابه نقش بر زمین شد. سرش را بلند کرد. گیج به نظر می‌رسید. عاقبت صورتش میان گل و لای فروود آمد.

غولی که لنا زخمی‌اش کرده بود، نعره‌ای کشید و نشست. با لگد ضربه‌ای به ارابه زد و آن را واژگون کرد. کندرا در حالیکه سنگ را در دستش می‌فشرد، محکم از پشت به زمین افتاد. نفس در سینه‌اش حبس شد. دهانش را باز کرد. تمام عضلات بدنش منقبض شده بودند، اما نمی‌توانست هوا را وارد ریه‌هایش کند. ترس وجودش را فرا گرفت. آیا کمرش شکسته بود؟ آیا فلج شده بود؟

با تلاش بسیار بالاخره توانست نفس بکشد. پری‌ها لرزان به پرواز درآمده بودند و به دنبال یک پناهگاه می‌گشتند. هوگو خود را به غولی که ارابه را واژگون کرده بود، رساند. غول مثنی به هوگو زد و او را به عقب پرت کرد. نعره‌ی غول به هوا بلند شد. خارها و سنگ‌های تیز روی بدن هوگو دستش را زخمی کرده بودند.

ست در کنار کندرا زانو زد: «حالت خوبه؟»

کندرا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

- نمی‌تونستم نفس بکشم.

ست به خواهرش کمک کرد که از زمین بلند شود.

- هنوز پیشته؟

- آره.

ست به پشت سر کندرا خیره شد. چشم‌هایش گرد شدند. گفت: «نیروی کمکی داره واسشون میاد.»

کندرا چرخید. شش حوری تاریک از جهت مخالف سمتی که موجودات تاریکی وارد شده بودند، به طرف آن‌ها می‌دویدند. دسته‌ای پری تاریک هم بالای سر حوری‌ها پرواز می‌کردند.

کندرا از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. پاتون، لنا، و کولتر با پنج مینوتور در حال نبرد بودند. ابربال با یک سانتور تاریک که احتمالاً پهن‌سم بود، کشتی می‌گرفت. کولاک‌پیشانی و سانتوری که مجروح شده بود، در میان ساتیرها و حوری‌ها می‌دویدند و آن‌ها را به موجودات تاریکی تبدیل می‌کردند. غولی که لنا مجروح کرده بود، علی‌رغم تمام صدماتی که دیده بود همچنان با هوگو می‌جنگید. ست و کندرا به هم نگاه کردند. هر دو فکر هم دیگر را خواندند. هیچکس نمی‌توانست به کمکشان بیاید.

شش حوری با سرعتی باور نکردنی می‌دویدند؛ نرم و سریع مانند گربه‌ی وحشی گام بر می‌داشتند و خود را به معرکه نزدیک می‌کردند. بارانی از اشعه‌های سیاه از جانب پری‌های تاریک به سمت بچه‌ها روانه شد. اشعه‌های سیاه تأثیری روی کندرا نداشتند، اما ست فریاد کشید.

لباس‌هایشان سیاه شده بودند و تمام نقاطی از بدنش که مورد اصابت اشعه‌ها قرار گرفته بود، اکنون نامرئی شده بود. چندین پری برای مقابله با پری‌های تاریک به هوا بلند شدند، اما بیشترشان خیلی رود شکست خوردند و تبدیل شدند.

ست که گوشت و پوست اطراف آرواره‌اش با سرعت در حال محو شدن بود، فریاد زد: «فرار کن، کن‌درا».

- این بار دیگه نه!

سرعت حوری‌های آنقدر زیاد بود که امیدی به فرار نداشت.

حوری‌های تاریک نزدیک شدند. چشم‌های قرمزشان برق می‌زد. دهانشان را باز کرده بودند و دندان‌هایشان را به رخ می‌کشیدند. یک حوری خود را به ست رساند، او را با یک دست از زمین بلند کرد و گردنش را گاز گرفت. ست تقلا می‌کرد، اما حوری محکم او را گرفته بود. لحظه‌ای بعد، ست ناپدید شد.

هر شش حوری تاریک دور کن‌درا حلقه زدند. ظاهراً برای درگیر شدن با او مردد بودند. کن‌درا با حالت تهدید آمیزی سنگ را بالا گرفت. حوری‌ها پشت سر هم پلک زدند و چند قدمی عقب رفتند. یکی از حوری‌ها چهره‌اش را در هم کشید و به سمت کن‌درا دوید. به محض اینکه انگشتانش دور میچ کن‌درا بسته شدند، تمام وجودش تغییر کرد. موهای سفیدش به رنگ قهوه‌ای و پوست خاکستری‌اش به رنگ طبیعی درآمد. حوری قد بلند که انگار ناگهان به خود آمده بود، چرخید و روبروی پنج حوری تاریک ایستاد.

کن‌درا به سمت یک حوری دیگر خیز برداشت. حوری حیرت‌زده قدمی به عقب برداشت ولی کن‌درا موفق شد بارویش را لمس کند. حوری بلافاصله به یک زن قد بلند و زیبا با موهای قرمز تبدیل شد. حوری‌ای که اول تبدیل شده بود، روی یکی از حوری‌های تاریک پرید و او را نقش بر زمین کرد. کن‌درا به سمت آن‌ها دوید و گونه‌ی حوری را لمس کرد. حوری تاریک خیلی سریع به یک حوری با ظاهری آسیایی تبدیل شد.

انگشت‌هایی نامرئی دور میچ کن‌درا بسته شدند. ست دوباره ظاهر شد. نفس نفس زنان گفت: «اگه اینقدر وول نمی‌خوردی زودتر می‌تونستم این کار رو بکنم.»

- وقت ندارم.

کن‌درا به دنبال حوری چهارم دوید. احساس می‌کرد مشغول بازی گرگم به هواست؛ البته خطرناک‌ترین بازی تمام عمرش. سه حوری تاریک اکنون کاملاً عقب نشینی کرده بودند. ست پشت سر کن‌درا سنگر گرفته بود.

حوری‌ای که کن‌درا به دنبالش می‌دوید به خط مستقیم دور می‌شد. کن‌درا متوقف شد تا حرکت مفیدتری انجام دهد. دور تا دور ارا به، پری‌های تاریک مشغول تبدیل کردن پری‌های ضعیف بودند. کن‌درا به سمت دیگر نگاه کرد. پری‌ها آنقدر کوچک و سریع بودند که نمی‌توانست وقتش را برای دنبال کردن آن‌ها تلف کند. کوتوله‌ها هم خود را به میدان جنگ رسانده بودند و با پتک‌هایشان محکم به مینوتورها ضربه می‌زدند. نیروهای کمکی به ارتش تاریکی اضافه شده بودند. گوبلین‌ها و کوتوله‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. به سمت مرکز درگیری پرواز و ساتیرها و حوری‌ها را تبدیل می‌کردند.

ست بازوی کن‌درا را گرفت و گفت: «دردسر.»

کن‌درا لحظه‌ای بعد متوجه منظور برادرش شد. غول مهی که از هوش رفته بود، اکنون دوباره به هوش آمده بود و به سمت آن‌ها می‌خزید.

کن‌درا نمی‌توانست حدس بزند که نورش چه تأثیری روی غول خواهد گذاشت؛ چرا که با طلسم تاریکی به آن حالت در نیامده بود، بلکه مانند گوبلین‌ها و مینوتورها، تاریکی بخشی از طبیعت غول‌های مه بود.

کندرا شروع به عقب رفتن کرد. غول با سرعت غیر قابل باوری به سمت کندرا شیرجه زد و دستش را دور مچ کندرا قفل کرد. نور کور کننده‌ای ایجاد شد. غول به سمت عقب پرتاب شد و دوباره از هوش رفت. کف دستش تاول زده بود و از آن دود به هوا بلند می‌شد.

نوری که ایجاد شده بود، برای لحظه‌ای موجودات تاریکی را موجودات تاریکی را گیج کرد. کندرا به سمت پهن سم دوید. سانتور در تلاش بود تا ابربال را گاز بگیرد. دندان‌هایش هر لحظه به دست سابقش نزدیک‌تر می‌شد. ابربال با تمام نیرویش پهن سم را به سمت کندرا هل داد. کندرا پهلوی سانتور را لمس کرد و بلافاصله پهن سم به حالت عادی برگشت.

ابربال زخم روی دستش را به کندرا نشان داد. کندرا ابربال را هم لمس کرد.

ابربال گفت: «باور نکردنیه!»

جنگ همچنان ادامه داشت. موجودات تاریکی بی‌وقفه ساتیرها، کوتوله‌ها و حوری‌ها را تبدیل می‌کردند. در عین حال تمام تلاششان را می‌کردند تا از کندرا دور بمانند. هوگو گردن یکی از غول‌های مه را گرفته بود و فشار می‌داد. بالاخره غول از پا در آمد و روی زمین دراز شد. سه حوری‌ای که کندرا به حالت عادی برگردانده بود، در مبارزه با دسته حوری درختی، به پاتون، لنا، کولتر، و لیزت کمک می‌کردند. نیمی از صورت پاتون و یکی از دست‌هایش نامرئی شده بود.

کندرا و ست به سمت دوستانشان دویدند. حوری‌های درختی تاریک از سر راهشان کنار می‌رفتند ترجیح می‌دادند با حریفان آسان‌تری دست و پنجه نرم کنند. پاتون خود را به کندرا رساند و او را گرفت. ناگهان دوباره تمام بدنش مرئی شد.

– کارت عالیه کندرا، ولی موجودات تاریکی خیلی سریع دارن متحدامون رو تبدیل می‌کنن. باید قبل از اینکه همه‌شون تبدیل بشن خودمون رو به درخت برسونیم.

حوری‌ای که کندرا قبل از همه او را به حالت عادی برگردانده بود، گفت: «من راه رو بلدم. اسمم ریا^{۴۴}س.»

پاتون فریاد زد: «هوگو، پهن سم، ابربال!»

گولم و سانتورها به سمت آن‌ها دویدند. پاتون ادامه داد: «ما رو برسونین به درخت. ریا راه رو بلده.»

دو حوری دیگری که کندرا تبدیل کرده بود، تصمیم گرفتند همانجا بمانند و به جنگ ادامه دهند. لیزت که لباسش در جنگ پاره شده بود، به دنبال ریا حرکت کرد.

پهن سم، کندرا و ست را روی پشتش سوار کرد. ابربال پاتون را سوار کرد و هوگو هم کولتر و لنا را از زمین بلند کرد.

ابربال به حوری‌ها گفت: «شما جلو برین.»

ریا و لیزت جلوتر از همه می‌دویدند. پهن سم در وسط و ابربال و هوگو در دو طرفش، پشت سر حوری‌ها می‌دویدند. پهن سم آنقدر نرم می‌دوید که کندرا اصلاً خطر افتادن را حس نمی‌کرد. سنگ را بالای سرش گرفته بود و موجودات تاریکی راه را برایشان باز می‌کردند. کندرا به پشت سرشان نگاه کرد. دو سانتور تاریک و تعداد زیادی حوری تاریک با فاصله تعقیبشان می‌کردند.

ریا با سرعت خیره کننده‌ای وارد جنگل شد که موجودات تاریک از آن بیرون آمده بودند. درختان جنگل اگر چه متراکم بودند، ولی شاخ و برگ کمی داشتند. کندرا همچنان سنگ را بالای سرش نگه داشته بود.

خیلی زود به یک دره‌ی گودال مانند رسیدند. کندرا حس می‌کردن که انگار از بالای دهانه‌ی یک آتشفشان به پایین نگاه می‌کند. مرکز گودال پر بود از لجن مذاب. مایع جوشان درون گودال بخار می‌کرد و حباب‌هایی روی سطح آن ایجاد می‌شد. تنها گیاهی که به چشم می‌خورد یک درخت بی‌شاخ و برگ در آن سوی برکه‌ی قیر بود. تنه‌ی درخت حتی از قیر درون گودال هم سیاه‌تر بود!

حوری‌ها از دامنه‌ی تپه پایین رفتند. سانتورها نیز به دنبال حوری حرکت کردند. کندرا به سمت عقب متمایل شده بود و پاهایش را به پهلوی پهن سم فشار می‌داد. شیب سرایشی آنقدر زیاد بود که احتمال داشت هر لحظه زمین بخورند. سرانجام به قسمت صاف دره رسیدند. به طرز مجزه‌آسایی هیچ کدام از پشت سانتور نیفتاده بودند. صدای برخورد سم‌های پهن سم با سنگ زیر پایش، سکوت دره را درهم می‌شکست.

موجودات تاریکی از مخفیگاه‌هایشان بیرون آمدند: سه سانتور، چهار حوری، تعدادی زیادی هابگوبلین زره پوش، و یه ساکلپ چاق که تبرزینی در دست داشت. زیاد از درخت فاصله نداشتند، شاید تنها پنجاه متر. اما تعداد زیادی موجود تاریک راهشان را سد کرده بودند.

پاتون فریاد زد: «همه دور کندرا جمع شن!»

ابربال، پهن سم، ریا، لیزت، و هوگو متوقف شدند.

صدای سم از پشت سرشان شنیده شد. دو سانتور تاریک دیگر نیز اضافه شدند. پشت سر سانتورها تعدادی حوری تاریک نیز دیده می‌شد.

کولاک‌پیشانی هشدار داد: «دستش بهتون بخوره تاریکی‌تون از بین می‌ره!»

سایکوپ چاق با فریادی که بی‌شبهت به نعره نبود، گفت: «تاریکی من رو نمی‌تونه از بین ببره.»

کولاک‌پیشانی گفت: «می‌سوزوندت. یه غول با دست زدن بهش از پا در اومد.»

موجودات تاریکی به نظر ترسیده بودند. مایکوپ هم مردد شده بود. صدای سرد و نافذی در سر تا سر دره پیچید: «نترسین!»

همه نگاه‌ها به سمت درخت برگشت. شیخ یک زن از سرایشی پایین می‌آمد. روبان‌های پارچه‌ای لباسش به طرز عجیبی در هوا تکان می‌خورد؛ انگار زیر آب حرکت می‌کرد.

ست که پشت کندرا نشسته بود، گفت: «وای، نه!»

افیرا ادامه داد: «دختره هیچ صدمه‌ی دائمی‌ای نمی‌تونه بهتون بزنه. اینجا قلمروی ماس. تاریکی من نور اون رو از بین می‌بره.

پاتون فریاد زد: «جلوتر نیا، افیرا! تو این ماجرا دخالت نکن. ما تو رو از این زندان غم‌انگیزی که توش هستی نجات می‌دیم.»

افیرا خنده سر داد.

- تو نباید تو این ماجرا دخالت می‌کردی، پاتون بورخس. من احتیاجی ندارم کسی نجاتم بده.

پاتون با صدای آرامتری گفت: «ولی نمی‌تونین جلوی ما رو بگیرین.»

افیرا همانطور نزدیک می‌شد، گفت: «احتمالاً نمی‌تونن عمق قدرت من رو درک کنی.»

پاتون هشدار داد: «تاریکی زیاد آدم رو کور می‌کنه.»

افیرا جواب داد: «نور زیاد هم همینطور.»

اکنون جلوی درخت ایستاده بود تا از آن محافظت کند.

- خیلی زود به اشتباهت پی می‌بری، افیرا!

با پاشنه‌ی پا ضربه‌ای به پهلوی ابربال زد و گفت: «حمله! هوگو، دشمنانمون رو از سر راه کنار بزن.»

هوگو، لنا و کولتر را روی زمین گذاشت و به سمت سایکلوپ تنومند یورش برد. به محض نزدیک شدن گولم، سایکوپ با تبرزینش ضربه‌ای به پهلوی او وارد کرد، اما هوگو بدون مشکل خاصی او را بلند کرد و درون برکه‌ی قیر انداخت. ریا و لیزت هم با حوری‌های تاریک مشغول جنگ شدند. سخت تلاش می‌کردند تا آن‌ها را از سر راه سانتورها دور کنند. ابربال و پهن‌سم با تمام سرعت به جلو می‌تاختند و راهشان را به سمت درخت باز می‌کردند. پاتون به پهن‌سم اشاره کرد که خود را به پشت افیرا برساند.

شیخ برای اینکه همزمان بتواند جلوی هر دو سانتور را بگیرد، روبان‌های پارچه‌ایش را از دو طرف باز کرد. ابربال به محض برخورد با روبان‌های پارچه‌ای زمین خورد. دست راست و پای جلویی‌اش شکستند. پاتون روی زمین غلتید و سریع بلند شد. لحظه‌ای بعد، ابربال لنگ لنگان از زمین بلند شد. بلندتر و تنومندتر از قبل به نظر می‌رسید، رنگ پوستش هم به قرمز می‌زد.

بک روبان در یکی از پاهای جلویی پهن‌سم پیچید. سانتور متوقف شد. پهن‌سم عرق می‌ریخت و ناله می‌کرد، اما همچنان سرپا ایستاده بود. مانند ابربال شروع به تبدیل شدن کرد، اما خیلی زود دوباره به حالت اولش برگشت. کندرا احساس می‌کرد که سنگ در حال داغ شدن است. بدن پهن‌سم هم گرم‌تر می‌شد. نور قرمز رنگی از میان انگشتان کندرا بیرون زد. تمام موجودات تاریکی به سمت عقب پرتاب شدند. پهن‌سم می‌لرزید. مرتب به یک سانتور تاریک تبدیل می‌شد و دوباره به حالت اولش بر می‌گشت.

ست نجوا کنان گفت: «افیرا نمی‌تونه تبدیلتش کنه.»

افیرا چندین روبان دیگر به سمت سانتور فرستاد. سنگ داغ و نگه‌داشتنش سخت شده بود. افیرا کاملاً تمرکز کرده بود. پهن‌سم بریده بریده نفس می‌کشید. همچنان می‌لرزید. همه‌ی عضلاتش منقبض شده بودند. کندرا هوگو را دید که با ابربال در گیر شده است.

کندرا دستش را باز کرد و نور سفید خیره‌کننده‌ای تمام فضا را فرا گرفت. موجودات تاریکی باز هم دورتر شدند. دستانشان را جلوی چشم‌هایشان گرفته بودند و نعره می‌کشیدند. افیرا با تعداد بیشتری روبان پهن‌سم را گرفت.

پهن‌سم دست‌هایش را مشت کرد و از شدت درد نعره‌ای از ته دل کشید.

زانوهای سانتور خم شد و روی زمین افتاد. دیگر نه سنگ می‌درخشید، نه پهن‌سم نفس می‌کشید!

روبان‌ها از دور پای پهن‌سم باز شدند و به سمت کندرا حرکت کردند. کندرا از سانتور مرده فاصله گرفت و تلاش کرد از روبان‌ها دور شود، اما یکی از روبان‌ها به بدنش ساییده شد. درست در لحظه برخورد، سنگ درخشید و قسمت انتهایی روبان با شعله‌ی سفید رنگی سوخت و ناپدید شد.

افیرا جیغ کشید و تلو تلو خوران عقب رفت، گویی ضربه‌ای فیزیکی به او وارد شده بود. روبان‌ها از کندرا و ست دور شدند.

پاتون فریاد زد: «کندرا، سنگ!»

فاصله‌ی پاتون با افیرا زیاد نبود. به طرز قابل ملاحظه‌ای فاصله‌اش تا درخت کمتر از فاصله‌ی کندرا بود. کندرا سنگ را پرتاب کرد. پاتون با دو دست سنگ را در هوا گرفت. کولتر و لنا به سمت پاتون دویدند. هوگو ابربال زخمی را به میان برکه قیر پرتاب کرد.

افیرا کف دستش را رو به بیرون گرفت. کندرا حس کرد موجی از ترس به سمتش هجوم آورده است. پوست کندرا و سنگ، که در دست پاتون بود، هر دو شروع به درخشش کردند. کندرا می‌توانست حس کند که ترس می‌خواهد او را در فرا بگیرد، اما پیش از آنکه بتواند در وجودش نفوذ کند از بین می‌رود. لنا و کولتر دیگر نمی‌دویدند. هر دو بی حرکت ایستاده بودند و می‌لرزیدند. کولتر زانو زد.

پاتون هم می‌لرزید. به سختی چندین قدم برداشت. روبان‌ها به سمت او در حرکت بودند. ست به سمت پاتون دوید. لحظه‌ای زودتر از روبان‌ها رسید و دست پاتون را گرفت.

پاتون سنگ را بین انگشت شست و انگشت اشاره اش گرفت و نزدیک ترین روبان را هدف قرار داد. جرقه ای ایجاد شد و روبان ناپدید شد.

افیرا جیغ کشید و یک بار دیگر نوارهای پارچه ایش را عقب کشید. کولتر سرپا ایستاد و لنا بار دیگر به سمت پاتون دوید. پاتون با حالتی تهدید آمیز سنگ را بالا نگه داشت. در حالیکه دست ست را در دست گرفته بود، دور افیرا می چرخید. شیخ با خشم به پاتون نگاه می کرد. با چرخش پاتون او هم می چرخید تا رو به پاتون باشد.

پاتون دست ست را رها کرد و با حرکت دست به اشاره کرد که پیش کندها برگردد. ست مردد به سمت خواهرش برگشت. افیرا چشم هایش را بست و کف هر دو دستش را بلند کرد. لنا باز هم متوقف شد و کندها شروع به درخشیدن کرد. پاتون چند قدم سنگین به سمت درخت برداشت. انگار او نیز در حال فلج شدن بود. به ده متری درخت که رسید دستش را بلند کرد. انگار می خواست یک دارت پرتاب کند.

تازه آن موقع بود که کندها میخ را دید. افیرا چشم هایش را باز کرد و فریادی کشید. پاتون سنگ را پرتاب کرد. سنگ درست به سمت میخ در حرکت بود. سنگ درخشان به میخ نزدیک و نزدیک تر شد اما کمی قبل از برخورد با میخ، ناگهان از مسیر منحرف و به طرف برکه ی قیر پرت شد.

ست با ناباوری فریاد زد: «چی شد؟»

کندها ناله ای کرد و گفت: «همدیگه رو دفع کردن.»

روبان های افیرا به سمت پاتون حرکت کردند. پاتون به سختی دست در جیبش کرد و جعبه ی کوچکی بیرون آورد. به محض باز شدن در جعبه، سه پری از آن خارج شدند. لحظه ای بعد نوارهای پارچه ای دور پاتون پیچیده شدند و او را غیب کردند.

تعداد زیادی هابگوبلین و حوری تاریک به سمت هوگو حمله کردند. با ضربه های شمشیر و چماق سعی داشتند او را در برکه ی قیر بیندازند. هوگو در مقابل ضربه ها به خوبی دفاع می کرد و هر از چند گاهی خودش نیز ضربه ای به دشمنانش وارد می کرد.

کولاک پیشانی در امتداد برکه ی آسفالت شروع به دویدن کرد. مشخص بود که قصدش تصاحب سنگ است. اما شیارا زودتر به سنگ رسید. به محض اینکه سنگ را لمس کرد، نور طبیعی وجودش هزار برابر شد. از شدت درخشش روی زمین افتاد و از هوش رفت. دو پری دیگر نیز شانسشان را در بلند کردن سنگ امتحان کردند، اما هر دو مانند شیارا از حال رفتند.

کندها و ست به سمت سنگ دویدند. البته مطمئن بودند که سانتور زودتر از آنها خواهد رسید. افیرا هم مسیرشان را سد کرده بود. کولاک پیشانی خم شد و سنگ را برداشت. بلافاصله تمام بدنش به لرزه افتاد. پوستش رنگ طبیعی پیدا کرد و رنگ بالش نیز سفید شد.

کولاک پیشانی انگار که زغال داغی را در دست گرفته باشد، سریع سنگ را رها کرد.

کندها نزدیک لنا متوقف شد و فریاد زد: «کولاک پیشونی! ما به سنگ احتیاج داریم.»

افیرا آرام به سمت سانتور رفت. تمام نوارهای پارچه ایش هم به سمت کولاک پیشانی حرکت می کردند. سانتور چهره اش را در هم کشید و سنگ را برداشت. درست لحظه ای قبل از اینکه نوارها او را در بر بگیرند و دوباره او را تبدیل کنند، سنگ را پرت کرد.

ارتفاع سنگ زیاد بود از روی سر کندها و ست گذاشت. روی زمین غلت خورد و نزدیک کولتر متوقف شد. کولتر به سختی به سمت سنگ می خزید؛ انگار وزنه ی سنگینی رو پشتش قرار داشت. افیرا چرخید و کف دستش را بالا گرفت. کولتر برای لحظه ای خشکش زد. عرق روی پیشانی اش نشسته بود. فشار بیش از حدی به خود وارد کرد تا بتواند چهار دست و پا به سمت جلو حرکت کند. وقتی حس کرد دیگر نمی تواند چهار دست و پا پیش برود، روی شکم دراز کشید و به سختی شروع به خزیدن کرد. دستش سانتی متر به سانتی متر جلو رفت تا اینکه سرانجام موفق شد سنگ را لمس کند. در حالیکه می لرزید، آرنج دست دیگرش را تکیه گاه قرار داد. سنگ را مانند یک تپله روی شستش گذاشت و آماده ی پرت کردن آن شد.

کندرا دستانش را تکان داد و گفت: «اینجام!»

لنا که همچنان بی حرکت ایستاده بود، از لای دندانهای قفل شده اش گفت: «ست!»

ست دست لنا را در دست گرفت. لنا که دوباره می توانست حرکت کند، دست ست را محکم در دست گرفت و هر دو به سمت درخت دویدند. آنقدر سریع می دوید که ست حس می کرد بیشتر در حال پرواز است تا دویدن!

کولتر سنگ را پرت کرد. در چند قدمی کندرا روی زمین افتاد. افیرا به سمت سنگ حرکت کرد. کندرا هم به سمت سنگ شیرجه زد. آن را برداشت و چرخید تا با شبخ روبرو شود.

افیرا نوارهای پارچه اش را در همه جهت باز کرد و کف دست هایش را به سمت کندرا گرفت. کندرا و سنگ هر دو شروع به درخشش کردند. کندرا حرکت ترس روی پوست بدنش را به خوبی حس می کرد، اما خوش حال بود که در وجودش نفوذ نمی کند. البته دیدن نزدیک شدن شبخ به خودی خود ترسناک بود. اولین باری که افیرا را پشت پنجره ای اتاق زیر شیروانی دیده بود، به خاطر آورد. اما در این لحظه تنها رساندن سنگ به میخ برای کندرا مهم بود.

افیرا باز هم نزدیک تر شد. دست هایش را به سمت کندرا گرفته بود و انگشتانش را از هم باز کرده بود. این بار دیگر قصد نداشت از نوارهای پارچه اش استفاده کند، این بار می خواست مستقیماً کندرا را با دست هایش لمس کند.

کندرا حس کرد که انگشت هایی دور مچش بسته شدند. سرش را پایین آورد و پاتون را دید. چهار دست و پا خود را به او رسانده بود. چهره اش بسیار خسته به نظر می رسید، گویی تمام حس زندگی از وجودش خارج شده بود. در سکوت دستش را بلند کرد و از کندرا خواست که سنگ را به او بدهد.

لنا از پشت سر افیرا فریاد زد: «کندرا! سنگ رو بنداز!»

کندرا به سختی نایاد سابق را می دید. تنها از بین روبان های سیاه و در حال حرکت افیرا می توانست لنا را ببیند که دست در دست ست پشت شبخ ایستاده است. به اندازه ی کافی فرصت نداشت تا در آرامش تصمیم منطقی ای بگیرد. همزمان چندین فکر به ذهن کندرا هجوم آورد. اگر افیرا به او دست می زد، ممکن بود سنگ هم از بین برود و مشکل میخ و کوریساک غیر قابل حل شود. پاتون هم در وضعیتی به نظر نمی رسید که بتواند خود را به درخت برساند؛ به خصوص به این دلیل که افیرا هم در سر راهش قرار داشت. پاتون بسیار خسته بود. کندرا سنگ را پرتاب کرد.

پرتابش دقیق نبود، ولی لنا به هوا پرید و سنگ را گرفت.

افیرا چرخید. اکنون هدف جدیدی برای تعقیب داشت.

لنا و ست به درخت سیاه نزدیک شدند. درخت که انگار خطر را حس کرده بود، شروع به لرزیدن کرد. شاخ و برگ هایش به شدت تکان می خوردند. قسمتی از ریشه اش از زمین بیرون آمد، گویی قصد داشت فرار کند.

پاتون با ضعیفی آشکار دستش را به طرف همسرش دراز کرد و زیر لب گفت: «نه!»

کندرا پیش از آن هرگز آنقدر درماندگی و غم در صدای کسی حس نکرده بود.

به چند قدمی درخت که رسیدند لنا، ست را به عقب هل داد. به سمت پاتون برگشت و چشم در چشم او دوخت. لبخند نصفه و نیمه ای روی لبش نشست. و بعد به سمت درخت شیرجه زد. درست جلوی میخ روی زمین فرود آمد. به سختی خود را به سمت تنه ی درخت کشاند. مانند عروسک خیمه شب بازی ای حرکت می کرد که نیمی از بند هایش بریده شده بودند. تنه ی درخت شوم قوس برداشت و شاخه هایش به پایین خم شدند تا جلوی لنا را بگیرند. دست لنا آرام حرکتش به سمت تنه ی درخت را ادامه داد تا اینکه سرانجام سنگ ره میخ برخورد کرد!

برای لحظه‌ای تمام نورها و تاریکی‌ها به سمت آن دو طلسم جذب شدند. گویی جهان در یک نقطه متمرکز می‌شد. سپس موجی از نور و تاریکی، سرما و گرما به بیرون ساطع شد. موج هیچ صدمه‌ای به کندرا نزد، بلکه از او رد شد و تمام فکرهایش را با خود برد. تمام اعضای بدنش می‌لرزید، به خصوص دندان‌ها و استخوان‌هایش.

سکوتی همه جا را فرا گرفت.

پس از چند لحظه کندرا هوش و حواسش را به دست آورد. افیرا در مقابلش روی زمین افتاده بود. دیگر شب و غیر انسانی به نظر نمی‌رسید، بلکه زن ترسیده‌ای بود که لباس پاره‌ی مشکی بر تن داشت. لب‌هایش تکان خوردند، انگار می‌خواست حرفی بزند؛ اما صدایی شنیده نشد. دو بار با تعجب پلک زد. باقی مانده‌ی ردای سیاهش محو شد. بدنش به سرعت پیر و فرسوده شد و در یک چشم بر هم زدن به ابری خاکستری تبدیل شد.

پشت سر نقطه‌ای که افیرا در آنجا از بین رفت، تنه‌ی درخت به دو نیم تقسیم شده بود. دیگر سیاه نبود، اما تا مرکزش پوسیده بود.

نزدیک درخت، توده‌ی خاکستری بی‌جانی به چشم می‌خورد. تنها با دیدن دندان‌ها و پنجه‌ها بود که کندرا متوجه شد آن توده چیزی جز بقایای کوریساک نمی‌تواند باشد. کمی دورتر از درخت ست به پشت روی زمین افتاده بود و آرام تکان می‌خورد. لنا هم پای درخت با صورت روی زمین دراز کشیده بود.

پشت سر کندرا، ابربال که دوباره به حالت طبیعی‌اش درآمده بود، لنگ لنگان از برکه‌ی قیر بیرون آمد. لجن به تمام بدنش چسبیده بود. کمی دورتر هالگوبلین‌ها هم از دست سانتورها و حوری‌های تبدیل شده فرار می‌کردند. ست بلند شد و نشست. با دست چشم‌هایش را مالید. جسد پهن سم اما همچنان بی‌جان روی زمین افتاده بود.

پاتون روی پا بلند شد و چند قدمی جلو رفت اما باز هم افتاد. دوباره بلند شدن و دوباره افتاد. تمام لباس‌هایش پاره شده بودند. چهار دست و پا خودش را به لنا رساند. بدن بی‌جا همسرش را در آغوش کشید و به سینه‌اش چسباند. شانه‌هایش به شدت تکان می‌خوردند.



فصل بیست و چہارم

خدا حافظے

دو روز بعد کنڈرا بہ پرچین حیاط تکیہ دادہ بود و بہ مکالمہ پری ہا گوش می کرد۔ تمام باغ پر بود از شکوفہ ہای زیبا، گویی پری ہا قصد عذر خواہی داشتند۔ کنڈرا شنیدہ بود کہ چندین پری نسبت بہ از دست دادن تاریکی وجودشان ابراز تأسف کردہ بودند۔ آنطور کہ کنڈرا متوجہ شدہ بود، تنہا موجوداتی کہ از تاریکی بودنشان لذت بردہ بودند، آن تجربہ را بہ خاطر می آوردند۔

کنڈرا شنید کہ در پشتی خانہ باز شد۔ ظاہراً یک نفر دیگر ہم قصد داشت بہ سراغش بیاید تا بہ او دلداری بدهد۔ چرا او را تنہا نمی گذاشتند؟ ہمہ تلاششان را کردہ بودند؛ پدربزرگ، مادربزرگ، ست، وارن، تانو، دیل، و حتی کولتر۔ ہیچ حرفی از طرف ہیچکسی نمی تونست از احساس عذاب وجدان او بابت بہ کشتن دادن لنا ذرہ ای کم کند۔ بلہ! در موقعیت بغرجی قرار گرفتہ بودند۔ ولی هنوز ہم این حقیقت پا بر جا بود کہ اگر سنگ را بہ سمت لنا پرت نمی کرد، او اکنون زندہ بود۔ کسی صدایش نزد، تنہا صدای پایی از روی ایوان شنیدہ می شد۔

چرا نمی توانست با او ہم مانند پاتون برخورد کنند؟ پاتون در سکوت، بدون اینکه حتی یک کلمہ حرف بزند، بہ ہمہ فہماندہ بود کہ احتیاج دارد تنہا باشد و بہ ہمین دلیل ہیچکس مزاحمش نمی شد۔ جسد لنا را بہ دریاچہ بردہ بود و روی یک قایق گذاشتہ بود۔ سپس قایق را آتش زدہ و سوختن آن را تماشا کردہ بود۔ آن شب پاتون زیر سقف ستارہ ہای آسمان خوابیدہ بود۔ روز بعد متوجہ شدند کہ براونی ہا تمام تلہ ہا را برداشتہ و خانہ را تعمیر کردہ اند۔ آن روز ہم پاتون بیشتر وقتش را تنہا در یکی از اتاق خواب ہا گذرانده بود۔ در برخورد با سایرین ہم تمام تلاشش را می کرد تا خود را کنترل کند؛ نہ خودش حرفی در مورد لنا می زد و نہ کس دیگری۔

البتہ کنڈرا از جہات دیگری خوشحال بود۔ از اینکه تعدادی از حوری ہا قفس مادربزرگ، پدربزرگ، وارن و دیل را در اعماق جنگل یافتہ بودند، خیالش راحت شدہ بود۔ از این خوشحال بود کہ تمام موجودات دوبارہ بہ حالت عادیشان برگشتہ اند۔ ساتیرہا و حوری ہا دوبارہ در میان درختان بہ تعقیب گریز مشغول بودند و نیسی ہا بار دیگر بہ تپہ شان برگشتہ بودند تا پادشاہی ہایشان را از نو بسازند۔ اینکه خطر افیرا تهدیدشان نمی کرد، طاعون ریشہ کن و کوریساک نابود شدہ بود، خیالش را راحت می کرد۔ بہ نظرش با تبدیل شدن بہ تلی از خاکستر، کوریساک بہ سزای اعمالش رسیدہ بود۔

اما بہایی کہ برای پیروزی پرداخت کردہ بودند، و نقشی کہ خود کنڈرا در این ماجرا ایفا کردہ بود، باعث می شد نتواند کاملاً خوشحال باشد۔ نہ تنہا بہ خاطر لنا و پھن سم عزادار بود، بلکہ چندین سوال بی جواب ہم ذہنش را مغشوش کردہ بودند۔ اگر پیش از مرگ پھن سم از روی پشتش پایین می پرید چہ اتفاقی می افتاد؟ اگر اجازہ می داد تا بہ یک سانتور تاریک تبدیل شود، نہ اینکه بین تاریکی و روشنائی گیر کند، چہ می شد؟ اگر شجاعت بہ خرج می داد و با استفادہ از سنگ افیرا را عقب می راند تا خودش سنگ را بہ میخ بچسباند، چہ؟

صدای گرفتہ ای از پشت سر گفت: «کنڈرا!!»

کنڈرا برگشت۔ پاتون بود۔ لباس ہایش را شستہ بود، اما همچنان پارہ بودند۔

- فکر نمی کردم دوباره ببینمتون.

پاتون دست هایش را پشت سرش در هم قفل کرد.

- سه روز من تقریباً تموم شده. خیلی زود دوباره بر می گردم به زمان خودم. می خواستم قبلش باهات حرف بزنم.

پاتون درست می گفت. تا چند دقیقه دیگر به زمان خودش برمی گشت. کندرا ناگهان به خاطر آورد که می خواست موضوعی را پیش از رفتن پاتون با او در میان بگذارد. با عجله گفت: «اسفینکس. ممکنه بتونین جلوی خیلی از مشکلات رو بگیرین. احتمالاً...»

پاتون انگشتش را بالا آورد و گفت: «چند دقیقه پیش در مورد این موضوع با پدر بزرگت حرف زدم. من هیچوقت به اسفینکس اطمینان نداشتم. اگه این روزها داره از دستتون فرار می کنه، باید ردش رو از زمان من بگیرین. من فقط یه بار دیدمش. تو دوران من خیلی ها فکر می کنن که انجمن ستاره ی مغرب داره مخفیانه خودش رو آماده می کنه. اسفینکس از مدت ها قبل به ما سرپرست ها خیلی کمک کرده. پیدا کردنش کار سختیه و جمع کردن متحد علیه اش از پیدا کردنش هم سخت تره. باید بینم چی کار می تونم بکنم.»

کندرا سرش را تکان داد. به چمن ها خیره شده بود و سعی می کرد شجاعتش را جمع کند. سرش را بلند کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود.

- پاتون، واقعاً متأسفم...

پاتون دوباره انگشتش را بالا آورد تا او را ساکت کند.

- چیزی نگو. واقعاً کارت عالی بود.

- اما اگه من...

پاتون انگشتش را در هوا تکان داد و گفت: «نه کندرا، تو چاره ی دیگه ای نداشتی.»

کندرا آرام گفت: «در مورد پهن سم چی؟»

- هیچ کدوممون نمی تونستیم حدس بزنیم که اون اتفاق ممکنه بیفته. داشتیم با کسی می جنگیدیم که نمی دونستیم چقدر قدرت داره.

کندرا نجوا کنان گفت: «آدم های دور و برم دارن می میرن.»

پاتون با لحن قاطعی گفت: «داری اشتباه به قضیه نگاه می کنی. دور و بر تو آدم هایی هستن که اگه تو نبودی الان همه شون مرده بودن. به خاطر وجود تو سایه ها به نور تبدیل شدن. تو و لنا همه ی ما رو نجات دادین. درسته. من ترجیح می دادم خودم اون کار رو بکنم. حاضر بودم همه چیم رو بدم تا خودم طلسم رو از بین ببرم. ولی این فکر ها الان دیگه واقعاً بی فایده ن.»

- خودتون خوبین؟

پاتون نفس عمیقی کشید. دستش را به سبیلش کشید و گفت: «سعی می کنم به این فکر نکنم که می تونستیم به جای پرت کردن سنگ، خودم اون رو به میخ بچسبونم. سعی می کنم به مرگ عروس خونهم فکر نکنم.»

لحظه ای سکوت کرد. عضلات آرواره اش می لرزیدند. دوباره شروع به حرف زدن کرد.

- باید ادامه بدم. از این لحظه دیگه یه هدف جدید دارم. اینکه لنا رو تا آخر عمر، اون جوری که لیاقتش رو داره، دوست داشته باشم. هچوقت نباید به عشق خودم یا اون شک کنم. می‌خوام هر روز تمام وجودم رو در اختیارش بذارم. اینکه زندگیش چطوری به پایان می‌رسه رازیه که پیش خودم می‌مونه ولی تا آخر عمر به این فداکاریش افتخار می‌کنم. شرایطم خیلی خاصه. هم لنا رو از دست داده‌م، هم هنوز دارمش.

کندرا سرش را به علامت تأیید تکان داد. سعی می‌کرد به خاطر پاتون هم که شده جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

- زندگی طولانی و شادی رو با هم خواهین داشت.

- انتظار دارم که همینطور باشه.

پاتون لبخند گرمی زد. دستش را به سمت کندرا دراز کرد تا او را از روی زمین بلند کند.

- وقتی من عزاداری رو گذاشتم کنار، تو هم باید همین کار رو بکنی. شرایط واقعاً خطرناکی بود. همه‌مون نابود می‌شدیم. تو تصمیم درستی گرفتی.

سایرین هم همین اطمینان را به کندرا داده بودند. اما اکنون که این جملات را از زبان پاتون می‌شنید، بهتر می‌توانست آن را باور کند.

پاتون، به کندرا کمک کرد تا روی پایش بایستد، گفت: «اومدن دنبالت.»

کندرا پرسید: «دنبال من؟ به همین زودی؟»

به سمت ایوان به راه افتادند.

پاتون گفت: «چند دقیقه‌ی دیگه ظهره. اونی که اومده می‌گفت خبرهای جدیدی داره. نداشتیم من رو ببینه.»

کندرا پرسید: «فکر می‌کنین باید برم خونه؟»

- حق با پدر بزرگ و مادر بزرگته. بهترین تصمیم همینیه. نباید بیشتر از این از پدر و مادرتون دور باشین، دوست‌های قابل اعتماد همه جا مراقبتن. تو خونه، مدرسه، یا هر جای دیگه‌ای.

کندرا سرش را تکان داد. پاتون در کنار پله‌های ایوان ایستاد. کندرا پرسید: «تو نمایین؟»

- می‌خوام واسه آخرین بار برم کنار دریاچه. با بقیه خداحافظی کرده‌م. یه چیزی دیگه هم باید بهت بگم. امروز صبح با ونسا حرف زدم. موقتاً یکی از گوبلین‌ها رو گذاشتم تو جعبه‌ی خاموش تا بتونم ونسا رو بیارم بیرون. زن سر سخته. نتونستم ازش حرف بکشم ولی فکر می‌کنم اطلاعات به درد بخوری داشته باشه. اگه مشکلی به وجود اومد که هیچ جوری نتونستین حلش کنین، می‌تونین به معامله کردن باهاش فکر کنین. البته اطمینان نکنین. به استن هم همین رو گفتم.

- باشه.

- راستی شنیدم روز نگار رازهای من رو دیدی.

- مال شما بود؟ چیز زیادی توش نوشته نشده بود.

پاتون لبخند زد.

- کندرا، ناامیدم کردی. اون شیر را بنوش رو پدربزرگت نوشته، نه من. تمام نوشته‌های اون دفترچه به زبون مخفی پریا و با مداد آمیتی نوشته شده.

کندرا کف دستش را روی پیشانی‌اش کوبید و گفت: «مداد آمیتی؟ اصلاً بهش فکر نکرده بودم. یه سال بعد از دیدن دفترچه مداد آمیتی رو کشف کردم.»

- بهتره که بخونیش. تمام رازهام رو اون تو ننوشتی، ولی یه سری چیز به درد بخور توش پیدا می‌کنی. من هم سعی می‌کنم چیزهای بیشتری توش بنویسم. مشکلات تو و خانواده‌ت حالا حالاها ادامه داره. سعی می‌کنم از زمان خودم هر کمکی که از دستم بر میاد، انجام بدم.

- ممنون، پاتون.

خوشحال بودم که باز هم می‌توانست از طریق روزنگار رازها چیزهای جدیدی در مورد پاتون بشنود. این موضوع که پاتون ممکن بود بتواند راهی برای کمک کردن به او پیدا کند هم خیالش را آسوده می‌کرد.

- خوشحالم که باهات آشنا شدم، کندرا. تو واقعاً معرکه‌ای. این چیزی که خواست به بردارت باشه. اگه خودش رو به کشتن نده، یه روزی ممکنه دنیا رو نجات بده.

- حتماً. منم خوشحالم که باهاتون آشنا شدم. خداحافظ، پاتون.

پاتون برگشت و به راه افتاد. یک بار چرخید تا برای کندرا دست تکان بدهد. کندرا با نگاه او را تعقیب کرد. سرانجام پاتون در میان درختان ناپدید شد.

کندرا نفس عمیقی کشید. از ایوان گذشت و از در پشتی وارد خانه شد. چندین صدا همزمان فریاد زدند: «تولدت مبارک!»

یک کیک با پانزده شمع روی میز دیده می‌شد. اما هنوز بیشتر از یک ماه تا تولد کندرا باقی مانده بود.

پدربزرگ، مادربزرگ، ست، دیل، تانو، و کولتر شروع به آواز خواندن کردند. نویل و دورن هم در خانه بودند. دوگان نیز در گوشه‌ای ایستاده و آرام با بقیه همخوانی می‌کرد. پس دوگان قرار بود آن‌ها را تا خانه همراهی کند. آوازشان که تمام شد، کندرا شمع را فوت کرد. مادربزرگ یک عکس دسته‌جمعی گرفت.

کندرا اخم کرد و گفت: «ولی تا تولد من که خیلی مونده.»

ست خندید و گفت: «منم همین رو بهشون گفتم، ولی اصرار داشتن چون روز تولدت پیشمون نیستن، امروز واست جشن بگیرن.»

کندرا لبخند زد. بیشتر حس می‌کرد که خانواده و دوستانش این مراسم را برای عوض کردن حال روحی او ترتیب داده‌اند، نه جشن گرفتن روز تولد او.

- خوبیش اینه که وقتی یه ماه زودتر واست جشن تولد بگیرن، بی‌برو برگرد غافلگیر می‌شی! ممنونم.

ست در گوش کندرا گفت: «پاتون تونست حالت رو بهتر کنه؟ قول داد این کار رو بکنه.»

- کرد.

ست سرش را تکان داد و گفت: «از پس هر کاری برمی آد!»

کندرا گفت: «شنیده ام دوگان خبرهای جدیدی دارد.»

دوگان گفت: «باشه واسه بعد. دوست ندارم جشن رو خراب کنم. راستی گاوپن هم سلام رسوند. رفته مأموریت، وگرنه اون هم باهام میومد.»

کندرا گفت: «اگه الان خبرها رو نگی، ذهنم همهش درگیر می‌مونه.»

ست گفت: «آره، راست می‌گه.»

دوگان شانه بالا انداخت و گفت: «قبلا به استن گفته‌م، ولی چون شما هم خیلی درگیر این قضیه شدین، بهتره به همه‌تون بگم. شاید هم به بیشترتون.»

لحظه‌ای ساکت شد و به نویل و دورن نگاه کرد.

نویل گفت: «آخ، یادم افتاد که یه چیزی رو باید به دورن بگم.»

دورن گفت: «شاید بهتر باشه ما چند دقیقه بریم بیرون و در مورد چند تا راز با هم حرف بزنیم.»

هر دو ساتیر به سمت در حرکت کردند.

نویل گفت: «رازهای بزرگ، از اون رازهایی که خواب رو از چشم می‌پروونه.»

دورن گفت: «از اون رازهایی که باعث می‌شه مغز سوت بکشه.»

دوگان صبر کرد تا ساتیرها از اتاق بیرون بروند. سپس با صدای آرامی گفت: «اسفینکس خائنه. وارن متأسفم که بهتون دروغ گفتم. اسفینکس کاپیتان شواله‌های سحرگاه بود ولی من قسم خورده بودم که این رو پیش خودم نگه دارم. اون موقع فکر می‌کردم هنوز ارزش رازداری رو داره.»

وارن پرسید: «چطوری فهمیدین خائنه؟»

– با بقیه ستوان‌ها در مورد ابزار آشیانه افسانه حرف زد. هیچ‌کدوم چیزی در این مورد نشنیده بودن و این خلاف قوانین شوالیه‌هاست. هر چهارتامون رفتیم سراغ اسفینکس. می‌خواستیم دستگیرش کنیم. وقتی بهش گفتیم که بهش شک داریم هیچ اعتراضی نکرد. فقط خیلی آروم از جاش بلند شد و گفت واسمون متأسفه که اینقدر طول کشیده تا بهش شک کنیم. یه مفتول مسی از روی میزش برداشت و پھو ناپدید شد. به جاش یه مرد گنده ظاهر شد. مرده مفتول رو از پنجره انداخت بیرون و خودش تبدیل شد به یه خرس گریزلی. بعد هم بهمون حمله کرد. جنگیدن با خرس تو اون فضای بسته کار سختی بود. تراویس رایت^{۴۵} بدجوری زخمی شد. چون نمیتونستیم بگیریمش، مجبور شدیم بکشیمش. بعدش هم هر جا رو دنبال اسفینکس گشتیم، نتونستیم پیداش کنیم.

کولتر زیر لب گفت: «پس حقیقت داشت! اسفینکس بزرگترین دشمن ماس.»

کندرا گفت: «تقصیر منہ کہ تونسٹ فرار کنہ. من اون مفتول رو شارژ کردم.»

پدربزرگ سرش رو بہ نشانہی مخالفت تکان داد و گفت: «اگہ اون مفتول رو نداشت، یہ راہ دیگہ برای فرار کردن پیدا می کرد.»

ست گفت: «آقای لیج چی؟ همون محافظش.»

دوگان گفت: «چند روزی می شه کہ اون ہم غیبش زدہ.»

مادربزرگ گفت: «حالا کہ دستش رو شدہ احتمالاً برنامه هاش رو جلو می ندازہ. باید آمادگی روبرو شدن با ہر چیزی رو داشتہ باشیم.»

پدربزرگ گفت: «خبرهای نگران کننده ی دیگہ ای ہم ہست.»

دوگان اخم کرد.

- کوه گمشدہ سقوط کرد. تا اونجایی کہ ما می دونیم فقط ہال و دخترش مارا نجات پیدا کردہن.

کندرا پرسید: «چہ اتفاقی اونجا افتاد؟»

- ماجرا رو ہال واسم تعریف کرد. اولش یہ اژدہای جوون و مسی رنگ از دالونش تو کوه فرار می کنہ و با صاعقہ بہ خونہ حملہ می کنہ. بعدش تعداد زیادی از اسکلتهای موزہ جون می گیرن و بہ پناہگاہ حملہ می کنن. بیشترین میزان خسارت رو اسکلٹ یہ اژدہا بہ کوه گمشدہ وارہ کردہ. بہ احتمال زیاد یہ ویویلیکس اون اسکلٹ ہا رو زندہ کردہ. چند تا زامبی ہم فرار کردن. درست مث آشیانہ افسانہ، یکی می خواستہ اون پناہگاہ رو واسہ ہمیشہ ببندہ. متأسفانہ کوه گمشدہ نتونستہ دووم بیارہ و سقوط کردہ.

کندرا آرام گفت: «همون جووری کہ ونسا گفته بود. اسفینکس وقتی کہ جرمی مرتکب می شه، تمام اون محل رو نابود می کنہ تا سرنخ بہ جا نذارہ.»

وارن گفت: «ولی ما خودمون در رو روی اون اژدہا قفل کردیم!»

دوگان گفت: «می دونم. یکی از عمد اون رو آزاد کردہ.»

وارن پرسید: «دلیلی برای شک کردن بہ ہال و مارا پیدا کردین؟»

- بہ ہر حال ہمیشہ می شه بہ بازماندہهای ہمچین فاجعہهایی شک کرد. اما اونا خودشون با ما تماس گرفتن و بہ نظر واقعاً بابت از دست دادن رزا و بقیہ خیلی ناراحت بودن. حدس خود من اینہ کہ مقصرہ این فاجعہ یہ نفر دیگس.

ست با لحن تلخی گفت: «مثلا یہ نفر کہ اسم مصری دارہ!»

دوگان سرش را تکان داد و گفت: «درستہ. احتمالاً اسفینکس اون نقشہ رو طراحی کردہ. ولی باید بفہمیم کہ کی دستوراتش رو اجرا کردہ.»

کندرا گفت: «اون چیزی رو کہ از آشیانہ افسانہ و کوه گمشدہ می خواست بہ دست آورد. بہ خاطر ہمین ہم تلاش کرد تا ہر دو تاشون رو نابود کنہ.»

مادربزرگ گفت: «اینجا کہ موفق نشد. مطمئنم کہ آخر این ماجرا ہم شکست می خورہ.»

کندرا حس کرد که خود مادر بزرگ هم به حرفی که زده بود، اعتقاد ندارد.

دوگان گفت: «هرکاری که از دستمون بریاد، انجام می‌دیم. اولویت اولمون اینه که تمام مدت مراقب کندرا و ست باشیم. راستی کندرا، نزدیک بود یادم بره. این نامه رو گاوپن واست فرستاده.»

یک پاکت خاکستری را به طرف کندرا دراز کرد.

ست با لحن منظور داری گفت: «تولدت مبارک!»

کندرا که سعی می‌کرد، رفتارش عادی باشد، پاکت را از دوگان گرفت.

مادر بزرگ چشم غره‌ای به ست رفت و گفت: «چطوره کیک بخوریم؟»

اولین تکه‌ی کیک را به کندرا داد.

کندرا دور میز نشست. خوشحال بود که فرصتی برای جمع و جور کردن خودش به دست آورده است. کیک را براونی‌ها درست کرده بودند. مثل همیشه دسپختشان عالی بود. لایه‌های کیک، طعم‌های مختلفی داشتند. کندرا پیش از آن هرگز کیک تولدی به آن خوشمزه‌گی نخورده بود.

بعد از خوردن کیک، پدر بزرگ و کندرا از پله‌ها بالا رفتند و وارد اتاق زیر شیروانی شدند. ساک‌های کندرا بسته شده بودند.

پدر بزرگ گفت: «پدر و مادرت منتظرن تا امروز بعد از ظهر دوگان شما رو برسونه خونه. از دیدنتون خوشحال می‌شن. فکر کنم دیگه کم کم می‌خواستن به اف.بی.آی خبر بدن! پاتون باهات خداحافظی کرد؟»

- آره. یه چیز مهمی هم در مورد روزنگار رازها بهم گفت.
- به من هم گفت که باید اون رو بدمش به تو. اون رو با جند تا کادوی تولد گذاشتیم تو وسایلت. کندرا، باید پیدا کردن کرومتر رو فعلاً پیش خودمون نگه داریم. حتی به دوگان هم نباید بگیم. تا اینکه مطمئن بشیم به کی می‌تونیم اعتماد کنیم و به کی نمی‌تونیم.
- موافقم.

کندرا در چشم پدر بزرگ نگاه کرد و ادامه داد: «می‌ترسم برم خونه.»

- بعد از همه‌ی اتفاقاتی که افتاده فکر می‌کردم از اینجا موندن بیشتر می‌ترسی.
- مطمئن نیستم که بخوام شوالیه‌های سحرگاه مراقبم باشن. همه‌شون ممکنه واسه دشمنامون کار کنن!
- وارن، کولتر، و تانو نوبتی ازتون مراقبت می‌کنن. من فقط به آدم‌های قابل اعتماد اجازه می‌دم که مراقبتون باشن.
- فکر کنم این جوری خیلی بهتره.

ست و دیل وارد اتاق شدند. ست گفت: «دوگان می‌گه حاضره. وارن هم باهامون میاد. تو آماده‌ای، کندرا؟»

کندرا آماده نبود. بعد از یک پیروزی سخت، از دست دادن دو دوست، و ضربه‌ی روحی شدید، آرزو می‌کرد که فرصت مناسبی برای به خود آمدن داشته باشد. دو روز کافی نبود. شاید دو سال لازم بود! زمان طولانی‌ای نیاز بود تا با خودش کنار بیاید. چرا زندگی همیشه آنطور بی رحمانه به جلو حرکت می‌کرد؟ چرا پس از هر پیروزی و یا شکستی، مشکلات دیگری هم به وجود می‌آمدند؟ برگشتن به دبیرستان کار سختی

بود. اما فکر کردن به توطئه‌های بعدی اسفینکس و دخالت احتمالی ناواروگ، شاهزاده‌ی اهریمن، در آن‌ها بیشتر از هر چیزی دیگری نگرانش می‌کرد.

با اینکه مطمئن نبود، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. پدربزرگ و دیل ساک‌ها را برداشتند و همگی از پله‌ها پایین رفتند. وارد راهرو که شدند، کولتر به کندرا اشاره کرد وارد اتاقش شود. در را پشت سر کندرا بست.

کندرا پرسید: «چی شده؟»

چوب دستی‌ای که کندرا با خود از کوه گمشده آورده بود، در دستان کولتر بود.

- کولتر، می‌دونی این چوب چه قدرتی داره؟
- تو کوه گمشده که شدت طوفان رو زیاد می‌کرد.
- کولتر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.
- تخصص من اشیاء جادوییّه. ولی تو همه‌ی این سال‌ها فقط چند تا وسیله دیده‌م که به اندازه‌ی این چوب قدرت داشته‌ن. دیروز امتحانش کردم. کمتر از پونزده دقیقه تو فضای باز تکونش دادم. یهو آسمون صاف پر شد از ابر. هر چی شدیدتر تکونش می‌دادم، ابرها متراکم‌تر می‌شدن.
- جدی؟!
- تو با خودت از کوه گمشده یه چوب بارون آوردی.
- کندرا لبخند زد.

- گاوین می‌گفت یادگاریمه.
- گاوین باید آدم سخاوتمندی باشه. اصلاً نمی‌شه رو همچین وسیله‌ای قیمت گذاشت! ازش خوب مراقبت کن.
- کولتر چوب را به کندرا داد.

دخترک گفت: «حتمأً بهتر نیست بذارم همینجا بمونه؟»

- مال توئه. سعی کن همیشه نزدیکت باشه. کسی چه می‌دونه؟ ممکنه لازمت بشه. روزهای سختی در پیشه.
- ممنون، کولتر. امیدوارم به زودی ببینمت.
- آره خیلی زود. تا چشم به هم بزیم نوبتم می‌شه تا پیام از تو و ست مراقبت کنم.
- کولتر این جمله را گفت و از اتاق بیرون رفت. کندرا که برای لحظه‌ای تنها شده بود، پاکت را از جیبش بیرون آورد و شروع به خواندن نامه‌ی گاوین کرد.

کندرای عزیز،

واقعاً متأسفم که نتونستم با دوگان بیایم اونجا. خبرهای عجیبی بهتون داد، نه؟ باورم نمی‌شه که همه‌ی این اتفاق‌ها افتاده! از همون اولش هم می‌دونستم که آدم‌های خوبی که ماسک می‌زنن ممکنه یه ریگی به کفششون باشه.

من رو فرستادن به یه مأموریت دیگه. به خطرناکی ماجراهایی که با هم پشت سر گذاشتیم نیست، ولی می‌تونه به فرصت دیگه باشه برای اینکه ثابت کنم می‌تونم مفید باشم. بعداً جزئیات مأموریتیم رو واست تعریف می‌کنم.

فکر می‌کنی چرا نامه نوشتن رو دوست دارم؟ چون تو نامه دیگه لکنت ندارم!

تو آدم فوق‌العاده‌ای هستی، واقعاً از آشنایی باهات خوشحالم. امیدوارم تو پاییز نوبت من بشه که از تو و برادرت مراقب کنم.

به امید دیدار در آینده‌ای نزدیک،

دوست تو،

گاوین

یک بار دیگر نامه را خواند. لبخندی بر لبانش بقیش بست. نامه را تا کرد، آن را در جیب شلوارش گذاشت و از در خارج شد. آینده دیگر به
نظرش ترسناک نمی‌رسید!

پایان.

پاییز ۱۳۹۲

PIONEER-LIFE.IR

